زیبا

محمّد حجازی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

بها : ۳۳۵ ریال

محمد حجازی

زیبا

جلد ۱-۲-۳

انتشارات ابن‌سینا

این کتاب شرح حوادثی است که در سالهای
پیش از ۱۲۹۹ هجری شمسی برشیخ حسین گذشته .
قسمت اول را در سال ۱۳۱۶ که بزندان رفته وقسمت
دوم را در سال ۱۳۲۰ که آزاد شده نوشته‌است .
درآینده نیز سرگذشت خودرا از ۱۲۹۹
ببعد خواهد نوشت .

یکنفر متهم

از زندان شهربانی بوکیل خود مینویسد :

آقای وکیل مدافع و یگانه حامی عزیز من ، توضیحات و اطلاعاتیرا که خواسته بودید ، بدینوسیله تقدیم میکنم . این شرح مبسوط را برای کمك بفکر شما دردفاع ازخودم ننوشته‌ام ، اگرچنین قصدی داشتم، بایستی حتی‌المقدوردلایلی بظاهرمحکم ومتین ولی ناچارساختگی و بی‌اصل، بربیگناهی خودم بیاورم تا بمدد قوهٔ دروغ سازی من واستعداد سخن‌پردازی شما،زنجیر گناه را که‌هنوزدر گردن من قفل نکرده‌اند،برداریم وبجان یکنفربیگناه بیندازیم . ولی ذکاوت بی‌منتها و بیان ساحرانهٔ شما نیازی بمعاونت مخیلهٔ ناتوان من ندارد . شما وآقای دادستان دوپهلوان‌میدان فصاحتید وشأن‌وآسایش‌خود راهریك درغلبهٔ بردیگری‌میدانید، تمیز حق از باطل هنوز درخورادراك انسانی نیست و باین علت نیز کسی از شما چنین توقعی نمیکند .

احتمال نجات من ازاین مخمصه، متناسب با قوت فکروبیان شماست . اگر دعا واستغاثه درسلسلهٔ علل ، حلقه‌ای بشماربرود و بتواند حوادث را تغییربدهد ، گرفتارعدالت بشری باید دعا کند که زورو کیلش بر دادستان بچربد یعنی راه ـ های فرارقانون را بهتربشناسد و جریان خیالش تند ترباشد تا بتواند تیزترسخن بگویدوبامنطقی‌مقبول‌تر،منطق‌اورادرهم‌بشکند . شوربختی که دچارغضب اجتماع است، بایدآرزو کند که وکیلش شب را خوب خوابیده و هاضمه اش سالم باشد و اگرمعشوقی‌دارد، خداوند دردلش‌مهرزلیخا برانگیزد ، تا بتواند بافراغت خاطرو حواس‌جمع، بمبارزهٔ با دادستان بپردازد .

بهرحال، وکیل‌مبرز وجسوری مثل جنابعالی، احتیاجی باختراعات سست فکر کوتاه وتاریك يك متهم ابله ندارد زیرا اگر او صاحب ذوق وفطانت بود، متهم نمیشد یعنی طوری عمل میکرد که دست و پایش را ببوسند نه آنکه چون دیوانه ای خطرناك، رشته‌های علائقش را ازدنیا ببرند وزنده بگورش کنند. من یقین‌دارم که شما مثل ماهرترین نقاشها صورت مرا درمظلومی و قشنگی، شبیه بیوسفی خواهید کشید که درچاه افتاده وبمخالفت شما، آقای‌دادستان، بتردستی بهترین نقاشهای مضحکه ساز، نقایص چهرهٔ مرا با ذره بین انتقاد خواهد دید و هیکلی عجیب با چشم‌هائی آتشبارودهانی پراز دندانهای زهرآگین طمع و کینه، پیش چشم قاضی عدالت خواهد گذاشت، تا کدام يك زبردست‌ترباشید!

با اعتماد کاملی که بحس خودخواهی و قریحهٔ بیمثال شما دارم، رنج پیدا کردن دلیل و حجت آوردن را برای برائت ذمهٔ ناپاك خود سربار خاطر خسته و واماندهٔ ازجنگ زندگانی نمیکنم. خواهید پرسیددراینصورت اینهمه کاغذ سفید را که ممکن بود بمصرف تنظیم عرضحالها ویادداشت مواد قوانین وهزاران‌مصرف معقول دیگربرسد، برای چه سیاه وضایع کرده‌ای.

ان‌شاءالله که چنین اتفاقی برای شما رخ نداده‌باشد، لکن میشود تصور کنید که مثلاً بقصد تفریح ودرك یکی ازلذتهای تمام که چون آسان است مورد توجه نیست، با زن محبوب خودبسینما رفته باشید تا چشم و گوش ودست ودل، همگی خوش باشند وچند ساعتی لااقل فرصت تزاحم وتمسخر برای شیطان آرزو نباشد، هم شما ازدست خودتان ودیگران آسوده باشید وهم دیگران از دست شما، غافل ازآنکه برق هوس بیجائی که برای کشیدن سیگار، در دل گردانندهٔ فیلم گذشته پنهانی درکاراقدام است وعنقریب صحنهٔ تماشا خانه را جهنم‌موعود خواهد ساخت. ناگهان آتش آن بی‌مبالاتی درمیگیرد وچنان شوروآشوبی بحضاردست میدهد که عقل و حواس را یکباره از دست میدهند و چنان برای حفظ جان خود آشفته و پریشان میشوند که یادشان میرود دیگران هم جان دارند و باید گذاشت جان خود را حفظ کنند، فراموش میکنند که اگراند کی نسبت بهم محبت بورزند راه

سلامت و زندگی برای همه بازاست ! در موقعیکه دشمن عمومی دهانرا هرلحظه گشادتر میکند و نزدیکتر میآید ما برسر و کول هم میزنیم و راه خلاص را بر یکدیگر میبندیم !

بالاخره پس ازدقایق درازی که خوشبختانه شما را از آن تنورسوزان بیرون آوردند آیا احتیاج ندارید شرح بلارا مختصر و مفصل برای دوستان و آشنایان بگوئید ؟ آیا گمان میکنید احتیاج بنوشیدن آب برای تشنه بیش از این احتیاج بگفتن، ضروری ومبرم باشد ؟ مگر اغلب با اشخاصی مصادف نمیشوید که درجواب عبارت سادهٔ احوال پرسی شما که بکلی فارغ از مفهوم خود و بقصد ادب بیان کرده‌اید ، نیمساعت وقت شمارا میگیرند وعلت سرماخوردگی پریشب رابیرحمانه یك بیك شرح میدهندوحدسیات اهل خانه ومعالجات مختلف آنهارا حکایت‌میکنند وپس از آن بتفصیل نتائج سوء قضیه میپردازند که چگونه دراثرناتوانی چندروزه فلان عمل فوت شد وفلان ضرر رسید ؟

چه میتوان کرد ، فطرت انسان این است ، اگرهمهٔ خوشبختیهای دنیا را برای خودش تنها میخواهد،درعوض تاب وشکیب ندارد تا دیگران را درغم خود شریك کند ولوآنکه‌آن غم واندوه، خیالی وتصوری باشد .

اما دفترشکایت من قصهٔ یك حریق روحی است که سالها برمن گذشته و از سخت جانی زنده‌ام . چرا نتوان حریق روحی گفت ، مگرنمیگوئید آتش بجانش افتاد ؟ چه‌بساجان آدمی که‌ازاصطکاك باحوادث آتش میگیرد منتهایك عمرمیسوزد ونمیمیرد زیرا استقامت روح، خیلی‌بیشترازتحمل بدن است .

من خودم سالها درسوز و گداز بودم وباز زنده‌ام یعنی‌آن سوز و گدازی که وقتی از ناچاری و لغت نشناسی ، بکلمهٔ حریق ترجمه میشود از شدت خود می‌کاهد !

آیا با این حال بمن حق نمیدهید که بخواهم درددل بگویم وتنها دوست و حامی خود را از رنجوریهای خودآگاه کنم ؟

راستی که پس از سالهاکامیابی و اقبال ظاهرو ادبارواقعی و شکنجهٔ درونی

تازه این دوسه روزه که درحبس افتاده‌ام چشمم باز شده دنیا را میبینم و بآزادی نفس میکشم. فکرم از دیوانگی وجان خراشی اندکی باز ایستاده، گاهی‌اطاعت میکند وبمیل‌من میرود، میتوانم در کیفیت ایام گذشته دقت کنم وآنچه‌را برسرم رفته از نظر بگذرانم.

هردفعه که‌یکی از آشنایان وهمکاران، دراینجا بدیدن من میآیدخرسندی ولذتی را که از تصور گرفتاری من وآزادی‌خود، درصورتش هویدا میشود بخوبی مشاهده میکنم ولی اگر میدانستند که حال من شبیه بکسی است که از یك‌خانهٔ آتش گرفته فرار کرده وجان خود را بسلامت دربرده، گرفتاری زندان را دلیل بربدبختی من نمیگرفتند واز این ذلت ظاهرم شادی نمیکردند.

شاید من‌دنیای‌مادیرا گم کرده باشم اما خودم را پیدا کرده‌ام، هزارمرتبه این ازآن‌بهتراست. ساعات دراز میگذرد ومن متوجه‌نیستم که درزندانم،جولان فکرم تنها دراطراف زندانی است که روحم را دربند داشت. آن قضایارا ازخاطر عبورمیدهم واز گذشتن‌آنهمه محنت وگسستن‌آن زنجیرهای‌آتشین، خود را در بهشت می‌پندارم.

اینك‌خلاصهٔ‌آن‌سر گذشت‌را بطورمجمل تاآن‌حد که‌مربوط بوقایع میشود ومیتوانم شکسته وبسته بیان کنم مینویسم. برای شما یك حکایت بیروح وافسانهٔ درازی است لکن برای‌من،یادداشت وتذکرهٔ کوچکی است که هر کلمه‌وسطرش هزاران پردهٔ خواب رفته‌را بیدار و مجسم می‌سازد.

بنوشتن‌حوادث‌واتفاقات‌قناعت میکنم‌وبه‌تشریح احوال‌روحی‌خودنمیپردازم زیرا عین‌آن احوال‌را حالا نمیتوانم احساس کنم واگربتوانم، قدرت تحریرآنرا ندارم زیراهنوزآن قاموس وبیانی که‌ارتعاشات نامرئی‌حیات‌را ضبط وتکرار کند بتصورهم درست نمیآید. نمیخواهم قلمفرسائی‌یا خیال‌دوانی کنم، مقصودم‌افسانه‌سرائی وادبیت نیست که ملتزم برعایت قواعد وآداب نوشتن باشم. هرچه بنظرم رسید بی‌نظم وترتیب لیکن درکمال‌صداقت وبدون کم یا زیاد مینویسم‌ونمیترسم که برحماقت من بخندید بلکه خوشوقت میشوم که درتصدیق دیوانگی‌های خود

یکنفر شریك داشته باشم تا باهم بر گذشته بخندیم.

دو تمنا دارم یکی آنکه باوجود مشغلهٔ زیادی که دارید این سر گذشت را تا آخر بخوانید ولوهر قدر برای شما کسل کننده باشد. فرض کنید راستی مدافعات و دلایلی است که برای برائت ذمهٔ خود نوشته‌ام. دیگر آنکه پس ازخواندن، نوشته رابمن پس بدهید وهیچکس را از این حقایق آگاه نکنید زیراشاید بالطف شما دومرتبه درجامعه پذیرفته بشوم! دراینصورت باچنین اعترافی، انگشت‌نمای خاص و عام خواهم بود. گرچه وقتی درحال دیگران جستجو کنید، ازمن بهتر بسیاری نخواهید یافت ولی بخصوص آنها که از من بدترند دست از گریبانم بر نخواهند داشت و آن وقایعی را که بیشتر باعمال خودشان شباهت دارد، مدام برسرم خواهند کوبید تا هر گونه سوء ظنی را از خوددور کنند. آری دزد حقیقی کمتر ازسایرین درپی دزد میدود و آسانتر دیگران را متهم میکند.

-۱-

محل تولدمن شهرمزینان است، پدرم مالك کوچکی بود ولی بچشم من از همهٔ دنیا بزرگتر مینمود. مادرم قدرت خارق‌العاده داشت یعنی میتوانست مرا در صندوقخانهٔ تاریك، حبس کند یا سرم رادرمیان پاهایش بگیرد و آنقدر بپشتم بزند که‌ازحال بروم وهم‌میتوانست روزی که اوقاتش شیرین بود، ازصبح تاغروب، همه گونه خوراکی بمن بدهد وطاس وطشت و آفتابه‌را برای بازی، باختیارم بگذارد. هرچه ازقدرت‌درتصورداشتم، دردست‌اومیدیدم معهذادرپیش‌پدرم، افتاده ومسکین بود و گاهی مورد همان معاملاتی که با من میکرد، واقع میشد.

پدرم برای‌داخل‌شدن باتاق، سرش‌راخم میکرددرصورتیکه‌مادرم‌راست‌میرفت واحتیاج بخم‌شدن‌نداشت. اتفاقاً درخانهٔ ما جز چند بوتهٔ گل‌سرخ درختی‌نبود که قامت پدرمرا باآن مقایسه کنم وچیزی ازآن بلند تر ببینم. باین جهات ودلائل مشابه دیگر، پدرم راقوی‌ترین موجودات وحاکم عالم می پنداشتم زیرا عالم من محدود بمحوطهٔ خانه ودرازی کوچه‌ای بود که‌بحمام‌منتهی میشد وبتصورمن، همهٔ عذابهارادرآن غارسیاه تعبیه کرده‌بودند. ازترس‌حمام، هرگزازخانه‌بیرون‌نمیرفتم

که مبادا چشمم بآن‌منظرهٔ هولناك بیفتد زیرا مادرم گفته بود که اگرلب حوض بروم ویاعقب‌مرغها بکنم ویازیردیوارراب‌رای پیدا کردن سوسك وعقرب بخراشم بحمامم خواهد برد .

پس‌از آنکه‌ایام‌متوالی‌درحسرت‌اشتیاق‌ورنج ومنع‌وحرمان گذشت،بالاخره روزی که مادرم خانه‌نبود،وقت راغنیمت دانستم وبادست ودلی لرزان،زیرپایم را بامتکا بالاآوردم وخودرا بطاقچه رساندم و کلاه‌مهمانی پدرم‌را که‌ازپوست‌آستر-داروخیلی کلفت‌وسنگین بودبزمین‌انداختم ، سپس با هزارزحمت برداشتم‌وبرسرم استوار کردم ، میخواستم بزر گی‌اورا بزوروجبر برخود ببندم . یکمرتبه‌دنیاپیش چشمم سیاه شد ،سنگینی کلاه،روی شانه‌هایم‌فشارمیاورد . ازوحشت ، عقل‌واراده رااز دست دادم ، یادم‌رفت که میتوانم کلاه را ازسرم بردارم ، باهرچه‌قوه درسینه داشتم،مادرم‌راصدا میزدم . درضمن‌دادوفریاد، متوجه‌شدم که زینب‌هم جیغ میزند ولی چه فایده ، زینب ازمن کوچکتربودو کاری از دستش برنمیآمد .آنقدردست‌و پازدم وتلاش کردم که تعادل را گم کردم ودرغلطیدم، کلاه ازسرم‌بیرون‌آمد ولی ازآن ضعف وبیچار گی که نشان‌داده‌بودم،پیش زینب خفیف‌وشرمسار گشتم زیرا میگفتند زینب نامزد تست . من‌از این‌صفت ، چیزی نمی‌فهمیدم جزاینکه ملتفت میشدم نسبت‌تعلق وتملکی‌درکاراست وازاینروخیال میکردم همچنانکه‌برشبکلاه وگیوهٔ‌خوداختیاردارم، براونیزمالکیت دارم وبرای اینکه حتی‌الامکان‌ازاین‌حق استفاده کنم وتلافی بزر گی وقدرتی را که مادروپدر برسرم داشتند ، برسراودر-آورده‌باشم، بی‌جهت‌امرمیدادم که‌آن تپهٔ خاك‌را درباغچه جابجا کن‌یاسنگریزه-هارا دنبال‌هم‌بچین ،آنوقت‌حر کتی‌رابراوعلامت نافرمانی‌میگرفتم ، برسرو مغزش میکوفتم وبزمینش میانداختم وبگریه‌اش درمیاوردم تا ریاست وبرتری مراخوب احساس کند.

زینب دخترعموی‌من است ، پدرو مادرش مرده‌بودند ، سنش را درآنزمان نمیدانم،شایدپنج‌یا شش‌یاهفت سال‌داشت ،گویامن ازاویکسال بزر گترم .

شبهای جمعه که روضه ‌خوان میآمد ، دردائرهٔ مدرکات و محیط دنیائی که

بتجربه درذهن من ایجادشده بود، انقلابی دست میدادو تغییراتی حاصل میشد :میدیدم که او بالانشسته و پدرم برزمین می‌نشیند و همانطور که من از پرخاش و تهدید میگریم ، پدرم نیز ازحرفهای روضه‌خوان ، گریه‌میکند درصورتی که هرگز ندیده بودم پدرم‌را زده باشد . لیکن چیزی که مانع ازسست شدن عقیدهٔ من به بزرگی پدرم میشد این بود که وقت رفتن ، پدرم باو پول‌میداد .

همانطور که‌جوجهٔ کبوتر ، اول بار که چشم باز میکند ، مرغ شکاری را در آسمان میشناسد ، منهم‌پولرا میشناختم غیرازآنکه‌درآن‌سن هنوز برموز نامحدود داد وستد، آشنانبودم‌وخیال میکردم تنهابزرگ بکوچك‌پول‌میدهد . باین‌جهت‌از تردیدی که دربزرگواری پدرم کرده بودم، منصرف میشدم .

ازاین مشاهده‌وتفکر ، حس آزادی وخودفروشی درمن بیدارشد ، ازواقعه استفاده کردم وبرای سست کردن زنجیربندگی و کوچك کردن‌پدرومادرم،راهی درنظر گرفتم :بتصورخود، مقداری از کلمات روضه خوان‌را یاد گرفته چادرنماز را دورسرمی‌بستم وروی‌آستانهٔ در می‌نشستم ومثل روضه خوان ، با صدای بلندو حزین،آن کلمات را میخواندم . زینب بنیت بازی وهم از ترس آزارو کتك من ، مؤدب درپای منبرمی‌نشست وفریاد وزاری میکرد . مادرم باین‌کارایرادی‌نداشت وحتی گاهی خودش بامن هم‌آواز میشد وچیزهائی میگفت و گریه میکرد ونشاط من سرشارمیشد .

هرقدر ازپیشرفت عمل‌مطمئن‌میشدم، برجرئت وجسارتم میافزود تا آنکه روزی‌درحضورپدرم‌روضه‌خواندم . دراول،مقداری‌خندیداماپس‌ازآن قدغن کرد که‌دیگرروضه‌نخوانم ، گویابمادرم گفته‌بود که‌اسامی ائمه وبزرگان نبایداسباب بازی‌بچه‌ها باشد .

روزهای متوالی آنقدر گریه کردم تاقرارشد مادرم‌چندحکایت بمن‌یادبدهد که‌روی‌منبر بخوانم وآن‌کلماتیرا که‌ازروضه خوان یاد گرفته‌بودم فراموش کنم. درآنزمان‌هیچ ازمعنی آن‌قصدها نفهمیدم حالاهم مقصود روشنی ازاین دروغهای شاخدار استنباط‌نمیکنم ولی برای‌آنکه قوهٔحافظه راآزمایش کرده‌باشم، بعضی‌از

آنهارا دراینجامتذکر میشوم . نه آن است که بحافظهٔ لجوج و معاندخود مباهات کنم بلکه میخواهم بشمابنمایم که پیوسته گرفتارچه دشمن بی‌رحم ولابه ناپذیری هستم که یك حرف یا یك نشانه از وقایع گذشته را بر من نمیبخشد .

قصهٔ مرجان دیو

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود . یك دیو گنده‌ای بود که بچه‌های بدوحرف نشنو را مثل تربچه توی دهنش میگذاشت و بیك گاز، خرد میکرد و میخورد . یواشکی میآمد ته‌چاه آب و توی حوض و روی پشت‌بام و توی صندوقخانه و همه‌جاهائیکه بچه‌ها نباید بی‌مادر و تنها بروند . گاهی هم بشکل مرغ و خروس میشد و یا مثل درویش ، پشت دیوار کوچه می‌نشست و آواز میخواند و گدائی میکرد . اگر بچه‌ای میخواست صورت خودش را در چاه یا در حوض تماشا کند یا آنکه از صندوقخانه خوراکی بدزدد یا برای گنجشک گرفتن روی بام برود، فوراً مرجان دستش را میگرفت و میکشید و در دهنش را سفت می‌بست که جیغ نزند ، آنوقت بچه‌را یک گوشهٔ لپش میگذاشت و مثل ابر تنوره میکشید و میرفت . همینطور بچه‌هائیرا که بمرغ و خروس اذیت میکردند و یا تنها بکوچه میرفتند، قاپ میزد و زیر دندانهایش میگرفت و برای بچه‌هایش میبرد . اگر مردم خبردار میشدند وسر بعقبش میگذاشتند، خنجری از کمرش میکشید و میانداخت ، همهٔ صحرا پر از خنجر میشد و پای مردم را میبرید . اگر از صحرای خنجر میگذشتند ، یک گلوله نمك از جیبش در میآورد و میانداخت . همهٔ صحرا پر از نمك میشد و پاهای زخم، آنقدر میسوخت که همه میافتادند .

منزل مرجان در قلهٔ کوه بلندی بود که بآسمان میخورد . همینکه بخانه میرسید بچه‌ای را که گرفته بود، از دهنش بیرون میانداخت . فوراً بچه‌دیوها دورش جمع میشدند و پاره پاره اش میکردند و میخوردند و باز گریه میکردند و بچهٔ آدم میخواستند .

روزی نبود که مرجان بچه‌ای نگیرد، تا اینکه مادرها جمع شدند و گیس کنان وزاری کنان رفتند پیش کدخدا ، آنقدر ناله وزاری کردند که دل کدخدا بحالشان سوخت ، شمشیرش را از غلاف کشید وسوار بر اسب شد وبطرف غار دیو تاخت کرد.

مردم باوجود ترسی که ازمرجان داشتند، چون دیدند کدخدا شمشیر کشیده وجلو میرود، شجاع شدند وپشت سرش تاختند. پس از چند شبانه روز راه، بازحمت بسیار رسیدند بپای یک کوه بلندی که سرش بآسمان میخورد! خودرا تانزدیك غار دیو که در کمر کوه بود بالا کشیدند اما همینکه چشمشان بدر غار افتاد، مثل بید لرزیدند ودستشان سست شد، همشان از بالای سنگها غلطیدند وبپای کوه افتادند، اسبهارا سوار شدند ومثل باد خودرا بده رساندند وتوبه کردند که دیگر بجنگ مرجان بروند میگفتند لشگر دیو آدم نیستند که بشود با آنها جنگ کرد! هزارها شیر، ببر، کفتار، گرگ، فیل، اژدها وهمه جور حیوانات دیگر دردهنهٔ غار خوابیده‌اند، مگس درهوا جان بسلامت نمی‌برد! اگر تمام اهل ده بجنگ مرجان بروند، بیک چشم بهم زدن، همه را خواهند خورد!

ازاین خبر، شیون مادرها بلندشد. یك پیرزنی بودهفت پسر خیره چشم خودسر داشت که هیچوقت بحرفش نمیرفتند، مرجان یکی یکی آنهارا ازته چاه یا لب حوض گرفته وبرده بود تارسید به پسر هفتمی، همینکه اورا ازپشت بام گرفت وبرد پیرزن بی‌طاقت شد، مثل دیوانه‌ها در کوچه وبازار فریادمیکرد که مردم بیائید برویم مرجان دیورا بکشیم وبچه هامانرا ازشکم خود وبچه هایش بیرون بیاوریم. اما کسی جرئت نداشت بجنگ دیو برود. عاقبت پیرزن فریادزد که ای مردم، مرجان دیو هفت پسر ازمن وهزارتا ازشماها برده وخورده، شمامیترسید بجنگش بیائید، معلوم میشود خودتان را ازبچه هاتان بیشتر دوست دارید! اما جرئت یك پیرزن ازشماها همه بیشتر است، من یکه وتنها میروم، یامرجان رابااین کارد مطبخ میکشم یاشیر وپلنگها مرا همان دم غار پاره میکنند وازغصهٔ پسرهایم خلاص میشوم.

پس از آن، یك چکمهٔ فولادی ویک عصای آهنی خرید وبراه افتاد. هفت سال ازپیرزن خبری نشد تاآنکه یکروز خنده کنان واردشد ویکراست بخانهٔ کدخدا رفت، گفت کدخدا سلامت باشد، کلیدغارمرجان توی جیب من است، آنهمه شیر و فیل که برای پاسبانی نگاه داشته، هیچکدام ازمرجان راضی نیستند، زود لشگر را بردارید برویم، کاری بلدم که قشون دیو همه چشمهاشانرا بهم بگذارند تاما واردمغاره

بشویم ومرجان‌رابکشیم وبچه‌هامانرا بیاوریم !

فرداقشون، بسر کردگی پیرزن، بطرف غاردیو روانه‌شد ، همینکه بمغاره رسیدند، پیرزن نزدیک حیوانات رفت وکاه‌را که‌در جلوی شیر گذاشته‌بودند، پیش فیل ریخت ، گوشت‌را که‌زیر خرطوم فیل بودپیش‌شیر انداخت ، یونجه‌را ازپیش گرگ برداشت وپیش‌اسب گذاشت . استخوان‌را ازپیش‌اسب، جلو گرگ انداخت و باین ترتیب، بهریک ازحیوانات، خوراک مخصوص‌خودش‌راداد، همه‌سرهارابزیرانداختند ومشغول خوردن شدند ، پیرزن اشاره‌ای کرد ، قشون داخل غارشد و بمرجان و بچه‌هایش حمله کرد .

مرجان‌فریاد میزد آهای‌شیرها بگیرید ! شیرها میگفتند چرابگیریم ، تو سالها بماکاه میدادی ، این‌پیرزن بما گوشت داده . میگفت فیلها بگیرید ! فیلها میگفتند چرابگیریم ، توسالهابما گوشت‌میدادی، این‌پیرزن‌بما کاه‌داده . میگفت گرگهابگیرید ، گرگها میگفتندچرابگیریم ، تو سالهابما یونجه میدادی، این پیرزن بمااستخوان داده .

بالاخره هیچیک از حیوانات، بحرفش نرفتند تالشگر کدخدا رسیدندوشکم دیو ودیوچهارا پاره کردند ، همهٔ‌بچهارا ازشکمشان بیرون کشیدند وشاد وخرم بده‌آوردند وبمادرهاشان پس‌دادند امابچه‌ها درشکم دیو، خوب‌فکر کرده وعاقل شده‌بودند وبعدازاین ، حرف مادرشان را می‌شنیدند .

قصهٔ حسین روسیاه

یکی بود یکی نبود ، یک بچه‌ای‌بود اسمش‌حسین (اتفاقاً هم‌اسم بنده بوده) خیلی‌حرف‌نشنووسرتق بود ، درهرجا وهرکاری دخالت میکرد (اتفاقاً این صفات رابنده‌هم هنوزدارم) مادرش‌میگفت حسینی توپسری ، جارونکن ریشت کج در-میآید. پس، که‌رخت‌بشویدقدش کوتاه‌میماند، اگرتوی‌مطبخ‌زیردیگ‌راانگولک کنی اجنه آبگوشت‌را روی‌سرت خالی‌میکنند ، بدنت‌میسوزد وپوست صورتت‌مثل تهدیگ پلو سیاه و چروک کند . مگرنمیدانی پسرهمسایه سوزن‌نخ مادرش رابرداشته بود ومیخواست خیاطی کند ، انگشتهایش‌عقربک شد ؟ پرسیدم عقربک چیست،

گفت هر انگشتش یک عقرب شده بود. بخودم وعده دادم که تا فرصت کردم، سوزن و نخ مادرم را میدزدم و خیاطی میکنم که انگشت هایم عقـرب بشود ، خیلی تماشا خواهد داشت .

بازمیگفت واویلا که اگر بچه بخواهد آتش کرسی را بهم بزند یافتیلهٔ چراغ را پائین و بالا بکشد ، همانـدم کاکاجهنمی مچش را میگیرد و نفت بجانش میپاشد و الوش میزند .

حسین، حرفهای مادرش را باور نمیکرد، میگفت من ریش ندارم که کج در بیاید، قدمن همین است که هست، کوتاه و بلند نمیشود . مادرم مرا گول میزند که شیطانی نکنم ، این حرفها دروغ است ، همه کاری از دست من برمیآید ! یواشکی جارو را برمیداشت و آشغالها را توی اتاق داغون میکرد ، وقتی مادرش توی مطبخ میرفت سر را زیر کرسی میبرد و بهزار زحمت ، آتش منقل را قاطی خاکستر میکرد یا آنکه وقتی مادرش زیر کرسی نشسته بود، بیک بهانه از اتاق خارج میشد و میرفت توی مطبخ و هیزمهای اجاق را جابجا میکرد ، آتش خاموش میشد و غذا نمی پخت و همه گرسنه میماندند .

مادر حسین، همهٔ کارهای بد حسین را میفهمید و در سر نماز دعا میکرد که خدایا این یکدفعه هم از تقصیر حسین بگذر ، نگذار ریشش کج در بیاید ، نگذار اجنه آبگوشت را روی سرش بریزند ، نگذار کاکا جهنمی با نفت آتشش بزند . خدا از بس خوب است، قبول میکرد اما حسین آنقدر خر بود که خیال میکرد هیچکس از شیطنت-های او خبر ندارد ، نه مادرش میداند و نه خدا ، هر روز شیطان تر میشد تا آنکه یکروز نزدیک غروب که مادرش رفته بود نان و پنیر بخرد، با خود گفت همهٔ حرف های مادرم دروغ بود، من همهٔ کارها را بلدم ، کاری نیست که از من بر نیاید ، هرچه بخواهم میکنم چراغ را از طاقچه پائین گذاشت و شیشهٔ نفت را از مطبخ آورد و توی چراغ خالی کرد و کبریت زد که یکدفعه کاکاجهنمی مچش را گرفت و از همان نفت چراغ بجانش پاشید و الوش زد ! حسین میسوخت و فریاد میزد که غلط کردم ، دیگر بکاری که بلد نیستم دست نمیزنم ! اما کاکا جهنمی باین جیغ و دادها گوش نمیداد و مچش را ول

نمیکرد تاآنکه آتش بلحاف کرسی افتاد. کم کم همهٔ اتاق وخانه الو گرفت. مادر حسین سراسیمه رسید ودست پسرش را ازدست کاکا درآورد و انداختش توی حوض پس ازیکساعت که اززیر آب بیرونش آورد، خاموش شده بود لیکن سر وصورت و همهٔ بدنش بکلی سیاه بود و چشمهایش مثل تخم مرغهائیکه درزغالدان باشد، میدرخشید بچه‌هاهمه میخندیدند ومسخره‌اش میکردند، اسمش را گذاشته بودند حسین رو - سیاه، میگفتند به‌بینید بحرف مادرش نرفت، فضولی کرد وبکاری که بلدنبود دست زد، رویش اینطور سیاه شد! ازبس بدترکیب شده بود زینب زنش نشد، میگفت من زن آدم فضول روسیاه نمیشوم.

منبعد ازاین قصه‌ها بالای منبر میخواندم ولی چون مادروپدرم بعوض گریه میخندیدند وخندهٔ آنهادر زینب هم سرایت کرده بود، روضه‌خوانی راترك گفتم و کتک مفصلی بزینب زدم و دق‌دلم را برسرش خالی کردم.

هفت یاهشت ساله بودم پدرم مرابمسجدبرد، مثل جوجه‌ای که زندان بیضه راشکسته باشد، دنیائی غیرازآنچه درچشم وخیال داشتم دریافتم، عالم غریبی دیدم، یك عده پهلوان که ازحساب من بیرون بود، همه تناوروبلند، باپدرم برابری میکردند! بی‌پروا درچشمش خیره میشدند وحرف میزدند وازچوب دستش بآن سفتی و کلفتی هیچ نمیترسیدند. گوئی پدرم قطره‌ای بود که در دریا فرو رفته باشد، بزرگی و تشخص خودرا یکباره ازدست‌داد! باطناً خوشوقت شدم وبهمان اندازه که خوفش ازدلم کاست، بیشتردوستش داشتم، انگشت‌هایش را میگرفتم وبمحبت میفشردم.

لیکن گولی که ازعظمت وابهت پدرخورده بودم، وقتی خوب معلومم شد که حاجی پیرسید پیشنماز را دیدم، بلند قامت وقوی استخوان، عمامه‌اش مثل گنبد مسجدی عظیم و گرد گرفته، پیشانیش سوخته وبهم چروکیده بود. یقینم شد که در بچگی زیردیگ را انگولك کرده و اجنه آبگوشت داغ برسرش ریخته‌اند. دماغش ازمشت من درشت‌تر و دانه‌های موی ریشش مانند مفتولهای سیاهی که در صورتش فرو کرده باشند، کلفت وقابل شمردن بود. پاهارا بزمین میکشید وچنان راه میرفت که سرو گردنش هیچ تکان نمیخورد، تنها شکمش که از چاك پیراهن

دیده میشد، مانندمشکی ازدوغ، درتلاطم بود.
مردم هجوم آورده دستهایش رابزور ازیکدیگر میگرفتند و میبوسیدند.
مفاصلش از زیادی مشق وعمل، چنان نرم شده بود که بازوانش مثل آنکه از پنبه باشد، بی زحمت وروان بهر طرف می پیچید. چشمهایش بقول شاعرقزوینی چون تربچهٔ پوست کنده که وسط آن گلولهٔ سربی نشانده باشند، سرد و بی احساسات، دایم بچپ وراست میغلطید ومثل جعبهٔ صوت، یك آهنگ ومتصل میگفت: سلام علیکم خدا ترابیامرزد ... سلام علیکم خدا تورا بیامرزد.
پدرم مرارها کرد ومثل سایرین خم شد ودست آقارا بوسید، پس از آن مرا بجلو کشید و گفت: بیادست آقارا ببوس، بیامشرف شو! من بی اختیار جیغ کوچکی زدم وبا قوت تمام خودرا از چنگ پدر رها کردم. چند قدمی بعقب رفتم و پشت جمعیت پنهان شدم، دلم بتپش افتاده بود ودندانهایم بهم میخورد. نه آن بود که تنها ازهیکل آقا ترسیده باشم بلکه اضافه برترس، ازآنهمه جلال وحشمت، مغلوب و ازپستی وناچیزی پدرم، متأثرشده بودم.
پدرم چند مشت محکم برسرم زد، همینکه کلاه روی چشمم راگرفت و مطمئن شد که بیشتر فرونمینشیند گفت: پسرهٔ احمق کسی هم ازآقامیترسد؟ آقا اگر نفرین کند فوراً خریا گاو میشوی! اگر آقاتوی دهن بیمار تف بیندازدشفاپیدامیکند، اگرخدانکرده باران نیاید، آقا بدرگاه خدا استغاثه میکند فوراً ملائکه آنقدر به پشت ابرشلاق میزنند که همهٔ دنیارا آب میگیرد، تواحمق نمیخواهی دست آقارا ببوسی؟! اتفاقاً این حرفها خوف مرا از نزدیك شدن بآقا زیادترمیکرداماترسان ولرزان، دست آقارابوسیدم ودرصف آخرباپدرم پشت سرآقا بنماز ایستادم: اول مرتبه بود که نمازجماعت میکردم، بدم نیامد زیرا با پدرم وسایر مردها خود را یکسان میدیدم ومثل آنها اعمالی را درحال وقاروجدیت انجام میدادم. پس از نماز حاجی پیرسید منبررفت، بخلاف روضه خوان، آوازنمیخواند و باصدائی رعدآسا حرف میزد. من جز روابط کلام چیزی ازحرفهایش نمیفهمیدم لیکن بنا بتقلید دیگران به پیشانی میزدم ونفسهای عمیق میکشیدم. آقابا سلام وصلوات ازمنبرفرود آمد و

بهمان ترتیب که آمده بود، صحن حیاط را طی کرد و بیرون از مسجد او را مانند بار گچ یا مجسمه‌ای که اعضایش را بالولا بهم وصل کرده باشند برداشتند و بر قاطر نشاندند.

مشاهدهٔ این پرده از نمایشهای زندگانی، فکر مرا از مجرای خود بازداشت و براه جدیدی انداخت. از خود می‌پرسیدم آیا کسی هم از حاجی پیر سید بزرگتر میشود؟ آیا ممکن است این بزرگی‌را بدست آورد؟ بالاخره پس از تأمل بسیار چون فکرم بجائی نرسید مشکل‌را باپدرم درمیان گذاشتم. گفت حاجی آقا درس خوانده و عالم‌شده باین جهت از همه کس بهتراست و کسی ببزرگی او نیست، حتی کدخدای مزینان و حاکم سبزوار دستش‌را میبوسند. پرسیدم درس چیست؟ گفت درس یعنی قرآن و کتاب.

بدبختانه دل من در و دربند ندارد، هر آرزو وخیالی سرزده در آن داخل میشود و منزل میکند. باخود گفتم پس منهم قرآن و کتاب میخوانم وعالم میشوم، آنوقت هرچه میخواهم میکنم و هرقدر میخواهم میخورم، همه دستم را خواهند بوسید. درعالم از این بهترچه خواهد بود! درطی چند دقیقه، بر درستی آرزو و شدنی بودن آن، صغرا و کبرا چیدم و عزم قطعی کردم که هرچه اشك دردیده و نعره درسینه وسماجت دردماغ و تاب و توان درتحمل مشت وچك دارم بکار ببرم و قرآن و کتاب بدست بیاورم و بخوانم.

بمحض ورود بخانه، عمداً زمین خوردم و بنای شیون و زاری گذاشتم. مادرم ببالینم آمد و بر اعضای مئوفی که نشان میدادم دست شفقت میمالید و نوازشم میکرد، هرقدر من لوسترمیشدم اومهربان‌تر میشد تا آنکه دید حالم خیلی خراب است، بپدرم گفت مگر نمی‌بینی بچه از دردمیمیرد! پاشو برو کل تقی قصاب رابیاور، پای حسینی دررفته! پدرم برای آنکه ازاین خدمت معاف بشود، مرا دربغل گرفت وسرو رویم رابوسید، گفت پای حسین جانم صحیح وسالم است، هیچ درنرفته، فردابرایش یك جفت گیوهٔ نومیخرم خواهی‌دید که مثل بزغاله میدود. موقع‌را مغتنم شمردم و گفتم من گیوه‌نمیخواهم، من کتاب وقرآن میخواهم.

باقی، مقاصدم‌را پنهان کردم. برای آنکه مرا ساکت کرده باشد، گفت بسیار

خوب ، فردا برایت کتاب وقرآن میخرم .

خواهید گفت از یك بچهٔ مزینانی، اینگونه استدلال، عجیب است . منهم در این فکر باشما شریکم ولی من خودم میدانم که اگرازشرح احوال کودکی خود نکاسته باشم بر آن نیفزوده‌ام ویقین‌دارم که اگردرمحیط شایسته‌تری پرورده‌شده بودم، امروز یکی ازنوابغ بودم . آری چه‌بسا ازنوابغ که دراین‌دنیا ، زبان بازانی طرار و دزدانی‌قهارمیشوند .

خلاصه ، باین‌امیدخوابیدم . رؤیای آنشب‌غیرازهمه شب بود ، دیگرخواب نمیدیدم که مثلاً انگشتم درسوراخ مورچه گیر کرده هرچه میخواهم جیغ بزنم نمیتوانم، یاآنکه زینب بمن دهن کجی‌میکند ولب ولوچهٔ من‌مثل آنکه از چوب باشد، بحرکت‌نمی‌آید . هرچه میدیدم، قرین بامسجدومنبروطمأنینه ووقارودست بوسی وقاطرسواری و این قبیل احوال بود . از آنروز که حاجی پیرسیدرا دیدم واورا مرجع تقلیدخود قراردادم، نه‌تنها درخواب بلکه دربیداری نیز خیالات و رفتار و گفتارم دگرگون گشت .

صبح زودبرخاستم وپهلوی پدرم، بنماز ایستادم. بعداز نماز، مرا درآغوش گرفت و نوازش میکرد . بمادرم گفت الحمدلله که فطرت پسرم بمسلمانی است ، یکروز بمسجد آمد، ببین چه عشقی بنماز پیدا کرده ! گفتم بابا ، قرآن و کتاب که گفتی ، پس کو ؟ گفت وقتی حمد وسوره را یاد گرفتی برایت قرآن و کتاب میخرم .

نمازراکم وبیش ازپدرم یادگرفتم واز همانروز ،میمون واربتقلید حاجی پیرسید پرداختم . دوچادرنماز زینب ومادرم رادورسرم می‌بستم وسنگین وموقر سوار زینب میشدم وتادر مسجد خیالی میآمدم ، سپس پیاده میشدم و آهسته براه میافتادم. زینب برمیخاست ودستهایم‌را میبوسید ودرعقبم بنمازمیایستاد . حمد و سوره وکلمات عربی را شکسته وبسته و نفهمیده باقرائت میخواندم ولذت ریاست را تاآخرین قطره میچشیدم‌زیرایقین‌داشتم مریدم‌ازکلمات مرموزی که میگویم، مبهوت ومتحیر شده ، خیال میکند معنی و حقیقت این اسرار مگو ، تنها بر من

روشن‌است .خودرادر آسمان وزینب رادر زمین‌میدیدم وازاینرو اندکی‌بزرگی حاجی پیرسید پی‌میبردم. دومرتبه سوارزینب می‌شدم وباهمان آداب، برمیگشتم. چندروزی نگذشت که زانوهای زینب زخم شدولی این زخمها مریدرا! از سواری دادن مانع نبود .

-۲-

مادر و پدرم هردو مخالف درس خواندن من بودند و میخواستند که بکار رعیتی‌بپردازم ،لیکن‌چون‌دیدند که ازآتش میل ورغبت میگدازم، بملا شدنم تن دردادند وعمه جزوی برایم خریدند و نزدشیخ بقال باوستادم گذاشتند.

عوالم بچگی بکلی ازیادم رفت، مثل یك مرد جدی ، اوقاتم بین خواندن درس و یادگرفتن ادعیه و مشق ریاست ، بر سر زینب میگذشت . ضمناً باصرار تمام، هفته‌ای چند بار باپدرم بمسجد وبحضور حاجی‌آقا میرفتم تانمونه وسرمشق را بدقت مورد مطالعه قرار بدهم و برموزکار آشنا بشوم .آخرین سرحد تصور و معبود من ، حاجی پیرسید بود. آنقدر در تقلید اطوار حاجی و قرائت نماز ودعا مصر بودم که بزودی طرف توجه شدم . حاجی دست روی سرم میگذاشت و چشم بسته، آیةالکرسی میخواند وبمن میدمید ودعاببازویم می‌بست . مخصوصاً سفارش میکرد که هرهفته برایم تخم مرغ نظربشکنند و از هر شورچشمی که مرا ببینند وماشاءالله نگوید ، یك‌نخ ازتنبانش‌بگیرند وباادای مراسم‌معمولی، درآتش‌اسپند بسوزانند .

عمه‌جزو وقرآن رابزودی نزد شیخ بقال تمام‌کردم واصرار داشتم که نزد حاجی، بادامهٔ تحصیل بپردازم ، اماحاجی ضعف مزاج رابهانه کردوچنان صلاح دید که‌بسبزواربروم ودرمدرسهٔ شریعتمدار ،تلمذ کنم. اعجوبهٔ مزینان‌شده‌بودم ! روزقبل‌از حرکت ، پدرم ضیافتی کرد وگوسفندی کشت ومحترمین قصبه‌را بخانه دعوت کرد . سرمرا باآداب تمام تراشیدند وهم‌وزن مویم، بفقرا نقره بذل کردند . عمامه‌ام راحاجی پیرسید بدست خود بست و بر سرم گذاشت .یکساعت دعا میخواند و بمن فوت میکرد .

درموقع عزیمت، بیش ازهمه زینب ناله وزاری داشت، میخواست همراه من بیاید، میگفت الهی من بمیرم! آنجا کی برای تو آبگوشت می‌پزد؟ وقتی اوقاتت تلخ می‌شود کی را می‌زنی؟ زینب که پیش تونیست!

آه زینب جان، چه دل سنگی داشتم! هنوز یك قطره از زهر بدبختی و بیچارگی ننوشیده بودم که درددل تورا بفهمم! آه‌زینب‌جان، چه‌سالها که ازحسرت شنیدن یك همچه‌رازونیازی که ازفکرساده ولبهای بی گناه تو بیرون‌می‌آمد، در سوزو گداز گذراندم. آری خوب بمکافات رسیدم و سزاوار بودم!

هشت سال در سبزوار ماندم و درصرف ونحو و معانی وبیان و فقه‌و اصول و کلام و منطق، متبحر گشتم. در بحث وجدل چندان تیز وتند شدم که دیگر از طلاب، کسی‌را بامن جرئت مقاومت نبود: کتاب ورحل وچراغ را بی‌محابا بر سر مخالف میکوفتم! بااین‌حال، رعب حاجی پیرسید دردلم بود وازبر گشتن بمزینان میترسیدم زیرا یقین داشتم که‌پایهٔ دانشم هنوزبآن بلندی نرسیده، خیال‌میکردم مقام و احترام سید ازفضل اوست و مردم نفهمیده از کسی کوچکی نمیکنند.

بزهد وتقوا معروف بودم، نماز نافله‌ام ترك نمیشد ودعای سحرم دوساعت طول‌میکشید، ازمستحبات هرچه رامیشنیدم بجا میآوردم. مدرسین‌وعلما احترامم میگذاشتند و درحقم دعای خیر میکردند.

پدرم بمراجعت من اصرار میکرد، مینوشت بیا که زینب ومادرت ازآتش فراق میسوزند. درس و کتاب بس‌است، خداوند دراین چند سال که تو نبودی، برکت عنایت کرده و ملك وآبی باسم تو خریده‌ام. بیا وبکار رعیتی بپرداز که بهترین ثوابها است، زینب را نباید بیش ازاین درانتظار گذاشت، ازهجرتوشب و روز، خوراکش گریه است والبته اگر نیائی، بدیگری شوهر خواهد کرد.

ولی‌من صلاح خود را در برگشتن بمزینان نمیدانستم زیرا گذشته ازهمه چیز، کرك بهی که تازه درصورتم رسته بود، باریش انبوه حاجی بهیچ وجه‌لایق اندازه نبود.

میخواستم وقتی بمزینان برگردم که خود را کاملاً باسباب بزرگی زینت

کرده باشم و بتوانم بنای فرتوت و پوسیدهٔ جلال و جبروت سید را بعوض آنهمه آیة‌الکرسی ومهربانی، درهم فرو بریزم وقصر کامیابی وفرمانروائی خودرا برسر خانهٔ خراب آقا بسازم. بپدرم نوشتم تا بدرجهٔ اجتهاد نرسم، بمزینان مراجعت نخواهم نمود واگرزینب مرا دوست دارد صبر کند. ضمناً احادیثی درفضیلت صبر ذکر کردم وحضرات ایوب ویعقوب وزکریا وغیره‌را مثال آوردم که ازصبربچه مرحله از مراحل قدس وقرب رسیدند و هم برای آنکه ذهن زینب روشن بشود ومزایای این تقوا را بهتر احساس کند، کیف زندگانی دربهشت را باآنهمه میوه وخوراکی وغلمانهای مهربان، تشریح کردم.

حقیقت این است که برای تزویج زینب بهیچ وجه شوقی نداشتم وازفکر عروسی بااو دلم نمی‌تپید زیرابا‌هم‌بزرگ شده‌بودیم‌وبرای من چیز تازه‌ای‌نداشت. هرگاه پدرم ننوشته‌بود که «اگر نیائی زینب بدیگری شوهر خواهد کرد» رغبت وحسادت‌من تحریك‌نمیشدوشاید مینوشتم«مراجعت‌من ممکن‌است بطول بیانجامد، بهتر آنست که زینب را شوهربدهید» لیکن چون این تهدید از طرف او شده بود، باز دلم نمیخواست زینب را بزنی بگیرم اما میخواستم بدیگری هم شوهر نکند!

خلاصه، یکروز که چند ایراد فاحش بمدرس مدرسه گرفتم وشاید او از ترس جنجال وهتاکی‌من سکوت کرد وخودرا مغلوب وا نمود، تصمیم گرفتم که یکباره بدارالعلم طهران بروم زیرا از آن‌پس، چنتهٔ علمای‌سبزوار رابرای کسب فیض خالی دیدم.

گویاشمااز خواندن این پرچانگی ویاوه سرائی ملول شدید، من چکنم، تقصیر ازشماست که‌بین همه‌کارها شغل وکالت راانتخاب کرده‌و برعهده گرفته‌اید که‌شکایت وناله وفغان اشخاص‌را بضمیمهٔ هزار مزخرف‌وخیالات‌بیهوده، در گوش هوش جابدهید. اما نمیدانید که این دادوفریادوهرزه گوئی وپرحرفی، چه‌باری ازدل دردمند بیچارگان برمیدارد! البته شمااز‌فرط شنیدن عجزوتضرع ودیدن چشمهای گریان و سینه های سوزان، دیگر متأثر نمیشوید اما نمیدانید که بیاد

آوردن خاطرات ایام طفولیت برای من چه غم شیرینی میآورد! مثل این است که زندگانی‌را ازسر گرفته باشم. افسوس! کاش از اول میدانستم که این‌زندگی، سهو دیده و پردهٔ رنگین دروغی‌است که بر در محبس‌تاریکی کشیده‌اند!

-۳-

از ترس آنکه مبادا درمزینان نگاهم دارند، مستقیماً بطهران آمدم و در یکی از بالاخانهای‌کاروانسرای سیدآقاخان، روبروی میدان مشق، منزل کردم. ازعظمت شهر، چنان کوچك شدم که چندروزی رشتهٔ افکارم ازدست رفت. وسعت میدان مشق و دسته های قزاق که با توپ و تفنگ بهر طرف میدویدند و حمله میکردند، مبهوتم کرده بود. از صدای توپ ظهر، چون نزدیك وغیرمنتظربود، چنان از جا جستم که لقمهٔ نان وماست بدماغ وچشمم مالیده شد! همه چیز درنظرم بزرگ مینمود. پهنا ودرازای خیابان و بازار، دیوارهای بلند و سردرهای آجری، عدهٔ زیاد مساجد وعظمت آنها، زبانم را بحیرت بسته بود. حتی ضخامت ووسعت گرد وخاکی که درمعابر، زمین را بآسمان وصل میکرد، درنظرم شکوه و جلوه‌ای داشت. بالاخره چون میزان مقایسه و اندازه‌ام یادگارهای مزینان و سبزوار بود، خیال کردم مدارج علم وپرهیزکاری نیز دراین شهر، بهمین تناسب بلند خواهد بود! خودرا در دریای دانش وزهد، غوطه‌ورمیدیدم واز فرط شوق، درخود نمی‌گنجیدم. خاطرم شاد بود که بزودی‌آنقدراز این معدن صدق، توشه خواهم برد که بلا معارض، برصدربزرگان مزینان و سبزوار وحتی مشهد و همهٔ خراسان، خواهم نشست.

با اینهمه، گاهی دلم از غصه میگرفت زیرا میدیدم مردم بعجله و شتاب، دراطراف من میآیند و میروند و هیچ کس احوالی از من نمیپرسد، سهل است، نسبت بیکدیگرهم اعتنائی ندارند! گوئی دشمن بشهر نزدیك شده، همه درفکر جمع‌آوری ونجات خویشند: درشکه ها بتاخت میروند، واگونچی بقوت با یك دست زنگ‌میزند وبادست دیگر بپشت اسب‌ها شلاق‌مینوازد، دوچرخه سوارمثل برق‌میگذرد، روضه‌خوان اسب‌سوار، چهارنعل میتازد! خودمرا درمیان‌جمعیتی

مضطرب ووحشت زده ، غریب وبیکس دیدم . چیزیکه باین حال اندکی تخفیف میداد ، دیدن قطار شترو حماربود که درمیان این آشفتگی ، با همان آرامش و سکوت مزینان وسبزوار، میرفتندوآن راحت وآسودگی خیال رابیادمی‌آوردند.

هیچ یادم‌نمیرود که‌اشتیاق‌زیادی بسوارشدن‌واگون‌داشتم. اغلب‌میایستادم و بحسرت بسایرین نگاه میکردم که باتاقها بالا میروند ولی جرئت نزدیك شدن نداشتم ، خیال میکردم شاید حسابی درکار است وبهرکس این اجازه و مزیت را نمیدهند . بالاخره روزی دل‌بدریا زدم وبرای آنکه‌عزمم سست نشود ، یکمرتبه خودرا بواگون انداختم ورروی‌نیمکت نشستم ! ضمناً برای‌هرگونه معارضه‌حاضر شدم ولی کسی چیزی نگفت . بلیط فروش پولی از من گرفت وبلیطی بدستم داد. پرسیدم این‌کاغذرا چکنم ؟ ملتفت‌شدباکی طرف است ، گفت سفت نگهدار، مبادا گم کنی که مسئول دولت میشوی! شاید هنوز آن بلیط درلای کتابی که گذاشته‌ام باشد !

روز دیگر گوجه فرنگی‌را که هرگز ندیده بودم ، از دردکان‌میوه‌فروشی برداشتم وبتصورسیب ، چنان فشاردادم که‌آبش بصورت من وبچشم دکاندارپرید . گفت‌آشیخ ، مادربچه‌هارا اینجورفشارندهی که کارخرابی بارمیآید ! از خجالت سرم را زیر انداختم و فرار کردم .

در ظرف یکهفته ، همهٔ مدارس طهران را دیدم و مدرسه ایرا که از همه وسیعتر وقشنگتراست،پسندیدم . قصد کردم‌درآنمدرسه‌حجره‌ای‌بگیرم . حال‌من درخارج‌ازمحیط طلاب ، درست‌شبیه‌بحال‌ماهی بود که ازآب بیرون‌افتاده باشد، منقلب وپریشان بودم وزندگانیرا غیرممکن تصورمیکردم ، جرئت پرسش‌واقدام نداشتم وسرافکنده ومحجوب راه میرفتم واز ترس‌آنکه مورد تخفیف و استهزاء واقع بشوم ، از همه دوری میکردم لکن بمحض‌آنکه درمدرسه‌ای داخل می‌شدم و خود را بین آخوندها و هم مسلکان میبافتم ، جانی میگرفتم و قوای خموده ام برانگیخته‌میشد ، هرچه‌میخواستم ، میپرسیدم . برای‌هرجوابی، ردی‌حاضرداشتم وتا مخاطب ، خسته و مغلوب نمیشد ، دست ازسرش برنمیداشتم .

بی وحشت و تردید ، پیش‌متولی مدرسه رفتم وحجره‌ای تقاضا کردم،بیچاره شوخیش گرفت و گفت اینجا مدرسه است ، مکتب نیست . چشمتان روزبد نبیند! مثل گرگی که بشکارحمله کند ، درجانش‌افتادم ! گفتم‌بسم‌الله این گووااین‌میدان، بیا مباحثه کنیم ! آیا باب ادلهٔ عقلیه‌را میدانی واز مسئلهٔ ضل اطلاع داری ! قضیهٔ ترتب‌را چگونه تفسیرمیکنی ! حاج شیخ بدست وپا افتاد ، میخواست جواب‌بدهد اما زبانش کندی میکرد ، معلوم بود کاملاً بی سواد است . یکی از حضار، با من بمجادله‌پرداخت ، نسبتاً صاحب‌فضل‌بود . یادم رفت که کجاهستم ومقصودم‌چیست، گرم جدال ومباحثه شدیم ، پس از چندین ساعت که هردو خسته و وامانده شده بودیم ، دیدیم جزما کسی دراتاق‌نیست ، همه رفته‌اند .

روز دیگربرای گرفتن حجره نزد متولی‌آمدم ، گفت آشیخ از تو خوشم آمد ، ان شاءالله خداوند توفیق تلمذ وتحصیل عنایت فرماید ، طلبهٔ خوبی خواهی شد اما عجالتاً حجرهٔ خالی ندارم ، یك نصف حجره بود که پریروز بدیگری‌داده شد ، درمدرسهٔ فلان ، برایت یك حجرهٔ خوبی خواهم گرفت . گفتم من از اینجا نمیروم واگرحجرهٔ خالی‌ندارید ، درصحن مدرسه منزل خواهم کرد . ضمناً‌چون هیچ پول نداشتم ، بدون‌خجالت ، یك تومان ازحاجی‌شیخ گرفتم ورفتم‌بکاروانسرا که اسبابم را بیاورم . از فکر آنکه مثل گداها در حیاط مدرسه بخوابم ، غصه گلویم را فشارمیداد زیرا من با عزت ومحبت بارآمده بودم وتحمل این پستی و بیچارگی‌هارا نداشتم .

یادم‌آمد که در موقع حرکت از سبزوار ، متولی مدرسه که از مجتهدین معروف‌خراسان است ، میخواست کاغذی خطاب‌بحاجی صفرسبزواری که سالی‌چند ماه برای‌تجارت پوست ، بطهران سفرمیکند ، بنویسد ومرا باوبسپرد ولی من‌قبول نکردم و گفتم سفارش مرا بخدا بکنید ، غیر از دعای خیر، سفارش نامه‌ای لازم ندارم . آنروز افسوس خوردم که چراآن کاغذ را نگرفتم ! غربت وبیکسی چنان ناگواربود که خود را تنها در غار مخوفی میدیدم .

از کاروانسرادار پرسیدم حاجی صفر سبزواری کجا منزل دارد ؟ با کمال

خونسردی گفت حاجی صفر دو سه مرتبه اینجا آمده بود و سراغ شیخ حسین را میگرفت ، یادم رفت بشما بگویم . از وجد سینه ام فراخ شد ! پرسیدم منزلش کجاست ؟ گفت بسم‌الله حاجی‌صفر پشت سر شماست ! حاجی سلام علیکم ، این همان آشیخی است که عقبش میگشتید.

باحاجی روبوسی کردیم ، چند روزی درخانه‌اش نگاهم داشت ونمیدانم چه کرد که یکی از بهترین حجره‌ها را درهمان مدرسه بمن دادند .

حاجی دراین سفر، مهدی آقا پسرش را برای تحصیل بطهران آورده بود . معلوم شد آقاسید مجتبی وچند نفردیگراز علما شرح زهدودانش مرا برایش نقل کرده وبرای آنکه داخل ثوابش کرده باشند ، گفته اند باید بمن خدمت و کمك کند .

حاجی خودش ملازمت مرا بعهده گرفت : هرجام آبی که بدستم میداد صد پیاله از کوثرخورده داشت ، خانه اش‌ازعبادات هرشب من نورباران بود ! التماس میکرد که درخانه‌اش بمانم و لطفاً نظرعنایتی درتربیت و تعلیم مهدی آقا بکنم . قبول نکردم ولی راضی شدم که مهدی‌آقا برای مباحثه روزها بمدرسه بیاید .

— ٤ —

مهدی‌آقا هرروز بعد از ظهر بحجره میآمد . بمحض آنکه وارد میشد ومی‌نشست ، بسم‌الله میگفتم وشروع بدرس میکردم ، حتی ازاحوال‌پرسی‌پرهیز داشتم که مبادا گفتگو بدرازی بکشد زیرا هرسخنی‌را غیراز آنچه درس وبحث بود، بیهوده میپنداشتم . چنان باحرارت تدریس‌میکردم ومجذوب عبارات و بیانات‌خود میشدم که گاه ملتفت نبودم دیگری هم در حجره هست . هر چه خوانده بودم ، فهمیده بودم ومیدانستم وپیوسته‌معلومات واطلاعات خویش‌را چون اسبی راهوار، زیرر کاب داشتم . مشق ریاست میکردم ومهدی‌آقا را مغلوب و محو قدرت فکرو نفوذ گفتارخود میساختم وزیاده ازوصف خرسندمیگشتم زیراآینده راچون‌مرغی که بچنگك آمده باشد، ازآن خود میدیدم .

آه چه‌زمان‌خوشی بود ، زنجیربندگی‌واسارت‌دنیا را هنوز بگردن‌نگرفته

بودم و ازمادیات ، همانقدرمیخواستم که برای زنده و سعادتمند بودن لازمست . از تجمل چنان دوربودم که بزرگان از بازیچهٔ کودکان . عبا را بسرمیکشیدم و روی گلیم میخوابیدم وجز کرباس ، چیزی نمیپوشیدم . آبگوشت یا کوفته،غذائی بود که هر چند روز یکمرتبه وقتی بدنرا بتعلیم و ریاضت فرسوده کرده بودم ، بعنوان پاداش دنیوی بخودرواميداشتم، چه ضیافت بی‌ریائی بود وچه لذت ونشاطی میآورد !

درآن‌اوان ، هیچ ازخوشی‌وکامیابی کم‌نداشتم ، بی‌تنفروانزجار، درگذشته مینگریستم وبرصورت درخشان‌آینده لبخند دوستی ویگانگی‌میزدم ، حالم‌ازهر گونه تشویش وتردیدآسوده بود زیرا چشم امید بدست وخیال دیگران ندوخته بودم وتکیه برعقل واراده داشتم ، تمنا وتوقعم از خویش بود. درجنگ زندگانی اسلحهٔ قناعت وزهدرا گزیده ودرحصار تسلیم‌ورضاپناه گرفته بودم . احتمال‌خرابی وبیچارگیم نمیرفت ،جزخدا مخدوم و معشوقی نداشتم و همه اهل جهانرا نظیر خود میدانستم زیرا ازهرنعمتی که حواله بدیگران باشد بی‌نیاز بودم .

ولی این فکرها از نادانی بود ! وقتی من مست غروربودم ومانند بوقلمون، ازکبرونشاط ، زیربازوباد میانداختم ، جلاد طبیعت ، چاقوی قصابی‌را تیزمیکرد ومن‌نمیدانستم ! کدام عالم میتواند استنباط کند که دربازیگرخانهٔ دنیا هرکس‌را بچه ساز ونوائی خواهند رقصانید ! آری وقتی من سرنوشت خود را مثل خطی که درکتاب باشد ، روان وبی‌دردسر، میخواندم،یك زیبا خانمی در دنیا بود که من نمی‌شناختم . قرارشده بود سرمرا بیك ریسمان محکمی ببندد و مثل کودکی که بازیچه‌ای پیدا کرده‌باشد ، گاه دربازوان گرم خود بفشارد وازعشقم شبی ده‌مرتبه از خواب بپرد و گاهی برسنگ و کلوخم بزند و از رنج وآزارم هیچ نیندیشد . وقتی برای تسلط برافکار ورفتاردیگران مجهزمیشدم وخود را سزاوار ریاست و سروری فرض میکردم ، نمیدانستم که دنیا یك فوج‌آقا ورئیس‌آماده کرده ، باید میمون‌وار، باشارهٔ هریك ازآنان هزارپشتك و وارو بزنم .

یك روزحاجی صفربامهدی‌آقابمدرسه‌آمد واظهارداشت که برای سرکشی

بکارهایش بسبزوار میرود ، ضمناً امرخیری هم درپیش است : عیال مرحوم‌حاجی نقی را که آب و ملکی دارد ... بله ...

گفت مهدی آقارابشما میسپارم‌وخوب وبدش‌راازشما میخواهم، بایدمواظب باشید نمازش ترک نشود وچشم وقدمش بفعل حرام نرود . میگفت من مهدی آقارا تا امروز مثل یك دختر چشم بسته بار آورده ام اما بچه های تهران از شیطان بدذات‌ترند وبا یزید بسطامی‌را اگربااین شهرآمده بود ، ازراه در میبردند . دلم میخواهد مهدی آقا شب وروز با شما باشد ، حتماً باید تشریف بیاورید منزل ما ، همه قسم اسباب پذیرائی و خدمتگزاری مهیاست . خیر ، شما حتماً باید تشریف بیاوریدخانهٔ ما ، هرچه‌فکرمیکنم‌طوردیگردرست‌در نمیآید ، بایدتشریف‌بیاورید، شام و ناهار وچائی وهمه چیزمهیاست ...

درضمن آنکه این وصایا ودعوت‌را می‌شنیدم با خودمیگفتم دیدی چه‌غلطی شد ! یك قدم از دیگری جز خدا کمك گرفتی ، دیدی چه بلائی بسرت‌آمد !ای سست عنصرسهل الاریکه ، میخواستی خودت اقدام کنی و حجره را هرطور هست بزورخودت بگیری ، کاربزرگی نبود ! توئی که قصد داری بریك مردمی ریاست کنی ، قبیح نیست که زیر بارمنت حاجی صفر باشی ؟! حالا جواب سؤالش را چه میگوئی ؟آخرمن چگونه میتوانم مواظب مهدی آقا باشم ! عجب دیوانه ایست ، مگرغیراز تعلیم وتعلم‌کاردیگری هم از من ساخته میشود ؟ مثل‌آنست که از من بخواهد برایش یك خانه بسازم !

بالبداهه گفتم من بایمان ووفای مهدی آقا کمال اطمینان را دارم ومطمئنم که از فرائض و مستحبات هیچیك را فرو گذار نخواهد نمود ، معهذا حاضر بودم بمنزل شما بیایم الاآنکه از امشب ، ختمی شروع میکنم وباید درهمین‌مکان‌انجام بشود.هرشب ازخداوند استغاثه خواهم کرد که مهدی آقارا از وسوسه وشرشیطان محفوظ بدارد ومخصوصاً حافظه‌اش را تیز کند که خیلی محتاج است ، هنوزابواب مجرد ومزید را نتوانسته است از بر کند.من بسن ایشان بودم صرف ونحورا مثل حمد وسوره میدانستم .

حاجی صفر بپسرش رو کرد و گفت خاك برسرت ای بیعارو بیدرد ! من خیال میکردم تاحالاهرچه آشیخ میداند یاد گرفته‌ای ، معلوم میشودهمه‌را ببازیگوشی وبیعاری میگذرانی !

پس ازمقداری فحش وملامت ، گفت : خیر،لازم نیست مهدی درس بخواند ، سعادت ملاشدن ندارد ، با خود میبرمش سبزوار، زمین شخم کند ، لیاقتش همین است !

از گفتهٔ خودپشیمان شدم ، دیدم نزدیك است یگانه‌مرید رااز‌دست‌بدهم ، هراسان گفتم حقیقت این است که‌مقایسهٔ‌خودرابامهدی آقا بغلط کردم زیرا استعداد وادراك من از عجایب ونوادرروزگاراست ! حافظه و قریحهٔ فوق‌العاده من امری طبیعی‌وعادی نیست بل‌موهبتی است استثنائی‌وعطیه‌ایست فرید که دست قدرت‌بهر کس میخواهد عنایت‌میفرماید ، مهدی‌آقا نسبت بسایرمحصلین ، درخورهمه گونه تحسین ونعمت است .

حاجی‌آقا چنانکه فطری مردم جهان است ، ازلاف و گزاف من‌مرعوب شد ومراهمانطور که نشانش دادم دید. گفت بنده‌اینقدرها احمق نیستم‌ومیفهمم که‌علم و زهد شماتا بکجاست ، خدا به‌بنده و مهدی نظرلطف دارد که ما را بفیض چنین بزرگواری موفق کرده، دربارهٔمهدی‌آقا هرطور بفرمائیدهمانطورمیکنم !

نفس راحتی کشیدم‌و گفتم مهدی‌آقا را بمن‌بسپارید وماهردورابخدا .قرار براین شدوحاجی‌بمسافرت رفت .کاش گذاشته بودم مهدی‌آقارا همراه برده بود !

برای‌آنکه دروغ‌نگفته و گناهی‌مرتکب‌نشده‌باشم ، ازآنشب‌ختم‌امن‌یجیب را شروع کرده وباسوزدل ، بدرگاه‌یکتا نالیدم که بارالها بعد ازاین مرااز کمك دیگران مستغنی کن کـه بیجهت مجبور بگرفتن ختم نشوم و از درس و مطالعه وانمانم !

☆☆☆

مهدی‌آقاچندی همه روزه بدرس‌می‌آمدوشرح‌اعمال‌روزانه‌اش‌را میداد که دیشب راتاوقت خواب بمطالعه‌ونماز گذراندم وامروزتا ظهربکسب مشغول بودم .

ضمناً از تجارت اظهار تنفر میکرد، گرچه بدرس‌وتحصیل هم شوق مفرطی نداشت. رفته‌رفته بعضی‌ازروزهاطفره میرفت وهردفعه عذری میآوردو گاه‌غیبتش بدووسه‌و چهارروز میکشید.

یکروز پس‌از آنکه قریب بیکهفته‌مهدی آقا را ندیده‌بودم، کاغذلق حجره بازشد ومثل آنکه خواب ببینم، صورت‌سفیدزنی دروسط هالال‌سیاه‌چادردرخشید! بی‌اختیاردرآن منظر، مات ومبهوت‌شدم، همینکه صدایش بگوشم رسید، بخود آمدم وسرم‌را بر گرداندم وچشمهارا بزمین‌دوختم و آیهٔ استغفارر امکرر خواندم؛ بدنم میلرزید، خیال میکردم از ترس خداست!

مهمان ناخوانده بدون سلام و تعارف بالحنی‌پرازسرزنش گفت پس‌مهدی آقا کو؟به‌به! یکهفته‌است‌پسره‌هرروزپی‌بیعاری میرودوشما آشیخ نمیپرسی‌شا گردت کجاست وچه‌میکند! ناسلامتی حاجی پسرش‌را دست شما سپردورفت. این‌دین وایمان است که شما آشیخ‌ها دارید! .. گلویش از گریه گرفت.

گفتم همشیره افترانزن، عاصیه‌میشوی! مهدی‌آقا چندروز قبل که اینجا بود میگفت نقاهت دارد، شاید بستری باشد که نتوانسته است بدرس بیاید. مگر از اهل‌البیت نیستید؟

از صدای‌بهم خوردن‌کاغذلق فهمیدم که مرأه داخل حجره شده! میخواستم دیواررابشکافم وفرار کنم، اعضایم خشك شده بود و قدرت کوچکترین حر کتی نداشتم.

گفت مهدی‌آقایکهفته است هرروزبعداز ظهر، ببهانهٔ درس میرودبعیاشی! رفقای بد، مهدی‌مرا ازراه دربرده‌اند، ضایعش کرده‌اند، پس فردا صاحب همه جورمرض خواهدشدآنوقت من‌چکنم؟ مگرنمی‌بینی این‌روزها خودش راتر گل‌و ور گل میسازد، مگرملتفت نشدی‌دیگرپشت گردنش‌رانمی‌تراشد؟آشیخ مگراز خدا نمیترسی، آخرحاجی‌صفر پسرش‌را بتوسپردورفت، بامید تو پسرخوشگلش را دراین شهرخراب ول کرد! ..

پرسیدم شما بامهدی آقاچه قرابتی‌دارید؟ گفت نامزدشم. گفتم چراشکایت

نزد کربلائی غلامعلی پسرعموی حاجی نمیبری ؟ گفت مهدی آقا برای او فاتحه نمیخواند ، ترسش همین ازشماست . آشیخ دستم بدامانت ، هرچه بخواهی میدهم، برایت یک‌عبای نائینی اعلامیخرم ، این پسره رابدست من بر سان ، ترسش همین ازتست ، خیلی ازشما حرف شنوی‌دارد .

خندیدم و گفتم‌عبای‌نائینی‌را بمستحقش بده ، عبای نائینی‌و گنج قارون در نظر من با خاك برابراست ! خواست‌چیزی بگوید ، گفتم بس است ، من تحقیقات میکنم واگراینها که‌میگوئیدراست باشدویل‌له ! پرسید یعنی‌چه ؟ گفتم‌یعنی‌وای براو! گفت چه‌حرفها ، وای بجان خودت ! مبادا نفرینش کنی ، همینقدر بترسانش که بعدازاین‌با رفقایش نرودوسرش بدرس‌وکارخودش گرم‌باشد ، دیگرنفرین‌لازم نیست ! .....

پس‌ازخدا حافظی وسفارش‌مکرر، کاغذلق بازوبسته شد . نگاه کردم ودیدم کسی درحجره نیست ! سرم‌بدوارافتاد ، گیج شدم . برای اولین‌دفعه‌درزندگانی، مرغ فکرم بنداطاعت‌را گسیخته دیوانه‌وار بهرطرف‌می‌پریدومرابی‌اختیار بجاهائی که نمیخواستم‌میکشانید . لحظه‌ای بخود میآمدم و استغفارمیکردم ، هنوزکلمات آخرآیه‌را نگفته ، فکرم‌عنان پاره میکرد ومیرفت . گوئی تب داشتم ، تنم‌بشدت داغ شده‌بود. برای‌آنکه ازخودفرار کنم ، ازجاجستم وبصحن مسجددویدم‌و کنار حوض نشستم‌وآب سردفراوانی بسروصورت‌زدم تاالتهابم کمی فرو کشید ، تجدید وضو کردم وبنمازایستادم وازجان ودل نیت قربت نمودم .

ای افسوس ! این‌قوهٔ فکر که خیال میکنیم بی‌تردیدوتعرض‌مال‌ما است و بر خلاف سایرعلائق ، قابل اخذوتعدی نیست ، ازهرچیز، کمتربما تعلق دارد . مثل آن است که یکی‌رابراسب سر کشی‌لخت وبی‌لجام بسته وسردربیابان داده‌باشند، اسبش دیوانه‌وار بهرسو ببرد وبهزارخطر بکشد و بیچاره فریاد کند که اسب مال من است ...

بهرچه نگاه‌میکردم چهرهٔ‌آن پری‌حایل بود ، چشم را که‌بهم‌می گذاردم ، روشن‌ترش‌میدیدم . درعدهٔ رکعات نماز آنقدراشتباه کردم که شماره‌ازدست‌رفت،

بی‌اختیارسینه‌را فراخ میکردم وهوای حجره‌را که پراز بوی عطر بود می‌بلعیدم .

تا آن زمان که بیست و پنج سال بر من گذشته بود ، هرگز نفس را اجازهٔ تمنا نداده بودم ، شاید گاهی ترسیده وپنهانی زیرلب چیزهائی میگفت امامن اعتنا نمیکردم . آری طبیعت‌را میشودچندی درقیدفشارنگاهداشت اما یك‌روزهم بندها را پاره میکند وعقل‌را مثل پشه درپیش باد،فرارمیدهد ! یك آرزوواحتیاج‌خواب رفته که بهیچش نمی‌شمردم بیدارشدو مانند زنبورخشمگین ، در پیراهنم افتاد و جانمراریش میکرد . ندای‌درونی پیوسته در گوشم میخواند که «منظورومعبود تو همین بود که‌دیدی ، باقی‌همه دروغ است ! التهاب وسوزش‌جانت تنها از اینزلال می‌نشیند.» برشیطان لعنت بسیارفرستادم وبرای‌آنکه غوغای نفس‌را خاموش کنم ، بصدای بلندباخودمیگفتم مهدی‌آقا بعیش وبیعاری مشغول شده ، جهنم ، درملکات وافکارقدسیهٔ من‌چه تأثیری خواهد داشت ! نامزدش‌بحجره آمدوصورت نحسش را بمن نشان‌داد ، خداوند گناهی برمن نخواهد گرفت زیراا‌ین‌نظربلااراده ومن‌غیر عمد بود . وظیفهٔ من دراین‌سرای‌فانی ، علم وطاعت است وبس ، عیش و سرورم در آن‌دنیای جاوید خواهدبود . از کجا که‌شیطان باین شکل‌وشباهت برای‌وسوسه و آزمایش من‌نیامده باشد !

مقداری ادعیه وعزائم‌برای دور کردن‌شیاطین واجنه خواندم تاحرف‌میزدم وصدایمرا می‌شنیدم ، راحت بودم ، همینکه ساکت می‌شدم‌و کتاب‌را برای مطالعه بدست میگرفتم ، خیالات واهی بروجودم حمله ورمیشد وهوش وحواسم راچنان مشغول‌ومنقلب میکرد که‌معنی‌دوکلمه را نمی‌توانستم بهم مربوط کنم . درهردقیقه چند بار وضع نشستن را تغییرمیدادم ،گاه کتابرا زمین میگذاشتم و گاهی بدست میگرفتم و گهی‌درازمیکشیدم وروی کتاب میافتادم .

اگرهزارازاین بیشترپرچانگی کنم ، هرگزنخواهم توانست شرح‌آشفتگی وشیدائی‌آن احوالرابگویم ، شمانیز آن انقلاب‌را هرگز از شنیدن‌سرگذشت‌من درخودتان احساس نخواهید کرد . خلاصه‌آنکه حال‌بدی‌داشتم ، زندگانی‌بمذاقم تلخ شده بود، درودیواربجانم فشارمیآورد . ازشما که خجالتی‌ندارم ، دیگری هم

غیراز شما که ازاین قضایا آگاه نخواهد گردید ، هرچه‌واقع شده میگویم : گریهٔ فراوانی کردم ، یك‌صفحه از کتاب خطی که دردست داشتم ، بکلی سیاه شد . ولی منکه‌حاضرشده‌ام گناهان ولغزشهای خودرا بی کم وکاست‌اقرار کنم ، شماهم‌لطفاً صدق قولمرا هرچه میگویم بپذیرید .آن گریه از عشق یا اشتیاق وشهوت نبود ، بسست‌عنصری وضعف خود میگریستم که چرا باید باین آسانی ، دعوت شیطان را اجابت کنم وبه‌اغوایش تسلیم بشوم، معلوم میشودهنوزدل‌من ازدانش‌وزهدآکنده نیست که ابلیس درآن‌راه یافته !آنقدرزاری و انابه کردم و بدرگاه بی‌نیاز چشم گریان مالیدم که ازفرسودگی خوابم دربود .

خواب دیدم‌مهدی‌آقا ونامزدش ازخیالات درونی من‌آگاهند ویك بیك را مثل‌آنکه پای میزان‌حساب باشد ، باصدای بلندمیخوانندودرنامهٔ اعمالم‌مینویسند وبا چشم و انگشت تهدیدم میکنند ، سپس یکدیگر را درآغوش میکشند و بمن میخندند وقبا وپیراهن کرباسم را بهم نشان میدهند و تمسخرو توهین میکنند . منهم علی‌رغم آنها رفتم وازراه دوری زینب نامزدم‌راآوردم و بیادگارایام قدیم ، گیسهای بافته‌اش‌راگرفتم ودرعقبش میدویدم . پشت گردن ودست وپایش ازحنا قرمزبود ، تعجب داشتم که‌چراهنوزاینهمه‌رشك‌وشپش دارد، چرامادرم‌دراینمدت درازنتوانسته‌آنهارابگیردوبکشد! مهدی‌آقا ونامزدش باین‌نکته‌پی‌بردند وآنقدر مارا استهزا کردند که فرار کردیم وپنهان شدیم .

دنبالهٔ خواب‌رادربیداری گرفتم ومثل‌آنکه دوای دردرا بطورالهام دریافته باشم ، عزم کردم بمادرم‌بنویسم که پس‌ازمحرم‌وصفر، برای‌عروسی بمزینان‌خواهم آمد . خیالم راحت‌واشتهایم‌تیز‌شد، گوئی دوروزبودغذا نخورده بودم ، نان‌وپنیر فراوانی بکمك‌آب بسیارخوردم وبمطالعات عادی پرداختم‌وضمناً درته دل ، دعا میکردم که ان‌شاءالله مهدی‌آقا از خجالت‌وترس بدرس نیاید .

-٦٠-

بعداز ظهر، نزدیك‌آمدن مهدی‌آقا ، رفته‌رفته منتظرومنقلب میشدم.شاید ازکنجکاوی بود ، میخواستم بدانم‌آن زن ، که‌وحکایت چه بوده . دراین‌احوال ،

مهدی آقا وارد شد، بصورتش نگاه کردم و دیدم خوشگل است ، تا آنروز هیچوقت متوجه زشتی وزیبائی نشده وازاین لحاظ ، بروی هیچکس نگاه نکرده بودم . در لباسش دقت کردم ودیدم آراسته وغیر آنست که پدرش میپوشد .

مهدی آقا سیاه چرده و نازك اندام بود، چشمهای درشت و سیاه و گونه‌های قرمزی، داشت ، اعضاء چهره‌اش ظریف ومتناسب ، قدش نه کوتاه بودنه بلند ، همیشه میخندید وهمه چیز را ببازی وشوخی میگرفت ، بسرعت خیال ، خودرا بااومقایسه کردم ودیدم درست بایکدیگر نقطهٔ مقابلیم : من سفیدپوست وقوی هیکل وبلند قامتم ، بندرت میخندم و هیچوقت شوخی نمیکنم ، چشمهایم درشت نیست و گویا ربایندگی ندارد . بی‌اختیار دماغم را توی مشتم گرفتم ، دستم پر شد ، نمیدانم چرا آهی ازنهادم برآمد ، دلم خواست شکل مهدی آقا باشم !

پیشانی‌را درهم کشیدم و گفتم این مدت کجا بودی ؟ تبسمی کرد و دندانهای سفیدش نمایان شد ، معاذیری آورد و چیزهائی گفت که من هیچ گوش ندادم و نفهمیدم . پرسیدم این زن باشما چه نسبتی دارد ؟ گفت زیبا خانم را میفرمائید ؟ با بنده آشناست . گفتم خودش میگفت نامزد شماست . گفت بلی مقصودم همین بود .

فردای آنروز کاغذی بحاجی صفر بسبزوار نوشتم ، چون مدتی مضمونش‌را درذهن زیر ورومیکردم، جملات آن درخاطرم نقش بسته اینك عین آن مکتوب رادر اینجامینویسم .

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بعد الحمد والصلوة عرض میشود ان شاءالله بتأییدات سبحانی واز فیوضات فیض ربانی وجود شریف راعافیت وسلامت قرین بوده و علی الدوام مقضی المرام باشید دعاگو پیوسته از حضرت‌عزوعلی استغاثه میکنم که کلیهٔ مؤمنین وبالاخص آن جنابرا درقید ایمان مشید بدارد ودرطریق استکمال که شیمهٔ‌اهل دین ودعا است همواره بمدارج علوی‌ومراتب سماوی ارتقاء بدهد ودرزمرهٔ متحلیان‌بصفات ملکوتی منسلك سازد . فرمود انا عرضنا الامانة علی السموات والارض الخ . . . آسمان بارامانت نتوانست کشید قرعه وفال بنام من بیچاره زدند . باوجود کمال

مصابره وجهدی که در صرف اوقات به تفرس و مطالعات در علوم دینی و طاعات و عبادات دارم بفحوای سل من شئت تکن اسیرا چون روزی از آن جناب تمنائی کردم و خود را مرهون و مدیون نمودم درعوض از تعلیم و تدریس مهدی آقا مضایقه نکردم و همواره در دلالت و قیادت ایشان بصراط مستقیم در هیچ موقع قصور نورزیده دیدهٔ بصیرتش را بقدر وسع و در موارد مناسبه بمصابیح گفتار صحابهٔ کرام و اولیاء عظام و لمعات اشارات اساطین حکما و بزرگان منور کرده‌ام باشد که از این حظیرهٔ قدس استثمار کند.

معذلك برداعی ظنی حاصل شده که نعوذ بالله اغوا و وسوسهٔ شیطان در نفس ایشان رسوخ و نفوذی یافته باشد تفصیل آنکه قریب بیك هفته مهدی آقا غیبت داشت و مباحثه را متروك گذارده بود تا آنکه یکروز بعد از ظهر مخدره‌ای داخل حجره شد و اظهار داشت که مهدی آقا ایام گرانبها را خدای نکرده در بیت‌الحزن و دارالمحن فحشا صرف میکند! نعوذ بالله و نتوب الیه ضمناً معلوم شد مخدره نامزد ایشان است این بود شرح قضیه که لازم دیدم بعرض شریف برسانم باقی منوط بحکم و رأی خود آن جناب است.»

کاغذ را بستم و در پاکت گذاشتم و مدتی بین افکار پراکنده و مغشوش خود تجسس کردم که مقصودم را از نوشتن این مکتوب بفهمم یك مرتبه با انگشتهای عصبانی کاغذ را از پاکت بیرون آوردم و این جمله را در آخر صفحه افزودم:

-«ولی لازمست بدانید که جوابهای مبهم مهدی آقا داعی را اقناع ننمود و سوء ظن را مرتفع نساخت بعقیدهٔ دعاگو اصح آن است که هرچه زودتر نامزدش بحبالهٔ نکاح ایشان درآورده شود تا نفس اماره مجاب و ساکت گردد.»

این جمله را برای آن اضافه کردم که یکبار دیگر صدای آن زن را بطور مشروع بشنوم و آن رایحهٔ جانبخش را استشمام کنم زیرا اطمینان داشتم که صیغهٔ عقد را من جاری خواهم کرد، میخواستم بزبان خود، آن حور بهشتی را بعقد دیگری در بیاورم تا رشتهٔ طمع را که دراعماق دلم تنیده بود، یکباره پاره کنم واستقامت خود را در تحمل ناملایم، آزمایش نمایم. مخصوصاً شوقی داشتم که برای

اول بار ، باعتبار کلام من چنین عمل مهمی جاری شود.

بیست روز نگذشت، حاجی صفر سراسیمه وارد حجره شد، ازسبزوار رسیده و هنوز بخانه نرفته بود. حال وحکایت را پرسید، حقایق را همانطور که واقع شده بود برایش گفتم. هزار نفرین بجان طهرانیان کرد، میگفت مهدی آقا نامزد ندارد! این پتیاره ابلیس است، میخواهد پسر بیگناه مرا داخل معصیت کند و باخودش بجهنم ببرد. خدایا این چه شهری است، اینها چه مردمانی هستند که نمیتوانند زنهای خودرا حفظ کنند! یك جوان معصوم چشم و گوش بسته را نمیشود یکهفته بی پرستار گذاشت، فوراً دورش را میگیرند! منکه نمیتوانم همیشه درطهران باشم این مرد که مشهدی علی هم باندازهٔ یك الاغ عرضه ندارد! خیر باخودم میبرمش بسبزوار ، درس خواندن بسش است ، از درس چیزی نفهمید ، هرچه بیشتر درس میخواند، اخلاقش بدتر میشود .

باخشم ونا امیدی برخاست ورفت. من از کردهٔ خود پشیمان شدم زیرا هرگز این پیش آمد را تصور نکرده بودم. حس حسادتی که نسبت بمهدی آقا از داشتن نامزدی باین صباحت دردلم ایجاد شده بود، برطرف شد، دیدم دوستش دارم وازفکر اینکه روزها بدرس نمیآید فوق العاده ملول ومکدرم زیرا او تنها کسی بود که بنا بگفتهٔ پدرش، بمن احترام میگذاشت وقدرومنزلت اخلاقی وفضلی مرا بجامیآورد.

طلاب مدرسه خشکی مرا اسباب تمسخر قرارداده بودند وبالب خند استهزا بامن گفتگو میکردند . من هم درضمن مباحثه برای تلافی' قدرت وتفوق علمی خودم را هرروز بیشتر بآنها اثبات میکردم، حالت حمله ودفاع ازدوطرف شدیدتر میشد وروح مرا ازآنان دورتر میکرد .

ازهمه گذشته، رفتن مهدی آقا بسبزوار، هرگونه امید مرا ازشنیدن صدای آن حوری خیالی قطع مینمود . ازروز ملاقات حاجی صفر ببعد ، دیگر مهدی آقا بدرس نمیآمد، شاید هفته‌ای بیش طول نکشید لیکن برمن سالی نموده داشت. بالاخره مشهدی علی بحجره آمد ومرا بخانهٔ حاجی برد معلوم شد فردا بسبزوار خواهند رفت. آنشب را درخانهٔ حاجی ماندم ولاینقطع ملامت پدررا برپسر میشنیدم واز چهرهٔ

آزردهٔ مهدی‌آقا خجالت میکشیدم .

خلاصه، وساطت من در تصمیم حاجی تأثیر نکرد . فردا صبح بمشایعت مسافرین رفتم، همینکه بگاریخانه واردشدیم ، ازبین یکدسته چادرسیاه که مثل مرغهای پابسته، بهم چسبیده بودند وناجور ومختلف، جیغ میزدند ، یکی بسمت ما آمد، با گریه وفغان میگفت : مهدی جان رفتی! ترسیدی من نتوانم جورت را بکشم! ای بیوفا ، ای بی محبت ،آخر من بی‌تو چکنم ، منکه ازغصه میمیرم . مهدی جان ، مهدی جان ...

دیدم همان زن است،همان بوی عطر است! آه که دلم میخواست جای مهدی جان باشم ، درآنساعت مهدی جان بودنرا هزاربار بر گزیده ترین مقامات علمی وریاست، ترجیح میدادم ...

مهدی‌آقا بی اختیار یکقدم بطرف آن زن رفت وآهسته گفت عزیزم گریه نکن،آخر... امانتوانست جمله را تمام کند، نگاه خشمناك وحركت تهدیدآمیز دست پدررا ازپشت‌سراحساس کرد وعقب زد. حاجی دیوانه‌وار باچشم ودهان دریده فریادمیزد «پتیاره، بروحیا کن، یکسال مثل زالوخون بچهٔ مرامکیدی بس است،برو!» خواست باچوبی که دردست داشت برمغزش بکوبد که من ازجاجستم ودرمیانه حایل شدم ،گفتم حاجی آقا خلاف شرع میکنی! آیامیدانی بزن نامحرم دست دراز کردن و ناسزا گفتن چه عقوبتی دارد!

حاجی‌آقا خواست جواب بدهد ، باادلهٔ محکم مبنی برآنکه نامزد داشتن مهدی‌آقا شرعاً هیچ منعی ندارد و اینکه تهمت از گناهان کبیره است، مغلوب و محجوبش کردم .

شیون زن بلندشد، میگفت: آشیخ خدا بشماعوض بدهد، مسلمانی پس کجاست! برای چه حاجی آقا بمن تهمت میزند! باذن کی بمن فحش میدهد! مگراین مهدی‌آقا حاضر نیست؟ خودتان ازاو بپرسید، آیا این تهمت‌های حاجی‌آقا بحق است؟ خدا خودش میداند که اگرمن نبودم چه بلائی بسراین طفل معصوم آورده بودند! حالا عوض این مهربانیها حاجی میخواهدنامزد مرا ازدستم بگیرد ! ...

حاجی آقا میغرید اما از ترس من دیگر فحش نمیداد. خانم جری شد والتماس میکرد که پس اجازه بدهید پشت این در، یك کلام بامهدی حرف بزنم. حاجی فریاد کرد که باز میخواهی بالبهای کثیف صورت پسره را نجس کنی! دراین مورد من بحاجی آقا پیوستم و گفتم: نه دیگر این خلاف شرع میشود! معانقهٔ قبل ازعقد، مشروع ومجاز نیست.

دراین ضمن، مردها بخنده افتادند وزنها زیروبم فحش میدادند وبچنین زن بیحیائی نفرین میکردند، بالاخره تهدیدات ازهرطرف چنان نزدیك بکار شد که کاروانسرادارخواهی نخواهی خانم را ازدالان بیرون کرد. بیچاره بیرون درایستاده بود ومیگریست ودل مرا ازحسرت ریش میکرد.

ازاین منظره واحوال، منقلب شدم، یك هوس ومیل شدیدی بدوست داشتن ومحبوب بودن درونم را چنگ میزد. آنهمه محبتهای زینب ازنظرم گذشت ودلم برایش ضعف رفت، تصمیم گرفتم و گفتم منهم باشما بمزینان وسبزوارمیآیم. حاجی آقا وپسرش گفتند قدم بالای چشم، بفرمائید برویم. متأسفانه معلوم شد که درکالسکه گنجایش بیش ازپنج نفرمسافر نیست. حاجی آقا اصرارداشت که سی تومان بدهد و یك بلیت برای من بخرد که باکالسکهٔ آینده حرکت کنم، قبول نکردم، گفتم بلیط گاری پست بخرید بهتراست، میخواهم زودترازشما برسم.

قرارشد باپست پس فردا عزیمت کنم.

هنوز کالسکه براه نیفتاده بود، برای آنکه نفس را ازگناه ودلرا ازحالی بحالی شدن، نگاه بدارم وبیش ازآن، صدای روح پرورنامزد مهدی آقارا دربین همهٔ صداها تشخیص ندهم، بر توسن سرکش خیالات سوار شدم وبجانب مدرسه شتافتم.

—۷—

بدرون حجره پناه بردم وصورت زینب را پیش چشم خیال گذشتم، هرچه میتوانستم باقلم تصور، آنرا آرایش میکردم وشبیه بآن حوری نادیده یعنی نامزد مهدی آقا، میساختم. ازعطر گل سرخ، هرچه درمزینان سراغ داشتم، برسررویش

میریختم ومی‌شنیدم که بمن میگوید: آشیخ حسین جان، ازعشقت میمیرم ، بی‌تو چکنم، ای آشیخ‌حسین جان، آشیخ حسین‌جان. ... ولی‌حس‌میکردم که‌این‌حرفها به‌آشیخ‌حسین بااین‌عمامه وریش‌وقبای کرباسی‌نمی‌برازد. درخیال، خودرا بلباس مهدی‌آقا زینت کردم وریش‌را تراشیدم وعمامه را ازسر برداشتم. زینب‌راهم بر وزن زیبا رعنا نام گذاردم وچادر سیاه براقی سرش کردم ، آنگاه با چشمهائی از نشاط، نیم بسته‌ودهانی‌ازتبسم نیم‌باز،میشنیدم که رعنای‌عزیزم‌میگوید: حسین‌جان ازبرایت‌میمیرم ازعشقت‌میسوزم،حسین‌جان، هیچکس بقشنگی‌تونیست، مهدی‌آقا کی‌است، پسرهٔ سیاه سوخته ! ...

ازامیددیدار وعشق‌زینب، فکرم راحت‌وآزادشد، قسمتی ازشب‌را بمطالعه گذراندم، عصرفردا درایوان‌حجره نشسته ودراندیشه بودم که چه کتابی‌را باخود ببرم ، ضمناً اسباب سفرخودرا باآنهمه لوازم ودستگاه حاجی‌آقا مقایسه کردم و نفس‌راحتی‌ازنهاد برآوردم وخدارا سپاس گفتم که چه‌خوب‌شدبال وپرمرا بحطام وخرده ریزه‌های دنیا نبستی، مرا یك‌جامه درتن ودو کتاب دربغل ولطف‌توبرسر، آسوده بمنزل خواهد رسانید، نه‌ازغارت وزجردزد درهراسم ونه‌ازتمنای سائل و طماع درزحمت ، چون مرغی آزاد هر کجا که خوش‌است می‌نشینم و به تسبیح تو می پردازم . . .

دراین‌فکرهابودم که زنی‌نزدیك‌آمد وپس‌ازاحوال‌پرسی‌بسیار آهسته گفت خانم سلام رساندند وعرض کردند تشریف‌بیاورید منزل، باید یك‌بسته‌ویك‌پاکت برای مهدی‌آقا همراه خودتان بسبزوار ببرید. نپرسیدم کدام خانم زیرا جز آن خانم مطلق، دیگری را نمی‌شناختم. گفتم آمدن من‌لزومی ندارد، بسته وپاکت‌را بیاورید اینجا خواهم برد. اصرار کرد که باید حتماً تشریف بیاورید ویك پیاله چاهی‌هم میل کنید، خانم میخواهند ازمحبت های دیروزشما تشکربکنند وبعضی پیغامهاست که میخواهند توسط شما برای مهدی‌آقا بفرستند. البته اگرحالشان خوب بود خودشان خدمت میرسیدند لیکن‌ازدیروز که مهدی‌آقارفته، یکقدری کسالت‌پیدا کرده‌اند، گویا هنوز تبشان نیفتاده باشد.

ازاواصرار درآمدن وازمن انکاردررفتن، علی الظاهر باخادمه درمباحثه بودم ولی درحقیقت بادرون خویش جدال داشتم. درحالی که زنجیرعقل، جسم سنگینم را بزمین بسته بود، مرغ دلم پرواز کرد ورو بروی زیبا خانم نشست وازچشمانش دانه‌های حیات برمیداشت. حتی خردم آرزوی مغلوبیت میکرد. نزدیك بود خادمه دست ازاصرار بکشد، گفتم بسیارخوب، یکدقیقه تأمل کنید باشما میآیم.

کیفیت حال خودرا درضمن راه، چگونه باختصارشرح بدهم که دردسر نیاورد؟ یك لحظه چشم‌را ببندید وخودرا جای من تصور کنید، کافی است.

وارد حیاطی مصفا واتاقی منقح ومزین شدم وروی زمین نشستم وبه نیمکت مخمل تکیه کردم. مانند مجرمی که بمحکمه حاضر شده‌باشد دلم می‌تپید. پرده بالارفت وزیبا خانم باچادر نمازی بنازکی پردهٔ‌شکیب عشاق، واردشد. سلامی پر ازغنج ودلال کرد ونزدیك درنشست. من سررا بزیر افکندم و پنهانی میلرزیدم و بصدای بلند استغفارمیکردم. خانم شکرخنده‌ای کرد وپرسید آشیخ چرااستغفار میکنید؟ گفتم از شنیدن صدای نا محرم. گفت اینکار آسانست، صیغهٔ محرمیت بخوانید تابتوانم باشما آزاد صحبت کنم. آخرمهدی من شاگرد شمابوده بادیگری غیر ازشما که نمیتوانم ازمهدی حرف بزنم، درددل خیلی دارم، حالم خیلی خراب است، کاردم باستخوان رسیده، مهدی مرا گذاشته ورفته!.. گفتم بس است تأمل کنید صیغه‌را جاری کنم تابتوانم بطور مشروع برشما گوش فرادارم.

چنانکه باید، باآداب تمام، صیغه‌را جاری کردم. خانم پرده ازرو بر گرفت و من شرم از دیدگان. در ابتدا دزدیده از زیر چشم نگاهش میکردم، چیزی نگذشت چنان در صورتش خیره شدم که لرشهر ندیده بربساط حلوائی. از فراق مهدی آقاشکوه وزاری میکرد واز بیرحمی حاجی صفر، ناله‌وفغان داشت. میگفت بمهدی بگوئید مرا حلال کن، باینطور که میگذرد، چندروز دیگر بیشترزنده نخواهم بود. فدای تو میشوم ومیمیرم..

وقت نمازشام رسید، برخاستم وبرای تجدیدوضو بحیاط و کنارحوض رفتم، چشمها رامالیدم وخوب باطراف نگاه کردم و دیدم راستی بیدارم وخواب نمی‌بینم،

این همان فرشتهٔ بهشتی است که ازیك جلوه‌اش عقل ازسرم رفت واز نسیم‌بالش مدهوش افتادم ! بنکاح من‌درآمده ، بی‌پرده ومعجرروی برروی من‌نشسته ،حرف میزند و برخلاف آنروز اول که تندی میکرد ، با من محبت و ملاطفت میکند ، پس چرا آن حال بیخودی بمن‌دست نمیدهد ، چرا مثل‌آنروز آشفته و پریشان نیستم ،مگر این همان وجود نیست ؟

بنماز ایستادم و روی نیاز بدرگاه باری سودم وشکر عنایت بجا آوردم که پروردگارا مراازمقربان وبندگان خاص‌شمردی وبحال خودم نگذاردی ، پردهٔ سهو وخطارا که شیطان‌هوس برچشمم کشیده بوددریدی وشاهد آرزورا چنانکه هست برمن نمودی ، نخواستی یك‌عمر دلم‌ازغبار شهوت و خواهش ، مکدر باشد وجز بتو بدیگری بپردازد . این حور بهشتی که درنظراول اراده وقدرت‌را ازمن سلب کرد مثل همه‌دوچشم‌ویك‌دهان دارد ، بشری بیش‌نیست‌وبشررا برمن‌تسلطی نخواهد بود ،نه حور است ونه ملك ، مانند مادرم وزینب زنی‌است که طوردیگر لباس پوشیده ! آن جلوهٔ دروغی‌ازآن چادرسیاه فتان بود ...

باکمال بی‌میلی و دلسردی گفتم اگر اسباب یاکاغذی دارید بدهید با خود ببرم ، تعجیل کنید که مطالعات شب متروك نشود . خانم اظهار امتنان کرد و گفت چند دقیقه تشریف داشته باشید ، میوه میل کنید ، میخواستم بپرسم مهدی آقا ازمن باشما چه صحبت میکرد ؟ گفتم صحبتی در میان ماواقع نشد الا آنکه روز بعد از ملاقات باشمادرجواب‌استفسارمن اظهار داشت که شمارا نامزد کرده.

گفت برای مهدی بمیرم ، میدانم چه دردی در دلش است ! باز پرسید آیا مهدی در سبزوار نامزد دارد؟ گفتم‌حاجی‌صفرحکایت میکرد که درین سفر اخیر، دختر خواهرش‌را برای مهدی‌آقاشیرینی خورده .

جیغ ودادش بلند شد که حاجی غلط کرده ،مهدی مال من است ، خواهد دید، پدرش‌را میسوزانم، دوهزار تومان ازپسرش طلبکارم ، قرضش داده‌ام ، بدهد آنوقت هرغلطی میخواهدبکند ، بمجلس عریضه میدهم ، بشاه عارض میشوم !

پس از توپ وتشر ، باز بناله و زاری افتاد و نوحه سرائی میکرد . گاه از

فراق میزارید و گاه محاسن مهدی آقا را یك بیك میشمرد . از همه مهمتر آنکه درطهران همچو چیزی پیدا نمیشود که جوان نوزده ساله غیر ازمادر وخواهرش باهیچ زنی نشست وبرخاست نکرده باشد !

گفتم تعجبی ندارد من بیست وپنج سال دارم وجز بامادرم و زینب با هیچ زنی معاشرت نکرده‌ام .هویت زینب راپرسید ، گفتم . گوئی کشف غریبی کرده باشد ، فریاد زد فاطمه‌سلطان بیا !بیاببین آشیخ بیست وپنج سال دارد وهنوز زن ندیده ، مثل‌مهدی آقا باکره است !

گفتم استعمال لغت باکره برای رجال غلط است ،بگوئید عزب یاخلی.

همچنانکه گوسفندان خریداری رامعاینه میکنند ، دونفری درسراپای من دقت میکردند وزیر لب باهم میگفتند ماشاءالله چه گردن کلفتی دارد،هیکلش‌چه درشت است ، مچ دستش راتماشا کن ، چه جوان یلی است ، اگرلباس بپوشد .

فاطمه سلطان، خانم راباتاق‌مجاور برد، مدتی مباحثه وجدال‌داشتند.شنیدم فاطمه سلطان میگفت غصه چه معنی دارد ، پیرت‌میکنند ، از سکه میافتی .

خانم باتاق برگشت وبجای خود نشست ، گفت از شما تعریف میکردیم که چقدر آنروز بمن محبت کردید ،راستی خیلی ازمحبتهای‌شما ممنونم ، ده تومان برای خرج سفر شماتقدیم میکنم ، بمهدی آقا ازقول من‌سلام برسانید وبگوئید عشق تومرا چوسوزن زرین کرد . کلامش‌را بریدمو گفتم هرچه میخواهید بکاغذ بنویسید ومراازحمل‌پیغام معاف بداریدوچون پول بلیت راحاجی‌صفرداده وبرای خرج راه‌هم چهارتومان دارم، ازقبول لطف شما معذورم،خداوند بشمااجر جمیل کرامت فرماید، خواستم برخیزم ،گفت یك پیاله شربت میل بفرمائید و بروید ، هواگرم است.

از نوشیدنی بدم نیامد ، چون زیاد حرف زده بودم ودهانم‌خشك‌شده بود . گیلاس شربت را آوردو بدستم داد ، بیك جرعه‌تاته‌نوشیدم .شیرین وسردومعطر بود ولی مزهٔ خاصی داشت . دهانم را قبض کرد و بخاری در دماغ وسرم پیچید . خواستم بپرسم چه‌شربتی بود ، خجالت کشیدم که مبادا مورد مسخره واقع شوم،

چند دقیقه‌ای بفکر نشستم وصعود بخار را درسر ومغزم تماشا میکردم ، اشیاء در نظرم بخنده ورقص درآمده بودند ومرا ببازی دعوت میکردند، دلم میخواست برخیزم وزیبا خانم را بغل بگیرم ودوراتاق بچرخانم ! گیلاس دیگری از آن شربت بدستم دادند، درضمن آنکه فکر میکردم که ازخوردن پیالهٔ دوم باید امتناع کنم وحتماً امتناع خواهم کرد ، گیلاس راتبسم کنان گرفتم وابلهانه نوشیدم .دیگر نفهمیدم. چه شد ، همینقدر است که خاطرات آنشب گرچه محو و مبهم و آلوده بیك ابر غلیظی درچشم خاطرم جلوه میکند ، هنوزدراین زمان که دوازده سال برآن فاجعه گذشته ، دلم ازحسرت آنشب میفشارد .

☆☆☆

فردا نزدیك ظهر، درآغوش زیبا بیدارشدم ! حقیقت حال راپس ازلحظه‌ای تأمل دریافتم ودیدم نمازم قضا شده وکاری پست حرکت کرده! خواستم برخیزم وفرار کنم ، آنقدر اشك بریزم وتن را بریاضت بیازارم تاخداوند ازترحم ،آنشب وروز را از طومار عمر واز حافظه‌ام بردارد. زیبا نفس بلندی کشید وبدون آنکه چشمهارا باز کند ، دستش رادر گردنم حلقه کرد ،مثل آن شد که سنگینی کوهی برمن افتاده باشد ، در جای خود فروماندم .

برای ناهار از بستر برخاستیم ، بعد ازصرف غذا به بهانه‌ای بیرون رفتم و پشت درختی نشستم وبربدبختی خود زارزارمیگریستم زیرا احساس میکردم که بنای استقلالم متزلزل شده ، دیگر آنمرد بی نیاز و مطمئن بنفس نیستم ، اراده‌ام دربند خواهش نفس ، ناتوان وزبون وپایم بزنجیر شهوت گرفتار است.

زیبا آمد بغلم کرد وباز برختخوابم برد.

چندی شب و روز بدینمنوال گذشت . از شرح زد و خورد درونی که با خود داشتم ، صرف نظر میکنم ، قابل تکرار نیست . بالاخره وجدانم کم و بیش درآتش گداختهٔ شهوت نرم شد وسر اطاعت فرود آورد ، مثل نوکر متملق برهریك از گناهانم علت وعذری تراشید وهمه‌را پسندیده ومشروع کرد . ریشم‌را بمیل زیبا کوتاه کردم وموی سرم‌را گذاشتم بلند بشود . جوراب بپا کردم وپیراهن

وزیرشلواری فرنگی پوشیدم ، بخودم عطر میزدم و دیگر مطالعه نمیکردم!

واما هردفعه که بافکر زینب ورفتن بمزینان مواجه میشدم، رومیگرداندم ودرپشت خیالات دیگر ، پنهان میگشتم .

پس ازدوسه هفته ، یکروز که زیبا بگردش رفته ومرا بااحوال پریشان خود تنها گذارده بود ، شیخ حسین با آن آرزوهای دیرین امامت و ریاست و امید بهشت وسعادت جاوید ، وقت راغنیمت شمرد و برسرم شتافت و بقهروغضب، از آن ورطهٔ هلاك بیرونم کشید . عمامه رابعجله پیچیدم وچشم فاطمه سلطان را دزدیده ، نفس زنان خودرا بمدرسه وحجره رساندم . اما چه فایده ،آن مکان مألوف وآن همه یادکار خوش را بیگانه یافتم .درودیوار، سردوبی روح بود . کتابها مانندمعلمین فرتوت ، باچشمهای ملول وبی حرارت، بمن نگاه میکردند وعباراتی بیهوده وخنك میگفتند که از سطح خاطرم میگذشت و در دلم نمی نشست . هرطوربود روز را گذراندم ، نزدیك غروب مثل این بود که بخواهم یك دیوانهٔ پرزوری را درحبس نگاه بدارم ، جانم از کشمکش ، رنجورو ناتوان میشد ، همچو مار زخمی بخود میپیچیدم .

در این ضمن ، کاغذ لق بهم خورد و زیبا داخل شد . گوئی شیطان برای فریفتن من آمده باشد ، همهٔ قوا را بمدد طلبیدم ومثل چوب خشك سخت شدم ، هرچه عجز ونیاز کرد برفتن تن درندادم . اشکهایش رابغیظ پاك کردوبرخاست، باخشم وبغض گفت مقصود من از تو حاصل شد ، توجوان بکرو گل نبوئیده بودی، مهر عفت وبکارت را من ازتو برداشتم ، بعدازاین دیگر وجودت خواستنی ونازت خریدنی نیست ، اگر پشت گوشت را دیدی مراهم خواهی دید.

وقتی صدای بسته شدن کاغذ لق بگوشم رسید ، مثل آن بود که سنگ لحد یا درمحبس برویم بسته شده باشد . آنشب را تاصبح مانند دیوانگان باخودم گفتگو وجدال داشتم یا گریه وزاری میکردم و بسر و سینه میزدم . کتابها را یك بیك برمیداشتم وسطری نخوانده بروی هم میانداختم تا آنکه از خستگی خوابم برد ولی چه حاصل ، هرچه کردم نمی توانستم دنبالهٔ آن حکایت جنون آمیز و جان

خراش رارها کنم وحتی در خواب ، ناله‌وفغان‌خودرا میشنیدم .

فردا صبح ، مثل‌فنر ازجا جستم و بدرزدم ، گوئی در مدت خواب ،فکرم کار کرده وبه‌تصمیم روشنی رسیده، فهمیده بودم که‌کاملا مغلوب و سخت بیمارم‌و جز دیدار زیبا علاجی ندارم . بعجلهٔ تمام خود را بکوچهٔ محبوب رساندم و دست بزلفنگ‌دربردم ، عزت نفس ازاین‌پستی ودنائت چنان سخت برآشفت که‌آهسته وبی‌صدا زلفنگ رابجای خود گذاشتم ، سپس برای فریفتن عزت نفس ، حیله‌ای کردم: باخود گفتم‌چه‌عیب داردبروم خیابان‌لاله‌زاررا ببینم‌وتفریح کنم،میگویند جای قشنگی است.ولی درحقیقت مقصودم این بود که زیباراآنجا پیدا کنم چون میگفت اغلب صبح‌ها برای گردش وخرید ، بخیابان لاله‌زار میرود .

چون‌راه‌را نمیدانستم ، از بقال سر گذر پرسیدم ، با لبی پر خنده بدکاندار همسایه گفت : مشهدی‌غلام ، آشیخ‌میخواهد برودلاله‌زار ! نشانیش بده،آمشهدی غلام ،خیابان لاله‌زار خانمهای قشنگ‌دارد ، ملتفت خودت‌باش !.

ازترس‌استهزادیگر جزاز اطفال خردسال ویا مردان سالخورده که دنیارا قابل خنده هم نمیدانند ،راه‌نمیپرسیدم .پس‌ازساعتی سر گردانی ،بلاله‌زار رسیدم وبرخلاف انتظار ، از گل ولاله جزخاك وقلوه سنگ ، چیزی ندیدم . مثل سگی که صاحبش راگم کرده باشد ، باصرار تمام ، هر زنیرا که مثل زیبا بلند بالابود تعقیب‌میکردم وخودمرا برخش میکشیدم. اززیر چادر ونقاب ،روزنه‌ای‌بصورتش پیدامیکردم وتازن بیچاره بصدا نمیآمد و معلومم نمیشد که اشتباه کرده‌ام ،دست ازسرش بر نمیداشتم . بعضی از صداها معانی زشت داشت اما من در پی مقصودم میرفتم وفرصت آنکه بروی خود بیاورم نداشتم . اتفاقاً خیلی‌هامثل من گم کرده داشتند .

خلاصه ، یکبار بخیال خودزیبا را پیدا کردم ، هرچه خواستم صورتش را ببینم نشد، هرچه گفتم والتماس کردم، جواب نداد ،یقین کردم از من قهر کرده، بدنبالش واردد کانی شدم . دکاندار پرسید آشیخ چه فرمایشی دارید ؟ انگشت را روی‌جعبه آینه گذاشتم گفتم ازاین میخواهم ، ولی حواسم‌پیش زیبابود . گفت‌از

کدام؟ گفتم از این... گفت آخر این اسم دارد بفرمائید چه میخواهید؟ عطر، دستمال، شانه، پودر، چه لازم دارید؟ دراین ضمن خانم ازفروشندهٔ دیگری پرسید: حاشیه صورتی دارید؟ صدای زیبا بود! چنان منقلب شدم که سؤال دکاندار را فراموش کردم و برای آنکه صورت زیبا را ببینم یك پهلو شدم وروی جعبه آینه تکیه کردم، شیشه شکست وساعدم درجعبه فرورفت! خانم بیچاره متوحش شد و چادرش پس رفت: دیدم زیبا نیست! بدون آنکه چیزی بگویم بعجله بیرون رفتم وشنیدم که دکاندار میگفت آشیخ لاسی، بیخود بماضرر زدی، لاس زدن پول لازم دارد، برواول فکر پول کن!.

فرار کردم وبجانب خانهٔ زیبا روان شدم، بیش ازهمهٔ موجبات شرمساری، ازندانستن لغت لاسی خجل بودم. درحافظه بجستجو پرداختم وآنقدرلسا، یلسی، لسواً، لاسی، گفتم تابخاطرم آمد که لسابمعنی خوردن باحرص وولع است ولی باز ازلاسی چیزی دستگیرم نشد. خیال کردم دکاندار از بی‌سوادی، وضع لغت رادر غیر ماوضع‌له کرده، اخمی پراز تحقیربرایش فرستادم.

از نیافتن زیبا درخیابان لاله‌زار خوشحال شدم، با خود گفتم از عشق من رنجور شده ودربستر ناتوانی افتاده، طبیبانه برسرش میروم ودردش‌را دوامیکنم. باقدم‌های سنگین بنخوت میرفتم ومیخرامیدم. همینکه داخل کوچه شدم، بسینهٔ زیبا خوردم! گفت حسین اینجا آمدی چکنی؟ گفتم.. آمدم.. نیامدم برای چیز.. گفت خوب، فهمیدم، بروخانه من‌الان برمیگردم..

پس ازمدتی مجادله وغوغای درونی عقلم مقهور نفس گشت وسر عجز فرود آورد وبامن بخانهٔ زیبا داخل شد. هیچ چیزبی شرمتر از عقل نیست که اگر در هرقدم ازنفهمی، شخص رابهزارمهلکه‌بکشد باز مشعل خاموش رادرجلومیگیرد وادعای راهنمائی وکدخدائی دارد! آری عقلم‌بامن بخانهٔ زیباآمدومهارزندگی را از دست نداد تا بدین سوراخم کشید.

☆☆☆

بنا بعادت، درحیاط خلوت راکه در کوچهٔ تنگی واقع بود کوبیدم‌فاطمه

سلطان مرا راه‌داد و برای آنکه دوباره بحیاط باغچه برود پردهٔ فاصل بین‌دوحیاط را پس کرد. دریك نظر دیدم مردی سرش پائین، از اتاق بیرون میآید! تیری از قلبم گذشت . .

منزل‌مرا زیبا درحیاط‌خلوت قرار داده و گفته بود که‌سرزده بحیاط باغچه نروم زیرا دختر عموها اغلب بدیدنش میآیند! ضمناً بعنوان اینکه عموقزیها را هفتهٔ دوشب درباغچه پذیرائی‌میکند مرا تنهامیگذاشت. لیکن‌ازمهمان وخویش مرد صحبتی نکرده بود.

چنددقیقه ای دررد وقبول حدسیاست مختلف گذراندم، وقتی برای تحقیق ازهویت مرد ناشناس بحیاط بزرگ داخل شدم اورفته بود.

. . . .

زیبا گفت آن مرد محترم که‌دیدی، آقای غامض الدوله پسر عموی عزیز ومهربان من است، بار خرج مرا میکشد تا آنکه شوهر خوبی برایم پیدا کنند.

بخود وعده داده‌بودم که رنجهای شب وروز گذشته راهرچه زودترو بیشتر جبران کنم لیکن‌ازاین حرفهای‌نشنیده وحقایق تازه که بارخرجی هم درکاراست وشوهر خوبی درمد نظر که من‌نه‌آنم، پرتگاه هولناکی زیر پایم باز شد. چنان بفکر و غصه فرو رفتم که فراموشم شد در آغوش محبوبه خوابیده ام و باید فعلا غصه های پیش را تلافی کنم.

زیبا فهمید و گفت‌ببین عزیزم، من زن‌تو وتوشوهر منی اما میل‌ندارم‌حالا پسرعمویم بداند و گرنه دادوبیدادش بلندمیشود که‌چرا بی‌اجازهٔ من، زن‌یك‌تاقبا شده‌ای والبته ماهیانه امرا خواهد برید، آنوقت چه خواهیم کرد و از کجانان خواهیم خورد؟ من فکرکار تورا کرده‌ام، باید داخل اداره‌جات بشوی وقتی‌دارای مواجب‌کافی شدی میروی وازمن خواستگاری میکنی، دیگرنمیتواند حرفی‌بزند، عجالتاً خوش باشیم

من که بقبا و پیراهن کرباس شاد بودم و بربی نیازی خود بدنیا میبالیدم، درآن دم‌ازیکتاقبائی شرمنده ونالان‌شدم، گفتم‌ممکن‌است ازپدرم سرمایه‌بگیرم

ومثل حاجی صفر تجارتی راه بیندازم · فریادش بلند شد که ای نه، من از تاجرو کاسب‌بدم میآید ، خدا نصیب نکند !البته باید ازپدرت‌پول بگیری اماا گربخواهی کاسب بشوی ، شوهر من نیستی ، حتماً باید اجزاء ادارجات بشوی وآقاباشی !

زیبا بحال زارم ترحم کردواز آن شربت اندوه کش یك گیلاس پر بدستم داد ، برغبت والتهاب نوشیدم وبامدد فکر ، براثرآن کمك میدادم. گفت اینکه خوردی شراب بود ، فهمیدی ؟ گفتم ، یك گیلاس دیگرهم بده·

✿✿✿

هر چه دلتان میخواهد بگوئید و هر قدر میخواهید بر ضعف و سستی من بخندید ،حق دارید . شما دربالا ومن درته دره‌افتاده‌ام . عمامه بکلاه وقبای‌دراز بلباس کوتاه‌مبدل شد،مدرسه‌ودرس‌وبحث‌را به‌مردم خوش‌طالع گذاشتم·بنابدستور زیبا قرارشد دروزارت . . تقاضای‌کار بکنم ، میگفت مخصوصاً باید در همانجا که غامض الدوله شغل و منصب داردکار بگیری و خیلی زود مواجبت ازمال او بیشتر بشود . نمیدانستم آن وزارت خانه در کجا واقع است ، از که و بچه ترتیب باید تقاضای‌کار کردو بخصوص‌درتصورم‌نمیآمد که‌چه‌نوع خدمتی ممکن‌است‌بمن‌رجوع کنند که ازعهده برآیم زیرا یقین‌داشتم درآنجا صحبت از کتاب ومباحثه‌نیست.

پرسان وپویان خانهٔ وزارت را یافتم لیکن جرئت داخل شدن نکردم ، در گوشه‌وکنار ایستادم وبتماشا ومطالعه پرداختم. همچوبردرلانهٔز نبور، آمد وشد افراد قطع نمیشد .بعضی‌بادست‌وسر اشاراتی میکردندوباخودشان حرف میزدند وبامخالف غایب مناقشه داشتند ، عده‌ای پژمرده وناتوان ، چون گوسفندی که در پیش برانند، بسختی‌خود را میکشاندند .برخی ، کیسه‌های‌چرمی آبستن زیربغل، خودرا بچپ وراست حرکت میدادند وبشتاب میآمدند وباقیافه‌ای حاکی ازافکار مهم و بانگاه هـای پر از تمنای سلام و تعارف ، با طراف مینگریستند ، باکمال بیحوصلگی بسلامهاجواب میدادند وجمعی را بقلابهای نامرئی گرفته بدنبال خود میدواندند . گروهی درحال یأس وتردید ، گردخود میچرخیدند .نمیدانم چراز این مردم وازتصورمخلوط شدن باآنها متنفرشدم.

ناگهان کالسکه‌ای باپیش‌تازی‌ومشایعت چندنفر سوار، نمودار گشت. همهمه وزیر آمد، فضارا پر کرد، هیجانی درحضار پیداشد، همگی دستها را از عبابیرون آوردندو کلاه رامحکم وسینه‌را بایکی دوسرفه صاف کردند.

با آن عجله وشتاب که کالسکه وسواران می‌تاختند، در مغز سادهٔ من این خیال آمد که الان ازدرون کالسکه وجود خارق‌العاده‌ای شبیه‌بصاعقه وبرق، جستن خواهد کردوهرچه‌بدی است یکسره‌خواهد سوخت‌و هرچه خوبی است بنورخود روشن خواهد نمود، چند نفرجلودویدندودرکالسکه راباز کردند! پس‌ازلحظه‌ای انتظار، کلهٔ کلاه ودوسبیل‌آویزان وسرانگشتهائی‌کلفت و بی‌مهارت، نمایان‌شد. یکی این دست‌و دیگری آن بازوی آقا راگرفتند و باطول و تفصیل، آهسته و بملایمت مثل بارشیشه، ازکالسکه بیرونش آوردند.

اما راستی آقا با سایرین‌تفاوت داشت: باشخاص و درو دیوار چنان گیج و ویج نگاه‌میکرد مثل‌اینکه تازه ازخواب بیدارشده، هنوزنمیداند کجاست، اشیاء را از هم درست تشخیص نمیدهد وروحش در آسمان جولان دارد! از جلوی هر دسته که‌میگذشت همه‌بر کوع‌میرفتند، صفوف عقب تاآنکه بشرف جوار برسند، مکرر دولا وراست میشدند ولی او نه ملتفت اشخاص بود و نه بتقلید وادای آنها توجهی داشت وجوابی‌میداد. صورتش ازسنگ، حجاری شده بود و هیچ حرکتی نداشت. چنان بی‌تکان‌وبانخوت راه‌میرفت مثل آنکه زمین بلند میشود وخود را بزیرپایش میرساند نه‌آنکه او برسر زمین قدم‌بگذارد.

همینطور که‌میرفت، همچو آهن‌ربا که‌برخرده آهن بگذرد، همه را بخود جذب میکرد وبدنبال خود میکشانید. بزودی‌در انبوه جمعیت از نظرمن‌پنهان‌شد از همنوع خودم‌وحشت کردم! تا آنروز هیچوقت از انسان نترسیده بودم. دیدم نمیتوانم باهمچوآدمی‌چون بادیگران صحبت کنم وچنانکه‌قصد کرده‌بودم بگویم «آقامن محتاج بپول ووسیلهٔ معاشم، اگر خدمتی دارید که از عهدهٔ من برآید، حاضرم.» چون بی‌هوش نیستم، بی‌سابقه احساس کردم که‌آن وجود عالی، مثل‌همه کس وبطورعادی درك وقضاوت نمیکند وبرای عرض مطلب بایشان، زبان خاصی

لازم‌است که من نمیدانم.

ویلان وسر گردان، در کوچه‌وبازار افتادم ودر بحر اندیشه دست وپامیزدم که خدایا! بچه وسیله بر کشتی مرادخواهم‌نشست وبساحل نجات میتوانم رسید، این چه حکایتی است، من کجا هستم، این چه راهی است که در پیش گرفته‌ام! زبان‌مدرسه ومدرس رابلدم‌اما بایك وزیر چه‌باید گفت و بچه کیفیت با اودرددل کرد ومدد خواست، نمیدانم، خدایاچکنم!

افسرده وحیران، بخانه بر گشتم تاشرح احساسات وتأثرات خودرا از آنچه دیده بودم بزیبا بگویم وسرمرا از وحشت و ناامیدی، درسینه‌اش پنهان کنم. در صورتم باریك‌شدوبخنده گفت ازیك وپوزت پیداست که موش بر گشته‌ای،میدانم، آخوند مدرسه عرضهٔ اینکار ها را ندارد، میخواستم امتحانت کنم، شناختمت، من‌خودم‌کارت را درست میکنم، آسوده باش.

خوب شد او مقدم بسخن شد و من اول چیزی نگفتم. خود را گرفتم و با لحن و نگاهی فاتحانه گفتم «وزیر را دیدم، فردا مقصود را انجام میدهم، اگر درفکرم، برای این است که یك بیچاره‌ای بامن درددل میکرد، میگفت از وزیر میترسم، نمیدانم باوزیرچطور بایدصحبت کرد، زبانش‌رابلد نیستم، همینقدر میدانم که‌بااو نمی‌شود مثل سایر مردم‌حرف زد!

چون‌خیلی پریشان وبی‌دست وپابود برعهده گرفتم که فرداکار اوراهم پیش وزیر درست کنم!..»

آنشب‌تاصبح‌از فکر وترس نخوابیدم،فردا مانند مجرمی که بقاضی میبرند، سنگین وسرافکنده باخاطری، ازجدال بیم‌وامید،ریش وپریش، بجانب‌وزارتخانه براه افتادم. یکبار برخوردم که دست‌وسرم بوزن ومیزان خیالاتی که وجودمرا بجست وخیزدرآورده، بالا وپائین میرود، دیدم ازهمانها شده‌ام که ازدیدنشان منزجر بودم.

همینکه کالسکه‌وزیر نمایان‌شد، دلم به‌تپش‌افتاد، خودمرا بدالان وزارتخانه انداختم وبافشار آرنج، جای‌نمایانی درصف منتظرین برای خودم‌باز کردم‌ولی در

موقعیکه وزیر از نزدیك من میگذشت ،ازفرط اضطراب ، آنچه را مشق کرده بودم ازیادم رفت و بخلاف سایرین که سرهاشان بزانومیآمد، بنابعادت، سلام کردم! از آن سلامهای غراو باقرائت که به‌مدرس مدرسهٔ شریعتمدار درسبزوار میکردم! ازشنیدن صدای خودم، باشتباه برخوردم وسررشتهٔ امیدراازدست دادم ومنتظر واقعهٔ ناگواری شدم . وزیر یك ثانیه مکث کرد و بانگاهی متبسم گفت امروز برای شما خبرهای خوب دارم ،بیائید .من دراطراف دقت کردم ببینم این خطاب بکی بود، دیدم همهٔ چشمها بمن متوجه شده و دهانها همه بمن لبخند میزنند ، آنها که نزدیك بودند کوچه‌دادند ومرا بادست وسر برفتن در عقب وزیر دعوت کردند .

مثل آنکه عالم تازه‌ای برمن مکشوف شده باشد ، مات ومبهوت آهسته میرفتم وباخود میگفتم این است برتری وفضیلت وزیر، برمردم عادی! دیروز یك نظرمرا درمیان جمعیت دید، خواهش مرا فهمیده وبا وجودیك وزاتخانه مشغله ، فکری بحال من ضعیف کرده وامروز برایم خبر خوب آورده ! آمنت وصدقت باین هوش وقریحهٔ ملکوتی ! این اعجاز است وازحیطهٔ قدرت بشر بیرون !

وارد اتاق وزارت شدیم ،دونفر پیشخدمت،عبا وپالتوی وزیررا ازتنش بیرون آوردند و صندلی پشت میز را برای نشستن عرضه کردند . من‌هم برحسب عادت آخوندی ، منتظر اذن جلوس نشدم وخیلی نزدیك نشستم . پس ازچند سرفه‌وخالی کردن بینی وفرمایش چاهی پاکیزهٔ تازه‌دم، بمن رو کرد وباجبهه‌ای گشاده فرمود: مخبر کرامت بله؟ عرض کردم باعنایات عالی . فرمودند ، همراهی میکنم اما باید شما زبان لجاره راباقلم ببندید که فضولی نکنند . عرض کردم همینطور است که میفرمائید ، مه فشاند نوروسگ عوعو کند ... گفت بسیار خوب ،بسیار خوب،همین هارا بنویسید . عرض کردم بچشم ، صدهمچه خواهم نوشت، فرمودند تازه اینستکه میگویم ، درست گوش بدهید وبذهن بسپرید . ضمناً کیفی از بغل بیرون آورد وچند اسکناس از آن کشید و توی پاکت گذاشت و بطرف من دراز کرد . خیال کردم شهریه است که‌جلو میدهد ، گرفتم و تشکر کردم .

فرمودند بله !مطلب این است : چنانکه همه کس میداند ، هیچ کاروانسرائی

خرابتر و مغشوش تر از این وزارتخانه نبود در صورتیکه نبض وقلب مملکت در اینجاست ، اگر نبض یا قلب از کار بایستد ، شخص میمیرد ، مملکت میمیرد ، ملت فنامیشود ! بله این‌وزارتخانه درشرف اضمحلال‌وانحلال بود که من رسیدم ، عجالتاً ازخرابی، تااندازه‌ای جلوگیری‌شده ولی بایدکاراساسی کرد . دستوردادم کمیسیونی از مردمان خبیر بخصوص از اشخاص خارج از این وزارتخانه که برخلاف این مفتخوار ها طرف اعتماد من باشند ترتیب بدهند و برای انتظام امور و تسریع کارها ، پیشنهاداتی بکنند تا البته پس از دقت لازم ،امر بدهم که بموقع اجرا بگذارند . مطلب دیگر آنکه دستوردادم‌برای‌آنکه مالیهٔ‌دولت‌حیف ومیل نشود ، بعدها در هر امری که بپول بربخورد ، محرر دیوان که حالا رئیس کابینه‌است ، نظارت وتفتیش بکند وتااو صحه نگذارد ، من‌مهر نخواهم کرد .

گفتم بچشم‌همینطور که فرمودید خواهم نوشت . فرمودند مدتی‌بود شمارا نمیدیدم‌مگر باآشیخ‌مدیر کرامت بهم‌زده‌بودید؟ فهمیدم اشتباه کرده ،دلم‌لرزید! پاکت اسکناس میخواست بزور از دستم فرار کند . با صدائی پراز عجز و الحاح گفتم این اول مرتبه است که بحضور شما نائل شده ام و شیخ مدیر کرامت را نمیشناسم . در صندلی بجنبش افتاد و بالحنی خشن و بطور تعجب گفت شما میرزا احمد خان مخبر روزنامهٔ کرامت نیستید ؟ عرض کردم خیر .

صورت حضرت‌آقامثل پوستی که روی‌آتش بگیرندجمع‌شد ،چشمهارا زیر انداخت وباحرکات عصبانی اسبابهای روی میز را جابجا میکرد و زیر لب با خود میگفت : چیز غریبی است ، عجب شباهتی است ، مثل این است که من اینرا صد دفعه دیده‌باشم .

زرنگی کردم وپاکت اسکناس‌را روی میز گذاشتم . برداشت و بگوشه‌ای انداخت .گفت پس چرا ازاول‌نگفتی ، یکساعت وقت مرا تلف کردی ! حالا بگو کیستی وچه میخواهی ؟ گفتم اسم‌بنده حسین، شغلی در این‌وزارتخانه میخواهم. قیچی‌را برداشت وقایم روی میز زد ، گفت‌من نمیدانم از کیر شماها کجابروم،یك کاروانسرامفتخوراینجاست باز هرروز بیکارهااز کوچه میآیند وشغل میخواهند .

اگر این مشروطه بازی نبود معلومتان میکردم ، اهوی بچه ها ! اینرا ببر پیش محرر دیوان رئیس‌کابینه! پاشوبرو، برو زود باش.

تا آنروز هیچکس مرا از پیش خود نرانده بود ! از خشم میلرزیدم ، خواستم جوابش را بدهم یادزیبا مانع شد . مرا نزد رئیس‌کابینه بردند . بر حسب عادت و نه بنا برسیاست ، سلام کردم ونشستم ، تصور کرد من کسی هستم . پس از احوالپرسی وتعارف بسیار، گفت چه فرمایش دارید ؟ گفتم تقاضای شغلی داشتم. به‌پیشخدمتی که همراه من آمده بود رو کردو پرسید حضرت اقدس چه فرمودند؟ گماشته لبهارا بدماغ رساند وسری‌بالا انداخت . آقای‌رئیس‌کابینه سیگاری آتش زد وباصدائی از دود گرفته پرسید چه معلوماتی دارید و تخصص شما در چیست؟ گفتم عربیت وادبیتم‌کامل است ، در فقه و اصول تبحر دارم . گفت بجان شما که آنچه من دراین چندروز می‌بینم‌بیشتر اعضای این وزارتخانه‌اصول‌را خوب‌بلدند وبهیچوجه احتیاجی بوجودشما نداریم . ازاین شوخی بی‌مزه خندهٔ خشك درازی کرد وحضارهمه خندیدند وبز بان‌های مختلف ، حقیقت آن قولراتصدیق نمودند. حالم‌دگرگون‌شد ،درخیال برخاستم وهرچه اسباب بچنگم آمد ، برسر اشخاص کوبیدم ، میزوصندلی‌ها رابالگد واژگون کردم ودر ودیوار را شکستم و رفتم . ولی این‌حملهٔ غضب ، ازخیال تجاوز نکرد .

بالاخره آقای رئیس کابینه ورق پاره‌ایرا از کشوی میز درآورد وخواند که بموجب بندجیم ازمادهٔ ۲حکم‌متحد المآل مورخهٔ چهارم ثور،استخدام‌شماممکن نیست !

مثل‌آنکه‌سنگی‌بسرم خورده‌باشد بزحمت در راپیدا کردم وبیرون‌آمدم و بی‌مقصود و منظور براه افتادم .

☆☆☆

بند جیم، بهیچوجه ممکن نیست ! این دوجمله متصل‌در گوشم صدامیدادو در خاطرم زیر ورو میشد تا آنکه رفته رفته حرف(ج) در نظرم شبیه شد بداس دروگران که رئیس کابینه بدست گرفته و بلاقیدی و بی فکری ، خرمن امیدها

را درومیکند . بار دیگرشبیه‌شد بچنگك قصابان ، خود رامیدیدم که ازحلق مرا بچنگك آویخته اند، ازوزش نسیم بهر طرف در اهتزازم .

باآن سرعت‌تغییر شکل که‌مخصوص‌خیال است! جیم‌غدار تکانی‌خوردوشبیه شد بحلقهٔ‌بازوی زیبا که بگردنم خفت افتاده باشد . نزدیك‌بود ازغصه هلاك بشوم که‌محبوب چرا مثل دیگران بزجر وقتل من‌راضی میشود ! بازبان‌دل استغاثه و ناله میکردم که «ترابخدا ای‌بند جیم ، من که باتوخصومت وعداوتی ندارم ، چرا میخواهی‌مرابکشی ! آخرمن زندگانی رادوست‌دارم، نمیتوانم دست اززیبابکشم، برای‌خاطر اونیازمند ومحتاج بپولم ،چه عیب‌دارد بگذاری منهم مثل‌اینهمه مردم ازاین خوان‌نعمت ارتزاقی‌بکنم! » می‌شنیدم که متصل می گفت :بهیچوجه ممکن نیست ! بهیچوجه ممکن نیست !

در این ضمن صدائی در کنار خودشنیدم، مردخوشروئی بود ، گفت . جانم بشغل‌آزاد ، من آنجا بودم وقتی همه‌بسجده رفتند وشما سلام غرائی انداختید ، حظ کردم ! ای‌کاش من‌بجای شما بودم، مخبری روزنامه که‌کارخوبی‌است ،ای‌کاش بقال بودم ، پینه‌دوز بودم ،زحمتی‌میکشیدم‌ونانی‌میخوردم، نو کرنبودم‌وپیش‌هزار مثل خود بگدائی دست دراز نمیکردم! گفتم اگرمثلادریکی ازشهرهای کوچك ملاك بودید چطوربود ؟ گفت ملك داری که سلطانی است ! گفتم اگرملاك‌بودیدو هم مجتهد آنشهر چطور؟ گفت خدا پدرت‌را بیامرزد ، مجتهدبودن وملك داشتن پیش کشم ، من‌برای زندگی طلبگی دلم لك زده،آرزو داشتم گوشهٔ مدرسه‌افتاده بودم ،ازعالم‌بیخبر، درس‌میخواندم ونمازمیکردم . نه زن داشتم نه‌بچه! ای‌افسوس پدرم خواست پسرش آقا باشد و بعطار سر گذر افاده کند ، نو کرم کرد ! پدرم درآمد ، بعد ازپانزده سال نو کری الان شش‌ماه‌است ...

حرفش رابریدم‌وخدا حافظی کردم وهمچوباد بخانه‌آمدم ،زیبابیرون‌رفته بود.بعجله‌مثل دزدها بادلی‌مضطرب ، کتابهاولباس‌های آخوندی‌را که حفظ کرده بودم ، درقطیفه بستم ومصمم بفرارشدم اما این دل ضعیف وهرزه‌خواه و من ازاو کمتر نتوانستیم از در خلاص بیرون برویم ! شاید پنج یا شش دقیقه تأخیر شد :

دستمال حریر زیباچون طفلی که ازعشق‌ما بوجودآمده‌باشد، بشیرینی وبیگناهی زبان گرفته بودومیگفت :

نرو ، مادرم‌غصه میخورد ، بیا پیش من روی‌نیمکت بنشین ، بیا یکبار هم مرابیوس...

بی اختیار روی دستمال افتادم‌وزارزارمیگریستم ، عقل واراده‌ام ازرقت ، سست وناتوان شده بود ، خوشیهای گذشته بصورت زیباهای کوچك وبزرگ، از هرطرف باچشمهای خسته وتبسم محزون بمن نگاه میکردند ، بازوی نرم‌زیبا را در گردن خود احساس میکردم که باآن لطافت، از هر زنجیری سخت‌تر جانم را میفشرد ، قدرت حرکت نداشتم .

صدای زیبا مرا بخود آورد که حسین جان چرا مثل غریبها سرت راروی نیمکت گذاشته‌ای ،ای‌وای چرا گریه‌میکنی! فهمیدم، نتوانستی کاربگیری! جهنم، چه‌اهمیت دارد . زیبا که نمرده توغصه میخوری ! تقصیر از من بود که تورا تنها پی‌کارفرستادم ، میدانستم ازپیشت نمیرود خواستم هرچه زورداری بزنی وتتوانی تاخودم برایت مواجب درست کنم که هرچه داری از زیباجانت داشته‌باشی .

بغلم کرد وروی تختخواب‌انداخت وباچند بوسه بی حس ومدهوشم ساخت. نگاهش بقطیفهٔ بسته‌افتاد ! چند نیشگون‌آبدار ازصورت وبازویم گرفت و گفت: چه غلطها،بازمیخواستی‌فرار کنی ! ندیدی‌آندفعه که‌رفتی یکشب بیشترنتوانستی طاقت بیاوری !یادت نمیآید فرداصبح چه حالی داشتی ؟باز میخواهی شیشه آئینهٔ مغازه را بشکنی !

گفتم حق باتست، تومرااز‌خودم‌بهتر میشناسی ، تومیدانی من‌تاچه‌حدسست عنصروبیچاره‌ام‌و بدست خود هرگز زنجیر عشق تورا از گردنم بر نمیدارم . تورا بخدا وبهر که دوست داری قسم ، مرا از خودت بران ، همانطور که آن وزیراز اطاق بیرونم کرد ، از خانه‌ات بیرونم کن ، همانطور که آن مردم بی عاطفه بتحصیلات و برنج سالیان درازم خندیدند ، توهم بعشق و صداقتم بخند و تمسخر کن ، دلمرا چنان بیازار که دست ازمحبت دنیا بردارم...

حلقهٔ بازورا بگردنم تنگ کرد و گفت حسین جان من تورادوست‌دارم! تو جان‌منی ، اگر بروی‌ناخوش میشوم، میمیرم ، من کی میتوانم تورا ازخانه‌بیرون کنم!اشك ازچشمش‌روان شد . گفتم اگرراستی‌بمن عشق‌داری بیا برویم‌مزینان، هنوز وقت ازدست نرفته وهمه‌جا رسوا نشده‌ام ، دوباره عمامه را بسر میگذارم و مجتهدآن‌شهرمیشوم ، ملك وآب وریاست وآسایش واحترام وهمه نعمتهای دنیا مال ماخواهد بود . باخداآشتی‌میکنیم‌ودیگرشراب نمیخوریم، با عبادت واطاعت چنان سعادت ابدی‌را تأمین‌میکنیم که تا دنیا دنیاست وخدا خدائی میکند با هم بعیش وعشرت بگذرانیم ، بیش از این چه‌میخواهی!

دلش‌راگرفت وازخنده‌غش کرد!بفکرفرورفتم که‌دراین‌پیشنهادمن ، حرف مضحك کدام بود! میخندیدومیگفت به، به! چهارقدآقبانو وپیراهن‌چیت میپوشم‌و یك‌تنبان دراز پا میکنم.دستهایم‌راحنامیبندم‌وآفتاب‌رومی‌نشینم‌وتسبیح‌میگردانم تاآقا باریش دراز وعمامه از مسجد بیاید ... میگفت و از خنده بخود می‌پیچید. فاطمه سلطان آهسته آمدوناچار قسمت اخیرمکالمه راشنیده‌بود ، گفت خانم‌خبر نداری که هفته‌ای یکشب بایدبریش‌ودست‌وپای آقاو خودت حناببندی‌وهمینطور بغلش بخوابی ! آخرمن یکسال خانهٔ آخوند ملا ... در اصفهان‌کلفت بودم ، این چیزها را میدانم .

من‌ازخجالت صورتم را در دودست پنهان کردم.

زیبا فاطمه سلطان را برای آوردن بساط باده فرستاد و بمن گفت حسین هنوز خیال هندوستان ازسرت بیرون نرفته ، هنوز بوی آخوندی میدهی ، وقتی برایت‌یك‌کار خوبی باصدتومان‌مواجب‌درست کردم‌وچند صباحی باآدمهای‌حسابی معاشرت کردی ، باین حرفهای خودت خواهی خندید . اگر توعقل داشتی بمن نمیگفتی بیا برویم مزینان زن آخوند باش ! من از عشق که سهل است ، از جان میگذرم واز گردش لاله زاروجوراب ابریشمی وعطر کتی‌دست برنمیدارم ، وقتی یك جوان شیکی دنبالم‌میافتد وقربان‌صدقه‌ام میرودومن زیرچادر باحرکت‌دست وگردن ، بآمدن تشویقش میکنم و زیرلب فحشش میدهم، انگار که در بهشتم.

وقتی میشنوم که پیرمردهای صاحب پول و مقام، برای آنکه مرا ببینند، دلشان ضعف میرود، انگار که خدا دنیا را بمن داده..

از شنیدن این اعترافات، حالم بهم خورد و زیبا فهمید، گفت حسین چرا مثل خروس جنگی گردن میکشی، همه کس آرزو میکند زن خوشگل داشته باشد ودل مردم را از حسرت بسوزاند. اگر کسی نداند زن تو خوشگل است، پس چه فایده دارد!

احوال روحی مرا در آنزمان مشکل میتوان تصور و تجزیه کرد. حتی برای خودم حالا که بگذشته نگاه میکنم، پیچیده ودرهم است. تربیت من در مزینان وسبزوار ودر کنج مدرسه صورت گرفته ودفتر فکر وقضاوتم از عادات وعقاید آن محیط ترکیب شده بود وناچار مثل همه کس خیال میکردم بهترین عادات وعقاید همان است که من دارم لیکن درعین حال، بدین اصل قائل بودم که شهر تهران از هرحیث، برسایر بلاد تفوق دارد، اوج ترقی و کمال در اینجا ومقیاس خوبی وزشتی دردست مردم این شهر است، چنانکه درشهر مزینان هر کس یك سفر بتهران رفته بود، دراعمال واطوار، مرجع تقلید ومورد تحسین بود، باینجهت درد و رنجیرا که از حرکات و معتقدات زیبا در خاطرم تولید میشد، بنادانی و دهاتی بودن خودم نسبت میدادم و خاطرم را قانع میکردم که قبول سلوك و رسم تمدن درخور فداکاری است، باید برای متمدن شدن، از آئین وخوی مزینان چون ازجان شیرین دست برداشت. خیال میکردم زن تهرانی که بغایت تربیت وتمیز رسیده، ناچار باید اینطور احساس وفکر کند، نور خورشید اگر چشم را میزند گناه ندارد. شاید حال من شبیه بود بروز گار مرد تهرانی که بازن اروپائی معاشرت داشته باشد.

درنتیجهٔ اینگونه تفکر، غیرت والتهابی که ازشنیدن عبارات زیبا، خونم را بجوش آورده بود، فرونشست. گفتم من بخاطر تو دامن آرزو را که بچنگ آورده بودم ازدست دادم، از دنیا و آخرت چشم بستم وزائیده ورسیدهٔ فکر خودم را در قدمت قربانی کردم بیش از این باری برخاطر ناتوان من نگذار، بر من رحم کن، مگر مراعات دل دیگری شیوهٔ تمدن نیست؟ مرا بکاسبی یا حمالی وادار، اما خدمت وزارتخانه

رابر من شرط دوستی قرار نده ، من از تقاضا و گدائی بیزارم واز رانده شدن وحرف سرد شنیدن ، جانم بلب میآید .کار کردن واجرت گرفتن وقتی است که صاحب کار محتاج بکار گر باشد و گرنه دست سؤال و بیچارگی دراز کردن است.

گفت ببین عزیزم، حرفها و خیالات آخوندی را بگذار کنار،مادر و خواهر و زن تو منم،درس عشق را من بتو دادم، عیبی که نداشت ،بدی که ندیدی؟ از آنروز تابحال شب و روزت بعیش و خوشی میگذرد، جاومنزلت، شام و ناهارت، لباست و همه چیزت بهتر از پیش است .تو به بچه‌ای میمانی که هستهٔ هلو را از دستش گرفته نباتش داده باشند ،باز گریه دارد و هسته‌هلوی سخت و تلخ را میخواهد.آیا حاضری دست از زیبا بکشی؟ نه،چون لذتش را چشیده‌ای ، بگذار تا من برایت یك کار خوبی پیدا کنم و چند روزی لذتش را ببری ،آنوقت باهم دراینخصوص حرف میزنیم،کار آسانی است اگر نخواستی، همه را میگذاریم و میرویم به‌مزینان،نماز و روزه درست میکنیم! قوم و خویشهای من همه درادارجات دارای شغل و منصبند،اگر خدای نکرده پای کارشان یکمو بلغزد، زمین و آسمان را بهم میزنند .برواز آنها بپرس آیا میل دارند دست از نوکری بکشند و درمزینان پیش نماز بشوند! کار و صاحبکار کدام است ، این ادارجات مال همه است ،هر کس باندازهٔ زرنگیش ازاین سفره نانی میخورد.

شراب ناب ، این تازیانهٔ عقل و زنجیر اراده ، دنیا را از پشت جام ، برنگ ارغوان، فریبنده ودلربا . نشانم داد و زیبا گفته‌های خود را بمهر بوسه ختم و مسجل کرد .

✿✿✿

هفته‌ای نگذشت زیبا سراسیمه مژده آورد که غامض الدوله عموجانم برایت کار خوبی پیدا کرده ، بیچاره خیلی زحمت کشیده، میگفت اینکار را از چنگ دو نفر دربردم ،گرچه لازم بود اول این پسر خالهٔ تورا ببینم اما وقت میگذشت ، ناچار حکمش را صادر کردم .

گفتم پسر خاله کی است ! گفت آخر من تورا پسرخاله خوانده‌ام ،نباید او بداند که توشوهر منی، ان‌شاءالله وقتی حقوق کافی داشتی، کار را علنی خواهیم کرد .

باید فوراً بروی وغامض را ببینی ، بگو چندسال درخارجه تحصیل کرده‌ای وتازه ازمشهد آمده‌ای ، گفتم من‌درخارجه‌نبوده‌ام وزبان‌خارجه نمیدانم .نگاهی بتحقیر کرد و گفت پس‌این‌همه‌درس خوانده‌ای‌فایده‌اش چه‌بوده ! گفتم چرا البته مهمترین زبانهارا که‌عربی است میدانم ...

فردا عصرجمعه بمنزل‌غامض‌الدوله رفتم ، قدش کوتاه ، شکمش جلوآمده، درگونه‌هایش رگهای سرخی مانند ریشه‌های‌درخت بید نمایان بود . موی سر و سبیلش را برنگ وحنا سیاه کرده‌بود . گرچه . وصف هیکل و صورتش ضرورتی ندارد شما اورا دیده ومیشناسید .وقتی من‌رسیدم، ازخانه بیرون‌آمده ودر شرف نشستن‌بدرشکه بود. پرسید شماچه‌قرابتی‌بازیباخانم دارید؟ گفتم پسرخالهٔ ایشانم. پاکتی از بغل درآورد وبمن‌داد . گفت این حکم استخدام شماست ، میل داشتم قبلا یکساعتی باشمامذاکره کنم لیکن‌کار لازمی دارم‌وبایدبروم ، فردا صبح‌خیلی زود بیائید اینجابرویم‌بوزارتخانه. سرش‌راازدرشکه بیرون‌آورد وآهسته‌بگوشم گفت : دیگر مزاحم حال زیبا نشو، هرکاری‌داری بمن رجوع کن !

درکوچه جای خلوتی‌کاغذ را بشتاب از پاکت درآوردم ، نوشته بود :

وزارت . . . ادارهٔ . . . نمرهٔ . . . مورخهٔ . . . ضمیمه ندارد .

چون ترتیب اموراحصائیه‌اهمیت‌مخصوص دارد وبایدرجوع آن‌بعهدهٔ‌شخص کافی‌محول‌باشدنظر بمراتب کفایت وکاردانی‌آقای میرزا حسینخان که ازاشخاص عالم‌ومجرب است بموجب بندج ازماده۲ متحد المآل مورخهٔ ٤ ثور بریاست دفتر احصائیه منتخب ومعین میشود که باکمال مواظبت‌وحس مراقبت مشغول انتظام و ترتیب اینکاربوده بتکالیف مقرره رفتار نماید حقوق‌مشارالیه ازاین‌تاریخ ازقرار ماهی‌شصت تومان است. امضاء . . .

آیا برای شما اتفاق افتاده که مثلا درمقابل‌ماشین محرك خط‌آهن بتماشا ایستاده‌باشید؟ یقین دارید که اینهمه‌آلات وپیچ‌ومهرهٔ ریزودرشت که بنظرمیآید بهوس و بیقاعده بهم و صل‌شده، هر یك بجای خود لازم و ضروری است و فقدان کوچکترین آنها سبب مرگ این‌حیوان عجیب میشود لیکن ازاینکه نمیتوانید

ربط این اعضا را بایکدیگر بفهمید، پیش خود حقیر و کوچك میشوید ودلتان از یأس وحسرت میگیرد سرتان از تاریکی جهل گیج میشود و برای مخترع وسازنده، هوش وقریحه‌ای فوق فهم خودتصور میکنید.

من از خواندن این حکم ، چنین شدم بلکه بدتر . عرق سردی بر بدنم نشست، زانوهایم میلرزید وبزحمت قدم برمیداشتم. پاکت درجیب بغل، مثل شمع خردل، بدنمرا میسوخت . چند روز پیش ، آنروز که من مستقیماً برای تقاضای خدمت رفته بودم گفتند «بموجب بند ج ازمادهٔ ۲ متحدالمآل مورخهٔ ٤ ثور استخدام شما ممکن نیست » امروز بموجب همان بند ج بسمت ریاست دفتر احصائیه منصوب شده‌ام ! باخود میگفتم این بند (ج) چه‌معمائی است ،دریای ژرفی است که خیال من بعمق آن نمیرسد ! احصائیه چیست ؟حصی،یحصی :احصابمعنی شماره کردن، یعنی چه ، شماره کردن که‌دفترورئیس نمیخواهد! بارالها مرا صورتاً مثل مردم این‌شهرخلق کرده میان آدمها سرداده‌ای اما ازآن نورمعرفت که برآنها دمیده وخاطرشانرا روشن کرده‌ای مرامحروم گذاشته‌ای ،چرا،تقصیرمن چه‌بوده؟

درودیواررا پرازاسرارمیدیدم ،عابرین درنظرم سهمناك‌ورفتارشان پوشیده ومرموز بود ،حتی بچشم بیطرفی وخالی ازعشق در اطوار زیبا دقت کردم و دیدم که حقیقت آن احوال بر من پوشیده است و باحساسات و علل واقعی حرکات و سکناتش پی نمی‌برم .

درموقعیکه من بخانه رسیدم ، زیبابیرون‌میرفت ،آنشب‌مهمان بود. تفصیل را بطورخلاصه برایش گفتم ،سفارش کرد که صبح زود بمنزل غامض‌الدوله بروم، ضمناً دستی‌بسررویم کشیدو گفت فرداناهار خوبی برایت‌حاضرمیکنم، توهم‌باید برای شیرینی کارت ، یك چیز قشنگی برای من بخری ببینم سلیقه‌ات چطور است . دیدم بهیچوجه همت تنها ماندن ندارم و از خیالات آشفتهٔ خود میترسم. بدامنش آویختم که جان‌ماامشب راخلف وعده کن وخانه بمان. من‌چنان خوشم که حیفم میآیداین‌احوال رابی‌تو بگذرانم. کاربکشمکش رسید ومن فایق آمدم، بساط‌عیش گستردیم‌وبباده پیمائی نشستیم .مذاقم ازتلخی افکاروشیرینی حال،طعم

مخصوصی داشت ، نمیدانستم تسلیم‌سرور یامقهوررنج باشم . خواستم قضایارا بازیبا درمیان بگذارم‌ودر فهم معانی اسرار، استمداد کنم چنانکه اوقصد مرا در نیابد. حکم را برایش خواندم که نظر بمراتب کفایت وکاردانی آقای‌میرزا حسین‌خان.. زیبا گفت . اینهمه تعریف‌را برای خاطر غامض‌الدوله نوشته اند . ملتفت هستی ؟ بارك‌الله‌بغامض ، آفرین بغامض جان!

گوئی آب سردی بسرم ریخت ، یخ کردم ، زیرا من یقین داشتم که این تعریف، خطاب بخود من وکاملا بجا و بسزاست ، منتها تعجبم از این بود که مرا ندیده ونشناخته این‌حقایق از کجا بوزارتخانه معلوم شده!

بالاخره نا چار باین نتیجه رسیده بودم که اولیاءِ امور . از حال‌کلیهٔ افراد آگاهند ودر اعمال اشخاص، نظارت میکنند . اما بدبختانه فهمیدم که‌اگر لیاقت وکفایتی درکاراست ، مربوط بآقای غامض‌الدوله است!

گویاآثار غم‌درصورتم پیدا شد . زیبا چند جام‌پیاپی بدهانم گذاشت ، حال آمدم ودنبالهٔ حکم راگرفتم وخواندم « بسمت ریاست‌دفتراحصائیه‌منتخب ومعین میشود که باکمال مواظبت و حسن مراقبت مشغول انتظام و ترتیب اینکار بوده بتکالیف مقرره رفتار نماید.

گفتم میدانی احصائیه‌چه علمی است ؟ گفت‌نه، توکه‌درس خوانده‌ای‌بگو. خواستم بگویم‌علم شماره کردن ، دیدم پر مفتضح است‌بعلاوه خودم هم باورندارم مقصود این معنی باشد .بر جستم وقاموس را آوردم و گفتم الان معنای منظور را برایت میگویم . خواندم : حصا، حصواً یعنی‌مانع بودن وسنگ مثانه‌داشتن .زیبا از خنده غش کرد که سنگ مثانهٔ که را میخواهی بیرون بیاوری ؟ باز خواندم حصی ، حصاً ، سنگ‌ریزهٔ فراوان داشتن ؛ تحصید، حمایت کردن .احصی ،احصاً، یعنی شماره کردن ، فهمیدن ، نگهداشتن الخ . زیبا گفت خوب آخرش چه شد؟ گفتم البته مقصود سنگ مثانه بیرون آوردن که نیست چون من طبیب نیستم و وزارتخانه‌جای‌این کارهانیست،دراینجامفهوم‌احصائیه‌علم‌شماره کردن‌ونگاهداشتن است .خندهٔ درازی کردو گفت شماره که‌علم نمیخواهد ،منهم بلدم بشمرم . گفتم

بلد نیستی ،بسم‌الله بگو ، این گوواین میدان ، گفت یك،ده ،صد، هزار ،یك کرور. اتفاقاً معلومات من نیزدرشمارش ازاین حدود تجاوز نمیکرد ، هنوز از ملیون و ملیارد اطلاعی نداشتم . گفتم اگرراست میگوئی، آحاد کداماست ، عشرات چیست؟ همین شمردن که علم حساب نمیشود. گفت من از اول‌ازدرس خواندن بدم‌میآمد ، تاجیم بیشتر نتوانستم یادبگیرم ، خسته میشدم و گریه میکردم ، مادرم نگذاشت درس بخوانم . گفتم آری عزیزم تحصیل زحمت دارد، علم احصائیه وحساب سالها رنج میخواهد ، بیخود نیست‌والانمی‌نوشتند آقای میرزا حسین‌خان که جوان‌عالم ومجربی‌است ...

پیالهٔ بزرگی بسلامتی‌احصائیه نوشیدم ، اتاق درنظرم‌بچرخ افتاد ،آنچه‌بیاد دارم ، زیبا را در آغوش گرفته بودم و میگفتم ماهی شصت تومان بمن میدهند ، شصت تومان ! بموجب همین‌حکم توزن‌منی ، دیگرازعمو جانت واهمه‌ای ندارم ، پول‌دارم ومخارجت رامیدهم ...قربان احصائیه بروم، جانم‌فدای‌احصائیه، احصائیه جان ،احصائیه جان !

✿✿✿

وقتی صبح‌بیدار شدم، زیبا نبود ، معلوم‌شد دیشب مرامست‌انداخته‌ورفته . آفتاب بالاآمده ووقت گذشته بود، گروه‌غم‌برجانم حمله‌ورشد.هراسان وشتابان، بخانهٔ غامض‌الدوله‌رفتم ،گفتند آقامدتی منتظرشمابودند والان‌یکساعت است که سوار شده‌اند ، فرمودند شما زود بوزارتخانه بروید .

سررا جای پا گذاشتم وخودرا بوزارتخانه رساندم ،معلوم شد آقای غامض خدمت وزیرند ، سؤال پیشخدمت را بی‌جواب گذاشتم و بدون اجازه داخل اتاق وزارت شدم، قلبم چنان میزد که‌صدایش‌رامیشنیدم.جمعی گوش تا گوش دوراتاق نشسته ، غامض‌الدوله وچند نفردیگردرپای میز وزیر ایستاده بودند. خوشبختانه کسی متوجه من نشد ،درگوشه‌ای نشستم ومنتظر شدم که‌قلبم آرام بگیرد . آن کسیکه روی صندلی نزدیك‌وزیر نشسته بود برخاست و دیگری بجای او نشست، آهسته باوزیرحرف میزد ودستهارا بهم میمالید ، باچشم وابرو غمزه میکردومثل

مرغ روی بیضه ، میلولید .

غفلتاً صدای وزیر بلند شد که آقای غامض ! مرااز دست این پسره خلاص کن ، این آقااز طرف حضرت سردار توصیه آورده که این پسرهٔ سمج و لوس را بریاست احصائیه بگذارم ! می‌نمی فهمم احصائیه چیست ، آنجاچه‌خبر است که‌این پسره این‌اندازه اصرار میکند ! دیگر باتوصیهٔ حضرت سردار چاره وراه فراری ندارم، محض خدا حکمش‌را بنویسید من‌امضا کنم ، جانم خلاص بشود.

پس‌از آن‌بحامل پیغام رو کرد و گفت‌بحضرت سردارعرض کنید ازروزیکه من باین‌وزارتخانه آمدم‌این‌پسره زمین و آسمان‌راشفیع‌قرارداده بود که‌بریاست احصائیه منصوبش کنم قبول‌نکردم امادیگرحالاچاره ندارم ،توصیهٔ حضرت سردار برای من‌واجب الاجراست ، دوستی‌چهل ساله را نمی‌شودبهم زد.

غامض‌الدوله سررابااطاعت فرودآورد و گفت بچشم امروزتاظهرحکم صادر خواهد شد .حامل پیغام سردار ، تشکر کردورفت .

من پیش‌خودم‌خیال کردم که‌ناچار احصائیه‌امری‌است‌مستلزم‌چندین‌رئیس، از رقبای نشناخته مکدروملول شدم . برای‌آنکه‌غامض‌الدوله را متوجه‌خود کنم، فنرهای صندلی را بناله درآوردم‌ویکی دو سرفهٔ بیجهت کردم.نگاهی‌بمن کرد و چیزی‌نگفت ، یقین کردم که ازدیرآمدنم رنجیده ، پریشان‌شدم ، دلم‌شورمیزد ، نمیدانستم تکلیفم چیست ، بروم یا بمانم ،کجا بروم ؟ اشخاص صحبت میکردند و میرفتند ودیگران میآمدند وبجایشان می‌نشستند .یك‌عمر طول کشید تاغامض‌مرا باشاره خواست ،آهسته‌بگوشم گفت هرچه میگویم‌بگوبله. ضمناً سرش‌را انزدیك وزیر برد و گفت قربان ، آقامیرزاحسین‌خان رئیس جدیداحصائیه‌است .

من پشت بروشنائی ایستادم‌وحتی‌الامکان صورت خودرا تمام‌نشان‌نمیدادم. وزیر فرمود بسیار خوب ، بده‌حکمش‌راامضا کنم. غامض عرض کرد حکمش‌چند روز قبل‌امضا شده . فرمودهاها یادم آمد ، پس‌جواب‌سرداررا‌چه بایدداد ؟ غامض تبسمی کرد و گفت جوابش بابنده ، آخرقربان تشکیلات ونظم یك وزارتخانه را که‌نمیشود به میل این و آن بهم زد! این فضل‌الله خان که باین سماجت ، ریاست

احصائیه‌رامیخواهد ،هیچ لیاقت ندارد، یك‌پسرهٔ جلف‌وجعلقی‌است،چه‌عرض کنم، بنده که‌بعملش اعتمادی ندارم ، چهار کلمه فرانسه یاد گرفته‌چه فایده ، دو سطر مطلب نمیتواند بنویسد! بنده‌چطور مسئولیت همچو انتصابی‌را برعهده‌بگیرم! آقا میرزاحسین‌خان‌ازجوانان‌تحصیل کرده ومجربست، سالهادرخارجه بوده وزحمت کشیده .

وزیردر صورتم خیره شد و گفت : مثل اینست که اینرا جائی دیده باشم، کجابود ؟ها یادم آمد ، آمده بودکار میخواست ، من خیال کردم مخبر روزنامهٔ کرامت‌است ، توهمان نیستی ؟

گویاغامض‌آشوب مراازسرخ‌شدن‌رنگم دریافت ، فرصت‌جواب بمن‌نداد . گفت :قربان ، این‌اشخاص‌فرنگ‌رفته بکلی ازتربیت‌وآداب دور میافتند ، ایشان چون تازه ازخارجه آمده خیال کرده‌بود میشود مستقیماً و بدون معرف ، حضور مبارك شرفیاب شد واستدعای شغل کرد . خوشبختانه بنده زود اطلاع پیدا کردم وازچنگ دوسه وزارتخانه بیرونش آوردم .

وزیرفرمودراستی من ازدست تقی پسرم خسته شدم، تابحال‌ده‌مرتبه‌عریضه نوشته اجازهٔ رفتن‌بفرنك میخواهد ! گفتند دیشب شام نخورده، دیگر چاره‌ندارم باید بفرستمش . بمن‌رو کرد و گفت شما در فرنگستان بودید کجا برای تحصیل بهتر است؟ مثل آنکه ندائی‌بمن رسیده‌باشد، گفتم مصر برای تحصیل‌برسایرنقاط ترجیح دارد ،پرسید شما درآنجاتحصیل کرده‌اید ؟عرض کردم بلی !پس از گفتن این دروغ ، انگشتها را چنان سخت در مشت فشار دادم که ناخنهایم توی گوشت فرورفت .

وزیر گفت میگویند پاریس خوب است.عرض کردم خیرچنین‌نیست،مصر دارالمؤمنین است .

غامض ، مطلب‌را درز گرفت‌و گفت‌قربان‌اجازه‌بفرمائید‌آقامیرزاحسینخان برود مشغول‌خدمت‌بشود ،کارهامترا کم شده. فرمودند بله‌بله‌بروید وهرچه‌زودتر اینکاررا منظم کنید خیلی‌اهمیت دارد، تشکیلات وزارتخانه بسته با حصائیه‌است .

ماه گذشته که مأمورین نظمیه مرا در خیابان جلب کردند، هرگز مثل آنروز که بدنبال غامض الدوله بدفتر احصائیه میرفتم مشوش و بیچاره نبودم، چشم و گوش و پا هیچیک از من نبود. خودم را فراموش کرده بودم، چشمم سیاهی میرفت، از دستورات غامض یك کلمه نمیفهمیدم.

وارد اطاق دفتر شدیم، اشباحی محوو مبهم میدیدم که در پشت میزها ایستاده‌اند و غامض الدوله با آنها گفتگو میکند، مثل اینست که صداها از ته چاه میآید. بجز جملهٔ آقامیرزا حسینخان رئیس احصائیه، هیچ عبارتی را نمی‌شنیدم. بالاخره وقتی کم کم بخود آمدم، دیدم پشت میز بزرگی نشسته‌ام و غامض رفته، زبانم خشك شده بود، از تشنگی میسوختم و نمیدانستم چه باید کرد. پیشخدمت همچون دست غیبی، یك فنجان چائی جلوم گذاشت. میخوردم و مبهوت بودم که خدایا چکنم، منکه از این کار خبر ندارم!

در این ضمن یکی از اعضاء آمد و یك صفحهٔ پهن و دراز که خطوط الوان متوازی و متقاطع بر آن رسم بود، زیر چشمم باز کرد. مدتی شرح میداد که این علامت فلان و این نمایندهٔ بهمان است، عدهٔ فلان در این ستون و رقم بهمان در آن ستون نوشته میشود، این ستون قرمز اصلاحاتی است که بنده کرده‌ام، در زمان آقای رئیس ماقبل جنابعالی، کارها خیلی عقب افتاده و اغتشاش بحدی رسیده بود که میشود گفت جریان امور بکلی متوقف شد، بسیار آدم بدجنس و نظرتنگی بود، بهر حال دیگر نقصی در این صورتها نیست، اجازه بفرمائید طبع بشود.

با کمال بیشرمی گفتم بگذارید من مطالعه کنم، نظریات خودم را بعداً بشما خواهم گفت. صفحه را زیر چشم گرفتم و در آن خطوط پیچیده و درهم، روزگار شوریدهٔ خود را میدیدم، اشك حسرتم در اندرون جاری بود. احساس میکردم که پا و زبان و فکرم بسته شده، جلادی غضبناك بر سرم ایستاده که مبادا از این صندلی برخیزم یا از این خطوط و طلسمات چشم بردارم یا افکار دردناکی را که مثل مفتولهای آتشی از مغزم عبور میکنند با اینها که نشسته اند، در میان بگذارم و استمداد کنم در دورگاه خیال، شیخ حسین را میدیدم که با نگاهی آسوده و خاطری آرام، دنیا را

همچو معشوق عاشق کشته، بدنبال خود انداخته بتمسخر بر اسباب و زینت جهان میگذرد وباآستین‌ژنده بردیبا پوشان نخوت میفروشد .افسوس !آن آشیخ‌حسین آزاد ومردکامیاب ، یك‌لحظه پایش لغزید وافتاد ، عفریت دنیا بچابکی بر سرش نشست وبانتقام روزگار بی‌نیازی دست و پایش را بزنجیر بست و امروز در رکاب خود میدواندش !

ای‌بیچاره‌شیخ‌حسین ! آن قدرت بیان و استحکام برهانت کو ، چرا چون گدای ترسیده ساکت و ناامید شده ای ! آن سر فرازی قناعت و غرور ریاست و بزرگیت چه‌شد، آقاورئیس چرا قبول کردی ! دیدی در آن‌قبای گشاد کرباسی چه‌راحت میرفتی‌ومی‌نشستی،چراجانت‌را درحبس تنگ‌این‌جامهٔ ماهوتی‌انداختی؟ مگردیوانه‌ای !چه‌صفا و گلشنی دردل داشتی ، از چه خارسوزان احتیاج و ترس رادر سینه‌کاشتی ، این‌جانورانرا بخودت راه دادی ! تف برتو ، زینب بینوا را چه آسان‌بدرد ورنج سپردی ، چه بیرحمانه چشمش را بر در ودستش را بر آسمان دوخته‌ای ! جزتسلیم جان و دل ، گناهش چیست ، جز اینکه تمام عمر را چون عاشق دیوانه ومرید صادق ، بی خستگی‌وشکایت ، بار هوست را کشیده چه تقصیر دارد ؟ ..

روحم از پشت میز بمزینان سفر کرد و بدست و پای زینب بوسه میزد و دامن پدرومادر را از گریهٔ ندامت وشوق ترمیکرد .صدای‌بستن دفترها و همهمهٔ حضار بخودم آورد ، معلوم شد ظهر است وبه‌ناهار بایدرفت .

ازفرط غم وپریشانی ، ناتوان‌وسنگین بخانه میرفتم ودرحال‌زار خودتأمل میکردم که این مشت بسته امروز یافردا باز و رویم سیاه خواهد شد . صورت افتضاح خودرا به‌بدترین شکلی‌دیدم ولرزیدم ، خیال کردم دارم دیوانه میشوم ، ناگهان از برق‌امیدی‌خاطرم‌روشن شد ، دیدم که‌بزودی‌ناچار درنتیجهٔ‌این‌افتضاح بمزینان‌فرارخواهم کردودیگر از این بلیه، رنجی جزیادگار یك خواب‌موحش، برایم باقی نخواهد ماند .

رشتهٔ این تخیلات از صدای آقا ، آقا ، بریده شد . پرویز خان عضو دفتر

احصائیه بود گفت ، آقا،خدارا شکر که بالاخره یکنفرشخص مجرب و متخصص ، باین کار منصوب شد تاقدر هر کس معلوم بشود . یکی‌ازشاهکارهای این‌عصرهمین متحدالمآل مورخهٔ ٤ ثوراست ، چه تصمیمات عاقلانه‌ای برای اصلاح امور اتخاذ شده ، واقعاً جای امیدواری‌است ، منجمله مدلول بند جیم مادهٔ دو..

ازشنیدن این‌عبارت قلبم فروریخت زیرابند جیم دروجود من همان اثری راداشت که‌جن ولولو دردل اطفال ، همانطور که بچه ازموجودات وهمی میترسد منهم ازبند(ج) چون ازدست قضا وقدر وحشت داشتم .

گفت : بله ، دربند جیم از یکطرف هر گونه استخدام جدید اکیداً منع شده وباین‌ترتیب از پر کردن وزارتخانه ازاشخاص نالایق که بوسیله و واسطه و اعمال‌نفوذ خودرا جامیکردند جلو گیری میشود ، ازطرف دیگر اجازه داده شده که‌فقط در صورت کمال احتیاج ، میتوان از صاحبان تخصص که تحصیلات عمیق کرده‌اند استخدام کرد ، راستی که از این بهتر و عملی‌تر تصمیمی ممکن نبود .. رئیس ما قبل جنابعالی باآقای‌معاون کل خویشی‌دارد ، مردبسیار درستی است اما سوادحسابی ندارد ومخصوصاً ازاحصائیه بی‌اطلاع است ، الحمدلله که بمقام بالاتر رفت وشرش ازسراین‌دفتر کنده شد . این آقامحمدخان رااوبنا بدوستی ،بسمت معاونت دفتراحصائیه آورد ، سابق درکابینه‌منشی بود ، حالا خط وسوادش درچه حد است ، خود جنابعالی ملاحظه خواهید فرمود ولی درعوض،خیلی‌زرنگ‌است، مثلاباین ورقه که‌امروزحضرتعالی بیکنظرمورد استهزاقراردادید ودورانداختید، یك اضافه مواجب بیست تومانی گرفت . این‌طرح راهم بیچاره میرزا مرتضی‌خان برایش کشید والا او ازاین‌کارها بکلی بی‌اطلاع است . پس از آنکه چند دقیقه راجع بامور احصائیه بامحمدتقی‌خان مذاکره فرمودید ، صدق این‌عرایض‌معلوم خواهدشد. بنده‌بتصور آنکه روزی قدرمعلومات‌وخدمت شناخته خواهد شد،دوماه باداره‌ٔ گمرك رفتم و هرچه مربوط باحصائیه بود یاد گرفتم و یك طرح قشنگی برای احصائیهٔ این وزارتخانه ریخته‌ام که یقین دارم طرف توجه و مورد تحسین حضرتعالی‌خواهد شد .

از شنیدن این اطلاعات، فکری بخاطرم گذشت ! به پرویز گفتم چون میخواهم هرچه زودتر نظم ونسقی در کار احصائیه بدهم، بیمورد نیست نتیجهٔ زحمات وابداعات شمار اقبلا دیده باشم . گفت بعدازظهر اوراق رابا داره خواهم آورد . گفتم من حالا بمنزل میروم ویکی دو ساعت فراغت دارم ، اگر اوراق را بخانه بیاورید بهتر است. گفت بچشم ورفت .

ازاین ملاقات و گفتگو خیالاتم عوض شد ، انقلابم کمی فرونشست ، هرچه قوه دروجودم باقی بود ، بکمك خواستم وفاتحانه داخل خانه شدم . شرح خرابی و اغتشاش احصائیه راکه رکن اعظم وزارتخانه است با مختصری از افکار بدیع خود درانتظام این امر مهم، برای زیبا نقل کردم . آن روز ، ناهار، رنگین تر وتعارفات فاطمه سلطان ومحبت زیبا گرمتر بود.

اندکی بعد پرویز خان آمد وبیش ازدوساعت رمزطلسمات احصائیه را خر فهم کرد . مواظب بودم مبادا ازکلمات وحرکاتم آثارنادانی ظاهر بشود . باینجهت سکوت محض اختیار کردم وجبهه را بایك تبسم لوس ودائمی وچشمهای خمار که علامت برتری فکرودانش است ، بیك حال نگاه داشتم، گاهی بعنوان اینکه مطلب غیرازاینهاست ، سررابیالا وپائین حرکت میدادم ، خوب حواسمراجمع کردم و هر قدر میتوانستم ، نکات واصطلاحات را بحافظه سپردم . پس از آنکه توضیحات پرویز خان تمام شد گفتم این صورتها خیلی روشنتر و گویاتر از طرح ناقصی است که محمد تقیخان تنظیم کرده الا آنکه اسلوب من باهردوی اینها مخالف است، باید خودم طرح جامعی برای این وزارتخانه بسازم . معهذا زحمت شمارا تقدیر میکنم وبهوش شما آفرین میگویم. چنانکه بعدها خواهید دید ،من علم رااز جهل می شناسم واستعداد و معلوماترا پاداش میدهم .

بیچاره درمقابل علم بیکران من ، ازکالای حقیر خود شرمسار و کوچك شد، چهره اش رقت انگیز بود.

بتقاضای من جدولرا گذاشت و رفت . سفارش کردم از این مقوله باکسی صحبت نکند .

پس از شنیدن این اعتراف ، بشما حق میدهم خیال کنید که من از اول مرد بی‌شرمی بودم بجای دل، سنگی سیاه در سینه داشتم. اگر بتفحص در چگونگی روح انسانی رغبتی دارید واز تماشای دگرگون گشتن این پردهٔ شگفت آمیز که پیوسته رنگهای گوناگون دنیارا بخود میگیرد ، لذت میبرید عرایض مرا بپذیرید زیرا موجبی برای دوروئی وسالوسی ندارم ،تنها تسلی وخوشیم دراین آخرکار این است که در کمال بیطرفی و بدون هیچ اغماض و سستی ، اعمال واحوال گذشته امرا بانشتر انتقاد تشریح کنم وخودم‌را مورد تحقیق قرار بدهم ، ببینم چه بوده‌ام ومحیط مرا چه ساخته ...

وقتی من باآن جوان مستعدو کاردان، آنطور نارو میزدم وقدرسعی وعملش را بناحق پست میکردم ، دلم از یك درد نهانی ریش میشد ، نزدیك شد که بنالم وبگویم که « بخدا من از احصائیه هیچ نمیدانم ، تو یادم بده » هنوز در بیحیائی ورزیده نشده و کمك بخت واتفاقرا بجای علم ولیاقت نگرفته بودم . خیال میکردم مابه‌الامتیاز آدمها علم است وهر که عالمتر باشد محترم‌تر است. ولی چون طبعاً پرهوس وجسورم ، زودفهمیدم که برای ترقی وپیشرفت درکار، بایدبی‌دغدغه وتأمل برسرهر مانع ومخالفی پا گذاشت و رفت ولودل دردمند و وجدان مجروحی باشد ! خود-داری کردم وهیچ نگفتم اما راستی درابتدا از کردار زشت خودم آزرده میشدم و ندای عدالت ، باوجود غریو موحش شهوات ، گوش دلمرا رنجه میکرد، چکنم که وجدان وحس انصاف وعدالت یعنی این مایهٔ امتیاز وفخر بشر نتوانست مرادر راه راست نگاهدارد !

زیبا گفت این جوانك کی بود ؟ از پشت شیشه دیدمش ، خیلی بانمك بود ، لباسش مد امسال است .

مثل آنکه جوانك بدبخت ، گناهی مرتکب شده باشد ،بغضش در دلم نشست و درتقصیر خودنسبت باو تخفیفی قائل شدم .

دوسه شب تانزدیك صبح نخوابیدم وبامشقت زیاد جدولهای پرویز را روی کاغذ سفید نقل کردم. روزها بااعضا صحبت میکردم که از کارواحوالشان اطلاع

پیدا کنم، مواظب بودم که جز عبارات مبهم وخالی ازمعنی چیزی نگویم. هردفعه که فرصتی بدست میافتاد، از طرز کارومعلومات پرویز خان، تمجیدمیکردم ومورد حسدوعداوت دیگرانش قرار میدادم.

صورتهائیرا که خودم کشیده بودم، بعرض آقای غامض‌الدوله رساندم و در خور تحسین وتقدیرواقع شدم، مرابحضور وزیر برد وآنقدر در اوصاف و فوائد آن جدولها اغراق گفت که‌شیادی خودراپیش‌حقه بازی اوبچگانه دیدم. میگفت قربان، اس‌اساس تشکیلات‌جدید وکلید اجرای منویات مقدس، درانتظامات این وزارتخانه، همین اوراق جدید احصائیه است، تا وزارتخانه عمل احصائیه اش منظم‌نباشد، هیچکارش درست نیست. ملاحظه میفرمائید که انتخاب‌صحیح چقدر اهمیت دارد! کار را باید بکاردان سپرد، آقا میرزا حسینخان مدتها در این امر زحمت کشیده و تخصص پیدا کرده، از آن شاگرد هائی است که راستی درس خوانده و وقت خودرا در خارجه بیهوده صرف نکرده، وزارتخانه باید اینگونه عناصر تحصیل کرده وکارآمد را تشویق کند و بسایر وزارتخانه‌ها سرمشق بدهد.

وزیر درسرلوحهٔ اوراق کمی‌دقت کردو گفت‌خطش‌خوبست، من‌ازآدم‌صاحب خط خوشم میآید، بیست تومان بمواجبش اضافه کنید و بدیگران بفهمانید که نتیجهٔ خط خوب اینست! من ازدست این‌خرچنگ نویسها ذله شدم. حکم اضافه مواجبش را الان بنویسید امضا کنم، این احصائیه راهم بدهید خیلی زود درست کنند.

خیال کردم خواب می‌بینم، میمون وار بتقلید غامض‌الدوله خم شدم و پس پسکی ازاتاق بیرون آمدم. وقتی باغامض‌الدوله تنها شدیم، گفت شاهد باش که از همراهی هیچ کوتاهی نمیکنم، بمادرت بگو برای زیبا خانم تعریف کند. خودرا گم نکردم و گفتم زیبا خانم وبنده ومادربنده‌تاعمرداریم‌ممنون حضرتعالی خواهیم‌بود، معلوم است‌وظیفهٔ‌خویشاوندی وآقائی‌همین‌است که‌شما بجامیآورید.

هشتاد که‌حاصل جمع اضافهٔ بیست برشصت‌تومان‌است درپیش چشمم‌برقص درآمد، چیزی نماند که زیبارا ازعمویش‌خواستگاری کنم اماخودداری کردم و

گفتم اجازه بفرمائید این صورت‌های احصائیه را بطبع برسانم تابتوانیم باقدامات مهمتری دست بزنیم. گفت عجله ندارد حالا که پول نداریم، باشدتابگویم، عجالتاً مقصود شما حاصل‌شد.

گفتم عرض دیگری هم‌دارم: پرویزخان و محمدتقی‌خان باهم نمیسازند و نقاضت آنها بایکدیگر اسباب بی‌نظمی اداره شده، مثل‌این است که باری‌را ازدو طرف بکشند، هرگز بمنزل نخواهد رسید. پرسید بعقیدهٔ شما کدام یکی‌را باید خارج کرد؟ گفتم پرویزخان‌را! ...ازشنیدن این‌اسم، دلم توریخت، بی‌اختیارسر راگرداندم و ازخجالت آن‌جوان معصوم، چشمهارایك‌لحظه بهم گذاشتم.

غامض عصبانی شدو گفت این‌پسره خیلی‌فضول وجسور است، چندورق‌کاغذ ویك‌انبان‌تعریف ازخود بدوش گرفته، هرروز باین‌در و آن‌درمیزند که من‌چنین وچنانم، مرده‌شور این دوکلمه زبان فرنگی‌راببرد که بچه‌هارا اینقدرلوس وپررو کرده. پسرهٔ بی‌حیا خیال میکند اگر اونباشد این وزارتخانه‌کارش لنگ است! باهیچیك ازهمکارهاو رؤسا نمیسازد، گمان میکنم باید اصلا ازوزارتخانه‌بیرونش کرد!

گفتم این‌مرتبه راهم‌غمض‌عین‌بفرمائید واورالطفاًبکاردیگری بگمارید که بنده سبب قطع نان کسی‌نشده‌باشم. خندهٔ تلخی کردو گفت‌برادر اگر دلت‌اینطور نازك باشد، چیزی نخواهی شد. نوکری بارقت قلب جور نمیاید.

خلاصه، قرارشد در همان‌ساعت حکم انتقال پرویز بکابینه نوشته بشود و بامضابرسد. غامض سفارش کرد که مادرت راپیش زیبا خانم بفرست وبگو که چه کاری درحقت کردم!

بقیهٔ آنروزرا از تأثر وانفعال حتی یکمرتبه برروی پرویز نگاه نکردم تا آنکه نسبتاً خیالم ازاو دور وبیگانه شد. رفته رفته ازسنگینی بار منت و سربار خجالت‌ازرفتار ننگینی که بااو کرده‌بودم بجان‌آمدم و گناهانش را یکی‌یکی در نظرگرفتم که چراآن روززیبا گفت «چه جوان قشنگی‌است!» چرا این‌صورتهای احصائیه راپیش دیگران هم برده معلوم‌میشود دروغ میگفت که تنها مرا صاحب

فضل وتخصص میداند .چرا اینقدر جسور و بی‌حیاست که همه جا ازخودش تعریف میکند! چرا باهیچیك ازهمقطارها ورؤسایش نمیسازد ! چرا باید چهارکلمه زبان فرنگی بداند و حال آنکه من زبان‌خارجه نمیدانم ! بازازهمه بدتر ، چرا بنظر زیبا ملیح وقشنگ آمده ، یقیناً وقتی‌من مشغول آن‌جدولها بودم ، ازپشت‌شیشه بزیبا نگاه میکرده !

بااین افکار، وجدان‌را از ملامت و پرخاش کردن ، منصرف کردم و بمنزل رفتم . اتفاقاًزیباناهارراخانهٔ‌یکی ازدخترعموهایش‌مهمان بود وناچارمژدهٔ اضافه مواجب راچون باری گران در خاطر ، نگاه داشتم.

روز بعد که بوزارتخانه آمدم، پیشخدمتهائیکه دردالان‌پشت‌دراتاقهانشسته بودند، مثل‌اینکه ازنگاه من‌فنری‌زیرشان بازبشود ، بپامی‌جستند وسرتکریم‌فرو میآوردند . اعضائیکه بامن‌تلاقی‌میکردند میایستادند وچانه‌را بسینه میرساندند و باتبسمی پرازمحبت‌وادب، سلام میکردند بادلی‌لرزان ودرونی‌شرمسار وشوریده، وارددفتر شدم . پرویز دروسط اطاق ایستاده بود وپاکتی‌دردست داشت ، باتندی وحرارت بامحمدتقی‌خان‌مجادله‌میکرد، سایرین باتبسم‌وخونسردی گوش‌میدادند. از ورود من ، سکوتی‌دست داد ، همه برخاستند واحترام کردندوبانگاه هائی‌پر معنی ، چشم‌من وسراپای‌پرویز رابهم اتصال میدادند.

خواستم چیزی بگویم ، پرویز فرصت نداد و پاکت را روی میز گذاشت ، گفت تکلیف بنده با این حکم چیست ، تقصیر بنده چه بوده که مستوجب چنین مجازاتی‌شده‌ام؟ کاغذرا ازپاکت بیرون آوردم وخواندم وخیلی‌متعجب‌شدم ! گفتم اتفاقاً من از شما نهایت رضایت را دارم و معلومات شمارا در کار احصائیه قابل همه گونه استفاده میدانم ، نمیفهمم‌چرا این حکم‌را صادر کرده‌اند!

بامن بیائید برویم خدمت آقای غامض‌الدوله ببینیم مقصودچه بوده،دراین موقع که باید امور این دفتر رانظم ونسقی داد ، وجودشما برای من ذیقیمت‌است.

ازاتاق‌بیرون رفتم وپرویز بدنبالم آمد . وقتی‌دردالان باهم‌شدیم‌مثل آنکه نکته‌ای بخاطرم رسیده باشد. گفتم گمان‌میکنم‌این اسباب‌را محمدتقی‌خان چیده

و غامض الدوله را نسبت بشما متغیرو بدبین کرده در اینصورت آمدن شما فعلا صورت‌خوشی ندارد ، بهتر آنست که من تنها بروم وحقیقت را کشف کنم وبا اقامهٔ دلایل ، ناسخ‌حکم‌رابگیرم .

پرویزرادردالان گذاشتم وپیش‌غامض‌الدوله رفتم ، گفتم‌شرح‌امتنان خودرا از عنایات عالی توسط مادرم بزیبا خانم رساندم ، یکدنیا از صلهٔ ارحام پروری و مراحم حضرتعالی تشکر کردند .

گفت دیشب یکساعت برای اضافه مواجب شما باوزیر مکابره داشتیم ،اول که میگفت همچوحکمی‌نکرده وهرگز بکسی که یکماه نیست‌داخل خدمت شده اضافه‌مواجب‌نخواهدداد ، گولش زدم و گفتم قربان اگرخاطر مبارك باشد اساساً مواجب میرزا حسینخان را تعیین نفرموده بودید ، امر دادید امتحاناً داخل عمل بشود وابراز لیاقت کند ، اگر معلوماتش درپیشگاه‌اقدس مقبول واقع شد حقوق ثابتش‌رامقرر‌خواهند فرمود. وزیر گفت البته تالیاقت مستخدم برمن معلوم نشود هرگزحقوق نمیدهم ، آن‌فردهای فرنگی‌راخوب‌درست کرده، خوشم‌آمد، خطش خیلی خوب وخواناست ، فرنگی‌مآبی نمینویسد اما باوجوداینها ده تومان اضافه مواجب‌خیلی زیاد است ، پنج‌تومان بس‌است، پنج تومان دیگر را بدهید به پسر وقارالوزاره ومرا ازشر پدرش خلاص کنید . عرض کردم خیرقربان بیست تومان اضافه مرحمت فرمودید ، نه‌ده‌تومان ! اوقاتش‌تلخ شد و گفت‌بیش از این اصرار نکن ، ده‌تومان بیشتر نمیدهم، آنهم برای خاطرغامض است ! گفته‌ام‌بیست تومان، گفته باشم، لابد برای‌تشویق اوحرفی زده‌ام ،چه‌اهمیت دارد . آسمان که بزمین نیامده!

البته یکمرتبه عددهشتاد را بعد از آنهمه تکرار ونقش‌ونگاری که بخود گرفته بود، به‌هفتاد‌تنزل دادن ویك‌پله ازقصرکامرانی پائین آمدن، بی‌تکان‌صورت نمیگیرد ولی‌در عوض ، مار گزندهٔ وجدانرا که‌بگلویم پیچیده بود و ازرفتاریکه نسبت به پرویز میکردم جانم را فشار میداد ، باین مغلطه راضی وآرام کردم که ندیدی در سیاست اداری وزیرهم خود را ملزم بوفای عهد نمیداند ! دیروز برای

تشویق من وسایرین حرفی زده وامروز بنابرمصلحت وسیاست اداری حرفی دیگر میزند ، در اینصورت معاملهٔ من باپرویز معصیتی نیست که سزاوار اینهمه ندامت وخجالت باشد ، سیاست اداری است ، راستی از نان خوردن که محرومش نکرده ام! دفتر احصائیه نباشد ،جای دیگر ،بحال اوچه تفاوت دارد ، گذشته از آنکه چون بامور احصائیه آشناست ، دراین دفترکاروزحمتش زیادتراست .

در ضمن آنکه این افکار ازخاطرم میگذشت ، غامض چیزهائی میگفت که چندان قابل دقت نبود ، تابا ینجا رسید که «من زیبارا امشب میبینم اما یقین دارم که بجای تشکر ازاینهمه همراهی باپسرخاله اش، یك برابر برتقاضاها اضافه خواهد کرد!» ضمناً مثل آنکه باخودش حرف میزند ، آهسته میگفت : حقیقتاً بدجنس غریبی است ، همچو چیزی ندیده بودم ، خیلی گران ...

تیرشك وحسد ، بسرعت ازقلبم عبور کرد وبدنم لرزید . برای آنکه حقیقت امررا بفهمم، گفتم: اگراجازه بفرمائید ،یکی ازاین روزهاخدمت برسم ، عرض و تمنائی داشتم. گفت دیگر چه خواهشی داری . هر چه میخواهی همین جا بگو ، غیر از ما که کسی نیست. خودمرا لوس کردم وبا صدائی شیرین ، گفتم « میخواستم مرا بفرزندی خودتان ...» تبسمی کرد و گفت دخترهای من شوهردارندمگر آنکه خبرمرگ یکی ازدامادها رابیاوری !گفتم خدانکند ، خیر ، مقصودم زیبا خانم است ، چون میدانم اختیار ایشان دردست جناب مستطاب عالی است ...

باچشم ودهانی باز، چنان خیره نگاه کرد که خیال کردم دیوانه شده .مثل فنر ازجا جست ودوباره نشست ، نفس درازی کشیدوبفکرفرورفت .پس ازاندکی، بدون آنکه درصورت من نگاه کند ، بالبخندی محزون ، پرسید آیا با زیبا در این موضوع صحبت کرده ای و او خودش باین کار مایل است ؟ گفتم بنده تابحال اورا ملاقات نکرده ام ولی مادرم صحبت کرده بود ، منوط باجازهٔ حضرتعالی شده. غامض جانی گرفت و گفت بسیار خوب ، اساساً ضرری در اینکار نمی بینم اما حالا زود است برای اینکه وضع اداریت هنوز درست پابرجا نشده وحقوقت کافی نیست، شش ماه یایك سال دیگر باید تأمل کنی . سرش را پائین انداخت ومشغول نوشتن

شد ، دیدم جای ماندن نیست ، ازاتاق بیرون آمدم امادست وپایم میلرزید.

پرویز ، درد‌الان‌ایستاده بود لیکن‌من یادم نبودچه قراری باهم داشتیم،از کنارش گذشتم . پرسیدآقاچه نتیجه گرفتید ؟ بخودآمدم واختیار فکررا بدست گرفتم ، گفتم تمام این مدت برسر کار شما درجدال بودیم‌ولی ... گفت‌ازرنگ پریده ودستهای‌لرزانتان پیداست ، من از روی‌شما خجلم وازاین‌زحمتی که بشما تحمیل کرده‌ام پشیمانم ، دنیای غریبی‌است ، چه‌بسا که انسان وقتی خودرا قرین سعادت میداند ، همان وقت است که فرسنگها از آن دورافتاده! بنده انتصاب‌شما را بریاست احصائیه بفال نیك گرفته بودم ویقین داشتم بترقیاتی نائل خواهم شد ، نمیدانستم نتیجهٔ معکوس خواهم گرفت !

دلم‌بحال خودم واو هر دو سوخت ، فکر حقیقی و درون آزردهٔ خویش‌را پنهان کردم وهمچنانکه دادن حوالهٔ خالی از وجه‌آسان است، مقداری نصیحتش دادم واز الفاظ میان تهی وبیخرج ، نثارش کردم . گفتم‌جوان نباید سرنوشت‌خود را درید قدرت این و آن تصور کند یا از پیش آمدهای مخالف ، مأیوس بشود ، بخصوص که صاحب معلومات وذوق‌باشد، راهی‌بخاطرم رسیده وآن‌اینستکه‌هرچه زودتر بی‌اطلاعی وبی کفایتی محمدتقی‌خان راعملا ظاهر کنم و بگویم که بدون وجود یکنفرمعاون لایق، کاری ازمن‌پیش نمیرود والبته غیر ازشما هم کسی این صلاحیت رانخواهد داشت . دنیااینطور نمیماند وعاقبت حق‌بحقدارمیرسد، خداوند بمردم شکیبا اجرجزیل میدهد، صبرداشته باشید ، جبران مافات راخواهیم کرد، ازامروز مرادوست صمیمی وپشتیبان خودبدانید ، این‌دست دوستی‌را بگرو بشما میدهم ، بپذیرید .

بیچاره پرویزرا خوشدل وراضی بکابینه‌فرستادم وهزارلعنت ونفرین بخودم کردم. یقین داشتم‌خیانتی‌را که ازمن‌سرزده همه میدانند، تعجب میکردم که‌چرا چشمهاشانرااز‌دیدن من‌نمی‌بندند، چرابهمچه‌آدم شوم وشریری، احترام‌میکنند! خوشبختانه وجدان یعنی‌بهترین دوست غماز و شریك جنایاتم، بکمك دل رنجور آمد وگفت خودترا آزارمکن، حفظ حیثیت وتهیهٔ اسباب فیروزی وجود گرانبها

وپرعظمت تو، هزارمرتبه مهمتراز رنج وغصه‌ایست که برای پرویز فراهم آوردی، همین‌حسن‌اتفاق، وسیلهٔ خوشبختی‌اوشد، زیرادراولین فرصت، چنان مردانه‌تلافی خواهی کرد که همه عمرسرش ازشکراحسان توبلند نشود!

ای وجدان، خرابی ما همه ازچشم‌پوشی ورأفت بیجای تست! شاید بگوئید این‌نسبت واتهام را میتوانم تنها بوجدان ناپاك خودم ببندم وحق ندارم فکرآلودهٔ خودرا تابحریم معبد مقدس دیگران بکشانم. چه‌خوب بود اینطور بود، ای‌کاش بد همین‌من بودم! حالامیدانم که تا اینجا که بنظرشما ازننگین‌ترین وقسی‌ترین افراد بشربشمارمیآیم، هنوزازخوبان بوده‌ام. بعدها درمیدان نبردزندگی، آنقدر ریا وتزویر وبیرحمی دیدم و کردم که خیلی‌بدترشدم ولی ازخودم بدترهم بسیار دیدم!

خلاصه، بمحض آنکه پشت میز نشستم، محمدتقی‌خان، کاررا بهانه کرد و نزدیك‌آمد، آهسته ولی چنانکه حضار بشنوند گفت: غیر از حضرت مستطابعالی هیچکس نمیتوانست پرویزخان را از اینجا بکند! بنده وسایر همقطاران تشکر میکنیم.

تملق را بریش گرفتم و تبسم مرموز حضار را بالبخندی لطیف و حرکات اسرارآمیزسر، پذیرفتم.

☆☆☆

چند دقیقه نگذشت، حال‌پریشان پرویزرا مثل‌تپیدن مرغی که برای تعیش سربریده باشم، فراموش کردم وباین‌خیال افتادم که چراهرقدر درونم ازدروغ و گناه سیاه‌ترمیشود، بجلوهٔ ظاهرم میافزاید! حس میکردم که دونفرشده‌ام، یکی خودم ودیگری آن صورت ظاهر که بایدآراسته وبزك کرده‌بچشم دیگران بکشم. دیدم ازبدبختی باین‌صورت‌ظاهر بیشترعلاقه‌مند شده‌ام وفریب‌دادن مردم راوظیفهٔ خودم میدانم، میل دارم بغلط مرا صاحب کمال واقتدار بدانند ولواین قدرت در بیرون کردن وآزاردادن پرویز بیگناه باشد وگرچه از کمال، جزشیادی‌بهره‌ای نداشته باشم!

اما درپشت این ظاهر آراسته وفریبنده، غوغائی بود: یك شیون جان خراش دائمی ، بگوشم میگفت و فریاد میکرد که غامض الدوله بزیبا بیطمع نیست والا ازخواستکاری من، حالش بهم نمیخورد، رنگش نمی پرید وپرخاش نمیکرد! منطقش از غرض ترکیب شده و از لهجه اش آثار زهر آلود رقابت هویداست ! آری غامض الدوله مانع خوشبختی ورقیب من است وگرنه کمی حقوق مرا بهانه نمیآورد. مگرهفتاد تومان برای زندگی دونفرکافی نیست ؟ من باماهی هشت تومان زنده و خوش بودم ! میگفت هنوزوضع اداریت مستحکم نیست، چه حرف غریبی! باوجود سند وامضای وزیریك مملکت ، اینحرف چه معنی دارد! اینها معاذیر بی مدرك و ناشی ازحسادت است .

از کشف وجود رقیب ، بکشف دیگری رسیدم . دیدم زیبارا خیلی دوست دارم وازفکرآنکه دیگری هم باوچشم طمع داشته باشد، دیوانه میشوم. سرم داغ شد وخودرا برای هرجنایتی مهیا دیدم . باهرچه قوه داشتم سعی میکردم اثراین خروش شیطانی رابا دلائل وبراهینی ملهم ازحس رأفت و انسانیت ، ضعیف ونابود کنم. باخود میگفتم این ظن بد از نادانی و کور باطنی است ، دل اگر پاك باشد، نیکی روشن وتابناك را اینگونه شوم وتاریك نمی بیند. چطور ممکن است مردی دراین سن و مقام که مهام یکرشته از امورمهم مملکت را دردست دارد ، گرفتار هوای نفس باشد وبخواهد جوانیرا ازسعادت محروم کند! خطا ازاین است که من دهاتیم و از امور زندگانی و روحیات پایتخت بیخبر ، حقیقت فکر و مقصود غامض الدوله مثل ابروباد بچنگ من نمیآید. کاش میتوانستم مشکل خودرا بایکی ازاین اشخاص که دراطراف من نشسته اند بمیان بگذارم ودرکارخود باآنهامشورت کنم، افسوس که مقام ریاست، قفلی است که برجان وزبانم بسته اند، دراین زندان باید بسوزم وبسازم .

باری، چون نگفتن راز، انسانرا هلاك میکند، درد سررابهانه کردم وبخیال آنکه حکایت را بازیبا درمیان بگذارم وخاطرآزرده رابا دلسوزی ومهربانیهای اوتسلی بدهم، بخانه رفتم. زیبابرای تهیهٔ بساط مهمانی شب، ببازاررفته بود. تاآنکه

او بیاید و بارغم رااز خاطرم بردارد ، ناتوان بکنجی افتاده و تسلیم غصه شده بودم. همینکه زیباداخل اتاق شد ، مقداری هم‌نازروی آن احوال گذاشتم. گفت حسین مگرناخوشی ، چرا مثل بیمارها افتاده‌ای ؟ گفتم کاشکی جسمم بیمار بود ، روحم بیماراست . گفت ، میخواستی بروی خیابان گردش کنی، هوابخوری ، حالت خوب میشد .

گفتم جزصحبت با تو هیچ چیزدرد مراساکت نمیکند ، بیا بنشین وعذری نیاور که هزارحرف دارم، میخواهم افکارپریشان خودمرا بکمك تو روشن کنم و ببینیم تا کی باید مثل اینکه جنایتی کرده باشیم زن وشوهری خودمان را پنهان کنیم، امابگذار اول ازپرویز بیچاره برایت بگویم .

پرسیدهمان‌جوان‌بانمك آن‌روزی‌رامیگوئی؟ نفس‌سردی ازدل پردرد کشیدم‌و گفتم آره، اگر بدانی‌آن جوان بانمك آن‌روزی چه مستعد و باهوش و صمیمی است ! تبسمی کرد و گفت خوبی از چشم‌هایش پیدا بود ، خوب، بگو چه شد ، خاطرخواه کسی شده؟

گفتم نمیدانی عزیزم که برای خاطرتوچه بلائی بسرش آوردم! وحشت‌زده گفت ای وای برای‌چه؟ توچقدر بداخلاقی! پس ماه و آفتاب هم دیگرحق ندارند مراببینند؟ غدغن کن دخترعموها هم دیگردوستم نداشته‌باشند! زودباش بگوچه بلائی‌بسرش آوردی، مرااز کجا دیده بود؟

گفتم تورا ندیده و از وجودت بیخبر است ولی برای خاطر تو یعنی برای اینکه بتوانم مقام خود را در وزارتخانه محکم کرده باشم، ناچار شدم این جوان بیچاره را قربانی کنم . جانم ازاین بدکاری بلب رسیده ازدلم خون میچکد. ببین برای خاطرتو بچه بی‌شرافتی تن دردادە‌ام ! این آخرین دارائی‌من بود که درراه توصرف کردم !

رنگ ورویش سرخ‌شد وپرخاش کرد که بیخود حرفترا عوض نکن، مطلب رافهمیدم، یکجوان بیچاره‌ایرا اذیت کرده‌ای که چرا مرا دیده ، آنوقت اسمش رامیگذاری که‌برای خاطرمن بوده! خیلی‌چشم ورو داری! من کجا گفته‌بودم کسی

راآذیت کنی؟ گناهش گردن خودت، اما باید همین فردا تلافی کنی وهمه‌جور نازش رابکشی والا هرچه‌دیدی ازچشم خودت دیده‌باش! یك‌روزهم ناهاردعوتش کن.

گفتم اگر یکدقیقه گوش بدهی‌عمل مراتصدیق میکنی ، تحصیلات من در رشتهٔفقه واصول وحکمت‌است وازاموراحصائیه که‌بفرانسه استاتیستیك میگویند..

گفت تورابخدا بس‌است من‌ازاین حرفهاچیزی، نمی‌فهمم ، هزارکارم‌مانده. شب مهمان دارم، میدانم چه‌میخواهی بگوئی،آخرش این‌است که پدربچهٔ معصوم را درآوردی! مادرش بمیرد، هنوزپشت لبش‌سبزنشده !

دیدم‌کارخراب شد وخودرا درنظرزیبا شیطانی شرورمعرفی کردم، دامانش راگرفتم و گفتم ترابخدا بگذارحرفم تمام بشود، من اهل آزار واذیت نیستم، او بیجهت ازداخل شدن من‌بوزارتخانه حسودشده وبزحمت افتاده، اگرتاحالا کسی ازاو بهتر وعالمتردرآنجا نبوده که گناه من‌نیست ! هرجا می‌نشینداز من‌بد گوئی میکند ،خیال کرده بودم ازاتاق‌خود بیرونش کنم اماحال که تو وساطت میکنی...

گفت آره‌جانم اوهنوز بچه‌است ، پشت لبش سبزنشده ، توازاو بزرگتری، دیه باعاقل است!

درآغوشش کشیدم و گفتم ازاین‌بگذریم ، مژده‌ای برایت‌آورده‌ام :دیدی چه‌خوب شدبداد وفریادت گوش ندادم وچند شب تا صبح‌کار کردم تا بقول تو آن طلسمها را ساختم ! نتیجه این شد که غامض طلسمها را بوزیر نشان داد و بیست تومان اضافه مواجب برایم گرفت ! اما نمیدانم چطور شد ده تومان بیشترندادند . بهرحال دیدم حالا هفتاد تومان مواجب داریم و با این ماهیانه می‌توانیم راحت زندگی کنیم ومحتاج بکمك غامض نباشیم .از ذوق ، اختیار ازدستم رفت و پیش غامض ازتو خواستگاری کردم ...

زیبامضطرب‌شد و گفت مگرديوانه‌ای ! میخواهی ازوزارتخانه بیرونت کنند! گفتم چطور ممکن است کسی بتواند مرا بیرون کند ، من مستخدم دولتم ، منهم مثل غامض‌الدوله‌یکی از چرخهای دولت را میگردانم ، تا خیانت من ثابت نشود هیچکس نمیتواند مرابیرون کند !

خندید و گفت راستی که دهاتی هستی ! عمو جان یکروزه برایت پاپوش میدوزند ، هزارخال رویت میگذارند و بیرونت میکنند ، این مزخرفها چیست دولت چرخ ندارد !

بر آشفتم و گفتم بفرض این امکان ، چرا باید تصور کنیم که غامض از خواستگاری کردن من از تو بدش بیاید ، مگر خدای نکرده خیالی‌دارد ؟ پدرش رامیسوزانم

گفت حالا بگوغامض جوابت راچه‌داد ؟ خودمرا لوس کردم و گفتم اجازه دادشش‌ماه دیگر عروسی کنیم ولی‌بخداصبر نمیکنم بایدبدانند که‌مازن وشوهریم، بمن برمیخورد که دیگری‌متکفل مخارج ماباشد .

فریاد زد که شش ماه دیگر ! غامض اجازه داد که شش ماه دیگر عروسی کنیم ؟ !پدرش‌را میسوزانم‌فهمیدم چه خیال دارد ، بلائی بسرش بیاورم ! حالا که اینطوراست‌چه‌امروز چه‌شش ماه دیگر، همین امشب برایش پیغام میدهم که زن توشده‌ام ، چشمش کور بشود !

گفتم بلی عزیزم میخواهد شش ماه دیگرهم‌مارا مثل دزدها توی این اتاق حبس کند . برای چه ؟ ما که خودمان راضی باشیم ، او چه میگوید ! شکر خدا ماهی‌هفتاد تومان عایدی داریم ومحتاج بکسی نیستیم از سرمان گرفته از پایمان در میرود .

سررا گرداند وبطور بی‌حوصلگی گفت : ای ، توهم که هنوز آخوندی ، من ماهی هفتاد تومان خرج لباس‌دارم ، تو که نمی‌فهمی ! همین سینی که شب جلوی تومیگذارند ، اقلا یکتومان خرج دارد .

گفتم کار آسانی‌است ، سینی‌شب راترك میکنیم وماهی‌هفتاد تومان‌هم برای لباس خرج نمیکنیم . زر و زیور و خوراك الوان که سبب خوشبختی نمیشود ، تو بچشم‌من اصلا محتاج بآرایش نیستی ، اگر کرباس بپوشی یا حریر ، مقبولی .

باصدائی ازبغض گرفته گفت بخدا اگرباز حرف بزنی ، جیغ میزنم !بحال خودم بگذار ، اینهمه ازماهی هفتاد تومانت نگو ، دلم زیر وروشد ، چشمم کور

بشود، تقصیر ازخودم است که همیشه پولرا فدای این دل‌صاحب مرده میکنم.

بغیظ پاشد و گفت گورپدرش . امشب حوصلهٔ مهمان‌داری‌ندارم، میروم‌خانهٔ تاج الملوك .

بدستش آویختم که امشب را خانه بمان و مرا تنها نگذار ، دیگر حرف نخواهم زد ، از هرچه تو میل داری صحبت میکنم . دستم را بقهر پس زد و گفت حوصلهٔ صحبت باتوراهم ندارم ، پدرم راتودرآوردی.

عنانم ازدست رفت وازخود بیخود شدم ، گفتم توزن من و در اختیار منی ، هر چه میگویم باید اطاعت کنی . اجازه نداری بیرون بروی ، بنشین و بگوچه صدمه‌ای از من‌دیده‌ای ؟ بعکس ، تومرا از راه بهشت‌در بردی وبسرازیری جهنم انداختی ، برای رضای تو از صبح تاغروب ، کارم دروغ و دوروئی است ، فرصت ندارم یك دقیقه خودم باشم ، دائم ببازیگری مشغولم !

چنان برآشفت وفریادزد که صدبار از گفتهٔ خود پشیمان‌شدم. فریادمیزد که من‌تورا از کنج مدرسه ازچنگ شپشها درآوردم وآدمت کردم ، مشروبات‌و غذاهائی که در خواب نمیدیدی‌بحلقت ریختم ، بغلت خوابیدم! اعیان این‌مملکت جان ومالشانرا میدهند که جای تو باشند ، چکنم تودهاتی که نمیفهمی توی چه خوشی گیر کرده ای ! حالا دیگر همینم باقیست که هر وقت بیرون میروم از تو اجازه بگیرم،چه فضولیها ! خیال کردی اینجا مزینان است ، منهم زن‌آخوندم ؟!

بگریه وزمزمه افتاد که من‌خراب عشقم و گرنه دارائی مراحالا هیچکس نداشت ، چرابایدمن کسیرا دوست داشته باشم ! چرا باید آتیه‌امرا فدای شماها کنم ، همه چیزمرا روی شماها بگذارم !

ناگهان چشمهایش‌را بمن درید و گفت باید عشقت را از سرم بیرون کنم ! نمیخواهم دوستت داشته باشم ! نه‌دیگردوستت ندارم ، پاشوبرو !

گوئی درمحبس برویم باز شد ، مثل گربه‌ای که‌چوب دستی‌را بر سر خود ببیند برجستم وروبفرار گذاشتم . در آن یك لحظه دنیای خرم و روزگار سعید مزینان وقیافهٔ‌آرام ومطیع زینب ، بتندی‌برق ازپیش چشمم گذشت .کاش پابرهنه

رفته بودم! در ضمن آنکه کفش میپوشیدم، زیبابگردنم افتاد وشیون کرد که‌ای حسین‌جان غلط کردم، نرو !دیگر از این غلطهانمیکنم، مرابببخش، اگر بروی خودم را میکشم...

آنقدر ناله و زاری کرد تا بر گشتم و نشستم، مدتی در آغوش یك دیگر گریه کردیم. نمیدانم برای‌چه اینهمه از عشق تعریف میکنند! عشق جز ضعف نفس و غلبهٔ احساسات بر عقل، چیزی نیست. کلمات دلپذیر شعرا و گویندگان در مدح و ثنای عشق، برای این است که آن بیچارگان هم مانند سایر اشخاص سست اراده، چون ازعهدهٔ هوس خودبر نمیآیندسعی میکنندآنراخوب وآسمانی جلوه بدهند.

عشق‌ما زنجیر آهنینی بود که دونفر محبوس‌را بهم بسته‌باشد، زیراآرزوی پنهانی ماهردو آن بود که یکدیگر را دوست نداشته و از قید هم آزاد باشیم. فغان ازعشق که روزهای خوب زندگیم رابحرمان وهدر بر گذار کرد!

خلاصه، آغاز بدبختی وسر گشتگی‌من‌ازآن شب است. آنشب‌فهمیدم که عشق زیباپیکان وار دردلم نشسته، بیرون کشیدنش از ماندن دردناکتر است.

گرچه تنگ دربغل زیبا خوابیده بودم ولی جان ودلم پیش زینب بود، بدینمعنی که‌روحم باروان زینب و بدنم با جسم زیبا تماس داشت. خلقت یکی و خلق دیگری رادوست داشتم. احساس میکردم که هر گز نخواهم توانست عادات وآداب تهران رابخود هموار کنم، نمیتوانم برضا تن بدهم که زنم بی‌اجازهٔمن از خانه بیرون برود ودرجواب چنین‌تقاضای مشروعی، پرخاش کند وناسزا بگوید.

از وسایل سعادت، جز بدن بی روح زیبا چیزی نداشتم، باقی اسباب دنیا همه آلات شکنجهٔ جانم‌شده بود.

✿✿✿

دو ماه بود داخل خدمت شده ولی هنوز حقوق نگرفته بودم، هر روز وعدهٔ فردا میدادند. یك شب که از وضع ناملایم خود بجان آمده بودم باخود شرط کردم بمحض اینکه پولی بدستم برسد، بارسفر را ببندم وزنجیر اسارت را

بدرم و بسوی مزینان فرار کنم ، اتفاقاً روز دیگر که بوزارتخانه میرفتم ، واقعهٔ ناگواری رخ داد و قصد فرار راپیش انداخت و آن این است که تازه وارد دفتر شده یك پیاله چای بیش نخورده بودم که پیشخدمت‌وزیر آمد و گفت «بفرمائید وزیر شما را احضار فرموده اند ، یکنفر فرنگی آمـده شما را برای دیلماجی میخواهند.»

خون در بدنم از جریان افتاد ، بسر اشاره کردم که برو میآیم . همینکه اندکی از حالت بهت وحیرت خارج شدم ، برخاستم و ازاتاق بیرون آمدم در طی دوسه قدم تصمیم گرفتم که‌ازوزارتخانه‌بگریزم ولی از تصور اینکه پیشخدمت وزیر مرادرحال فرار خواهددید ، هراسان‌شدم ، دردسختی دردلم پیچید ،بحیاط خلوت رفتم ودرآن گوشه خودراپنهان کردم . در آن انزواچه بر من گذشت‌خدا میداند ، پس‌از مدت درازی که‌شاید ازنیمساعت‌تجاوز میکرد ، از پناهگاه‌بیرون آمدم و تند بطرف در بزرگ رفتم . همان پیشخدمت از کنار من گذشت و گفت دیر تشریف آوردید ، فرنگی رفت .

باهمان عجله که میرفتم باقدمی محکم و گردن کشیده باتاق وزیر داخل شدم ، تعظیم کردم وپیش رویش‌ایستادم . گفت کجا بودی که‌حالا میآئی ؟ گرچه فرنگی‌خوب فارسی حرف میزد اما اگر بودی بهتر بود . ضمناً بجالسین رو کرد و گفت من بافرنگیها ولو فارسی بدانند ، همیشه با واسطهٔ مترجم صحبت میکنم تا بتوانم هرچه میخواهم بگویم ، در این کار هزار نکته هست .

همگی سر تصدیق فرود آوردند و از اطراف و جوانب ، عباراتی در تأیید این رأی و کمال این حکمت گفتند . بالاخره وزیر رشتهٔ سخن رابرید واز من پرسیدکارتشکیلات که بکمیسیون رجوع کرده‌بودم چه شد ؟ چرا اینقدر در این مسئله تأخیرمیکنید ! چون فرصت تعبیهٔ دروغ نبود گفتم‌بنده اطلاعی‌ندارم .

بیکی‌ازمنشی‌ها که حاضر بود گفت بنویس اینهم در کمیسیون‌حاضر باشد ، هرچه زودتر این‌کارراخاتمه‌بدهند . بعد بمن‌رو کردو گفت چون‌تودرامورادارى تخصص داری ، تصفیهٔ این امرمهم راازتو میخواهم ، برو وهر چه زودتر راپورت

ختم این عمل را بیاور. درضمن آنکه از اطاق بیرون میرفتم بحضار میگفت این جوان رامن بزحمت پیدا کردم ،خیلی تحصیل کرده ، درکارهای اداری متخصص است .

خیال نکنید ازاین تمجید خشنود شدم ، ازهزار عیب جوئی ودشنام بدتر بود! بیچاره کسیکه خود را غیر آنچه هست نشان داده باشد ، من میدانم بچه زنجیر سوزانی گرفتار است !

هنوز قیافهٔ هولناك فرنگی محونشده ، دومارمهیب کمیسیون وتشکیلات ، بقصد جانم گردن کشیدند ، گوئی مأمورین عذابند که در جهنم بر دروغگو میگمارند ، منتها اجرای وظیفه را نسبت بمن پیش انداخته‌اند !

هرروز صحبتی از کمیسیون می‌شنیدم وبا این لغت آشنا بودم ، میدانستم که مفهوم آن، مجمع رؤسای اداری است وموضوعات بحث در آن ، معضلاتی است که حلش از عهدهٔ فکر یکنفر حتی وزیرهم بر نمیآید . وقتی میگفتند کمیسیون در جریان است ، بی اختیار حالت سکوت واحترامی بمن دست میداد مثل اینکه انجمنی ازملائکه در مقدرات بشر بشور نشسته باشند ، هرگز در آینهٔ تصور ، خودرا در میان همچوانجمنی ندیده وخیال نکرده بودم که درنتیجهٔ دروغهائی که گفته‌ام ، روزی مورد مطالعهٔ بزرگان ودچارچنین رسوائی خواهم شد ! حضور خود را در چنین مجلس، چنان فرض میکردم که مریض پر ازابتلاء ودردی را برهنه برهیئت مشاورهٔ اطباء عرضه کنند ، سرسوزنی ازامراض ومعایبش ندیده نمیماند .من جهل خودرا درامور اداری بتردستی درپردهٔ مکر وفریب پوشیده بودم ولی این تاوقتی بود که نخواهند پرده ازکار بردارند .

هزار لعنت به بخت سیاه ودل هرزه خواه وعقل ناتوان وبرزیبا وغامض الدوله وهمهٔ آنها که درپرت کردن من باین ورطهٔ تاریك کمك کرده بودند فرستادم ولی چه سود، کار گذشته وبعضویت کمیسیون مفتخرشده بودم .

ای کاش مقصود ازمشارکت من در کمیسیون، نگفته مانده بود، دراینصورت میتوانستم امیدوار باشم که شاید ممکن باشد مجلس را اغلب با سکوت عارفانه بگذرانم واگر فرصت وموقع مناسبی بدست بیاید ، چیزی بگویم و اظهار حیاتی

کنم . لیکن ازشور بختی، برهریك از در های فرار وامیدم قراولی عبوس و لابه ناپذیر گماشته بود.

گفته شد موضوع مذاکرات ، تشکیلات‌است وانجام‌آنرا ازمن میخواهند! البته اگرسروکارم بامثل پرویزی بود، کلید تشکیلات را ازچنگش درمیآوردم ، امابا یك‌جمعی مردم فرزانه وهوشمند، تصورفریب واغفال ، دیوانگی‌بود.

هرچه درمخیله‌کاوش کردم ازتشکیلات مفهومی که خاطرم را قانع‌وساکت کند نیافتم . وقت‌ناهارفرارسید ، مست غصه وتشویش بخانه‌رفتم وبزیبامژده دادم که در ردیف روساء داخل شده‌ام ، کاری راکه از آنها ساخته نیست برعهدهٔ من گذاشته‌اند ! حواسش پرت وخیالش جای دیگر بود، اعتنائی نکرد .

مثل آنکه باهم قهرباشیم غذا راساکت خوردیم ومن ازخانه بیرون‌آمدم.

اگرمردبودم ، میبایستی‌سرخود رابگیرم وباهمان پافرارکنم وتادرآغوش یاران مهربان مزینانی ، یکقدم نایستم زیرا ازنفس های‌سردی که آنروزبربساط ماوزان بود پیداشدکه خزان محبت‌زیبارسیده ودیگرتوقع وامیدی اززیستن در این‌شهرنباید داشت. فراررامو کول برسیدن‌حقوق کردم ولی این‌عذروبهانه بود ، پای بست عشق بودم! آتش عشقم ازسردیهای زیبامشتعلتر شد وآنروزکه او رشتهٔ محبت راسست کرد ، من محکمتر به‌بند افتادم .

غم‌عشق‌راآلوده بوحشت از کمیسیون‌وترس ازفرنگی، برخود هموار کردم وبوزارتخانه بر گشتم ومانند بدبختان ، همهٔ‌خوشبختی های دشوار وغیر ممکن را درخاطر مرورمیکردم : میخواستم دل‌یخ کردهٔ زیبابهمان گرمی ومهر روزهای اول‌باشد ، آرزوداشتم غامض‌الدوله بمیرد، وزیر رامعزول و کمیسیون رامنسوخ بکنند، فرنگی‌ازتهران‌برود، مواجب من‌سه و چهار برابر شودمشروط‌برآنکه در آخرهرماه بپردازند، استغاثه میکردم زینب شوهربکند وخوش باشد، میل داشتم پدرومادرم گاهی بتهران بیایند ...

بمحض‌آنکه وارد دفتر شدم یادداشتی آوردند که امروزساعت سه‌ونیم‌بعد ازظهر کمیسیون‌خواهد بود. مثل‌اینکه‌یکدسته اسب وحشی دردلم‌سرداده‌باشند،

ازیتك سمشان جانم پراز تپش واضطراب شد. دقایق، چون سنگهای گران ، برمن میگذشت تاوقت رسید. بادست وپائی لرزان بکمیسیون وارد شدم ، سلام کردم و درگوشه‌ای نشستم ، دندانهایم ازوحشت بهم میخورد. ازرؤساوبزرگان ، عدهٔ زیادی حاضربودند، مقدم‌من بانهایت احترام پذیرفته وسرها بتعارف بجانب من خم وراست شد. خودرا مثل‌شتر قربانی میدیدم که بانتقام آنهمه اعتبار وعزت ، همان روز ، جانش رابخواری وذلت میگیرند، سرشکم دراندرون جاری بود .

دوسه عبارت برای‌ختم صحبتی که ازورود من قطع شده‌بود گفته شد سپس آقای رئیس‌کابینه بحضار رو کرد ودرحال ذوق والتهاب گفت : واقعاً حضرت‌اقدس والا یك‌هوش وذکاوتی دارند که چه عرض کنم ! ملاحظه بفرمائید همین انتخاب آقامیرزا حسین‌خان برای کمیسیون ورتق‌وفتق تشکیلات راهیچکدام ازماهافکر نکرده بودیم ! شستن این‌مرده‌کار این‌آدم است وبس، بنده برای نظم‌یك اداره یعنی‌هراداره‌ایکه باشدحاضرم وعرض‌میکنم که‌خوب‌هم‌ازعهده برمیآیم ، این آقا، محاسبات‌یك‌مملکت‌را دستشان بدهید حرفی‌نیست. آن آقا ، سیورسات‌یاباصطلاح، ملزومات‌یك‌ایالتی‌را روی‌هوا میرساند ... اماکار تشکیلات ازعهدهٔ ماهابرنمیآید، مردکار میخواهد یعنی کسیکه درفرنگستان درس‌خوانده باشد!

بدون‌تردید این‌همان رئیس‌کابینه بود که روزاول باستهزاء وافتضاح‌ازاتاق بیرونم کرد ! خیال کردم شاید دنبالهٔ همان شوخی راگرفته ، ساکت وبی‌حرکت ماندم .

دیگری گفت البته تحصیل جای‌خود دارداما کاراداره تجربـه می‌خواهد ، ابداً مربوط بتحصیل درفرنگستان‌نیست . بنده سی‌سال‌است دراین وزارتخانه کار میکنم ، نکته‌ای‌برمن‌پوشیده نیست، بخوبی‌میدانم که اصلاتشکیلات لازم نداریم، مگر همینطور که هست‌چه عیب دارد ؟

آن یکی گفت چه فرمایشی‌میکنید! دنیاروبترقی‌است، درکدام وزارتخانه است که‌تشکیلات‌نداده‌باشند ! منتظرید یکنفر ازوزارتخانهٔ دیگربیاید برای‌شما تشکیلات بدهد؟ پس‌ما چکاره‌ایم !

جنگ مغلوبه‌شد ، هر کسی سخنی میگفت ودلیلی میآورد . من چون کسی که شاهدوتماشاچی کشتی گیری باشد، دردرون خود بالاوپائین میرفتم وباالتهاب تمام، مترصدبودم که ازتصادم آن عقول مکرمه ، نوری درخاطر تاریکم بدمد.

صدائی ازهمه قوی تربلند شد که بابا حرف حسابت کجاست ، آخر امروز صاحب خانه کیست، ما که ازخماری هلاك شدیم ، معلوم میشود مارا نسق کرده‌اید! چراچائی نمیدهید! خداپدراین کمیسیون رابیامرزد تقصیرما چیست،از کمیسیون گفتن که خمار نمیشکند !... خودش قاه‌قاه میخندید!.

درستی این استدلال راهمه‌تصدیق کردند. بفریاد زنگ روی میز،پیشخدمتی حاضرشد، گفتند چراچائی نمیآوری ، مثل آن دفعه‌نباشد ! بگوچائی چینی خوب دم کنند . بعضی قهوه خواستند ، بعضی دیگر کاکاو ، قوطی سیگارها بدور افتاد .

گفتند رئیس پرسنل ورئیس محاسبات چرانمیآیند ، وقت گذشت ، غیر از تشکیلات ، دوسه فقره هم کارهست که باید رسیدگی بشود . پیشخدمت باحضار آن دونفرمأمورشد .

یکی گفت گویا خانوادهٔ رئیس پرسنل مریض است وباین جهت بوزارتخانه نیامده، میگویند ذات‌الجمع گرفته وخیلی خطرناك است. آقای رئیس کابینه بطور بی‌اعتنائی گفت ذات‌الجمع چیزی‌نیست ، معالجهٔ آن خیلی آسان‌است ، نه حکیم میخواهد نه‌یکمن گرت خوردن ! ضمناً دستها راباانگشتهای باز ، بدوپهلوی خود فشارداد و گفت غذا وسط شکم‌جمع میشود، زورآور که شد میگویند ذات‌الجمع شده، یك‌منضج ودودست تنقیه بکلی رفعش‌را میکنداما خوردن‌ماست همان وهلاك شدن‌همان !

دیگری گفت همینطور است که میفرمائید این‌اطباء بیخود وبی‌جهت برای مامرض درست میکنند. همگی تصدیق کردند که واقعاً همینطوراست .

فرصت‌را ازدست‌ندادم وبقراریکه اتفاقاً در کتاب تحفهٔ حکیم‌مؤمن‌خوانده بودم ، مرض‌ذات‌الجنب رابالغات عربی‌غیر مأنوس و عبارات پیچیدهٔ غیرقابل فهم، بطور تفصیل بیان کردم .

حضار را سکوتی حاکی از تعجب و حیرت بسیار دست داد، چشمها پنهانی از آقای رئیس کابینه بطرف من تنگ و گشاد میشد، یکی از آنها گفت همینطور است که میفرمائید، بنده هم همینطور در نظر دارم. آقای رئیس کابینه تبسمی کرد و گفت اگر درست بر بخورید این همانست که من گفتم، چیز دیگری نیست، نتیجه یکی است. بعد بمن رو کرد و گفت اگر راست میگوئید سلاطون را چطور باید معالجه کرد؟

در این ضمن پیشخدمت آمد و گفت آقای رئیس محاسبات میفرمایند من خیلی کاردارم، حضرت وزارت، محاسبات سه سال عقب مانده را تا فردا ظهر خواسته‌اند، آقای رئیس کابینه عوض منهم رأی بدهند بشرطی که در تشکیلات جدید، باتاقهای من دست نخورد.

فهمیدم که موضوع اصلی تشکیلات یا لااقل جزئی از آن مربوط بوضع اتاقها است.

رئیس کابینه بالحنی حاکی از رضایت، گفت بسیار خوب ضرری ندارد، من حاضرم این زحمت را بر عهده بگیرم اینهم بالای آنهای دیگر، برو بگو برادر حالا که کارت را بمن سپردی تخت بخواب و راحت باش، کسی دست بتر کیبت نخواهد زد.

یکی از رؤسا در ضمن خندهٔ مصنوعی دراز، سیگاری آتش زد و گفت وقتی ما بچه بودیم خیلی عشق به الک و دولک داشتیم امامنهم خوب الک میزدم، راستی که بل مرا هیچ پوست کلفتی نمیگرفت، اماخیلی بدذات بودم.

آنکه مجاورش بود آهسته ولی بطوریکه همه بشنوند گفت حالاهم همچه خوش ذات نیستید...

خنده در گرفت، بعضی بسر و برخی بزبان، این قول را تأیید کردند. گوینده برای خاموش کردن حضار، پیشخدمت را بصدای بلند صدازد و گفت معلوم شد که چائیت خیلی بدبود، ببین اینها چطوردق دلشانرا سرمن خالی میکنند! برو جانمی چائی خوب بیاور، چینی و لاهیجان را قاطی کن، بروجانم!

دنبالهٔ حرف خود را گرفت و گفت آره خیلی بدذات بودم یعنی هیچوقت یار

نمیگرفتم ، همیشه یك شکم دوشکم سه شکم تو دلم بود ، چون از بازوی خودم اطمینان داشتم. البته با این ترتیب رفقا تاغروب پائین بودند ومن بالا ! حالا حکایت آقای رئیس کابینه است ، ماشاءالله باین زرنگی، یك شکم هم که تودلش باشد دیگر واویلااست ، فاتحه را باید خواند... خوب، جانم پس هرچه دلت میخواهد بیاور روی کاغذ بده وزارت صحه بگذارد، تمام شد ورفت ، این کمیسیون بازی چیست!

رئیس کابینه مثل مرغی که جای خود راروی بیضه عـوض کند ، در صندلـی بحرکت آمد و گفت پدرجان ، من از حق خودم خوب دفاع میکنم ، این تقصیر من نیست ، توهم بکن ! بقول شما هامملکت آزادی است . مخاطب سری تکان داد و گفت درست است اما اگر پشت من هم مثل شما بکوه احد بود، شاید بهتر از شما دفاع میکردم !

پیشخدمت چائی آورد ومدتی در کیفیت چائی های مختلف مباحثه شد،نتیجهٔ مهم اینطور بدست آمد که بهترین طرز تهیهٔ این گیاه مکیف آن است که چائی را درآب چائی دم بکنند ، دوآتشه می‌شود ومزه و کیفیت خاصی پیدا میکنند .

دودسیگار مانند مه غلیظ هوارا پر کرده بود ، صورت اشخاص را از پشت آن پردهٔ دودی رنك ، محوومبهم میدیدم ومقصود وربط این حرفها رابا کمیسیون نمی‌فهمیدم، گیج شده بودم .

پیشخدمت گفت آقای رئیس پرسنل الان تشریف آوردند ، میفرمایند کسلم ونمیتوانم در کمیسیون حاضر بشوم .

یکی گفت بعقیدهٔ من هرطور است باید آوردش، نه برای اینکه درمذاکرات شرکت کند ، برای اینکه کمتر فکر کرده باشد ، دوستی دراینگونه مواقع بدرد میخورد . دیگران باا وهم رأی شدند . گوینده برخاست و گفت من خودم می‌روم ایشان رامیآورم .

سپس مکالمات، حالت نجوا بخود گرفت . هردو یاسه نفر آهسته بایکدیگر صحبت میکردند .

یکی که درجوار رئیس کابینه نشسته بودخود راباو نزدیکتر کرد وبا لحنی

اسرار آمیز گفت از قرار معلوم رئیس پرسنل ، خوب بارش را بسته ، می گویند سی‌تائی !... دیگری که نزدیك بودومی‌شنید گفت چه میفرمائید ، صدتا نقدش را من‌خبردارم ! آن دیگری که درجوار دومی‌نشسته و بادقت باین صحبت محرمانه گوش‌می‌داد گفت صحیح است، بنده بیش ازاینها میدانم ولی‌شما که درواقع چشم و گوش حضرت‌اقدس‌هستید بایداین‌مطالب را خدمتشان عرض کنید . رئیس‌کابینه لبش راگاز گرفت ومشتی بزانوی خود کوبید و گفت بچشم ، همین چند روزه از خجالتشان بیرون میآئیم .

آقای رئیس پرسنل‌همچو محبوبی که جبراًبآشتی‌آورده باشند باچشمهائی سنگین ورفتاری سست واردشد ، همه برخاستند و درصدر جایش دادند ودر حال بهت وغمزدگی، ساکت نشستند . لحظه‌ای بعد زبانها باز شد ، مانند اعضاء هیئت مشاورهٔ طبی، هر کس راجع بکسالت مریض چیزی میپرسید و علاجی میگفت ، مثلهامیزدند ودلیلها میآوردند که‌مرض کشنده نیست. یکی‌می گفت همشیرهٔبنده چهل روزبستری بود وحوب شد، دیگری قصهٔ ملال انگیز بیماری مادربچه ها را مفصل شرح میداد که باعث‌چه صررها شده، اسباب‌خانه بگرو ورنج یك عمربهدر رفته ! ضمناً باصدائی خارج‌ازآهنگ عادی، بطوربین‌الهلالین ،گفت علت اصرار من‌برای اضافه‌حقوق اینست والا اضافه‌میخواهم چکنم !گدائی براینطور اضافـه خواستن شرف دارد . دیگری گفت چون آقای رئیس پرسنل شخص خیرخواه و نیکوکاری است ودرخدمت‌خلق خدا ومساعدت بهمنوع ، سروجانرا دریغ نمیکنند خداوند هم‌نظر عنایتش را ازمریضشان برنخواهد داشت.

همینطور سخن دورمیزد وبندنمیآمد ، هوارفته رفته تاریك شد . دیگراز گفت وشنود حضاربیش اززمزمهٔ جویباری مطلب نمیفهمیدم . فکرم ازآن محیط خارج‌شد وپیش زیبارفت که حالا کجاست وچه میکند؟ دیدمش که بساط عیش را چیده وروی‌آن‌تشك‌مخمل‌عنابی بانتظار من‌نشسته ، ازدیرآمدنم‌دلش‌شور میزند. بی‌اختیاربقصد رفتن‌برخاستم . هنوزراست نشده‌بودم که ازخیال بحقیقت بازآمدم وبحرکت بیجای‌خودم برخوردم ! نمیدانم درآن یك‌لحظه برای‌پوشاندن آن‌خطا

چه‌فکر کردم ، خواستم‌بنشینم‌یابروم ، یادم‌نیست . صدای‌یکی‌ازحضارراچون‌وحی آسمانی شنیدم که گفت آقا میرزا حسینخان از مقدمات کمیسیون خسته شده میخواهد برود ، بنده حقرا بایشان میدهم زیرا امروزصحبت کرك انداخت وما متوجه نشدیم، وقت گذشت .

آقای رئیس‌کابینه با خنده‌ای بلند گفت : بنشین برادر ، اینجا فرنگستان نیست، خداپدرت رابیامرزد، نشخوار آدمیزاد حرف‌است ، تو میخواهی این راهم ازمابگیری ! بنشین ، برای کمیسیون خیلی وقت داریم!

ابرو را درهم کردم و گفتم اماوقت من‌تمام شده ، بایدبروم !

آقای رئیس‌کابینه چشمکی آشکار بحضارزد و گفت معلوم‌میشود یارو توی خانه دلخوشی‌دارد... خوش‌بحالت، مابیچاره هاهرقدر دیرتر برویم‌خانه‌صرفه‌مان است ولی‌امشب محض خاطر شما کمیسیون رایکساعت دیگر بیشترطول نمی‌دهیم. آه ، بسم‌الله ، این دوسیهٔ تشکیلات، جان من‌بنشین.

ناچارنشستم ، دراین‌ضمن هیاهوئی‌بلند شد .پیشخدمت‌آمد و گفت قربان، حاجی محمد حسین است ، هر چه میکنم نمیرود ، میگوید سه ماها ست‌کارش بکمیسیون ، رجوع شده .

رئیس‌کابینه استوار نشست و گفت بگو بیاید تو !

حاجی بارنگی‌پریده واعضائی‌لرزان بحالت پرخاش‌وارد شد لیکن ازهیبت وصلابت مجلس ، خشمش راپنهان کرد وباعجله دستهاراازآستین‌عبا بیرون‌آورد وسلام غرائی انداخت .

آقای‌رئیس بالحنی غضبناك گفت چه خبر است ، این‌لوطی‌بازی چیست؟!

حاجی بیچاره عاجز و پریشان ، عرض کرد :آقا ، بخدا زندگانیم ازدست رفت ، چند ماه‌است ازکار و کاسبی وامانده‌ام، باطفال‌بیگناه من‌رحم کنید ،لااقل یك‌جواب نه، بفرمائید تاجان جمعی‌خلاص‌بشود . آخر آقایان ، هزاران نفر از تصدق سر دولت بنان‌میرسند، من بیچاره چه جزوی دارم که دولت‌نانم‌را از دستم بگیرد !

لبهایش میلرزید ، نزدیك بود گریه کند ، ساکت شد .

آقای رئیس باصورتی از خشم برافروخته دستهارا بهرطرف پرتاب میکرد و فریاد میزد که حیاهم خوب چیزی است ، اینجا وزارتخانه است ، دکان بقالی که نیست پنج شاهی ماست بخری ببری خانه !خیال میکنی مافقط برای خاطر تو ازاول آفتاب تاپنج از شب رفته اینجا جان میکنیم! غیر از کار یك پولی تو، صد هزار چشمه کار مهم هم داریم ! میگوئی سه ماه است کارت در کمیسیون مانده ، اگر سه سال بماندچه میشود ! معلوم است که از حالت سابق این وزارتخانه ووزرای پیش خبر نداری !آقایان همه میدانند دوسیهٔ رفیقت جاجی غلامرضا چهار سال است که در جریان است تااینکه تازه بنا براستدعای حجة العلماء، حضرت اقدس امر فرمودند باینکار رسیدگی بشود. چه میگوئی؟ بروشکر کن که سایهٔ حضرت اقدس برسراین وزارتخانه افتاده ! بفرمابرو، پاشو حاجی، یا الله، ماکار داریم.

از حالت رضا و تسلیم حاجی بینوا معلوم بود که دلایل رئیس کابینه رابزور فریاد وهتاکی، قبول کرده ، متعجب است که این حرفهای حسابی راچرانمیدانسته وچرا بیهوده اوقات شریف انجمن بزرگان رابخود مشغول کرده است ! وحشت زده وشرمسار ،کلماتی که فهمیده نمیشد، زیرلب میگفت ودرجای خود ، خشك ایستاده بود .

ناله‌های بیصدائیکه ازنهاد حاجی درفضامنتشر بود مرا میلرزانید، سرم داغ شد ، گوشمرا پرده گرفت .اختیارم ازدست رفت وبالهجه‌ای آمرانه و قطعی گفتم حاجی شمابروید وآسوده باشید که تابکار شما رسیدگی نشود بهیچ امر دیگری اقدام نخواهد شد، من بشما قول میدهم !...

وقتی من ازوحشت این گستاخی بخود آمدم ، حاجی بیرون رفته و مجلس هنوز در حالت بهت و سکوت بود . در خاطرم میگشتم که برای این جسارت و بی‌پروائی ، عذری بیاورم . یکی از آقایان گفت من هم باآقای آقامیرزاحسینخان کاملا موافقم، باید ابتدا کاراین فلکزده راخاتمه‌داد .تهورو جسارت من کارخودرا کرد و گرهی که ازبی تکلیفی و تردید، برپیشانیها خورده بود ، بازشد. همگی قول

مرا تأیید کردند .

آقای رئیس کابینه گفت بهرحال چاره غیر از این نیست ، برای اینکه آقا میرزاحسینخان امروز چون روز اول ورودشان بکمیسیون است، درواقع مهمان ماهستند. نازشان میچربد ولی ازهمه چیز گذشته من خودم هم خیال داشتم پیشنهاد کنم ابتدا دوسه فقره اینطور کارهاست، کلکشان را بکنیم وفارغ البال بامر تشکیلات بپردازیم.

در ضمن صرف چائی و سیگار ، یکی گفت باید اوراق این نوع دوسیه ها یك بیك خوانده شود ، دیگری اعتراض کرد که باین ترتیب چیزی دستگیر نخواهد شد، بایددوسیه، یکی دوروز، پیش هر یك ازاعضای کمیسیون بماندواگر توضیحاتی لازم باشد ازخودصاحبکار خواسته شود . آقای رئیس کابینه گفت من خودم هردوسیه را ده دفعه میخوانم ومطالبش را ازبرمیکنم لکن عادتم این است برای اینکه یکی از اجزاء مسئول باشد ، میدهم دوسیه راخلاصه کند ورأیش را بنویسد.

من گفتم اسهل طرق آنست که اوراق مربوط بیك عمل بالتمام قرائت شود تاقضاوت باعلم الیقین صورت بگیرد نه ازروی وهم و گمان. پس از گفتگوی بسیار چون رأی من متکی باصطلاحات منطق بود پسندیده شد. آقای رئیس کابینه به پیشخدمت گفت بگو میرزا یوسف خان دوسیهٔ حاجی محمد حسین را بیاورد . پیشخدمت سر را زیر انداخت و گفت میرزا یوسفخان ساعت پنج رفته .

آقای رئیس مثل نارنجکی که بزمین بخورد تر کید وفریاد کرد که این چه وضعی است ؟ این چه اوضاعی است ؟ خانهٔ یك پیرزن منظم تر از اینجاست ! چه معنی دارد اجزاء ساعت پنج بروند ؟ ساعت یعنی چه ، نوکر چشمش کور بشود از اول آفتاب تا هر وقت شب که رئیسش نشسته باید در سر خدمت حاضر باشد ! بیائید ببینید اجزاء درخانه ، شبها تاچه ساعت حاضرند ، تاحضرت اقدس باندرون نرفته کی جرئت دارد برود ، اینجا تا گفتی چی آقافکلی خودش را بزك میکند وتشریف میبرد که حالاظهراست ، حالا ساعت پنج است . ای زهرمار! شمارابخدا آقایان دراینکار فکری بکنید .

یکی از رؤسا گفت تعجب من از این است که این بدبختها از اینجا بکجا میروند وخودرا بچه مشغول میکنند. من بخدا میل‌دارم بیست وچهار ساعت رادر اداره باشم .این بچه‌ها هنوزمزهٔ کار کردن‌را نچشیده‌اند، روزی‌صدبار بگوششان میخوانم که باید کار کرد ،کار، مزد آن گرفت جان‌برادر که کار کرد! دادوبیداد میکنم ، فحش میدهم ، اماچه‌فایده، حکایت یاسین‌است ... مخصوصاً برای اینکه عادت سرساعت‌رفتن‌رااز سرشان‌بیندازم ، بعد ازوقت بصحبتشان میگیرم ، ازاین در و آن درحرف میزنم ، بیاوقیافه هاراتماشا کن ،توی دلشان‌هزارفحش‌میدهند ومن‌هی میخندم .

آقای رئیس کابینه با لحنی حزین گفت ملاحظه بفرمائید الان تکلیف آقایان محترم چیست ؟ ما بیچاره ها حاضر شده‌ایم تا این وقت شب و اگر لازم باشد تا صبح بمانیم وکار کنیم ، آقا میرزا یوسفخان ضباط دلشان همچه خواسته است که دوسیه را در گنجه قایم کند و تشریف ببرد ! بگو آخر خیابان لاله زار بسرت خراب بشود ، میخواستی لااقل‌کلید گنجه‌را بگذاری تامن خودم دوسیه‌را پیدا کنم ، منکه میدانم کوچك ترین کاغذ کجاست ، مثل این است که آنهمه اسناد همه توی‌جیب خودم‌باشد، درتاریکی‌دست میکنم وهر کاغذی‌را که بخواهم بیرون میآورم ! حافظه ام خیلی خوب است یعنی از جوانی همین هوش وحافظه برایم مانده ، ای‌افسوس ، جوانی کجائی!

پیشخدمتی که مشغول گرداندن سینی چائی بود ، عرض کرد قربان ، کلید گنجه را آقامیرزا یوسفخان فراموش کرده ببرد ، بدر گنجه مانده .

آقای‌رئیس از شدت غضب زرد وسرخ و سیاه شد ، نعره زد که آقایان در اینخصوص چه‌میفرمائید ! پسره اسراردولت‌رازیرپا ریخته‌ورفته ! اهوی بیا، نگاه کن ! فرداصبح که یوسفخان‌بوزارتخانه آمد یکمشت‌قایم‌بسینه‌اش بزن وبیرونش کن تامن‌تکلیفم را بااین بیعارها معلوم کنم . یک طویله احمق بمن سپرده اند که آدمشان کن !حرف غریبی است ! خیر، من‌استیفادارم، همین امشب بحضرت اقدس والا عرض خواهم کرد ، باین ترتیب وزارتخانه بکلی خراب خواهد

شد ، رحم‌را باید کنار گذاشت ، مجازات لازمست ، مجازات ! حالا اگر یکی از نوکرهای در خانه همچه گناهی کرده بود ، ناخنهایش را میگرفتم اما چکنم که مشروطه بازی نمیگذارد بزندگی برسیم ، بعقیدهٔ من اجزا باید اول آفتاب در اداره حاضر باشند ودفتر حاضر وغائب را امضا کنند وتا هروقت که رؤسا هستند بمانند والابالکل اخراج باشند . ساعت سه یاچهار یاپنج بظهرمانده حرف مفت است، اصلا بظهرمانده حرف مفت است ! سرآفتاب ، تیغ آفتاب ...هاها فراموش نکنم که شب وقت رفتن‌هم باید اجزا دفتر حاضروغایب را امضا بکنند .

یکی ازآقایان قاه‌قاه خندید و گفت به ! خدا پدرت را بیامرزد اینها یك بدذاتهائی هستند ! هر سوراخ را که بگیری ده سوراخ دیگر بازمیکنند ، فرضاً که صبح وشب‌هم امضا کردند ، وسط روز چشم رؤساشانرا میدزدندوجیم‌میشوند، من پس‌ازمدتهافکربالاخره راه کاررا پیدا کرده‌ام وآن‌اینستکه اجزابایددرسر هرساعت کتابچه را امضا کنند .

دیگری باچهره‌ای متفکر، نگاه‌را بزمین دوخت و گفت فایده‌ندارد‌ممکن است بازدروسط ساعت ازاتاق بیرون‌بروند. این خیال‌سالهاست مرا اذیت میکند، هرروز طرح تازه‌ای میریزم وخراب میکنم‌وهنوز نتوانسته ام راه‌حلی پیدا کنم. مثلا خیال کردم چند نفر مفتش دایم در اتاقها درحرکت وتفحص باشند ، می‌بینم ممکن است مفتش با اجزا بسازد ، فکر کردم درهای اتاقرا ببندند و فقط در آخرساعات اداری باز کنند ، می‌بینم این ترتیب هم باشکالات برمیخورد .

یکی‌ازآقایان که اغلب ، صورتش از دود سیگار پوشیده بود و گاه گاهی برای ابراز حیات ، دنبالهٔ حرف دیگرانرامیگرفت ، آهی کشید و گفت بستن در بسیارخوب فکری است ، بنده هم همین خیال را کرده بودم .

آقای رئیس‌کابینه گفت اگر از من میپرسید ، عرض میکنم باید پای این حیواناترا بپایهٔ میزشان‌بست، مرابکشید غیرازاین‌چاره‌ای‌نیست .فضاازخنده‌های مصنوعی پرشد .

گفت حل این‌مشکل مستلزم انعقاد کمیسیون‌مخصوصی است ، عجالتاً شب

گذشته ، باید رفت ، ساعت هشت است . یکی پرسید چندازشب میشود ؟ دیگری حساب کرد و گفت ، سه‌ساعت ازشب میگذرد . همگی‌همصدا گفتند :اهو ،خیلی ازشب رفته ، باید رفت ،باقی‌مذاکرات باشد برای فردا !

آقای‌رئیس،فرمان قهوه داد وبا جبهه‌ای راضی وشاد ، بمن رو کرد و گفت امشب‌نتوانستیم کار تشکیلات رایکسره کنیم یعنی آقای غامض‌الدوله کسالت‌دارند، آقای‌رئیس پرسنل‌هم که‌مریض‌داردو کسل‌است، حاجی محمدحسین‌تحت‌الحمایهٔ جنابعالی هم که آمد ورشتهٔ‌فکرمان راپاره کرد،اما باوجود این ، خوب‌نتیجه‌ای ازمجلس گرفتیم ، همین مسئلهٔ حاضر وغایب ، ازهمهٔ‌کار های‌اداری مهمتراست . اول این‌است‌وبعدسایر کارها، باید فردا در کمیسیون، دنبالهٔ این‌موضوع‌راچسبید وساعت بازی راموقوف کرد . من امشب تفصیل رابعرض حضرت اقدس میرسانم . اگربدانید چقدرخوشوقت خواهند شد !رفقانانتان توی روغن‌است، شمااین‌ساعت بازی راموقوف کنید،باقیش بامن، هرچه بخواهیدبرایتان میگیرم . اگر بدانید وقتی حضرت اقدس‌یکی ازاعضارا احضارمیکنند، میگویند رفته است‌ناهار ،چطور عصبانی میشود! چه‌باید کردمملکت مشروطه‌است، باید از راه قانون‌پدرفضولهارا سوزانید ، باز هروقت باشد پوست شتر بارخراست ، این بیچاره‌ها ول‌معطلند.

تـا آنکه قهوه صرف بشود ، صحبت از گـل زیاد خیابانها و سوراخهای خطرناك معابر، درمیان بود .هر کس ازخرابی‌وخطرات کوچهٔ‌خودمیگفت .ازمن پرسیدند آیا در کوچه های فرنگستان هم گل میشود ؟ پس از لحظه‌ای سکوت ، چون جوابی‌نداشتم ،گفتم چه عرض کنم !... رئیس‌کابینه بسؤال کننده رو کرد و گفت این‌چه سؤالی است میفرمائید ،اگر در فرنگستان هم گل میشد که اینهمه تعریف نداشت! حضرت‌اقدس هردوسفر دررکاب‌شاه بفرنگ رفته، میفرمایندیکی از تفریحات ما این بود که عکس خودمان را در کف خیابانها تماشا کنیم . اگر نظرتان‌باشددرمراجعت‌شاه‌ازسفردوم،امرشد تاودانهارابیندازند.این‌ازپیشنهادات حضرت اقدس بود ، خیالات عالی دارند منتها ... چه بـاید کرد ، آزادی جلو را گرفته ، نمیگذارد..

اطلاع‌دادند درشکه حاضر است. درشرف بیرون رفتن از اتاق بودیم، یکی از آقایان چسبید که خلاصه مجلس نوشته نشد، جلسهٔ بی‌صورت مجلس مثل‌این است که بی‌نتیجه منعقدشده باشد. رئیس‌کابینه بزور ازاتاق بیرونش کردو گفت بروعزیزم، برو، بچه‌ها منتظرند، صورت مجلس‌توی سینهٔ‌من‌خوابیده، نتیجه‌ای که امشب گرفته شد هرگز گرفته نشده بود، برو آسوده باش...

آقای رئیس کابینه مرا بدرشکهٔ خود دعوت کرد. بایکی از اعیان تهران بدرشکهٔ شخصی‌نشستن‌راخواب‌هم‌نمیدیدم، متأسفانه خوشی بزرگتر، خوشیهای کوچکتر رامحو میکند. آن‌شب این لذت‌را ازفرط غرور فتح وفیروزی، حس نکردم. دیدم من فاتح تهران وایرانم باین دلیل که تهران مقر حکومت و این رؤساسرآمد هوشمندان‌وهشیاران این مملکتندوبامعیار ومیزانی که بدستم آمد، نه‌تنها ازدانش و فراست بلکه از عقل سلیم هم بی‌بهره‌اند ومن بحق، ازهمهٔ‌آنها ملاتر وفهیم‌ترم. بانتقام آنهمه‌ترس وتزلزل بیجا که از طنطنه وهیا بانگ عناوین دروغی خوددردل من ایجاد کرده بودند، تصمیم گرفتم که فضل و هوش خودمرا برسرشان بکوبم‌وخفیف و کوچکشان کنم. چنان شجاع شدم که ترس از فرنگی ووحشت ازتشکیلات، بکلی ازیادم رفته بود!

فرصت راازدست ندادم وبتلافی پذیرائی موهن وشرم آوری که روزاول‌از رئیس‌کابینه‌دیده‌بودم، باکمال نخوت درکنارش نشستم وهرچه میگفت بتمسخر جوابش میدادم، از گوشهٔ چشم‌سرتاپایش رابتحقیراندازه میگرفتم و لذت انتقام را چون‌قند وعسل میچشیدم.

بلی اینهمه خوی پسندیده را من از طرز زندگانی وآداب شما آموختم: دروغ، خود نمائی، کینه، انتقام‌وبعدها احتیاج‌به تجمل وضروریات غیرضروری وهزاران خصلت دیگر، اینها همه را تمدن تقلیدی و دروغی شما بار خاطرمن کرده! تازمانیکه‌درهوا وعادات‌وافکار سادهٔ مزینانی‌بسر میبردم، کمال سیاست وتنها رمز نجاح را درعلم‌وتقوامیدانستم‌وباز تازه این زندگی‌خالی ازرنج مقرون بعافیت ونشاط را مقدمهٔ سعادت‌جاودانی وبهشت ابدی‌میپنداشتم! آه که چه راه

آسان و بی خطری درپیش داشتم ، بخت بدم گمراه کرد .

رئیس کابینه گفت برادر پیداست که تازه چرخی و هنوز از فوت و فندکار ، چیزی دستگیرت نشده . این حاجی محمدحسین که خودرا بسالوسی زد، وننه من غریبم درآورده ودل‌نازك شمارا حالی بحالی کرده ، صد هزار تومان چیز دارد ، حالا پنج تومان‌ازدولت مطالبه‌میکند ودلش میخواهد که نقد فی‌المجلس ایضاً دو هزاری‌امین‌السلطانی بگیرد ! نه ، باین آسانی نیست ، پنج هزار تومان‌رانمیدهند دست بابا برود تنها نوش جان کند . بجان خودت اگرمنهم مثل سایرین تو را نمی‌شناختم ، یقین میکردم که حاجی خدمتت رسیده اما میدانم هنوز به بد ذاتی نیفتاده‌ای . ضمناً باخندهٔ درازوپرصدائی مغلطه کرد که ازشدت‌جسارتش بکاهد.

باز گفت خیال میکنی‌ممکن بود امشب کار بگذرد! اولا آنهای‌دیگر که‌مثل شما بچه مدرسه‌ای نیستند ، بعلاوه حامی جنابعالی آقای‌غامض ، خودشان‌اروی اینکارهوار کرده‌اند والامن‌غرض‌ومرضی‌ندارم... من‌وتووغامض‌الدوله‌ازنوکرهای مخصوص‌حضرت اقدس هستیم ، ماسه‌نفر باید پشت به پشت‌هم بدهیم وکار کنیم . نگذاریم اجزاء وزارتخانه مارا بخورند .

دیدم حوصلهٔ بیش‌از این نامربوط شنیدن ندارم‌وباید بافکار دیگرم برسم، گفتم منزل من اینجاست، خداحافظی کردم‌وپیاده‌شدم . ازتصور اینکه زیبا خانه باشد یانباشد ، قلبم‌بنای‌زدن گذاشت زیراازهر دوحال میترسیدم . اگرنبودبلای هجرش بود واگر بود ، رنج بی‌مهری‌و سردیش عذابم میداد . منکه خیال داشتم بر مبرزین ومقتدرین یك‌وزارتخانه‌فایق بشوم ، جرئت آنکه مهارخودرااز‌دست یك زن‌نادان ضعیف ، دربیاورم نمیکردم .

واردخانه‌شدم ، زیبا بالحنی آلوده‌بقهر وعشق ومحبت پرسید تااینوقت‌شب کجا بودی ؟ سینه‌ام ازوجد باد کرد، گفتم خیال‌میکردم هرچه‌دیربیایم بهترباشد چون تویاخانه‌نیستی ویااگرباشی‌باحرفهای سردمیفهمانی که‌دیگر دوستم‌نداری. زیبا جان‌مرا بگذار بروم ، ماندن من‌چه فایده دارد ، در مقابل اینهمه رنج زدو خورد دراداره چه اجرومزدی‌دارم . تومیدانی که‌علت ماندن من‌در تهران ، عشق

توبود اما بعد ازاین دیگر برای چه بمانم.

بگردنم آویخت ، میگفت توجان شیرین منی ، کجا میگذارم بروی ، اگر میخواهی بروی باید اول مرا بکشی، چون می بمز ینان بیانیستم! من جوشیم بحرفهایم اعتنا نکن ، بگذار هرچه دلم میخواهد بگویم اگرنه دق میکنم . اما در اینجا تقصیر با تو بود که بیخود و بیجهت پیش غامض ازمن خواستگاری کردی ، آخراین چه کاری بود؟! بدون اجازهٔ من چرا باید تواینکاررا بکنی ! تونمیدانی که غامض چه ابن سعدیست ، ثقلین نمیتوانند یکذره ازخیالش بر گردانند . از روز اول گفته که شوهر من باید اقلا ماهی صدتومان مواجب داشته باشد ، حالاتو هر چه بگوئی فایده ندارد . عجالتاً نتیجه این است که دیگر یکشاهی بمن نخواهد داد ، بعد از این باچه زندگانی کنیم؟ باهفتادتومانی که بتو نمیدهند ؟ مثل غامض از کجا پیدا کنم ، ببین چه بلائی بسر خودت و من آوردی !...

دلم میخواست گول بخورم، میخواستم لذت جستن از خطر فرنگی و کمیسیون وغلبهٔ برقبارا باشیرینی عشق زیبا بیامیزم ودراین پیاله، یك ذره از تلخیهای شك و بد گمانی راه ندهم وشب راخوش باشم ، گفتم بعدها بی مشورت تو کاری نخواهم کرد هرچه بگوئی اطاعت میکنم بشرط آنکه مرامثل روز اول دوست بداری .

گفت فردا صبح میروی پیش غامض الدوله میگوئی « خواستگاری من بدون اطلاع واجازه مادرم وزیباخانم بود . ازاین خبرخیلی اوقاتشان تلخ شده ، گفتند اینکار بسته بمیل خود آقای غامض الدوله است ، هروقت صلاح باشد خودایشان اجازه خواهندداد » بگذار تا چند ماه دیگر من مواجبت را بصدتومان میرسانم ، آنوقت طنابمان را ازز یربارش میکشیم، اما من نمی فهمم این اصراریکه تو داری همه بدانند مازن وشوهریم برای چیست !

باز دلم شور افتاد ، شراب زیادی خوردم وشبرابعیش وبیخبری گذراندم.

{}{}{}

هنوز صبحانه نخورده بودم فاطمه سلطان خبر آورد که پرویز خان است میگوید میخواهم قبل ازرفتن بوزارتخانه ، خدمت شما برسم . زیبا گفت بگو

بیایدتو . گفتم خیرلازم نیست ، بگو من الان‌میآیم بیرون، امروزکار های فوری داریم .

باپرویز بطرف وزارتخانه میرفتم . گفت شنیدم دیروز شماهم‌در کمیسیون حضور داشتید ودر موضوع تشکیلات صحبت‌میکردید ، لازم دیدم در اینموضوع نظریات خودم را عرض کنم. نه‌اینکه خدانکرده درعلم‌واطلاع شماتردیدی داشته باشم ، منتها بنده در این وزارتخانه بیشتر بوده ام و بروحیات آقایان رؤسا آشناترم .

گفتم بگوئید ، من بقوۀ استنباط وهوش‌شما معتقدم واز مصاحبه و مباحثۀ باشما همیشه خوشوقت و مسرور میشوم .

گفت اگربخواهم دراصل قضیه و دراینکه آیاتشکیلات‌جدید واجب‌است یا خیر ، داخل گفتگو بشوم ، باعث اتلاف وقت خواهد شد زیرا بنده اطلاعی در اینخصوص ندارم و نظیر این وزارتخانه را درخارجه ندیده‌ام که عرض کنم کدام تشکیلات بهتراست. بعقیدۀ بنده‌بهیچوجه تغییری‌در ترتیب وتقسیم‌کارها ضرورت ندارد ، باید درطرز جریان‌کار تغییردادوآن دوکلمه است :کاررا بکاردان سپردن وپاداش وکیفر دادن . ولی چه میشود کرد ، مرض تشکیلات واگیر دارد و باید دورطبیعی خودرابزند. ازچند سال باینطرف ، هروزیری که‌آمده تشکیلات جدید داده ، اوچیده ودیگری‌آمده وبرچیده ! عجالتاً مقصود بنده جلوگیری از وقوع این بلای مبرم نیست ، مقصوداینست ، مواظب باشید احصائیه جزومحاسبات نشود و سر شما بی کلاه نماند . اگر میدانید که ممکن است ریاست محاسبات را بشما بدهند ضرری‌ندارد والا باید سعی کنید که‌احصائیه‌یك‌ادارۀ مستقل وآزادی‌باشد بلکه اگرتوانستید یکی‌دوشغل دیگرراهم ضمیمه کنید ، بنده‌هم ازحیث پیشرفت امور عمومی‌خوشوقت خواهم شد وهم از لحاظ منافع شخصی خودم زیرا شما بمن وعدۀ مساعدت داده‌اید.

اگر بزمین میافتادم وپای پرویز رامیبوسیدم، جا داشت زیرا پردۀ تاریکی رااز پیش چشمم برداشت . گفتم اگر نظریات خودتان‌را راجع‌به تشکیلات بطور

کامل تشریح میکردید بهتر بود، میخواهم ذوق شمارا بفهمم.

گفت بعقیدهٔ بنده باید فلان وفلان اداره یك دایره بشوند، فلان و فلان اداره اساساً زائدند وباید حذف بشوند لیکن هرگز اینطور نخواهد شد وبالعکس چندین ادارهٔ جدید تأسیس خواهند کرد...

ازاینقرار شرح مبسوطی بیان کرد ومن بدقت بخاطرسپردم، پرسیدم آیا ازوضع خودتان رضایت دارید؟ گفت چطورمیتوانم راضی باشم، مرا بااین خط بد، بتحریر واداشته‌اند! حالا ناچار مشق خط میکنم، ضمناً چون ثبت و ضبط کابینه خراب بود، چندروزی رفتم دربعضی از وزارتخانها مطالعاتی کردم ویك پیشنهاد مفصل برئیس کابینه دادم. بیچاره نه سواد دارد نـه قوهٔ درك اینگونه مطالبرا، تقصیر اونیست. راستی دلم بحال خودم وبحال این‌وزارتخانه‌میسوزد، چرا اصرار دارندکارهارا بنادان بسپرند وباعث اغتشاش اموروفقر وفلاکت عمومی‌بشوند؟ من مدتی دراحصائیه زحمت کشیدم و اطلاعاتی بدست آوردم، چرا مرا از آن شغل برداشتند و بجائی انداختند که یکپول ارزش نـدارم! شما را بخدا دوباره مرا باحصائیه ببرید.

آه پرویز جانم! توجوانی‌مستعد وزحمت کش ووطن‌دوست وپاکدامن، از من‌بی‌اطلاع فاسق‌خودنماو کذاب، استدعاواسترحام میکردی! تف برتو ای‌دنیای آشفتهٔ ما!

قلبم بزاری افتاد و استغاثه‌کرد کـه با اعتراف بگناه خودت، حقیقت را بچشم این‌ساده‌لوح نابیناروشن کن که‌لااقل بعد ازاین‌دچار دیگری‌مثل تونشود؛ عقلم نهیب زد ودل‌راخاموش کرد

ازاین لغزش‌های فکری وسستی‌اراده همیشه برای من دست میداد وبرای نگاهداشتن خود ازخطر افتادن، گرفتار اضطراب درونی وزحمتم‌میکرد. نمیدانم دیگرانهم مثل من‌درعمر اداری خوددچار زاری‌های دل‌میشوند یاآنکه‌بی‌دردسر وبی تزلزل، ازنردبان تعالی‌وترقی بالامیروندوشك وتردیدرابخود راه نمیدهند؟ خوش بحال اینگونه اشخاص زیرا دلی که تحمل دیدن‌رشادتها وقصابیهای عقل‌را

نداشته باشد، دشمنی است خانگی، باید بیرونش کشید ودورش انداخت!

گفتم همانطور که‌قول داده‌ام درانتهاز فرصت هستم و بمحض امکان، شغلی که فراخور لیاقت وقابلیت شماباشد برایتان پیدا میکنم. ضمناًاز موقع استفاده کردم وپرسیدم بنظر شما برای آنکه اجزا همیشه درسر کارخود حاضر باشندو غیبت نکنند چه‌چاره باید کرد؟ خندیدو گفت البته شما از بنده‌بهتر میدانیدلیکن چون سؤال میفرمائید ومیخواهید مرا امتحان کنیدعرض میکنم: عموماً رؤسائی که ازاصول‌فن اداره کردن بی بهره‌اند، تنها وسیلهٔ حسن جریان امور را حضور اجزا میدانند. این تصورو تقاضاخیلی طبیعی‌ومنطقی‌است‌چنانکه‌ازهر کس‌بپرسید شرط واجب‌عمل یك‌کار خانه چیست؟ میگوید وجود چرخهاو آلات وافزار کامل، منتهااگر ازمخاطب سؤال کنیدآیا میتوانیدیك‌همچو کارخانهٔ‌کاملی رابگردانید؟ تبسمی‌میکند ومیگوید «خیر، بنده‌از کارخانه سررشته ندارم وعملگی‌نکرده‌ام!» ولی هرگاه دوستانه ازایشان بپرسیدآیا راستی قابلیت اداره کردن‌یك‌وزارتخانه را در خود احساس میکنید؟ حتماً از شما خواهـد رنجید که چرا باید در مراتب کفایت وکاردانی ایشان تردیدی برای شما باقی‌باشد. بعداگروقت داشته باشید، ساعات دراز، شرح عملیات‌درخشان‌وشاهکارهای برجستهٔ‌خودرا که درصورت‌نصب بفلان شغل مهم ممکن بود انجام بدهد، برایتان خواهد گفت و باهزار ناله و فغان جانگداز، ازخدمت نشناسی جامعه، گوش ودلتان را رنجه وریش خواهد کرد. ببخشید، صحبت‌درازشد، مقصود این است که‌هیچ کس‌برای ادارهٔ مملکت بقدر چرخاندن یکچرخ جوراب بافی، علم‌واطلاع‌را لازم نمیداند، برای‌اینکه چرخ جوراب‌بافی اگر بدبچرخد میشکند وهمه‌میفهمند واما شکستن چرخهای یك اداره راتنها چشم بصیرمی‌بیند، عوام کور و کرند. از این‌جهت است که بی شرم وحیا، هرجاهل ازدنیا بی‌خبری، کبکبهٔ ریاست‌میکشد و بویرانی خانهٔ وطن وپناهگاه همگی، کمك میکنند! ای کاش مدیران‌ادارات‌ماملزم بودند که باندازهٔ یك‌بقال از کار خودعلم واطلاع‌داشته باشند، اگراینطور بود حال‌ما این‌نبود..

این حرفها مثل نیشتر درجان من فرومیرفت. یك لحظه خیال کردم‌شاید

هدف این سر زنش و ملامت من باشم، نزدیك بود پر خاش کنم! گفت البته باید باستثناء هم قائل‌شد، مثلا ازقرارمعلوم جنابعالی سالها دراروپا تحصیل کرده‌اید و درعلوم اداری تجربهٔ زیاد دارید. نفس راحتی کشیدم. باز گفت‌اما بنده هنوز از فضایل جنابعالی استفاده‌نکرده‌ام، خیلی میل داشتم ازجنابعالی چیز یادبگیرم.

دلم به‌تپش افتاد وبطور بیحوصلگی گفتم فراموش نشود که‌شما هنوز بسؤال من جواب نداده‌اید. میخواستم بدانم بفکر شما برای آنکه اجزاء ازکار فرار نکنند چه‌چاره باید کرد.

گفت ببخشید، معذرت میخواهم، من چندان پر حرف نیستم ولی‌هر دفعه که‌با شخص عالم وطن پرستی مثل شماتصادف میکنم، اختیارم از دست میرود، و اما برای آنکه اجزاء ازکار فرار نکنند باید امور را بدست رؤسای کاردان و شریف سپرد تااعضابکاریکه میدانند گذاشته بشوند و خوب و بد وضع خود را از جدیت ودرستکاری بدانند. عضو باید رئیس خودش‌رادر علم واطلاع، از خودش بالاتر بداند وبه‌نیکی وعدالت‌اواطمینان داشته باشد، باید ازمکافات تقصیر بترسد وبپاداش خدمت امیدوار باشد اما آن ترس‌وامیدیکه فرزند ازپدر خود دارد، نه وحشت واضطرابی که از کارفرمای عبوس ومنتقم باید داشت. بااین حال کسی از کار نخواهد گریخت ودراینصورت، شش‌ساعت کار وبلکه کمترهم کافی‌است زیرا اولا هیچ مغز توانائی نمیتواند متوالیاً بیش ازشش ساعت درروز، کارجدی وخوب انجام‌بدهد ثانیاً کاریکه بادلگرمی‌انجام بشود، هزار بارازعملیکه بزور ودلسردی صورت بگیرد زیادتر ومفید تر است. اماحالا یکعده مردم رادر یك‌محوطه جمع کرده وبی‌تناسب‌بکارها گذاشته‌اند. بیچاره‌هاخاطرشان‌دایم ازوحشت تنزل بیجهت وشور ترقی بی‌دلیل، طوفانیست. جز جلب مساعدت بزرگان و تحریك نفوذهای خارجی‌وبخت واتفاق، هیچ مؤثروعاملی‌برای ماندن وترقی کردن فرض‌نمیکنند. شش‌ساعت که سهل‌است، شمااین‌اشخاص‌راروزی چهارده ساعت حبس کنید، درها رابرویشان ببندید وبرسرهر نفر یکنفرچوبدار بگذارید که‌فرار نکنند، چه‌فایده، کارمفیدی از این وجود های مضطرب ونامید، حاصل‌نخواهد شد.

. . . .

دیدم این حرفها اصلا بدرد من نمیخورد و منظور مرا تأمین نمیکند، اجزادلشان آشفته باشد یا نباشد، چرخ اداری بخلاف یا بصواب بگردد، مملکت خراب بشود یا آباد، درزندگی من بی‌اثر است!

حرفش را بریدم و گفتم آفرین بهوش سرشارشما، حقایق را خوب درك کرده‌اید و شمرده بیان میکنید، همه‌طوراستعداد ولیاقت درشما می‌بینم وامیدوارم که بزودی بتوانم برای شما کاری صورت بدهم.

صحبت باینجا رسیده بود که بوزارتخانه رسیدیم. حاجی محمد حسین، آن عارضی که دیشب در کمیسیون دیده بودم، دستها را از آستین در آورد و سلامی خاضعانه کردو بدنبال من افتاد. دو نفر تاجر باعمامه‌شیرشکری نیز سلام کردندو همراه شدند. دراین ضمن، سه‌نفراز اعضاء وزارت خانه که درجلوی‌مامیرفتند، بصدای سلامها متوجه من شده‌ایستادند و کوچه دادند وسررا باحترام فرود آوردند.

مثل آن شد که درنهادم قوهٔ تازه ای دمیده باشند، یك فرح و نشاط بیان نکردنی وجود مرا فرا گرفت. صدای پای همراهان رامثل نغمهٔ موسیقی، دلکش وشورانگیز، در اعماق جانم می شنیدم، چنان فریفته و مواظب کوکبهٔ جلال و ملازمین خود بودم که آنهارا از پشت سر خودم میدیدم. با این فروشکوه وارد وزارتخانه شدم. قراولها بچابکی سلام دادند و پیشخدمتها از هرروز مؤدب تر بودند. خواستم باپرویز که‌راهش از من جدا میشد، مهربانی کنم، متوجه شدم که نباید قدر خود را بشکنم و با کوچکتر از خودم پیش دیگران، دوستانه صحبت کنم. بمختصر خداحافظی ونگاه تلطف آمیز قناعت کردم.

حاجی محمد حسین، بامن وارددفتر شد. میگفت آقا خدابشما عمر بدهد، ندیده بودم کسی بدون سابقه و جهت در این وزارتخانه از من حمایت کند. آنهائیکه مقصودی نداشتند ومیخواستند محبتی بکنند میگفتند صبر کن دوسیه درجریان است، آنهائیکه‌پول میخواهند، جز تغیر وتهدید چیزی بلد نیستند. الان دوسال است که‌دوسیه میچرخد و من بدنبالش، از کار و کاسبی وامانده‌ام،

زندگانیم ازدستم رفته ، بفرستید ببینید شش‌ماه است دکانم راتخته کرده‌ام . شما فرشته‌اید ، خدا شمارا مأموریت داده که بدادمن برسید . دیشب وقتی‌زدید توی دهن آنها که نان‌مسلمانرا آجر میکنند ، حظ کردم، بزن وبچه‌ام گفتم‌سرهر نماز دعایت‌بکنند ، خدا جوانیت را بجوانی علی‌اکبر ببخشد ..

اشك درچشم حاجی جمع‌شد ، باصدائی‌لرزان گفت حالابفرمائیدکارمن‌چه شد ، طلب مراکی خواهند داد ؟ . گفتم‌من بشما قول‌ندادم در همان شب طلب‌شما را وصول کنم ، قرار گذاشتم که قبل از کار شما بهیچ امری‌اقدام نکنند ، اتفاقاً دیشب ضباط رفته بود و دوسیه بدست نیامد ولی امروز حتماً اقدام خواهم کرد ، آسوده باشید . ضمناً مثل اینکه برای دیگران حرف میزنم ، گفتم گمان نکنید بشود از قراری که من دیشب در کمیسیون گذاشتم کسی تخلف کند ! از گوشهٔ چشم دیدم نگاه‌های‌تعجب بین اجزامبادله میشود ، باد کردم.

حاجی ، پس‌ازمقداری دعا وثناواستغاثه واستدعا بیرون‌رفت . تفصیل‌واقعه رابرای‌حاضرین گفتم، باعث تحسین وتمجیدشد، ازرأفت ونیکی‌فطرت‌وبزرگواری من تعجب کردند .

✿✿✿

گفتندغامض الدوله آمده‌است، رفتم‌تادستور زیبارا اجراکنم، بگویم‌بنده آنروز سر خود وبی‌اجازهٔ مادرم وزیبا خانم خواستگاری‌میکردم ، مرا ببخشید، اختیار وقت باحضرتعالی است ...

اگربگویم که معنی واقعی این دستور را درست نفهمیده بودم باور کنیدو اگر شما بمن بگوئید که بکلی هم‌از مطالب بی اطلاع نبودی، من قبول میکنم . شماکه بهتر میدانید ، انسان دایم‌بادل خود دربازی ومعارضه است ، یادل ، ما را گول میزند یا مادارا فریب میدهیم . دراینمورد چون دل ، خواهان‌وگرفتاربود حیله و اصرار میکرد که سوء ظن را بخود راه نده ، زیباصدبار بیش ازتودلداده ودرزحمت است، هرچه‌میگوید بخاطرعشق وازروی عقل است ، آداب زندگانی تهران‌را او میداند ، جزاطاعت وعیش هرچه کنی خطاست.

اتفاقاً حوادث نیز باین القاآت کمك میکرد و شیرینی ریاست و حکمفرمائی که احتیاج بآن درنهادمن سرشته، گفته‌های دلرا چاشنی میداد. زمزمهٔ احترام و تعظیمی که دراطراف وجود خودهردم بلندتر بگوشم میرسید، سخت تر از چشمان فتان زیبا مرابزنجیر می‌بست، برتری وریاست براهل تهران، ذوق دیگری داشت، غیر ازانقیاد اهالی‌مزینان بود زیرا آن بیچاره ها زمین‌خورده وافتاده‌بودند، آنها را خوب‌میشناختم ودرون خاطرشان‌را بآسانی آب خوردن، میخواندم اما ارواح مرموز تهرانیها هنوز برای من، مثل سردابهای پیچ درپیچ، تاریك ومهیب بود. هر قدم که دراین‌سردابهای‌خالی میگذاردم وچیزی موجب وحشت وعظمت نمیدیدم، بهمان نسبت وبلکه بیشتر، ازترس‌میکاست و بفتح خودم‌مغرور میشدم. یقین دارم شماهم، آقای وکیل مدافع که اهل اصفهان هستید و مثل من طلبه‌ای محجوب و گمنام بتهران آمده‌اید وامروز سربزرگانرا درپیشگاه وجود شخصیت خودبزیر می بینید، همین‌مراحل‌را پیموده وازاین‌احساسات عبور فرموده‌اید. زائد برین چه عرض کنم، فقط مقصودم ازاین‌درازگوئی، آنستکه باسباب‌پای‌بند شدن‌خودم درتهران وعلل‌ادامهٔ این حیات شرم‌آور و مزاحم، اشاره‌ای کرده باشم تادر ضمن خواندن هر سطر، ایراد نگیرید که اگر زندگانی اینطور دشوار بود، راه که بازوجاده دراز بود، چرا بمأمن خودبازنگشتی! آری باعث اقامت‌من دراین‌شهر پرآشوب، تنها دلدادگی‌بزیبا نشد، لذت مبارزه وزور آزمائی بااهل تهران‌وهر روز غلبهٔ برآنها، و بال گردن و قید پای سعادت من‌شد! ای‌کاش در کشتی اول، زمین خورده ورفته بودم.

خلاصه، باکمال میل بماندن دروزارت‌خانه وبرصدرکارکنان آن نشستن، باتاق غامض‌الدوله واردشدم. ازدیدن من، رنگ وحالتش تغییر کرد، سررازیر انداخت وباعجله مینوشت، من در مقابل میزش بی‌حرکت ایستادم. پس ازاندکی، درضمن نوشتن گفت شنیدم دیشب شما مانع کار کمیسیون شده اید ونگذاشته‌اید بتشکیلات برسند، قضیه چه بوده؟

گفتم اتفاقاً دیشب کار کمیسیون، خوردن چائی و کشیدن سیگار وصحبتهای

متفرقه بود ، بنده بهیچوجه مانع تشکیلات نشدم . با نگاهی‌خشم آلود گفت شما هنوز غوره نشده میخواهید مویز باشید ! شما را به کمیسیون فرستادیم که از بزرگتر از خودتان چیز یاد بگیرید نه آنکه آنها را دست بیندازید ، کار حاجی‌محمدحسین بشما چه مربوط است، کجابشما اجازه داده‌شده‌بوددرمعقولات دخالت کنید! دوروزدیگراحصائیه جزء محاسبات خواهد شد ووجودشمادرمرکز لازم نخواهد بود ، گمان ندارم در ولایات هم‌کاری باشد ، یك چندی هم منتظر خدمت باشید ، ضرری ندارد ! ..

شکی‌را که دررقابت غامض باخودبرسرزیبا داشتم فراموشم‌شد ، خیال کردم اودرست میگوید : من هنوز غوره‌ام ودیگران مویز ، تنهابقاضی رفته بودم، آنها همه ازمن بزرگتر ودانا‌ترند ! کارحاجی محمدحسین از معقولات است و حد من دخالت در معقولات نیست... آری آن قدرت ونفوذی راکه برای خودتصور کرده بودم ، دودل‌بود وازیك فوت غامض بهواشد .

هربنائی که برپایهٔ ترس یاعنایت ومحبت‌دیگران گذاشته‌شده باشد ، سست ولغزان است ، از یك نفس مخالف خراب میشود .

ازآسمان بزمین‌افتادم ، گیج شده‌بودم ، نمیدانستم کجاهستم وباکه حرف میزنم ، مثل‌آنکه تنها باشم‌وباخود درد وراز بگویم ، گفتم این خفت وپستی را من‌خودم‌خواسته‌ام، من‌چه احتیاجی باین‌زندگی پرمحنت وتزلزل دارم! بحمدالله پدرم دارا ، خودم صاحب فضل و کمال، نامزدم فرمان‌بردار ، میروم وباین‌رنج و زبونی تن نمیدهم ...

خواستم‌ازاتاق‌بیرون‌بروم ، غامض برخاست و گفت زیبا رامیخواهی‌ببری ؟! شنیدن این‌عبارت، چون مشتی‌آب سرد که بصورتم بخورد ، بخودم آورد، نکته رادریافتم ، گفتم بلی زیبانامزدمنست ، زن‌منست ، میبرمش. دراین ضمن ، اقتباس‌همایون که یکی ازرؤسابود واردشدومناقشهٔ‌مارا قطع کرد . غامض بماهردو امرجلوس داد و پس از دو سه دقیقه که خودرا بنوشتن مشغول کرد ، بتازه وارد رو کرد و گفت آقا میرزا حسینخان درواقع از طرف شخص و زیر در کمیسیون

نظارت داردتا بعدازاین آقایان وقت رابصحبت های خارج ازموضوع وصرف چائی وسیگار نگذرانند ، باید از معلومات ایشان استفاده کرد .

همانطور که وقتی معلم ریاضی برای شاگردها مسئلهٔ مشکلی راحل میکند و همه بنظر تعجب وتحسین باونگاه میکنند ، منهم از این تغییر پردهٔ نیرنگ که خیلی طبیعی وآسان انجام شد ، متحیرشدم و در وجود غامض ، احساس بزرگی و برتری کردم وبعدها ازاین درس مفید ، درزندگی خیلی نتیجه گرفتم .

مدتی ازطرز جریان کمیسیون ومسائل مختلفهٔ اداری گفتگو شد وهمه‌جا غامض حق رابمن میداد تا بالاخره برای دیدن وزیر ، بر خاست و بمن گفت ظهر بیائید برویم خانه ، ناهارراباهم بخوریم ..

لازم بود تنهابدفترخودم بروم وبگشودن خیالات درهم و گره خوردهٔ خودم بپردازم ولی اقتباس همایون که قسمت‌دوم‌مکالمهٔ مارا شنیده ومرا مشمول‌عواطف ومراحم‌تصور کرده بود ، بایکدنیا گرمی وخوشروئی بامن داخل اتاق شد وهرچه ممکن بود نزدیک من‌نشست ، باصدائی مرموز و آهسته حکایت دسته بندیهای اعضاومنویات هریک ازافراد را شرح میداد ، دشمنهارا اسم میبرد وازحسادت و کینه‌ای که ازمن بدل گرفته‌اند واقفم میکرد . نصیحت ودستور میداد که چه باید بکنم، باکدام فرقه بیامیزم واز کدامهابپرهیزم ، باادله وبراهین‌ثابت میکرد که درضمن‌تشکیلات‌جدید ، من بایدرئیس‌فلان اداره واورئیس‌آن‌ادارهٔ دیگرباشد . ضمناً حرفهائیراکه‌بایدبغامض‌الدوله‌ووزیر بگویم یك بیك در گوشم جا میداد .

بیچاره قسمت اول مذاکرات غامض‌الدوله ومرانشنیده‌بود و الابحال خودم میگذاشت وخاطرمرا بااینهمه تملق‌ویادآوری مقام ونفوذ ازدست‌داده ، پریشان نمیکرد . اگر فیلسوف‌مآب بودم ، بادوسه کلمه از اشتباه بیرونش میآوردم و از تماشای تغییری که درقیافه ولحن و گفتار و کردارش پیدا میشد لذت میبردم ولی من از این‌خوشمزگی‌هاونازك‌بینی‌های‌فلسفی‌بدم‌میآید .

مانند پهلوان غیوری که تاآخرین نفس دست ازنبرد نمیکشد ، گفتم‌ازاین وقایع بیخبر نیستم ، مطالب دیگری‌هم میدانم که بعدها بشما خواهم گفت ، بهر

صورت ازاین محبت واظهار علاقهٔ شما ممنونم ودرموقع ، ازدوستی ومعاضدت ، کوتاهی نخواهم کرد .

گفتند کمیسیون منتظر شماست ، باخاطری آشفته واردمجلس شدم . تصور اینکه اینها در مقام خود ثابت و در خانهٔ خود صاحب زن وبچه و زندگیند ومن متزلزل وبی‌خانمان وحیرانم ، اعصاب خموده‌امرا بجنگ وانتقام برانگیخت ، دلم خواست همه را بروز خود بیندازم .

رئیس کابینه بحضار رو کرد و با لبخندی پر از معنی گفت آقایان دیگر امروز اجازهٔ سیگار کشیدن وچائی خوردن‌هم نداریم ، آقا میرزاحسینخان مارا محدود کرده ، اگر حرف‌خارج ازموضوع بزنیم میرود چقلی میکند ... دیگری باروئی ترش گفت بنده تاکنون ندیده‌ام سیگار کشیدن و تغییر ذائقه ، مانع کار کمیسیون باشد ،آقامیرزاحسینخان میخواهد بگوید من‌تازه از فرنگ آمده‌ام. سومی پرخاش کرد که من یك‌عمراست درهمه کمیسیونها عضویت داشته‌ام، همچه چیزی‌نشنیده بودم، آقامیرزا حسینخان‌بی‌التفاتی فرموده خواسته‌اند خودشیرینی کرده‌باشند ...

معلوم شد آقایان دل پری ازمن دارند ، مانند چرخ آتشبازی همه بنوبت خود ترکیدند، یقین کردم که این‌زمزمهٔ مخالف واستهزاء ، اثرفکرغامض‌الدوله درخارج کردن من است وحاضرین همه ازاین‌تصمیم مستحضرند ، میدانند که من ضعیف ورفتنیم، بیرحمانه بمن‌میتازند! چیزی‌نماند که از کمیسیون وازوزارتخانه فرار کنم، انگشت‌مجهولی دردفترخاطراتم ورق‌زد واین‌یاد گارومنظره را بچشم آورد ، بیادم آمد که یکروز در صحرای مزینان ، عقابی از پیری یابعلت مرض بزمین نشست ودرکارمردن بود . کلاغها دراطرافش پرواز میکردند، یکی که از همه جسورتر بود نزدیك شد و ازپشت سر، پرهای دم عقاب را بیرون می کشید، کم کم‌همگی‌درمیانش گرفتند وپربالش‌را میکندند . گویا به‌نقطهٔ حساسی‌ضربتی وارد آمد که عقاب باناخن های کشیده و چشمانی‌آتشبار ناگهان بمرده خواران حمله کرد ، یکی‌را گرفت و بدوسه حرکت مغزش را شکافت ، باقی‌فرار کردند ،

خودش هم از پس افتاد و مرد .

بتقلید عقاب وبایقین بمرگ خودم ، بدشمنان تاختم : خندهٔ عصبانی درازی پراز تحقیر واستهزاء کردم وبدون آنکه شخص بخصوصی را مخاطب ساخته باشم گفتم اگرمیفرمائید سیگار کشیدن وچائی خوردن وصحبت متفرق کردن ، مانع ازکار کمیسیون دیشب نشده پس باید گفت کمیسیون دیشب برای سیگار کشیدن وچائی خوردن بوده زیرا کار دیگری نکرده ! ولی من وجود خودمرا اشرف و اعز از این میدانم که در این قبیل مجالس بنشینم و وقت را بیهوده بگذرانم. حالا اگر مقصود کار است بنده بمانم و اگر منظور فقط ملاقات و تفریح است مرخص بشوم . .

خوب تدبیری بکار بردم زیرا همانطور که کلاغان بیك حملهٔ مختصر عقاب گریختند ، آقایان هم ازیك پرخاش من ازمیدان در رفتند . رئیس کابینه بدست وپا افتاد، میگفت خدا میداند قصدمن تعرض وایراد نبود، منهم کاملا باشماموافقم که باید صحبتهای متفرقه را در کمیسیون موقوف کرد . دیگری گفت بنده هم البته منکرمکالمات خارج ازموضوعم ، غرضم این بود که چائی و سیگار مانع از کار کمیسیون نمی‌شود والا مذاکرات مختلف ناچارمانع کاراست. آن رفیق صبحی که ابتدا بخیال خود چشم مرا میدزدید وباحرکات سرانتقاد وریشخند، آقایان را تشویق میکرد بالحنی حکیمانه وموقر گفت واقعاً همانطور که آقای غامض الدوله میفرمودند باید از وجود آقای آقامیرزا حسینخان استفاده کرد، بنده عقیده دارم نظم جلسات بایشان سپرده شود . همگی تصدیق کردند .

منکه بمباحثهٔ طلاب عادت داشتم و خیال میکردم باید تا حلق و کلوپاره نشده ، فریاد زد و گفتهٔ خود را بر کرسی نشانید ، از این سست عنصری آقایان متحیرشدم اما بعدها فهمیدم که مستخدم اداره وطلبهٔ مدرسه هریك در زندگی روش مخصوصی دارند : مایهٔ شهرت طلبه ، قیل وقال ومجادله وثابت کردن حرفی است که از دهانش بیرون آمده ، در صورتیکه وسیلهٔ پیشرفت مستخدم ، نداشتن رأی وعقیده و بتردستی پذیرفتن و بخود بستن عقیده ورأی شخص صاحب اقتدار

است . عضو کمیسیون دو منظور بیش ندارد . یکی آنکه برخلاف میل صاحب‌کار رائی ندهد ، دیگر آنکه هر طور هست بی‌سانحه و حادثه کمیسیون رابگذراند .

خلاصه ، آقایان تاب مقاومت نیاوردند' وازترس مباحثه تسلیم شدند . گفتم بفرمائید دوسیهٔ حاجی محمد حسین‌را بیاورند تابااین‌کار رسیدگی بشود . رئیس کابینه بالحنی پرازابهام گفت امروز تحقیق کردم معلوم شد دوسیهٔ حاجی خدمت آقای غامض‌الدوله است . . . گفتم اهمیت‌ندارد بفرستید بیاورند . گفت چه عرض کنم . . اما حضرت اقدس امرفرموده‌اند که فوراً بامر تشکیلات بپردازیم وامروز این کار را خاتمه بدهیم وباین جهت است که جلسهٔ کمیسیون را بصبح انداختیم وگرنه بنظرمن ازهمه مهمتر مسئلهٔ حاضر غایب است .

زیبا و غامض و دوسیهٔ حاجی درنظرم باهم مخلوط شدند ، دیدم نمی توانم زیبارا ازآنها جدا کنم ، ناچارتسلیم شدم .

آقایان بیکدیگر تعارف واصرار میکردند که شما بگوئید ، همانطور که چند روز قبل میفرمودید نظریات خودتان را راجع بتشکیلات بفرمائید . . . . گذاشتم تا هریك از آقایان بمیل واشتهای خود گفتند و گفتند وتشکیلات جدید را صورت دادند. آنگاه بالبخندی پرازاسرار، همانطور که از پرویز شنیده بودم انحلال اغلب ازشعبات وادارات را پیشنهاد کردم وباعبارات پیچیده بلغات عربی دلایلی برصحت ووجوب اجرای پیشنهاد خودآوردم که یکی‌ازآنها صرفه جوئی درمخارج دولت ودیگری سرعت دراجرای اموربود. زهریراکه غامض‌الدوله در کامم ریخته بود، تحویل رفقا دادم !

لابد درکودکی،آتش بازی معروف بآفتاب مهتاب‌را دیده اید و از اینکه رنگ همبازیها سفید وزرد وسیاه میشودلذتها برده‌اید ! عیناً همان خوشی‌بچگی بمن‌دست‌داد : چهره‌ها هزاران شکل ورنگ بخود میگرفت، قیافه‌ها عوض شده بود . ازهمه مضحکتر صورت اقتباس همایون بود که باچشمهائی ازتعجب دریده بمن خیره شده بود ومژه نمیزد . البته باوجود قرار ومداری که ساعت پیش‌باهم گذاشته بودیم ، نمی‌توانست تصوراین اندازه بیحیائی‌را دروجود من بکنند، یقین

داشت که دیوانه شده‌ام.

پس از چند لحظه بهت و سکوت، یکی از رؤسا سررا بلند کرد و با صدائی گرفته گفت ازاین‌قرار اگر بساط‌را بکلی برچینیم وبرویم بعد از یکعمر خدمت، خمالی کنیم، بصرفهٔ دولت نزدیکتر خواهد بود!

دیدم همان‌تزلزل وناامیدی‌را که غامض الدوله درتلو چندکلمه درروح من تزریق کرد، من در حضارایجاد کرده‌ام، خرسند وراضی شدم.

آقایان به بحث در اطراف پیشنهاد من پرداختند، هر کس سعی میکرد اهمیت و لزوم ادارهٔ خودرا ثابت کند. ضمناً بین خودشان اختلافاتی ظاهر شد و گفتگو بدرازا کشید اما من چون دیگر وظیفه‌ای نداشتم، از مجلس عطف‌توجه کردم وبافکار لازمتری پرداختم: یقین داشتم امروز یافردا زیباوتهران را وداع میگویم و از این خواب شیطانی خلاص میشوم و بمزینان که دهلیز بهشت است میروم اما حیران بودم که چرا از چنین توفیق آسمانی آنطور که باید خوشحال نیستم، چرا مرغ دلم باین کندی وزحمت بقصد امن‌وسلامت میپرد! بقصدآنکه خودمرا برای فرار مهیا کنم، با خود میگفتم این سفر، اجباری است و اگر هم بخواهم، دیگرامکان‌ماندن ندارم زیراقلب زیبا از محبت و کیسهٔ من‌ازپول، تهی است ودندان‌حسادت‌و کینهٔ غامض‌تیز وکاری. چشمان گریان پدر و مادر و لذت بیغل و غش آغوش زینب را بمدد میطلبیدم وهمهٔ عقوبات گناه و جزای ثواب را درذهن مرورمیکردم، فایده نمیبخشید! درتمام وجودم صدای‌زیبا رامی‌شنیدم که میگفت اشتباه میکنی، ازآتش عشق‌من یك جرقه کم نشده، توپول پیدا کن!

ازتصور آنکه هیچ حربه‌ای برای دفاع و انتقام از غامض، جز تحمل رنج فراق و گریختن ندارم، درونم از حسرت میگداخت. یکبار صدای رئیس‌کابینه بلندشد که آقایان ازاین مباحثات نتیجه‌ای حاصل نمیشود، تاآقای غامض حضور نداشته‌باشد صحبت مابیفایده است، اوالان درخدمت حضرت وزارت مشغول‌است، مشکل میدانم امروز بکمیسیون بیاید، بعوض این گفتگوی بی ثمر، اصلاحاتی راکه درکابینه کرده‌ام بعرضتان برسانم، خیلی اهمیت دارد زیرا در حقیقت سر

رشتهٔ کارهادر کابینه است ، اگر اینجامنظم بود سایر ادارات را میشود منظم کرد. حالا اگر مطلب ، خارج ازموضوع است و آقامیرزا حسینخان لغز خواهد گفت ، بگوید ، ضرری ندارد .

سایرین که قطع صحبت تشکیلات‌را ازخدامیخواستند ، علی‌رغم من بگفتن تشویقش کردند . آقای رئیس پس‌از یك مقدمهٔ دراز در بی‌ترتیبی و هرج ومرج زمان رؤسای سلف ، شرحی گفت که‌برای ایجاد نظم وتسهیل و سرعت انجام امور دراداره‌ٔ معظم‌کابینه، زحمتها کشیده وصرف وقت‌وفکر بسیار کرده تاآنکه‌بکشف دفاتر جدید واصلاحات بدیعی موفق شده است .

درضمن شنیدن توصیف آن دفاترواصلاحات، یادم آمد که پرویز میگفت برای‌یادگرفتن ترتیب ثبت وضبط ، از سایر وزارتخانه‌ها اطلاعاتی بدست آورده و برئیس کابینه داده است . یقین کردم این همان پیشنهاد پرویز است که آقای رئیس کابینه شکسته‌بسته بخرج‌ما میدهد . ازاین ظلم وستمکاری چنان‌بهم آمدم که اختیارم ازدست رفت ، تبسمی کردم و گفتم واقعاًداشتن عضو خوب وباهوش، بهتر از معلومات وقریحهٔ سرشار است ، اگر پرویز خان نبود وبهزار مشقت‌این اطلاعات راتحصیل نمیکرد، باز سالها ادارهٔ‌کابینه مختل میماند وچنانکه‌فرمودید امور وزارتخانه دچار کندی و اغتشاش بود !

بیچاره مثل آنکه پتکی بسرش خورده باشد ، منگ شد و زبانش بلکنت افتاد. درست نظرم‌نیست چه‌ها گفت‌زیرادیگر کسی رانمیدیدم وچیزی‌نمیفهمیدم، گرفتار این خیال بودم که من هم با پرویز همین رفتار راکردم و نتیجهٔ فکر و زحمتش را دزدیدم و بخودم بستم ، من از سایر دزدها بهتر نیستم ! فکر میکردم چرا گناه دیگران رامثل خاری که بچشم فرو برود ، باین شدت‌احساس میکنیم در صورتیکه سهمناکترین جنایت خود را اگر هم در اثر برقی از نور انصاف که دردلمان بتابد قضاوت کنیم ، بیش از خطای طفلی که آبی ریخته‌باشد، اهمیت نمیدهیم !

از خجالت آب شدم وصد لعنت بخودم و برئیس کابینه کردم ! من آدم بدی نیستم و گرنه ازملامتهای وجدان اینطور متأثر نمیشدم ، اگرجسارت نشود، شما در گذشتهٔ خودتان غور بفرمائید ، ملاحظه خواهید فرمود که چه بسا اتفاق افتاده که دیگرانرا درغیاب و گاهی‌هم‌درحضور ، محل سرزنش‌تقصیری قرار داده وراه فرارش راازهر سو تنگ کرده‌اید وحال آنکه خودتان در جریدهٔ اعمال، از آن نوع جرم ، بسیار داشته وهیچوقت هیچگونه ملامتی بخود راه نداده‌اید.

این برائت ذمه که ازخود میکنم به‌ترجیع بند و بر گردان تصنیف شباهت دارد الا آنکه بر گردان تصنیف ، مطبوع است و این ترجیع بند ، کسل میکند اماچاره‌ندارم زیرا بخوبی میدانم‌هردفعه که حقیقت حال و باطن‌خودرا بچشم‌شما روشن میکنم ، وحشت زده خیال میکنید که از من بدتر و خبیث تر ، موجودی نیست. دراینصورت حق دارید که پیشاپیش‌مرامحکوم کنید وحال آنکه فی‌الواقع نفرت وغضب‌شما از کردارزشت‌من‌نیست بلکه ازشنیدن‌اقراری است که‌بخطاهای خودم میکنم ، زیرا تاکنون نه از خودتان و نه از دیگری اعتراف بگناه نشنیده‌اید ، سهل است ، با هزار منقاش ، یك سر مو تقصیر از نوك زبانی بیرون نیاورده‌اید . من بیچاره که‌مبتلا بمرض درددل کردن شده ام ، اعمال وسخنان‌و حتی‌خیالات خودرا بی‌پرده درخدمت شما فاش‌میکنم وبخصوص هرچه‌را که عیب و آلودگی بیشتر داردروشنترمیگویم . شماهم که بحقیقت‌بینی‌عادت‌ندارید‌وبظاهر حکم‌میکنید پس‌ناچار باین نتیجه‌خواهیدرسید که ازمن‌بدتر کسی‌نیست، مرا باید کشت ، باید درآتش سوزانید واین محبس را ازلوث وجود من شست ، ولی‌اگر بتجربهٔ اداری وهمقطار شناسی من معتقد باشید ، بدانید که مثل من بسیارند و اغلب زحمت واطلاع اجزاء زیر دست و گمنام است که رؤسا ، زیور وجود خود قرار میدهند و بچشم جامعه میدرخشند وبخدا هزار یك من‌خجالت نمیکشند !

با این مقدمه و استدلال ، ترحماً در ضمن خواندن مدافعات بنده متذکر باشید که باوجود این اعترافات ، من‌ازدیگران بدتر نیستم ، دست از حمایت من نکشید .

گرفتار توبیخ وجدان و رنج شرمساری بودم، نمیفهمیدم رئیس کابینه چه میگوید و بچه وسیله پرده ای را که پاره کرده ام بهم میدوزد، پیشخدمت خبر آورد که آقای غامض‌الدوله احضارم فرموده‌اند. حکم خلاص من اززندان بود! بیدرنگ برخاستم وبطرف اتاق‌غامض روان‌شدم. ترس وخشم وحسادت وتأسف و تردیدوهزارحال بدیگر بروجودم‌حمله ورشدند، میلرزیدم و گلویم گرفته‌بود. باچنین‌احوالی وارداتاق شدم. غامض بساعت دیوار کوب نگاه کردو گفت یکی‌دو دقیقه بیشتر بظهرنمانده، برویم منزل ناهار بخوریم. ضمناً به پیشخدمت امر داد که این دوسیه ها را بگذار توی درشگه بلکه بتوانم در منزل کار بکنم، اینجا که نمیگذارند!

تقریباً درردیف هم میرفتیم. ازصدای توپ‌ظهر، اجزا مثل هجوم زنبوراز اتاقها بیرون ریختند. یك حس احترام ومحبتی درنگاه واظهار خلوصشان نسبت بخودم دیدم که سابقه نداشت. راست است که آنها هم پیش از این مرا همدوش غامض ندیده بودند. افسوس که دیدم شاید این بار اول‌وآخر است که ازحلاوت این‌نگاه های گرم وتبسم‌های شیرین میچشم زیرا یقین داشتم بین من‌وغامض‌پاره خواهد شد. چنان شدم که در جدائی از معشوق میتوان بود، بلکه بدتر، زیرا ذوق ریاست، درمن ازشور عشق سخت‌تر است، درطی راه هیچ نگفتیم، درشگه میرفت‌وماچون دو گربهٔ‌خشمناك‌در کنار هم‌نشسته پنهانی‌میغریدیم ولی‌میترسیدیم بهم نگاه کنیم. هریك مترصد بودیم که دیگری جنگ را شروع کند. نمیدانم اوچه خیال میکرد امامن هرچه فکر کردم، جزلاف ربودن وبردن زیباحربه‌ای پیدانکردم و هر قدر این شمشیر را با سوهان خدعه و گزاف تیز میکردم، تاب یك حمله بیشتر، درآن نمیدیدم.

درشگه درمنزل‌ایستاد، غامض جلو رفت وبمن‌تعارف‌نکرد، از این‌بی‌ادبی مشمئز شدم، نزدیك شد یکی دوحکم و حدیث در توقیر و اکرام مهمان برایش بخوانم ودعوارا از همانجا شروع کنم. یادم آمد که اینجا مزینان نیست، تهران است وآداب وسلوك غیراز آنچه من میدانم، دراینجا ناچارهر که صاحب مقام و

پول باشد ، ازمهمانش جلوترمیرود ، حق سبقت بامقام‌ودارائی‌است! ساکت‌ماندم.

داخل‌حیاط وسیعی‌شدیم ، دوسه‌نفر گماشته دویدند ودوسیه‌ها رااز‌درشکه آوردند . درقسمت شمال خانه عمارت دوطبقهٔ مجللی بود ، ازپله‌هابالارفتیم‌ووارد سرسرا شدیم وازآنجاباتاق وسیعی داخل گشتیم، آنقدر جاروچهل‌چراغ واسباب و زینت دیدم که عقلم از دریچهٔ چشم ، خیره شد . هرگز این اندازه تجمل در یکجافراهم ندیدم و بساطی بدین‌آئین گسترده تصور نکرده بودم ، کرسی‌بزرگی بالحاف وپشتی‌های مخمل درمیان بود و بخاری فرنگی با آتش نمایان ، در کنار میسوخت ، بکلی مرعوب شدم ، بهزار زحمت خودرا ازتماشا باز میداشتم .

غامض گفت شما بنشینید ، تامن لباسهایم‌را درنیاورم خستگی از تنم بیرون نمیرود . لخت‌شد و کلاه را ازسر برداشت وعبارا بدوش گرفت . روبروی من زیر کرسی نشست ، سرش مثل نقشهٔ جغرافی پر از لك و پیس کچلی بود و چون از هیبت ریاست عاری شده بود ، دیدم فوق‌العاده زشت و کریه‌المنظر است . ترسش از دلم ریخت . حظ کردم .

در همان لحظه متوجه شدم که رئیس نباید حتی الامکان خود را از نزدیك بمرئوس نشان بدهد ، اهمیت وابهتش ازدست میرود . پشت میز ریاست نشستن و رئیس مآب صحبت کردن ، بیشتر از یکدست بزك و بهتر از یك مجموعه دانش بروجاهت صوری ومعنوی می‌افزاید . صحت این نکته بعدهامکرر برمن ظاهرشد.

نوکرها ناهار را روی کرسی میچیدند ، غامض با همال لحن اداری پرسید امروز در کمیسیون چه‌کاری صورت دادید ؟ گفتم امروز بخلاف‌دیروز ، موضوع تشکیلات درمیان بود اما نتیجه‌ای گرفته نشد . پرسید نظریهٔ شما چه بود ؟ گفتم چنانکه در کمیسیون اظهار کردم چون منظور از تشکیلات جدید ، سرعت‌ونظم درعمل وصرفه‌جوئی‌درمخارج است باید یك‌عده ازادارات را برچید ویك‌عده را ضمیمهٔ ادارات‌دیگر کرد، مخصوصاً همانطور که‌امروز صبح‌میفرمودید ، احصائیه باید از توابع محاسبات باشد و وجود بنده زائد است .

مثل آنکه جانوری در بدنش افتاده باشد ، متشنج شد و بچشم و سر اشاره

کرد که دیگر نگو بگذار نوکرها بروند . بعد از آن تا خدمه بودند ، صحبت از شدت باران و گل کوچه‌ها میکردیم .

مشغول خوردن شدیم . در ضمن هر لقمه ، خیالات و کلمات تندیرا که بدهانمان میآمد میجویدیم و می بلعیدیم و هیچکدام جرأت گشودن در مشاجره را نداشتیم . تعجب میکنید چگونه ممکن است مردی که بر یکی از قلل شامخ اجتماع نشسته ، اینطور کم دل و زبون باشد که از مثل من بچه دهاتی بترسد و از گفتن مطلب خود بهراسد ! چه عرض کنم ، بنده عین وقایع را برای شما میگویم خوب و بدی در نظر نمیگیرم و از تشریح احوال و مختصات روحی غامض‌الدوله ، چشم میپوشم . چه لازم که چنین زحمت بیهوده‌ای را بر خودم هموار کنم و بشنوم که بگوئید «فلانی بیمزگی و اغراق را از حد گذرانده ، غرض ورزی میکند ، محال است حکمفرمای یک دستگاه معظمی ، باین اندازه ضعیف‌النفس و عاجزکش باشد ، بترسد و زور بگوید ، حقیر و متکبر باشد ، در دست شهوت مثل بچه پیش شیرینی ، بی‌تاب و تسلیم بشود ، در کمال نادانی بدلیل مقامی که دارد خود را صاحب همه معلومات بداند ! ابلهی را که جز لذایذ و منافع خود ، خوبی و خواستنی در دنیا نمی‌بیند ، هرگز بریاست و پاسبانی دیگران نمیگمارند ! معقول نیست آنکه از حرفه‌ای آگاه نباشد ، برصاحبان فن استادی کند ، آیا ممکن است عضوی چنین گمراه ، هادی قافله باشد ؟...» و از این قبیل ایراد هزارها... من حکایت را میگویم ، شما هم قضاوت کنید .

دیدم دست غامض در بردن لقمه بدهن میلرزید ، احساس کردم که سخت دچار مجادلهٔ درونی است ، میخواهد چیزی بگوید اما نمیتواند . برای آزمایش برتری و قوت نفس خود ، گفتگو را براه انداختم و محکم و بی‌تردید گفتم اتفاقاً در ضمیمه کردن احصائیه بمحاسبات ، بنده هم کمال موافقت را دارم و هر چه زودتر اقدام بشود بهتر است . بدون آنکه بمن نگاه کند ، باهمان آهنگ معمول ریاست گفت : بلی اینکار شدنی است ، وزیر ، فوق‌العاده اصرار دارد زیرا حامی رئیس محاسبات از آنهاست که حرفش را نمیشود نشنید ، هر چه فکر میکنم کاری که

برای شما شایسته باشد نمی‌بینم و ازاین پیش آمد خیلی متأسفم چون شما در راه ترقی بودید، دوسال نمیگذشت که حقوقتان بدویست تومان میرسید، کمك میکردیم زود درست میشد ، سریع بالا میرفتید ، حیف بود . اما سایر نظریات شما راجع بتشکیلات از بی اطلاعی است، مگر ممکن است ادارات را موقوف کرد ! خیال میکنید میشود آقای ... الدوله و ... السلطنه وورا بیرون انداخت !

در ضمن خندهٔ مصنوعی پر صدائی میگفت خیلی مضحك است که شما باین کوچکی خودرا پدر وقیم دولت میدانید واز منافع مملکت دفاع میکنید ، ازشما بزرگتر هم هست ، این حرفها بشما نیامده !

گفتم من هیچ علاقه‌ای بوزارتخانه ندارم وادعای قیمومت و پدری دولت را نمیکنم ، هرطور میخواهید تشکیلات بدهید واما راجع به‌بنده ، بدانید که باین مبالغ نالایق وقعی نمیگذارم وبرای این مقامات لغزان ارزشی قائل نیستم ، بحمدالله پدرم متمکن است و بهیچوجه احتیاج بخدمت وکار ندارم . اگر اصرار زیبا خانم نبود ، یك دقیقه درتهران نمی‌ماندم ، لیکن دیگر حالا برای نیامدن بخراسان ، عذری ندارد .

بطور بی‌اعتنائی گفت هرگز زیبا از تهران نخواهدرفت ، دراینجا کارهائی دارد ، ازاین بابت آسوده باشید !

چهره را بر افروختم و گفتم شما ازمحبت او نسبت بمن اطلاع ندارید ولی یقین داشته باشید که در کمال خوشی، در کوچکترین دهی بامن زندگانی خواهد کرد .

گفت اگر نیاید چه‌خواهی کرد ؟ گفتم چطورمی‌تواند نیاید، نامزد من است مثل اینست که زن من باشد ، اگر نیاید اووخودم را میکشم !

پرسید با او چه خویشی دارید ؟ همانطور که زیبا دستور داده بود ، گفتم خالهٔ مرا یکنفر اصفهانی که بزیارت مشهد آمده بود گرفت . مادرمن وخاله‌ام یکروز درمشهد عروس شدند وباهم شرط کردند که اولادشان را اگر پسر ودختر شد بهم بدهند، این بود که بنابوصیت وخواهش خالهٔ مرحومه‌ام ، من ومادرم بتهران آمدیم

که دختر خاله را ببریم ، چون میل اورا در ماندن تهران دیدم ، حاضر شدم در اینجا بمانم . این است که بوسیلهٔ شما که عموی‌اوهستید ، شغلی بااینهمه درد سر وتزلزل برایم فراهم کرده وعروسی را احتراماً باجازهٔ شما گذاشته است ، من از خدا میخواهم برفتن‌ازتهران مجبور باشم ، این‌توفیق‌جبری‌را از آسمان میطلبیدم زیرا دراینصورت ، زیبا ازآمدن بمشهد چاره نخواهد داشت .

گفت حقه بازیرا بگذاریم کنار وساده حرف بزنیم، اگر توتوانستی‌ملیحه رااز تهران بیرون ببری‌مفت‌چنگت ، مال توباشد . ببروهرچه داری خرجش کن اماشش‌ماه دیگر اینجا پیش خودمان است !

به تعجب پرسیدم ملیحه کی است ، من همچه کسی را نمی‌شناسم ! گفت ما بمیریم دست ازحقه بازی‌بردار، آخراین ریش که توی آسیاب‌سفید نشده ، تو که میدانی منهم که میدانم !...

غضبناك گفتم من‌درخانهٔ‌شمامهمانم، بچه قاعده، بچه حق‌توهین‌میکنید وبمن حقه باز میگوئید ، مگر اکرم‌الضیف را نشنیده اید ! گفت بگو بپیغمبر ملیحهٔ اصفهانی‌را نمی‌شناسم ! گفتم بهمهٔ‌پیغمبرها تاکنون همچه اسمی‌نشنیده‌بودم .

فکری کردو گفت‌ای‌بیچاره‌جوان صاف وساده، گرفتارچه گرگی شده‌ای! پس‌بگذارحقیقت رابرایت بگویم، درواقع این‌وظیفهٔ وجدانی‌من‌است، دست کور را باید گرفت که خودش را توی چاه نیندازد ! آخر، روز حساب وباز پرسی هم هست !

ازهجوم احساسات مختلف ، قلبم می‌تپید . چنان آشفته وبی‌تاب شده بودم که غامض باآنهمه کند ذهنی دریافت ، گفت از حال پریشانت فهمیدم که راست میگوئی وازجائی‌خبری‌نداری ، حالا که‌اینطور است من‌چاه پیش پایت را نشانت میدهم بشرط آنکه هرچه‌میگویم بشنوی: این زیبای‌دخترخالهٔ شما ازفاحشه‌های معروف این شهر است ، اسمش ملیحهٔ‌اصفهانی است ...

یقین کردم دروغ نمیگوید ، پردهٔ تاریك تردید از چشمم برداشته شد ، دهان‌راباز کردم که بگویم ملیحهٔ‌اصفهانی‌وزیبا هیچکدام دختر خالهٔ‌من نیستند!

ترحماً وسیلهٔ مسافرت مرا آماده کن که از این‌جاوهمین شب بمزینان بروم ، از اقامت تهران هر چه باید توشه گرفتم . .

بدست اشاره کرد که خاموش باش و بگذار باقی را برایت بگویم . گفت این‌ملیحه ماهی دویست سیصد تومان خرج‌دارد ، شبی‌سی‌تومان کمتر نمیگیرد ، همه شهر چشمشان بدنبال اوست ، مردم برایش میمیرند ، در هیچ مجلسی نیست که‌صحبتش نباشد ، هرچند وقت ، خاطر خواه جوانی‌است ولی زود سیر میشود و راهش میاندازد ، جوان بیچاره را چنان مفتضح و ذلیل میکند که دیگر در هیچ سوراخی راهش‌نمیدهند، باید ازشهر بگریزد. حالا نوبت تست، وای بروز گارت، یقین بدان عنقریب که دلش‌رازدی ، غزل خدا حافظ را برایت میخواند وبیرونت میاندازد . ملیحه پای‌بند پسرخالگی نمیشود، پول‌لازم دارد که مثل ریگ خرج کند وتازه‌بتازه جوانی که بااوخوش باشد . حیف‌است جوانی بااین‌خوبی‌وسادگی بازیچهٔ همچه زن شهوت رانی وبی‌عفتی باشد . ملیحه را به پیرمردهای متمول و جوانهای ابله بگذار وفکرآتیهٔ خودت باش . اگر حرف مرابشنوی، شاهد اقبال رادرآغوش خواهی گرفت ...

بیچاره غامض‌اگراصل دیومنشی و کج روی‌طبیعت بشررامثل‌هزاردرس‌دیگر که هرروز ازروز گارمیگیریم وبغفلت می‌سپریم فراموش نکرده‌بود ، بیك‌جوانی که بزنجیر شهوت دربند است، نمیگفت: همهٔ شهر بدنبال معشوق‌تو میدوند، پیر مردان صرف مال وجوانان‌بذل جان‌میکنند،آرزوی وصالش‌درهمه دلهاوآستانش فرودگاه همه سرهاست اماتودست ازدامان بخت‌بردار ودرتصور وهوا بیاویز !

اشتباه ازغامض شد زیرا گرچه زیبا درنظرم‌ازآسمان بمنجلاب‌افتاد لیکن ازدانستن اینکه منظورهر دیده ومحبوب هرخاطریست، میلم بربودنش‌ازچنگ رقباجانسوز شد . اگر بخواهند بازیچه‌ای را ازطفلی بگیرند باید بخلاف واقع ، بگویند وه که چه‌زشت است ، بچه‌هاهمه ازاین بدشان میآید ...

گفتم خدابشماخیربدهد که‌تکلیف‌سختی‌برعهده‌اموارد آوردید . بااینحال اگر بصرف جان باشد باید زیبا راازاین‌مهلکه نجات بدهم وهرطورهست ازشهر

فساد بیرونش ببرم.

خنده ای باستهزا کرد و گفت: ان‌شاء الله مبارك است، ملیحهٔ اصفهانی را توبه بده وبزنی بگیر، خیلی معروف خواهی شد!...مرا ببین که‌چه‌فکرها برایش داشتم، تصور میکردم يك همچه جوانی ماشاءالله خوش‌اندام و خوشرو و صاحب معلومات، دختری باید بگیرد که در خوشگلی نظیر نداشته باشد، دختری که انگشتش رانامحرم ندیده، بااقلا ده‌هزار تومان جهیز، نه يك‌فاحشه‌ایرا که‌جای مادرش حساب میشود! اتفاقاً يك همچه دختری هم برایت درنظر گرفته‌بودم!

این مرتبه تیر غامض بنشان خورد ودر دلم نشست، بسرعت برق خودرا در آینهٔ پندار، مالك دختری جمیل و نجیب بزیور ده هزار تومان جهیز آراسته دیدم، ازفرط شوق مضطرب شدم ولی خودرا نباختم، گفتم ازمرحمت جنابعالی و نیت خیرتان متشکرم البته باوجودقبایحی که اززیبا ذکرفرمودیدهرگز بتزویج بااوتن‌نخواهم‌داد ولی وظیفهٔ خویشاوندی‌مجبورم میکند که‌این بیچاره رااز ورطهٔ مخابث بیرون بکشم!

گفت اما اگر خانوادهٔ آن دختری که برایت در نظر گرفته‌ام بدانند که همچه خویش ووابسته‌ای داری، محال است بتودختر بدهند، اگر دروزارتخانه بوببرند که‌ملیحهٔ اصفهانی دختر خالهٔ تست، دیگر آبروئی برایت باقی نمیماند. گفتم بهرحال این خوف، محل ندارد زیرا من که دروزارتخانه ودرتهران‌ماندنی نیستم، باید این دختر بدبخت را ازچنگال فضیحت بیرون بیاورم و بمشهد ببرم.

لبخندی زد و يك چشم راتنگ کردو گفت تو که میدانی‌من هم که میدانم، بیااین‌جنگ زرگری‌راکنار بگذاریم وساده‌وپوست کنده حرف بزنیم. تودست ازسرملیحه بردار من هم آن‌دختری‌را که باآن صفات شرح دادم‌برایت‌میگیرم.

صورت‌زیبا وچهرهٔ آن‌دختر ندیده، باسرعت خیال‌درپیش‌چشمم‌جلوه گری میکردند ودرعشوه وناز، برهم سبقت میجستند ودروعدهٔ لذات ونوید جاه‌ومقام، بریکدیگر پیشی میگرفتند. نزدیك بودازرنج تردید بسوی او بیایم وزنهار بخواهم و از غامض استمداد کنم که عقلم بمدد رسید و گفت آسان است، آشفته نشو،

هردورانگاهدار وهیچکدام را از دست نده ، هر کجا بسختی برخوردی ازمن کمك بخواه ...

از تابش عقل ، درونم روشن شداما برای آنکه آتش تمنارا درجان غامض تیز کرده باشم، اندکی بفکر فرورفتم و باتبسمی محزون گفتم: حالا که باید راست گفت من زیبارا ازجان خودم بیشتر دوست دارم واو دنیارا بایك موی من عوض نمیکند، دست ازجان کشیدن ، ازمعشوق فروشی آسانتر است ، آن دختررا که میگوئید چنین وچنان است برای خودتان بگیرید و احصائیه را نیز جزو محاسبات کنید و بدیگران بسپارید ، بحمدالله ریاست واقتدار دارید و هرچه بخواهید میتوانید ، من بیچاره راهم بگذارید باملیحهٔ معروفه بروم مشهد وبقول شما چندروزی باهم خوش باشیم .

آهی کشید و گفت ای کاش من مثل تو جوان بودم و بعوض این بزرگی و ریاستی که دارم پله‌های وزارتخانه راجارو میکردم و شبها در فشار آغوش دختر جوانی میخوابیدم ، چکنم که دیگر هیچ دختری مراخوش نمیکند . در ظرف سه چهار سال اخیر متجاوزازده صیغه گرفتم وهمه را بیرون کردم، مثل خمیروارفته یکی ازدیگری شل تر وسردتر بودند. عجالتاًیکسال است که ملیحه عقلم رادزدیده وادارەام کرده ، راست یادروغ ، دستی بگردنم میاندازد و برغبت و گرمی ، سر و صورتم را میبوسد . . .

دلم بهم خورد ، بی اختیار دست راقایم بصورتم مالیدم وجای بوسه‌های زیبا را پاك کردم .

گفت محض رضای خدا مرا ازاین عیش دروغی محروم نکن ، بگذار چند روز آخر عمر رادراین اشتباه خوش بسر ببرم ...

خواستم بگویم ازرفتن من تورا چه حاصل ، جوان دیگری بجای من خواهد نشست . دیدم بیدار کردن عقل خمودهٔ حریف، شرط هوشیاری نیست . لیکن گویا ازاندك حالت استفساری که در چشمان من هویدا بود سؤال پنهانی مرا دریافت ، گفت البته دردلت میگوئی این دیوانه از نبودن من باملیحه چه نتیجه خواهدبرد ؟

زن‌هرجائی‌را فقط از چنگ یکنفر بیرون آوردن چه ثمر دارد ! اما توجوانی‌و بی‌تجربه ، نمیدانی که زن‌هرجائی اگرخاطرش پیش کسی بند نباشد ، بهشت‌است وهیچ عیب ندارد . صد بار بهتر وبامزه‌تراز خاطرخواه واقعی، عشق بازی میکند، لیکن وای‌اگر مثل حالا عاشق‌باشد ، جز نفرت وبی‌اعتنائی برای امثال من‌عشوه‌ای ندارد ، خیال او پریشان است و عیش من منغص ، بخصوص از وقتی که سروکارش با تو شده خون در دل من میکند در صورتیکه یقین دارم عاقبت برای تو هم جز افتضاح وپشیمانی ، یادگاری‌نخواهد گذاشت .

حالت تأثر وشفقت در چهره ظاهر کردم و گفتم اگرمن‌از عشق خود برای خاطرشمادست‌بکشم یعنی دلرا بچنگ خودپاره کنم ، مابه‌الازاء چه‌خواهم‌داشت؟ وجدی کرد و گفت رحمت بشیرت باشد ، معلومم شد عقل داری ونفع و ضررت را تشخیص میدهی . حالا بیائیم بر سر معامله : اگر تومليحه را ترك کنی اولا آن دختری راکه گفتم برایت میگیرم ثانیاً درتشکیلات جدید، تورا رئیس‌محاسبات میکنم . گفتم با شرط اینکه احصائیه جزو محاسبات باشد . گفت بسیار خوب ، اینکه اهمیتی ندارد . گفتم شرط دیگر این است که پرویز خان بریاست شعبهٔ احصائیه منصوب بشود . گفت توکه از پرویز خان بیزار بودی ، چه شده که حالا اینطوراز اوحمایت داری؟ باید حقه‌ای در کارباشد ، ازاین دوحال بیرون نیست: یا پولی وعده کرده یا دلت برای‌خواهر خوشگلش رفته .

خواستم برائت ذمه کنم ، خندید و گفت بیخود دست‌وپانکن‌من‌ریشم‌راتوی آسیا سفیدنکرده‌ام بهرحال انتخاب اعضاء اداره باخودت است ، هر که را دوست میداری‌بیاور، ازهر که‌خوشت‌نمیآید بیرونش کن، بسوراخ دیگری‌میاندازیمش یا منتظرخدمتش میکنیم . اینها حق ثابت رئیس‌است ، اگرریاست باقدرت توأم نبود ، اینهمه جانبازی وسوز وگداز مردم برای جاه ومقام برای چه بود ! اجزاء یك اداره درحقیقت، حکم اثاثیه را دارند ، جای هراسباب وتشخیص اینکه زائد یا لازم است ، بسته بنظر و ارادهٔ رئیس است ...

بی‌انصاف، مهلت نمیداد که پیاله های سرور راتاته بنوشم ، یکی‌رانچشیده،

دیگری بدستم میداد : تصویر دختر جوان وصاحب مکنت را خوب تماشا نکرده ، خواهر خوشگل پرویز رانشانم میداد ، دیده را ازنگاه سیراب ننموده ، قرصهای تابناك پولرابرخم میکشید وازبرق خنجرآبدار ریاست، چشمم راخیره میکرد...

برای اینکه وجد ونشاطم راپنهان کرده باشم ، آن صحبت را قطع کردم و پرسیدم آیا ادارات زائد راحذف خواهید کرد یاخیر ؟ زیرا چنانکه عرض کردم صرفهٔ دولت وصلاح وزارتخانه در این است . گفت مقصود ترا میفهمم ، میخواهی حرفت را بکرسی بنشانی وپیش حرفا خود نمائی و اظهار قدرت کرده باشی و گرنه توهم مثل همه یکذره دلت برای دولت نسوخته ویك خردل تشویش صلاح وزارتخانه را نداری . اما بی خبری که قصد عمده ازاین تشکیلات ، جادادن چند نفری است که پشت در منتظرند . یکی از آنها فلان السلطنه است که کارش تفصیل دارد : تابستان گذشته در پارك شاهزاده در شمیران بودیم ، این شخص هم حاضر بود . آنقدرشوخی وخوشمزگی کرد که دلهامان ازخنده درد گرفت، شاهزاده بی طاقت شد و برای آنکه ازخندیدن خودراخلاص کند، بفلان السلطنه گفت بیا تخته بزنیم. فلان السلطنه گفت اگر حضرت اقدس بردیدهر چه امر بفرمائید میدهم واگرمن بردم ، بمحض اینکه حضرت اقدس بمقام وزارت رسیدند هرشغلی راکه من بخواهم مرحمت کنند . شاهزاده آهی کشید و گفت ای بابا دیگر کسی مارابباری نمیگیرد. فلان السلطنه عرض کرد قربان من درویش صاحب نفسی رامیشناسم که ذکرها وختم های مؤثر دارد ، چندبار تجربه کرده ام ، هرچه بخواهد می شود ، برعهدهٔ چاکر که حضرت اقدس والا راتاسال بآخرنرسیده ، بکرسی وزارت بنشانم بشرط آنکه وقتی وزیر شدید ، این پنج دست تخته راکه الان خواهیدباخت فراموش نکنید.

شاهزاده گفت توکاری بکن که من وزیر بشوم من ده شغل بتو و دوستانت میدهم . فلان السلطنه بحضار رو کرد و گفت من چشم ها را بهم میگذارم و وردی میخوانم ، همینکه چشم هارا باز کردم ، همه یك صدا فریاد کنید یاهو، مدد ! سه دفعه این عمل تکرار شد . اشك حسرت درچشم شاهزاده جمع شده بود . تخته رابلذت باخت واتفاقاً دوماه بعدوزیر شد . فلان السلطنه آمد که الوعده وفا ؛ شاهزاده مدتها

سرش‌دواند وبوعدهٔ امروزوفردا گذراند تاآنکه ازحضورش‌خسته شد وحکم کرد بخلوت‌راهش ندهند. اوهم‌کاغذی شبیه بطلسم بشاهزاده نوشت وقسم یاد کرد که تادو ماه دیگر از صندلی وزارت پائینش بیاورد. شاهزاده چنان ترسید که فوراً صدتومان ازجیبش باوبخشید وامر کرد بهرشغلی که‌بخواهدمنصوبش کنند. کاغذ، مؤثر وبموقع بود زیرامن فلان‌السلطنه را خوب میشناسم ومیدانم که درجادو و جنبل‌ید طولائی‌دارد، شب‌وروز رابادراویش‌میگذراند. من‌هرچه بوزیر میگفتم فایده نمیکرد تاآنکه پس‌از وصول کاغذ، خواب دیده‌بود که‌فلان‌السلطنه طنابی بگردنش بسته و میکشد چنانکه نزدیك است خدا نکرده خفه بشود، فردا سه‌تا گوسفند کشتیم وبفقرا دادیم. عجالتاً یك ماه است که من با فلان السلطنه درزدو خوردم وهنوز برسر انتخاب‌کارموافقت‌حاصل نکرده‌ایم. اوپایش رایك کفش کرده ریاست ملزومات راکه نان و آب دارد میخواهد و من اینکار را برای برادر زنم درنظر گرفته‌ام. دیگری که‌باید رئیس اداره بشود فلان‌همایون است که‌چندنفر ازوکلا پشتش ایستاده اند، چهارمی که باید رئیس اداره بشود فلان خاقان نوهٔ وزیر است، پنجمی‌پسر عموی وزیر دواب شاه شهید است، ششمی‌پدرزن ارسلان میرزا برادرزن حضرت اقدس است وازاین قبیل.... اما راجع بمختصر کردن کارها و موقوف کردن ادارات، هر چه خیال کرده ای و گفته ای بیهوده است! لیکن برای‌آنکه مقصودت انجام بشود یعنی آنچه را در کمیسیون اظهار میکنی عملی بشود و رأیت بر همهٔ آراء بچربد خبرت میکنم کـه مطابق این صورت که می‌بینی، بیست و دواداره تأسیس خواهد شد زیرا گرچه حالیه رویهم از اعضاء قدیمی‌وداوطلبهای‌جدید هیجده نفر بیشتردر نظر نیست ولی‌احتیاط‌رانبایدازدست دادشاید بازاشخاصی‌را تحمیل کنند تشکیلات اینست که گفتم، بالاخره دیشب بریدیم‌ودوختیم‌وهمین دوروزه‌احکام صادر میشود. کمیسیون‌بازی فقط برای‌حفظ ظاهر وتقلید از سایر وزارتخانه‌هاست، اگربناشودوزیرعقلش را بدست دیگران بسپرد وبدستور آنها رفتار کند وزیر نیست فراشباشی‌است! کمسیون برای دفع وقت و مهمل گذاردن کاری است که نباید. بزودی انجام بگیرد. این نکات از

طلای احمر پربهاتر است ، اینها نتیجهٔ یك عمر تجربه است که مفت بتومیگویم ، قدرش را بدان .

گفتم اشخاصی را که برای ادارات نامزده کرده‌اید نمی شناسم وازشایستگی ومعلوماتشان اطلاعی ندارم ولی اگر همه یابعضی از آنها مثل رئیس کابینه بی سواد وازشغل خودبی‌خبر باشند وای بحال مملکت ووطن !

خندهٔ درازی کردو گفت عجب احمقی هستی ، رئیس کابینه پدرزن آتیهٔ تست، زبانت را گاز بگیر !

بمحض شنیدن این جمله ، در دفتر خاطراتم صفحه‌ای که از تصاویر زشت احوال و عملیات محرر دیوان ، آلوده و کدر گشته بود ، از دلرباترین نقش و نگار ها آراسته‌شد ، دیدم که راستی احمقم زیرا کمال را دراین تصور کرده بودم که شخص، درست فکر کند ، باادب باشد ومربوط حرف بزند ، نمیدانستم که بدون این قیود هم میشود پدر کمال بود . یك حس محبت وعطوفتی ازمحرر دیوان در دلم ایجادشد. گوئی چهرهٔ دختری زیبا برصورتش منطبق گشت که هرچه تلخ گفته بود، شیرین شد و هر چه زشتی کرده بود ، از یـادم رفت . پیش خود تصدیق کردم که رئیس کابینه درمقام خود وهر مقام بالاتری ، از دیگران لایقتر و کافی تر است . معهذا چون در کفایت سایرین تردید داشتم گفتم راجع بدیگران چه میفرمائید ؟ آیا در نظر گرفته‌اید که هر کس باید بکار خود آشنا باشد ؟

برآشفت و گفت چرا وقتی تورا بریاست احصائیه منصوب کردیم نگفتی از تو بپرسیم آیا ازامور احصائیه اطلاع داری یا نه ! البته سایرین هم مثل توهر کدام وسیله وواسطه‌ای دارند ، هیچکس بدون علت و دلیل که بمقامی نمیرسد ! از شما جوانهای مشروطه‌طلب ، لوس‌تر وخودخواه‌تر درهیچ زمان نبوده! تادرپای پله‌اید فریاد میزنید وبکسی که‌بالا رفته هزارعیب وایراد میگیرید که این خائن‌ووطن فروش وبی‌سواد است ونالایق ، جز تقلب وخرابکاری‌هنری ندارد ! ولی درحقیقت زبان حالتان اینست که چرا ما بجای او نیستیم یا آنکه لا اقل چرا او بساز ما نمیرقصد! اما وقتی‌خودتان بمقامی رسیدید ومحکم شدید، این حرفها رافراموش

میکنید . حالا تو خیال میکنی که مقامت متزلزل شده میخواهی دیگرانرا هم خراب کنی ، امانترس ، اگرحرف مرا شنیدی، هیچکس بتر کیب تودست‌نخواهد زد... وقتمان دیرشد ، سه‌ساعت ونیم از ظهرمیگذرد ، برویم برسرمطلب اصلی و ببینیم آیا نصایح پدرانهٔ من‌در گوش جوان تو اثر کرده یا خیر ، شرایط تورا من بآسانی پذیرفتم واما شرط من این است که از این ساعت پابخانهٔ ملیحه‌نگذاری، عجالتاً تا آنکه عروسی‌راراه بیندازیم ، بیا همین‌جا منزل‌ما بمان .

گفتم چون دروغ درو جود من نیست ، خیلی ساده عرض میکنم که تا این کارهاانجام نشودزیبارا ترك نخواهم کرد زیراا گر باریك‌چنین‌غمی‌را بردل گذاشتم، باید بخوشی‌های دیگرخودرامشغول کنم والاهلاك‌خواهم شد !

غامض چشمهارا بسقف‌دوخت و گفت خدایا بیش ازاین قدرتت‌را بمن‌نشان نده ، منکه هزار بار بتوانائی تواقرار کرده‌ام ! آری‌هرچه‌بخواهی میتوانی ! این چوب سی سال پیش است که بمن میزنی ، هیچ یادم نمیرود کربلائی یوسف‌بقال ، اشك خونین میریخت و پایم رامیبوسید که آقادست اززن من‌بردار و از خانه‌ات بیرونش کن . دلم رحم آمد و گفتم‌امشب راهم نگاهش میدارم، فرداصبح‌روانه‌اش میکنم و دیگر کاری بکارش ندارم . بیچاره کربلائی یوسف دست بآسمان بلند کرد ونالید که‌خدایاقربان مصلحتت! چراداد مراازاین‌همسایهٔ پرزور نمیگیری؟! بلی این چوب کربلائی یوسف است که خدا بمن میزند ، به‌آن خدانشناس های بی‌همه چیز بگو بیایند و خدارا ببینند که هست یا نه ؟ کدام حرامزاده میتواند همچه خدائی‌راکه من بچشم می‌بینم‌انکار کند. دیگربرای بودن یك خدای جبار ومنتقم ، دلیلی بهتر ازاینکه گفتم چه می‌شود ؟! بحق همان خدا که مجازات در همین دنیاست . بگذار پیش ازرفتن بوزارتخانه‌نمازرا بکنم و شرط بندگی بجا بیاورم ...

شنیدن قصهٔ کربلائی یوسف ، حکایت طلب ومظلومیت حاجی‌محمدحسین را بخاطرم آورد. گفتم راستی میخواستم بدانم راجع‌بحاجی محمدحسین چه‌تصمیمی گرفته‌اید ، من باینشخص قول داده‌ام که هرچه زودتر کارش را اصلاح کنم، اگر

ممکن باشد مساعدتی بفرمائید ، باعث امتنان خواهدبود .

دودستش را که برای نیت نماز بگوش گذارده بود آهسته پائین آورد وفکری کرد و گفت جهنم این شکار راهم بتو واگذار میکنم، لااقل هزار تومانی نان و آب دارد ، این پول را خرج عروسی بکن، دیگر حرفی داری ! اماملتفت باش که این پدرسوخته حاجی محمد حسین خیلی دندان گردوسخت کمانست ، باید بتردستی بازی کنی ، ششماه است که من دوسیه اش رانگاهداشته‌ام وهرروز عذری میآورم ، اوهم حرامزاده خوب میفهمد لیکن برروی مبارک نمیآورد . هر دفعه که اینجا میآید همه راز درستی وپاکدامنی من میگوید ، منهم تصدیق میکنم و پنج شش ماده وهفت وهشت بند قانون برایش میخوانم ، بیچاره وحشت زده وپریشان فرار میکند ، این پدرسوخته هاتابع ظلمند ، فلان فلان شده حاضر نیست برای وصول پنج هزار تومان طلب سوخته ، هزار تومان مایه بگذارد ! چیز غریبی است ، بخدا قسم اگریك موشك بدوانم ، دوسیهٔ طلبش میرود آنجا که عرب نی انداخت اما من مسلمانم، برای همراهی بایك کاسب بیچارهٔ مسلمان، حاضر شده‌ام پنجهزار تومان از کیسهٔ دولت بیرون بیاورم ولی اوحاضر نیست ازخمس این پول بگذرد! کاررابتو واگذارمیکنم ، هرطور که میدانی رفتار کن ، نترس من هستم...

غامض مشغول نماز شد ومن مثل مرغیکه ازقفس جسته باشد دیوانه واراز این شاخهٔ امید بآن شاخه می‌پریدم ودر خیال ،ترانه‌های شادی میزدم .

پس از نماز و تعقیب مفصلیکه بااشعار فارسی وبآواز میخواند گفت: بصاحب این سجاده قسم که تاهفتهٔ دیگر حکم ریاست محاسبات را برایت میگیرم وبساط عروسی را فراهم میکنم، آیا باهمهٔ این احوال دل سنگت نرم نمیشود؟ آیا حاضری ازاین ساعت دست ازملیحه بکشی ؟ بخدا این زنی است که تورامیپوساند . این زنها بابدندان هاپیرمردهاهستند ..

گفتم برای آنکه درایمان بوجود وتوانائی خداوند واعتقاد دراین دنیا، رابسخیر شده باشید ، من بازیبا خواهم بود تاآنکه شما بعهود خود وفا کنید، پس ازآن ترکش میکنم وبدست شما میسپارم .

آهی کشید ونالید که‌ای خدا چرا این دل مرامثل صورتم پیر نکردی تاعشق و شهوت ازیادش برود ودست ازسرم بردارد ودراین سن وبااین جاه ومقام، بمعاشرت وتملق یك همچه بچهٔ لوس وبیرحمی مجبورم نکند!

بدرشگه نشستیم ودوسیه‌هارا همانطور که آورده بودیم، زیرپا بردیم. طی راه بخموشی گذشت جز آنکه اندکی پیش از رسیدن بدر وزارتخانه، غامض انگشت را روی دهان گذاشت وآهسته گفت مبادا ملیحه ازقرارداد ما بوئی ببرد، ملتفت حرفهایت باش که خیلی بدذات است..

☆☆☆

وقتر دردالان وزارتخانه میرفتم، بنظرم آمد که از همه بلندترم، گوئی بر سردیگران قدم میگذارم، بحقارت بهمه نگاه میکردم وسرگران، جواب سلام میدادم زیرا یکجواز اقبال وسپید روزی رامدیون بخت نبودم وهمه رااز مهارت وشایستگی خود میدانستم. راستی که رفتار مابابخت خیلی ظالمانه است، هر چه خوبی است بخودمان می‌بندیم وهرچه بدی است از اومیدانیم!

همانطور که غامض میگفت، اعضا همه درچشمم اشیائی بودند که میتوانستم باراده بگذارم وبردارم، بنوازم یا بیندازم. همچوقراولی که در دالان محبس، با تکبر ووقارقدم میزند ودرهر پا که بزمین میکوبد صدای دلنواز آزادی خود را بگوش محبوسین میرساند، سنگین ووزین از جلو اتاقها گذشتم وبدفتر خود وارد شدم.

پرویزخان بارنگی پریده وچشمهای سرخ آنجابود. بدون درنگ فهمیدم چه بر سرش آمده ولی بروی خودنیاوردم. باصدائی ازتشویش وملال گرفته گفت: رئیس کابینه مثل دیوانه‌هاامروز در کارمن بهانه گرفت وازاتاق بیرونم کرد، ازهیچ فراش قرمز پوشی این رفتار را انتظار نداشتم! گفتم اهمیت ندارد، ترمیم میکنیم، آقای رئیس کابینه شخص داناو رئوفی است وبا وجود آنکه البته حق با ایشان بوده اطمینان دارم بهر دلیل که سختی کرده باشد، برای جبران و استرضای خاطر شما حاضر خواهد بود. پرویز از خودبیخود شد، بخشونت و تندی گفت دیگر بچه

باید امیدوار بود ، وقتی شما هم که دانشمند هستید یك همچه احمق و لوطی بازاری را دانا و رئوف بگوئید.»

هرچه باچشم اشاره وتمنا کردم که ساکت شو فایده نبخشید ، چنان عصبانی بود که جز منظرهٔ احوال پریشان خود چیزی نمیدید . ناچار هرچه میتوانستم ابرو هارا درهم فشردم ونگاه را تند کردم وبدرشتی گفتم بس است ، اسائهٔ ادب نسبت بمافوق مجازات دارد!

پرخاش کرد که شماچرا باید این طور بگوئید، شما چرا باید ازیك همچه جاهل وظالمی حمایت کنید! شما که میدانید من جز خدمت و زحمت کاری ندارم، شما که میدانید فکر من دایم مشغول باصلاح وظیفه ایست که برعهده دارم ، دلم از این میسوزد که دوماه شب و روز رنج کشیدم تا آنکه برای نظم کابینه آن نقشه وراپورتی را که بشما گفتم تهیه کردم وباین مرد که بی همه چیز دادم ...

سرشك از چشم پرویز ودراندرون من روان شد، بازبان دل میگفتم : آری پرویز جانم ، الهی جان من ومحرر دیوان وجان فاسد همه رؤسا فدای یك قطره اشك تو بشود ! حق باتست ، تو درستکار و پاکدلی ، تقصیرت این است که جز براه راست نمیروی وفکری بغیر اصلاح و خدمت نداری ، خاطرت چنان از غل و غش مصفاست که نمیتوانی کارها رامغشوش و دنیا را آشفته و درهم ببینی ، عزت نفس نمیگذارد درزق خودرا کارنکرده خورده باشی ، میخواهی مزد عمل بگیری نه ناز شست مکاری ! گناهت این است که مثل من طرف توجه ملیحه اصفهانی نیستی یا محرر درخانهٔ فلان شاهزاده نبوده ای ! آخرپرویز جان چرا باید این اندازه کم هوش باشی که ندانی اشغال مقام و ترقی ، منوط بجمع آوری اطلاعات و پیشنهاد اصلاح وکاروخدمت نیست ، چرا بایدباین وسیله همه جا برای خودت بدگو و دشمن بسازی ؟! اما من ازتو بی تجربه تر ، خواستم یکی از هزار قسمت جنایت خود را نسبت بتو تلافی کرده باشم ، خواستم نگذارم محرر دیوان شعور و کمال تو را بدزدد و بخودش ببندد ، خواستم بهمه معلوم کنم اصلاحاتی که میگوید خودش کرده حاصل زحمت وفکر تست، نتیجه معکوس شدوتورا دچار بلای تازه ای کردم!

حالا چکنم که نمیتوانم یکقدم برخلاف میل این لوطی‌بازاری بگذارم، میخواهم دخترش‌را بگیرم، ده هزار تومان جهیز دارد، غامض آنقدر ازخوشگلیش تعریف کرده که‌دلم به‌بند هوس درآمده، ازحق و عدالت سر موئی بیش بدستم نمانده، مکش که میترسم این‌رشتهٔ باریك بگسلد ووجود نازنینت را یکباره قربانی نفس هرزهٔ خودم‌بکنم. درپیش اشخاص بمحرر دیوان ناسزا نگو، صدآنچه گفتی‌قبول دارم امانباید بگوش بشنوم. بیش ازاین‌از دل دردمندت‌ناله وداد سرنده که‌شهوت وحرص ثروت‌وجاه، دیگر مجال دادخواهی وجوانمردی‌برایم‌نگذاشته...

هرچه سعی کردم اسرار دل‌راازدریچهٔ چشم درجان پرویز سربدهم میسر نشد، شکایت میکرد ودشنام میداد. صورت راسرخ ورگهای گردن راکلفت کردم وگفتم: ازاتاق بروید بیرون که بیش از این تحمل نخواهم کرد!.،

درضمن آنکه بازویش راگرفته بودم و از اتاق خارجش میکردم، بخیال خود بادوسه‌چشمك نمایان، حالی کردم که این جنگ زرگری‌بود، بدل نگیر و مترصد ملاقات باش.

قضیه زود فراموشم شد زیراغامض دوسیهٔ حاجی‌محمد حسین را فرستاده و پیغام داده بود که هر چه زودتر باین کار رسیدگی کنید وراپورت بدهید تا قرار پرداخت رابدهم. البته موافقت یامخالفت من‌درتأدیه طلب حاجی بسته به نتیجهٔ ملاقاتی‌بود که میبایستی‌با او صورت بگیرد لیکن حس کنجکاوی برآنم داشت که بانهایت دقت بمطالعهٔ اوراق دوسیه‌بپردازم. یکمن کاغذروی‌هم جمع شده بودو خواندن آن متجاوز از ده ساعت طول کشید.

خلاصه اش این است که حاجی مطابق اسناد رسمی، پنج هزار تومان از وزارتخانه‌مطالبه میکند. ابتدا حکم‌پرداخت صادرشده ولی‌از محاسبات راپورتی ارسال داشته‌اند مبنی براینکه دراصل‌طلب تردیدی‌نیست الاآنکه بموجب اوراق محاسباتی واصلهٔ ازمحل، مبلغ‌مذکورچهارهزار ونهصد وهفتاد وپنج تومان است نه پنج‌هزار تومان، دراین‌صورت اگراجازه میفرمائید این مبلغ پرداخت شود. اجازهٔ وزارتی میرسد که مبلغ چهارصدهزار و نهصد وهفتاد وپنج تومان بحاجی

محمدحسین تأدیه بشود و در موضوع بیست و پنج تومان باقی مانده مجدداً باسناد حاجی رسیدگی کنند، درجواب این حکم راپرتی بامضای رئیس جدید محاسبات ارسال شده حاکی ازاینکه وجود اختلاف درارقام، موجد تردید دراصل ادعاست ونمیتوان مالیهٔ دولت را درمقابل ادعای مشکوك مدیون دانست، بااین حال لازم است تجدید نظر بشود.

ادارهٔ تفتیش، مأموررسیدگی بامرشده درضمن راپورت خود مینویسد که اساساً تصدیق این خرج موردنداشته ومسئول آن رؤسای ذیدخل میباشند. رؤسا در برائت ذمهٔ خود، راپورتهای مفصل فرستاده‌اند ودرمقابل ازادارهٔ تفتیش جوابهای چندین ورقی داده شده وطرفین هزار دلیل موافق ومخالف اقامه کرده‌اند.

دراین مدت که ازیکسال تجاوز نموده، حاجی محمدحسین پی در پی شکایت کرده وهمهٔ آن شکایات عیناً بمحاسبات وتفتیش وسایرادارات فرستاده شده واز آن مقامات متوالیاً جواب رسیده است که دراین موضوع رجوع فرمائید بنمرهٔ فلان و فلان مورخهٔ فلان وفلان.

بالاخره حکم شدیداللحنی ازطرف وزیر جدید بمعاون صادرشده که فوراً کمیسیونی ازرؤسای مربوطه تشکیل ودرظرف یکهفته باین امر خاتمه داده شود. لیکن نتیجهٔ اقدام کمیسیون معلوم نیست.

ضمناً چندین توصیه از علما و اعیان و وکلای مجلس شورا بضمیمهٔ شکایات سوزناك حاجی محمد حسین رسیده وجوابهائی بآن وصایاداده شده مشعر بر آنکه ادعای حاجی محمدحسین بامواد قانون تطبیق نمیکند معهذا برای استرضای خاطر شریف امر اکید دررسیدگی ثانوی بادارات مربوطه داده شد.

پس از چند ماهی که بسکوت گذشته غفلتاً و بدون سابقه احکام متوالی بمحاسبات صادرمیشود که چرادرتأدیه وجه تأخیر کرده‌اند. جواب میرسد که طلب حاجی محمدحسین جزو دیون دولتی محسوب شده وفعلا محلی در بودجه برای تأدیهٔ آن موجود نیست.

مجدداً تحقیق درادعا را بادارهٔ تفتیش رجوع میکنند، جواب می آید که

بعلت عدم‌تصویب پیشنهادنمرهٔ فلان مبنی براستخدام فلان شخص‌مجرب بعضویت ادارهٔ تفتیش ، رسیدگی فوری باین‌امر مقدورنیست زیرا باید یکی‌ازاعضای این اداره رابمحل وقوع خرج که‌ایالت‌فارس باشد گسیل‌نمود وعجالتاً بواسطهٔ تراکم کاروقلت عدهٔ اجزا این امرمقدورنیست.

بالاخره دراثر تبادل چندین مکتوب، عضوجدیداستخدام ویك‌نفرمأموربفارس اعزام‌میشود لیکن‌از راپورتهای او که کاشف حوادث گوناگون اداری‌است نتیجهٔ ثابت‌قطعی راجع بطلب حاجی محمد حسین گرفته نمیشود .

ازطرف دیگر برحسب احـکام مستقیم وزارتی ،رئیس بوشهر که از تهران میرفته‌ورئیس‌شیراز که بمرخصی‌بتهران‌میآمده مأمور میشوند که هریك‌جداگانه دراین‌امر رسیدگـی کنند.ازسوء اتفاق هردودر خاك فارس دچار دزدمیشوند و اموالشان بسرقت میرود وغرامت اموال‌خود راکه‌بر رویهم بالغ برهزاروهفتصد تومان میشود مطالبه میکنند . در این خصوص مکرربوزارت داخله نوشته شده ومنظماًازآن وزارتخانه بدین مضمون جواب میرسد کـه اقدامات لازمه برای دستگیری سارقین بعمل‌آمده وبرئیس قره سوران فارس‌امراکید صادر شده‌است که‌عجالتاً غرامت اموال‌را ازقراسورانهای راه گرفته ارسال‌دارند تابعداز سارقین مسترد گردد .

پس‌از مکاتبات‌بسیار ودخالت‌ادارات تفتیش‌و محاسبات، نهصدتومان بعنوان غرامت‌اموال مسروقه برئیس‌بوشهرپرداخته‌میشود لیکن‌هنوز برئیس‌شیراز وجهی داده نشده زیرا ازمحاسبات ایراد کرده‌اند کـه صاحبان مهروامضای استشهاد او معروف نیستند .

راپورتهـای واصله‌ازرؤسای بوشهر وشیرازبایکـدیگر و باراپورت مفتش مباینت کامل دارند، این است کـه دوباره‌کار بکمیسیون ارجاع گشته وهرچه شکایت ازحاجی وتوصیه ازدیگران میرسد بکمیسیون فرستاده میشود .

ولی من‌قبل ازآنکه دوسیه‌را بخوانم برأی‌قطعی بتی‌رسیده بودم وازترس آنکه مبادا درانجام‌کار عایقی رخ‌بدهد التهاب‌طمع رافرونشانده وتقاضای خودرا

در پانصد تومان واداشته بودم، قصهٔ معاملهٔ با حاجی محمدحسین را بعداً خواهم گفت اکنون میل دارم وقایع شب آن روز را در خاطر مرور کنم و شمه‌ای از آنرا برایتان بنویسم.

هوا تاریك بود که بدر خانه رسیدم، پرویز بانتظار من ایستاده بود، گفتم آفرین بهوش شما، اشاره را چه خوب درك کرده و چه بهتر کردید که ملاقات را بروز دیگر نگذاشتید، بسم‌الله بفرمائید.

فاطمه سلطان در اتاق دالان را باز کرد و چراغ آورد. زیبا بصدای بلند ازاو میپرسید: کی بود با حسین آمد؟ پرویز خان نبود؟ آن جوانکه خوشگله؟ ... بدو زود باش شیرینی ببر، چائی رادم کن، بدو زود باش!

هیچ خوفی نداشتم که زیبا از پشت شیشه پرویز را ببیند واز این که پرویز صدای زیبا را می‌شنید، اعصابم درهم نمیفشرد و گلویم ازحسد وبغض نمیگرفت.

آری اگر هم زیبا میآمد و پرویز را پیش روی من در آغوش میکشید، مانع نمیشدم زیرا گذشته از آنکه ملیحهٔ اصفهانی قابل رشك وحسادت نبود، دلم میخواست رقیب تازه‌ای برای غامض تراشیده باشم، نه برای آنکه اورا آزار بکنم وازرنجش خوشوقت بشوم بلکه میخواستم باین وسیله شاید پرویز هم بتواند مثل من، از غامض گروی بگیرد و بفایده‌ای برسد، خواستم سرنوشت را بدست بگیرم وعلی‌رغم روزگار بیمهر وعاطفه که بدغل و بیخبر، مخلوق بی‌گناه را برای مقصود پنهان خویش ببالا و پست میاندازد، بحق وانصاف با پرویز رفتار کنم و کلید سعادت را بازاء لیاقت در دستش بگذارم، بصدای بلند چنانکه زیبا بشنود گفتم خواهش میکنم بعد ازاین اغلب شبها اینجا بیائید، بنشینیم، صحبت کنیم.

و هم واقعاً میل داشتم پس ازمن، زیبا گرفتار حرمان واندوه نشود، با دلداری هم آغوش باشد و روزگار را بخوشی ونشاط بگذراند.

اکنون که بمرور در گذشته و تجربهٔ کیفیات روحی خود میپردازم، بار سنگین فجایع واعمال زشتم گاهی سبك میشود زیرا می‌بینم فطرت من بر نیکی بوده ودرهر

موقع که کامیاب بوده‌ام . برای دیگران نیز خوشی وسعادت خواسته‌ام . خواهید خندید که دردریای شرمساری بچه‌پناه سستی آویخته‌ام وچه حجت‌ناتوانی برپاکی طینت خود میآورم . ولی خوبی وبدی ازسنجش وقیاس فهمیده میشود . اگر یك لحظه بدقت دراطراف خودبنگرید ، بآسانی می‌بینید که بسیاری ازمردم مقبل و کلید داران گنجینهٔ سعادت ، مثل سگهائی که بردر انبار آذوقه گماشته باشند ، لاف تهدیدوفریاد منعشان همیشه بلند است . بی‌تمیز وتشخیص ، همه را ازخوان نعمت میرانند وهرقدرخودشان سیرترودارنده‌تربشوند، نسبت بدیگران سخت‌تر وحسودترمیشوند! آیا بنده ازاینگونه مردم بهترنیستم وحق‌ندارم برخود ببالم ؟

پرویز بنای‌شکایت‌را گذاشت وزبان بایراد وانتقاداوضاع ودشنام به‌محرر دیوان گشود. من‌ساکت‌ماندم و گذاشتم صحرای جانگدازشوربختی‌وملالت‌رابپای شکوه‌بپیماید وخودراخوب درمانده وعاجز ببیند آنگاه‌مژدهٔ‌ریاست‌احصائیه‌را که درضمن معاهدهٔ باغامض برایش گرفته بودم ، چون شربت روان‌بخش، در کامش بریزم، پرویز از گفته‌های خود بهیجان آمد وصدایش‌هردم‌بلندترونالان‌ترمیشد . گوئی‌ها له‌ای از نور بیگناهی‌ومظلومیت گردچهره اش گرفته ، نجیب و قشنگ شده بود .

بصدای زیبا بیرون رفتم ، معلوم شد پشت در ایستاده و پرویز را میدیده و سخنانش‌را میشنیده است. باصدائی چنانکه پرویزبشنود گفت :حسین ، چرا باین جوان بیچاره اینقدر ظلـم میکنند ، بگو چه کاری میخواهد برایش میگیرم ، اهمیت ندارد !...

ملیحهٔ معروفه را باهمه زشتیها وهول ونفرتی که باچنین اسم قرین است ، دیدم که همچوعنکبوت درپس پردهٔ مکروفریب برای مکیدن خون شکارجدیدی چنگك و دهان باز کرده ! وجد کردم که شکر خدا ، من آسان از این مهلکه نجات یافتم وبتردستی ، غنیمتی ربودم وچابك بدر زدم . ازته دل آرزو کردم که ان‌شاءالله هوش وعقل پرویز هم مثل هوش من بیدار بشود تا بامهارت و زرنگی ، باین توربزند وقبل ازآنکه شکار بشود ! حاصلی بدست بیاوردوفرار کند .

گفتم فعلا پرویز محتاج بهمراهی تو نیست ، من خودم کارش را اصلاح کرده‌ام . خنده‌ای کرد و گفت‌تو اگر میخواستی کارش‌را اصلاح کنی‌چرا خرابش کردی !..

برای آنکه فرصت بیش از این پرده دری بزیبا نداده باشم جوابی ندادم و باتاق بر گشتم. پرویز بتماشای اسبابهای بالای بخاری مشغول بود ، میخواست همچو وانمود کند که ازمکالمهٔ ماچیزی نشنیده ، لیکن تردید وتعجب از نگاهش هویدا بود . گفتم زمان کم بختی شما بپایان رسیده زیرامن بریاست کل محاسبات وشما بریاست قسمت احصائیه منصوب شده‌ایم . ازاین ببعد دلم میخواهد همیشه شما را باروی گشاده به‌بینم !

منتظر بودم بزمین بیفتد ودست وپایم را ببوسد . سری بحسرت تکان‌داد و گفت بشرط آنکه سایر رؤساهم متناسب انتخاب بشوند ودر کارخود بصیر باشند وگرنه در کارخانه ای که یك چرخ بلنگد ، کار خراب است . وجود یك محرر دیوان کافی است که زحمات همگی را باطل کند !

گفتم اتفاقاً در مورد محرر دیوان، اشتباه میکنید ، ایشان یکی از عناصر لایق وکافی این وزارتخانه‌اند .

تبسمی کرد و گفت ملتفت شدم، معلوم میشود اواز آنهااست که باقی‌میماند، معلوم‌میشود اصل دیرین بر جاست و کمافی السابق کار برای شخص تهیه میشود، نه شخص برای کار ! بااینحال متأسفانه عرض‌میکنم که‌نصب‌شماو بنده به‌محاسبات واحصائیه خطرمرگرا ازاین‌مریض محتضر دور نمیکند، شماتریاق بدهید ، بنده بذل جان کنم ، چه فایده اگر دیگران دست ازویرانی‌وطن بر ندارند ، بلی شغل عمومی‌را باعدم لیاقت اشغال کردن فلج کردن عضوی از اعضاء وطن است . . .

ازاینگونه سخن بیهوده وبی‌اعتبار خیلی گفت ودر هر جمله چندین بار ، لغت وطن را میآورد . خسته شدم وازاینکه جوان ابله ، جسم وجان خود راکه حقیقتی مسلم است ، فراموش کرده و بر هیولای خیالی وطن نوحه سرائی میکند ملول شدم وخاطرم از سادگی و کوردلی پرویز گرفت که چراکسیکه در تهران

زائیده و بزرگ شده ، هنوز مفهوم واقعی کلمهٔ وطن وموارد استعمال آنرا لااقل مثل من که چند ماه بیشتر نیست بپایتخت آمده ام در نیافته ! گرچه منهم ادعا ندارم مقصود این کلمه‌را بدون ابهام و تردید فهمیده باشم زیرا درایام خردی ودر تمام مدت تحصیل‌درمزینان وسبزوار ، این لغت بگوش من نخورده بود . پس از استخدام دروزارتخانه می‌شنیدم که اشخاص ، شکایت و گله ازوضع‌وحال خودرا ازنوحه سرائی بروطن شروع میکنند ، من هم شیوهٔ معمول را پیروی میکردم و هیچگاه نام وطن را بدون آه و حسرت بزبان نمیآوردم لیکن معنی حقیقی آنرا نه کسی‌برای‌من‌شرح کرده ونه من‌از کسی‌پرسیده‌ام، باوجوداین چنانکه خواهید دانست ، بعدها بمدد هوش سرشار وتجربهٔ بسیار ، محل های مختلف استعمال کلمهٔ وطن را خوب دریافتم وازذکر اسم وطن هزاران فایده بردم.

خیلی میل داشتم باپرویزدوست باشم‌الا آنکه هنوز آن لیاقت وشایستگی را دراونمیدیدم . ولی چون فطرتی ساده وصدیق وطبیعتی باربر ومتحمل داشت ، دوستش داشتم . بخود وعده دادم که بزودی هوش و عقلش راکه صرف و همیات میشود براه راست حقیقت‌بینی رهنمون بشوم وپردهٔ ظلمت را ازچشمش بردارم و دنیارا چنانکه هست باو بنمایم تا ان‌شاءالله مردی بشود قابل همفکری و دوستی. آنشب راگذاشتم هر چه خواست گفت مگرگاهی که در عشق وطن و فداکاری دواسبه میتاخت ،بالبخندهای پرمعنی حرارتش‌را بیك سردی‌آلوده بتعجب، تبدیل مینمودم اما تمنا دارم شما شوق مرا بدوستی با پرویز ، باطلاع از وجود خواهر خوشگلش نسبت ندهید ، اگرچنین بود ، صاف وساده عرض میکردم . درآنموقع جان‌وقلب من چنان ازجمال دختر محرر دیوان ونعمت ده هزار تومان جهیزش پر بود که برای زن دیگری جا نداشت ، تشنگی من‌بدوستی پرویز برای آن‌بود که بتوانم بعداً در زندگی، بارافکارناهموار ومزاحم خودرا بیاری امین بسپارم . خوب یابدچون این‌احتیاج، عمومی‌است وشما وسایرین هم مثل من‌دوست را برای بردن رنج خود میخواهید ، ناچار بمن حق میدهید که خواسته باشم یکنفر را با خودم دوست وبارکش‌غصه های خود بکنم .

آنشب ، زیبا بی‌پرده اشتیاق خود رابوجود پرویزظاهر کرد ، علت آن بود که من خودم باقرارتشویقش میکردم یعنی آنقدر از قشنگی و مزایای جسمانی پرویز گفتم که تاب وتوان راازدست داد. بعلاوه چون آنشب بجای زیبای عاشق و پاکدامن ، ملیحهٔ اصفهانی‌را روبرو میدیدم، معنی حرفها وحرکاتش برمن آشکار بود ، بی ادبی میشود نزدیك شدیك تف پهنی بصورتش بیندازم اما عقلم نگذاشت آئینهٔ درخشان آینده واقبال خودرا تیره وتار کنم . دیدم باید هنوز هزار شعبده وپردهٔ سیاه ازاین‌چهرهٔ‌سفیدبسازم . تنگ درآغوشش کشیدم‌وقربان‌صدقهٔ دروغی فراوان نثارش کردم وبافکراینکه لبهایم‌را بعد خوب خواهم شست ؛ بوسهٔ زیادی بسروروبش زدم ولی چندان التفاتی بمن نداشت وچنان مفتون پرویز بود که‌هر صحبتی‌را بنام اوختم میکرد . بدون آنکه خود مرا بمقصودش آشنا نشان بدهم ، ذوق بسیار بمعاشرت با پرویز ابراز کردم و همچو فهماندم کـه اگر میتوانستم ، اغلب اورا بشام وناهار دعوت‌میکردم، بامسرت‌تمام مرادراجرای این خیال‌تقویت کردوصد حسن برخوبی‌آن تراشید ، دست‌بگردنم‌آویخت وبیاد پرویز بوسه‌های آبدار که مدتهابود ندیده بودم ، برخم کشید .

البته سختی حال مرا در آن وضع ، احساس میفرمـائید زیرا دانسته باعث ملاقات چنین دو نفری شدن ، برای مردی مثل آنوقت من ، غیرتمند وشریف ، دردناکتر اززخم خنجر بود . اما چه‌باید کرد ، بدون لیاقت وشایستگی ، بدست آوردن مقام ریاست ، مستلزم گذشت‌وفداکاری‌است! ولی‌درعوض، همینکه‌بکرسی مراد نشستید ، شماهم از این نوع فداکاری بعهدهٔ مردم جاه طلب و بی‌لیاقت بار خواهید کرد. ازاینگونه برخود وهن‌آوردن وخودرا پست وبد نشان‌دادن، برمن ایراد نگیرید زیرا پردهٔ ریاازچهرهٔ‌کارمن برداشته‌شده وبرای پوشاندن روی‌سیاه خود ، حتی یك وصله از جامهٔ پرهیز وتقوادربرم نمانده . اینك لذتم دراین است که‌کشادگی این پرده رابانوك‌قلم هرچه بتوانم بزرگتر کنم تا هزار چهرهٔ ازمن بدتر را هم‌ببینید .آری احوال‌خودرا فاش نشان میدهم تاچشم شمارابدیدن درون امثال خودم معتاد کنم زیرا مثل من‌بسیارند که‌آزادانه متصل‌بدی وزشتی‌میکنند

وهرروز بر احترامشان میافزاید و من در زندان ، بجای همهٔ آنها دچار زجر و شکنجه‌ام . چرا باید اینطور باشد ، شمارا بخدا در دفاع ازمن ، ملامت وجدانرا بخودراه ندهید ، عدالت باید براصل مقایسه باشد ، مرا بادیگران‌مقایسه کنید و درپیش قضات باآنها برابر بگذارید . دراینصورت‌یقین دارم یاآنها دراین محبس پیش من خواهند آمد ویا مرا آزاد خواهند کرد .

باری ، زیبا دایم‌از پرویز میگفت ومن ناچاربرای‌تحمل آن حال ، توجهم را معطوف نتیجه وثمرهٔاین مشقت میکردم ودخترمحرردیوان رادرخیال میدیدم که با وجاهتی صد بار از زیبابهتر ، چشم و گوش بسته و بزیور ده هزار تومان جهیز آراسته بمن تسلیم کرده‌اند . گوئی‌نگین الماسی که درحلقهٔ ده هزار‌تومان قیمت گرفته‌باشند ، بانگشت کرده‌ام، ملیحهٔ اصفهانی درپایم افتاده، مینالد وزاری میکند ومن حتی از گفتن دشنام، مضایقه میکنم. ازفرط شادی که ازاین‌خیالات دست میداد ، زیبا رادربازوان میفشردم وبرسرورویش بوسه میزدم . در پس این منظره ، اتاق ریاست محاسبات را میدیدم وخودرا درپشت آن میز بزرگ که در زاویهٔ بالای اتاق جادارد، تماشا میکردم که دراطرافم جمعی‌ایستاده ومن دروغی خودرا مشغول میکنم وبآسانی چشم ازکاغذ برنمیدارم ، آنگاه با نگاهی سنگین وپرازعشوه چنانکه گاهی‌اززیبادیده بودم،بروی منتظرین‌نگاه میکنم وبیچارگی سؤال وآشفتگی بیم وامید راازتشنج عضلات چهره و در اعماق جانشان میخوانم وحظ میبرم ! سینه‌ام از شعف فراخ میشد .

ازاین نوع پرده های دلفریب ، ازپیش چشم میگذراندم وخود را از زشتی سیرت ورفتارزیبا منصرف میکردم.

✡✡✡

فرداصبح ، حاجی محمدحسین‌سرراه من ایستاده‌بود ، گفت شنیده‌ام دوسیهٔ مراخدمت شما فرستاده‌اند. گفتم بله اینطور است . بنای عجز وزاری گذاشت که باهل‌وعیال بیگناه من رحم کنید ، من ازدست در رفتم ، کارد باستخوانم رسیده ، بچه‌هایم برهنه و گرسنه مانده‌اند .

عجب این است که ناله وشکایات جان خراش حاجی ، صد یك روز اول که در کمیسیون بگوشم رسید ، تأثیر نداشت ، مثل آن بود که از گذشته ها قصه‌ای میشنوم ..

باتبسم ونگاهی خاص‌درچشمش خیره شدم و گفتم‌علت اینکه درظرف این دو سال‌کار شما انجام نگرفته چه بوده ؟ گفت « اول ، این شاگرد های بیمروت محاسبات‌برای خود شیرینی ، بهزار اسم‌یك‌ثلث ازطلبم کسر کردند ، حالاهم‌رؤسا رشوه میخواهند ، من بیچاره هم که دیگریك غاز در بساط ندارم » گفتم چقدر میخواهند ؟ گفت چه عرض کنم ، این آخریها علیخان پیشکارآقای غامض‌الدوله ، هزار تومان برای آقا و دویست تومان برای خودش میخواست . خلاف ادب است وقتی این حرف‌راشنیدم ازوحشت دل پیچه گرفتم ...

جبهه‌را ازغم وملال درهم کشیدم و گفتم چه باید کرد ، معمول این است ، همه جا همینطوراست . شما خودتان شاهدید روز اول که من ازکارشما مستحضر شدم و مطالب حق شما را شنیدم ، خون در بدنم بغلیان آمد وتا اعضاء کمیسیون حاضر نشدند که قبل ازهمه کار بدوسیهٔ شمارسیدگی کنند ، ساکت نشدم . گفت خدا خودش میداند که ازآن روزتاحالا هردفعه سرسفره بازن و بچه ام بشما دعا میکنیم .

گفتم بهرحال من آنچه لازمهٔ خدا پرستی ومسلمانی است برای رفاه شما و ختم اینکارجدیت‌داشته‌ام وجمعی راباخودطرف کرده‌ام‌ولی ، ازروی شما خجالت میکشم ، تیغم نبرید ..

بیچاره با صدای گریان گفت . یعنی میفرمائید امیدی نیست . باید بروم بمیرم ؟! گفتم نه اینطور هم نیست زیرا بالاخره پس از هزار زحمت و زدوخورد توانستم آقایان راببانصد تومان قانع کنم ، بی‌تأمل بروید وآن مبلغ رابیاوریدتا حکم پرداخت رافوراً صادر کنند .

اشکش از تارهای ریش‌جاری‌شد ، خدا حافظی کرد ورفت. هرچه‌خواستم بخودم‌سرزنش کنم ، نتوانستم زیرادیدم ازهمه منصف ترم وهزار ودویست تومان

را بپانصد تومان تخفیف داده‌ام . بعلاوه تصورچهرهٔ براق وحجلهٔ مزین دخترمحرر دیوان ، کجا فرصت ایراد وهیاهو بوجدان میداد!

دوسه روز بعد ، کمیسیون درحضور وزیر تشکیل شد . خنده ای کردند و فرمودند : آقایان ! ماهرچه بانتظارشما نشستیم قضیهٔ تشکیلات تصفیه نشد ، گویا نتوانستید باهم کنار بیائید . ناچار من خودم دیشب یکساعت صرف وقت کردم واین کار را فیصل دادم ! بغامض رو کرد و گفت صورت را بخوان تا آقایان مستحضر بشوند .

غامض اسامی ادارات را بصدای غرا خواند ووقتی باداره محاسبات رسید گفت دفتر احصائیه جزو محاسبات خواهد بود . بی‌اختیار من ورئیس محاسبات درچشم هم نگاه کردیم . هرقدرعدهٔ ادارات بدرازا میکشید قیافهٔ حضار گشاده تر میشد و همینکه شمارهٔ ادارات ازعدهٔ حاضرین تجاوز کردوچندین ادارهٔ جدید شمرده شد ، نفس‌های گرفته باز شدو تبسم وجد برلب هانقش بست. حتی آنها که مخالف تشکیلات بودند ، زبان بتحسین گشودند . محرر دیوان تکانی خورد و گفت :

بنده گمان میکنم اگر بجای کلمهٔ «کابینه» نوشته شود « ادارهٔ کابینه » بهتر است. چند لحظه سکوت دست داد . یکی ازحضارعرض کرد درهیچ وزارتخانه‌ای کابینه اداره نیست ، بکابینه همان کابینه میگویند .

محرردیوان نگاهی خشمناك بگوینده کرد و گفت معلوم می‌شودجنابعالی اطلاعاتی ندارید والا همچه چیزی نمیگفتید . مخصوصاً دیروز بنده بچشم دیدم که وزیر ... امری صادر کرده و نوشته بود « آقای رئیس ادارهٔ کابینه » در سایر وزارتخانه‌ها هم همینطوراست ، بنده تحقیق نکرده عرض نمیکنم .

شخص مخالف با همصدائی دوسه نفردیگر ، جد میکرد که هر کجا همچه چیزی باشد غلط است ، اساساً اطلاق لفظ اداره بکابینه جایز نیست . محرردیوان از این جمله واهانت بجان آمد وباحرارت زیاد شرحی از وظایف سنگین وامور خطیر کابینه گفت و ثابت کرد که اهمیت کابینه از سایرادارات خیلی بیشتراست . دیگران بدفاع پرداختند ومشاغل کابینه رابعمل سادهٔ داد وستد، مراسلات مختصر

میکردند . مشاجره طولانی شد .

محرر دیوان را ناتوان دیدم ، وقت را غنیمت شمردم و بکمکش شتافتم . در ضمن فصل مبسوطی آمیخته بالغات عربی فراوان و عبارات پیچیده ، عظمت کابینه را ثابت کردم و گفتم که اضافهٔ کلمهٔ اداره بر کابینه تازه از شأن ومقام آن میکاهد و اگرعنوان بالاتری میبود شایسته تر بود ، وزیر از گفتهٔ من به تصمیمی رسید و گفت کابینه در حقیقت چشم من است و بنابراین از هر اداره ای بالاتر است ، ما خواهیم گفت «ادارهٔ کابینه» اگر درسایر وزارتخانه‌ها معمول نباشد ازما تقلید خواهند کرد . غامض وسایرین تصدیق کردند ، بالاخره قرارشد نوشته شود ادارهٔ کابینه . پس از رفع این مشکل ، کمیسیون بشادی وسرورختم شد .

محرر دیوان نگاهی پراز محبت بمن کرد و همچو فهمیدم کـه میگوید آفرین بر تو داماد باهوش و مهربان ! بپاداش خدمتی که امروز بمن کردی یک درشکه بادواسب ، برجهیز دخترم افزودم ...

گفتگو برسر کابینه یکی‌دوساعت دوام داشت‌ومن درضمن آنکه‌رشتهٔ‌صحبت را دنبال میکردم ، بازبرای تفکر ، وقت‌فراوان داشتم . مثلا خوب درچهرهٔ محرر دیوان باریك شدم وتعجب کردم که چطورممکن است ازپدری اینطور بدقیافه ، دختری بآن حسن و ملاحت بعمل بیاید ! نزدیك بود تردیدی در صباحت نامزد خویش درخاطرم تولیدبشود ، متوجه شدم که تا کنون‌هر نتیجهٔ خوبی که گرفته‌ام از زشتی و پلیدی بوده : اگر شیطان روسیاه دردلم راه پیدا نکرده بود ، شیفتهٔ جمال زیبا نمی شدم ، اگر شراب که منشأ همهٔ سیئاتش میگویند ننوشیده بودم ، کی زیبا مال من میشد واگراینهمه دروغ نگفته وزشتکاری نکرده بودم ، کجا امروز درردیف برگزیدگان می‌نشستم ! بااین حال چه جای تعجب است اگراز پدری کریه ، دختری خوبروبدنیا بیاید !

ولی از فراست وعقل نویسندگان درتحیربودم که چرا این‌همه در کتابها از بدی بد میگویند ودرحسن خوبی مبالغه میکنند ! اگرمن اندرزهای بی دلیل ایشانرا پی کرده بودم ، حالا هنوزدر کنج مدرسه دچاررنج تحصیل ومشقت‌عبادت

و محنت گرسنگی بودم ... بالاخره باین فکر رسیدم که آن صاحبان خرد ، برای دیگران مینویسند نه برای خودشان ....

فردا صبح که بوزارتخانه آمدم ، خود را مورد احترام و تکریم خاص یافتم، پیشخدمتها همگی از سر تا آخر دالان برخاستند ، درصورتیکه روزهای دیگر ، تا نزدیکشان نمیرسیدم ، از جا تکان نمیخوردند و گاه نیز سر را پائین میانداختند که مرا ندیده باشند . اعضا ایستادند وبعوض سلام وتعارف معموله ، سر را بتعظیم فرود میآوردند ، اجزاءِ دفترخودم نگاههای عاشقانه میکردند . معلوم شداز طلوع اقبال من چشمها همه خیره شده .

طولی نکشید بحضور وزیر احضار شدم . حکم ریاست ادارهٔ محاسبات کل را بدست مبارك خود بدستم داد وفرمود بدان که این مقام را غامض از چنگال هفت هشت نفر گردن کلفت ، برای تو درآورده ، باید خیلی ممنونش باشی . منهم چون علاقهٔ مخصوص بمسئلهٔ خرج وحساب دارم ، خواهش غامض را قبول کردم واینکار را بتوسپردم باید همان جدیتی را که غامض میگوید درعمل احصائیه داری ، در محاسبات هم داشته باشی بلکه بیشتر . اما از حالا بگویم که جدول کشیدن و کتاب‌های بزرگ درست کردن ، مرا راضی نمیکند . یك چیز از تو میخواهم و بس وآن کسر کردن مخارج است . از یك شاهی‌تاصد هزار تومان از هر کجا که میدانی بزن و ملاحظهٔ هیچکس و هیچ چیز را نکن ، دلم میخواهد یك ثلث از مخارج را کم کنی تا بوزرا بفهمانم که چطور باید کار کرد .

چنان ازذوق آشفته بودم که گوشم گرفته بود ، اوامر وزیر را خوب نمی‌شنیدم ، هردقیقه یك روز میگذشت ، میخواستم فوراً درجای خلوتی حکم را باز کنم وبخوانم ، از شادی بهوا بجهم وسروروی خود را با سیلی و نیشگون ، سرخ کنم . زبانم بسته شده بود وجوابی بفرمایشات وزیر پیدا نمیکردم . غامض بدادم رسید ، شرحی درلیاقت و کفایت من مبالغه کرد و گفت منویات حضرت اقدس را فقط آقا میرزا حسین خان میتواند اجرا کند والا بنده این اندازه درنصب ایشان بسمت ریاست محاسبات کل اصرار و جسارت نمی‌ورزیدم ، دیگران هم بودند که

همه نوع ... مابقی مطلب را بزبان نیاورد اما درتلویك نگاه ، بمن حالی کرد که چه گذشت بزرگی کرده ! منهم بانگاه ، تشکر کردم و فهماندم که برای وفای بعهد حاضرم . دروغ نمیگفتم ، در آن لحظه حاضر بودم صد مثل زیبا را در ازای حکم ریاست محاسبات ، تسلیم کنم ودخترمحرردیوانرا هم نخواهم زیرا در وجود من ، مقام و ریاست ، جای هرتمنای دیگری را میگیرد حتی جای عشق و شهوت را ! ای کاش غامض فوراً مرا باجرای عهدم مجبورمیکرد متأسفانه یکی دو ساعت وقت تفکرومطالعه درحال خودم پیدا کردم ، التهابم فرونشست، قلم محاسبه‌بدست گرفتم و دیدم بهیچ دلیل نمیتوانم از دختری خوشگل با ده هزار تومـان جهیز بگذرم .

وقتی با غامض در اتاق ، تنها شدیم ، گفت بخدا درحقیقت کاری کردم که بخواب نمیدیدی ، دهان یك وزارتخانه از تعجب باز مانده ، هزار تومان نقد و دوستی چندین نفراز متنفذین رافدای دستهای قشنگ ملیحه کردم ، هیچ‌میدانی از کجابکجا بردمت وبچه مقامی رسیده‌ای ؟

رفته رفته از حرفهای خود بهیجان آمد ورنگش سرخ شد ! گفت درمقابل استفادهٔ عجیبی که ازضعف وحماقت من‌میکنی ، باید ازاین ساعت ملیحه راندیده بگیری والا حکمت را توقیف میکنم .

باوجود لرزی که از شنیدن این جمله بجانم افتاد ، عقلم غالب آمد ، دیدم یاباید محکم براسب خودسوار بنشینم وزورم راچنانکه باید باوحالی کنم یاآنکه دوقدم نرفته جفتکی میزند وپائینم میاندازد . تبسمی کردم و گفتم : اولامن بپای شما نیفتاده واستدعای همچوعنایت وفداکاری نکرده بودم ، همانطور که‌فرمودید، با هم معامله ای کرده ایم ، البته همینکه شما وعدهٔ خودتانرا انجام دادید منهم بتکلیف خودم عمل خواهم کرد .

فریاد زد که عجب بیحیا و بی انصافی ! صد سال دیگرهم یك همچه مقامی را خواب نمیدیدی ، دیگرازجان من چه میخواهی ! آه که اگرمیتوانستم دلمرا پاره میکردم و محبت این پدرسوخته را از میانش بیرون میآوردم ! آهسته گفتم

یکی از شروط این بود که دخترمحرردیوان را برای من خواستگاری کنید.

مثل اینکه باری ازدوشش برداشته باشند، نفس راحتی کشید و گفت‌عجب دیوانه‌ای، خیال کردم‌جای مراتوقع داری! حالا دیگردخترمحرردیوان گرفتن برای تواز آب‌خوردن‌آسان‌تراست، بااین حکمی که امروز بدستت دادم، دختر هرامیری را بخواهی دودستی تعارفت میکنند.

غامض راست میگفت اما چون ناشی بودم بـاور نکردم. پس از گفتگوی بسیارقرارشد شب همانروز در منزل غامض با محرردیوان ملاقات کنیم و ترتیب ازدواج را بدهیم ومن از فردا زیبا را ترك بکنم وتازمان عروسی درمنزل‌غامض بمانم.

درآنشب ملاقات، من ومحرردیوان و غامض هریك مثل طفلی که حرفارا گول زده وموضوع آرزوی خود را از چنگشان ربوده باشد، باندازه ای خوش و مسرورواز هم راضی وخشنود بودیم که متصل بانگاه برسریکدیگربوسه‌میزدیم، صحبتمان همه تمجید وتملق از یکدیگربود. هردو دروصف من هم زبان بودند که بااین هوش ولیاقت چیزی نخواهد گذشت که به‌بالاترین مقامات دولتی‌خواهم رسید. هم‌عهدشدیم که تاعمرداریم مثل‌حلقه‌های‌زنجیربهم‌بسته باشیم وهرمشکل ومانعی را بنیروی اتفاق از میان برداریم.

غامض مرا از اعیان زادگان خراسان معرفی کرد و در جاه و ثروت پدرم گزاف فراوان گفت. محرردیوان نیز فصلی از نجابت اجداد وتمول خانوادگی خودلاف زد وناچارم کرد که املاك ودارائی متمولین سبزوارونیشابوررا هرچه‌در نظرداشتم بپدرم نسبت بدهم واصل خود را بیکی از سرداران نادرشاه برسانم.

وای برمن وتف برحس خودنمائی! اگرمقهور کبرو خود ستائی نگشته و دروغ غامض را بریش نگرفته وخودم شاخ و برگ برآن نگذاشته بودم، باعث مرگ پدرم نشده و مادر بیچاره امرا دچارفقرو دیوانگی نکرده بودم! یاد این فجیعه همچوسیخ سرخ از قلبم عبورمیکند!

خلاصه، محرردیوان بامنت وشعف مرا به‌پسری خود پذیرفت و غامض بر

عهده گرفت که مقدمات امر خیررا فراهم کند. محرر دیوان خیلی دیر رفت. غامض مست لایعقل بود و بی پرده وریا از درد عشق زیبا وضعف و بیچارگی خود گریهٔ زار میکرد. خاطرم از مشاهدهٔ احوال پیرمرد، آشفته شد ولی بمراعات پیشرفت کارخودم، اشعارعربی و فارسی بسیاردرلذت سوز عشق وشیرینی ثبات و جانبازی عاشق خواندم و پای لغزانش را درنشیب رسوائی و هلاك استوار کردم. از شادی آنکه شبرا درهمانجا میخوابم وبخانهٔ زیبا بر نمیگردم، دستم را میبوسید.

صبح زود ببالینم آمد، گفت ماندن تو در خانهٔ من صلاح نیست زیرا اولا نباید محرردیوان تورا خانه بدوش بداند، دیگر آنکه بعد از این، مردم باآقای رئیس محاسبات کل کارها دارند، باید خانه‌ات متناسب باجلال وطنطنهٔ این مقام باشد تا بتوانی اشخاص را باآبرومندی بپذیری، عقل مردم بچشمشان است. مرا خانهٔ بزرگ و دم و دستگاه باین پایه ومرتبه رسانده والا حالا یك عضو کوچك بودم وهرچه داد میزدم کسی بفریادم نمیرسید. از همه مهمتر آنکه ملیحه نباید بداند که تودرخانهٔ من مسکن داری وگرنه کارزاراست.

ازتصور آنکه خانهٔ مجلل ودستگاه محتشم داشته باشم واز این راه بمقامات عالی برسم، عرش‌راسیر کردم. گفتم حرفی ندارم لیکن نمی‌دانم بچه وسیله میشود باین سرعت اینهمه‌اسباب‌رافراهم کرد، گفت توکارنداشته باش من درظرف امروز وفردایك خانهٔ شسته‌ورفته برایت‌می‌چینم. درپشت این کوچه خانهٔ بسیارقشنگی است، کرایه‌اش صد تومان است ولی چون صاحب خانه برادرزن من است بهشتاد تومان راضیش میکنم، فرش و صندلی و اثاثیه را کرایه میکنیم، منتها ششماه کرایه خواهی داد. شش پنجاه تومان میشود سیصد تومان، اهمیتی ندارد، یقین بدان چند ماه نمیگذرد که همهٔ اتاقهارا بپول خودت فرش میکنی. تونمیدانی‌چه حکمی بدستت آمده وروی چه صندلی نشسته‌ای! چهارنفرنوکرلازم داری‌ازقرار هر کدام ماهی پنجتومان میشود بیست تومان، ماهی صد تومان هم خرج کارخانه وآبدارخانه داری این‌شددویست وشصت تومان، حقوقت صد وپنجاه‌تومان‌است. صدوده تومان هم ازپدرت بگیر.

از وحشت بخود لرزیدم ، دهانرا باز کردم که بگویم بخدا آن‌لافها دروغ بود ، پدرمن یك زارع بیچاره ایست که درسال ، دویست تومان درآمد ندارد . نگذاشت صدا از گلویم بیرون بیاید ، گفت اگرچه ، من بتوقول میدهم که بیش از اینها درماه عایدی داشته باشی و محتاج بکمك پدرت نشوی ، لااقل یك قلم ، هزار تومان از حاجی محمد حسین باید بگیری ، از این قبیل کار چند فقره در محاسبات راکد مانده ، تغییروتبدیل اجزا هم بیفایده نیست .

از شنیدن این وعده و نوید ، تشنجم آرام گرفت ، دیدم درست می گوید باید قوی بودودل بدریازد ، اگرمن میخواستم از روز اول حدود خواهش‌خودرا برآنچه هستم وادارم امروز باینجانرسیده بودم . مرد بلند همت باید برای‌وصول بمقصود ، همیشه تقاضای خود را بریکمقدارقابلیت وتوانائی که نداردبنابگذارد، هنرمردآن است که خود را غیرآنچه هست نشان بدهد ووجود وحیثیت خود را روی دروغ و هوا استوار نگاهدارد وگرنه مزد قابلیت و استعداد حقیقی همان دسترنج ناچیز عمله وکارگراست .

علیخان پیشکاراحضارشد و دستورلازم برای تهیهٔ خانه واثاثیهٔ من گرفت و تعظیم کرد . من از شوق ، نزدیك بود فریاد کنم .

✡✡✡

یکسره بادارهٔ محاسبات وارد شدیم . رئیس قدیم چون بیکی از ایالات منصوب شده بود ، تعرضاً برای تحویل دادن اداره نیامده بود . غامض در حضور محرردیوان وچندنفرازرؤسای دیگر، باآب‌وتابی تمام ، مرابریاست اداره باعضاء معرفی‌میکرد وازامورمختلف محاسبات وازعقب‌ماندن‌کارهاوراکد بودن‌دوسیه‌ها میگفت ومن متوجه شمارهٔ اعضا ومشغول مطالعه درقیافهٔ آنها بودم . چنان مقتدر ومطمئن‌نگاه میکردم که بهرطرف‌میگشتم‌چشمهابزیرمیآمد، یادم‌آمدآنروزیکه بریاست دفتراحصائیه معرفی میشدم ، چشمم تاریك شده وسرم بدوارافتاده بود ، هیچکس و هیچ چیز را نمیدیدم ، گوئی در گوشم هزار پشه زمزمه میکردند ، کلمات غامض را نمیفهمیدم . بوحشت بیجای‌آنروز خنده‌ام گرفت واز این‌تغییر

عظیمی که دروجودم پدید آمده ، متعجب بودم که آن آدم ترسوو نادان را با این مرد دلیرودانا چه مناسبت است ، منکه چنینم ، چرا چنان بودم !

ولی امروز پس از تجربیات وتفکردراز میدانم که من وشما ودیگران همه از پیش آمد نیك وبدچنین یاچنانیم ، صفات ولیاقت وحتی استعداد اشخاص بسته بموافقت یامساعدت بخت وتصادف است . من این طورفهمیده ام و از اعتقاد خود برنمیگردم مگرآنکه هزاران دلیل آشکار وروشن مرا از دستم بگیرید .

غامض مرا بمحاسن گوناگون می‌ستود ومن همه‌را بریش میگرفتم وهرآن برتفرعن وغرورم میافزود . اعضا واثاثیه همه رااز یك جنس میدیدم که فردابارادهٔ من جابجا وپائین وبالا خواهند شد . برای خوبی وبدی، غیراز میل وپسند خاطر خودم میزانی نمیدیدم وبااین‌نظر، سراپای بیچارگانرااندازه میگرفتم وبامنطقی ساخته از قواعد هوس و خواهش نفس ، صفات هر یك را از ظاهر حالش قضاوت مینمودم . از یکنفر که خیره درچشمم نگاه میکرد ، خیلی بدم‌آمد وازدیگری که بسیارخوشگل وآراسته واز خود راضی بود ، نفرت کردم . یکی از اعضا را که دماغش درشت ومضحك بود پسندیدم وازیك آدمك کوتاه و کلفتی که درزیر نگاه من محجوب شده بود و حرکات خنده‌آوری میکرد ، خوشم آمد . خلاصه صورت هریک از اعضارا بدلایلی که حتی برخود من روشن نبود بسرعت خیال‌در دفاترسیاه وسفیدخاطرم نقش بستم . ان‌شاءالله که سرنوشت بشررا چنانکه‌بسیاری معتقدند ، دست قدرت الهی درازل کشیده باشد زیرا تحمل دشواریها با اطمینان بحکمت بالغهٔ خداوند محملی دارد و گرنه وای بحال مابیچاره‌ها اگرمقدراتمان بسته بفکری باشد که یک دماغ درشت یا یک نگاه خیره ، دردل بلهوس یکی مثل خودمان ، ایجاد کند !

ازآرزووفلسفه گذشته، من‌بجوروظلم فطری خود اقرارمیکنم واذعان‌دارم که‌وقتی بعنوان رئیس وآمر، معرفی شدم ، حس نخوت و کبر که ناچار درنهادم مخمر بوده ، انگیخته شد وازقضاوت ظالمانهٔ نفس نتوانستم جلوگیری کنم ولی با آنچه درحال دیگران دقت کرده ام میدانم که بسیاری از طبایع ، همچو من آب

مصفا و زلالی هستند که بروی لجن پوشیده ، در سکون و آرامش ، نازکترین جنبشهای دلرا در آن میتوان دید اما بمحض آنکه سنگ گران عنوان ومقام در آن انداخته شد ، منقلب میشوند و کثافات و آلودگیها رومیآید .

عذر این گستاخی آنکه بعدها در ضمن معاشرت و مخالطت زیاد با گروه حاکم ومحکوم ، هرگز ندیدم کسی بفرمانروائی وحکمرانی برسد وچهره ورفتار و کردار خودرامهیب ومکروه ویااقل لوس وبی‌ادب نکند . ازمن گذشته ، رشتهٔ امیدرابدست خویش پاره کرده‌ام یعنی بفرض اینکه بفضل شماپاك ومنزه‌اززندان بیرون بیایم، بهیچ دلیل برای‌اشغال مقامات‌دولتی‌حاضر نیستم ، ازبزرگی‌وریاست نفرت دارم وباین‌حرفهای بچگانه‌میخندم ، بااین‌حال‌چه ضرر داردخاطر فرسوده راساعتی به تذکر حرکات میمون‌وار ومضحك زمان ریاست خویش ، مشغول کنم وبخود بخندم .

راست‌است که‌خواندن این نوشته و آگاهی ازاسراردل خود راتنهامنحصر بشماکرده‌ام اما دلم میخواهدبیاد اطوارخنده‌آور من ، گاهی که بانو رسیدگان سبك‌سنگ وجلف که براست کردن‌بارخری‌مأمورشده‌اند ومشق اداوتمرین‌سخت دلی وبی‌مهری میکنند ، مصادف میشوید ، بر سبیل حکایت نقل کنید که یکی از موکلین من که‌مجنون‌شده ودماغ‌را ازهوای‌جاه ومقام‌خالی کرده ، در ضمن دفاع ازخودش،فاش‌میگفت : درحالیکه‌تسلیم‌نامرادی‌شده وبه‌بیچارگی‌تن‌درداده‌بودم ، اتفاقاً‌بختم‌یاری کرد وازحقارت عضویت بجلال‌ریاست رسیدم ، ازهمانروزآهنگ صدارا‌عوض کردم، مات‌وپراز تکبر و تحقیر درچشم‌دیگران‌مینگریستم وبیك‌نگاه، ازسرتا پاشانرا اندازه میگرفتم. گاهی‌روترش میکردم‌باینمعنی که گوینده مطلب را آنقدر ناقص میگوید که قابل فهم نیست . گاه حرف مخاطب را می بریدم و میفهماندم که از یك کلمه تا آخر فهمیدم ، احتیاج به پر گوئی و تصدیع نیست ! باهزاران‌ادا خودرا اززیادی‌کاروهجوم افکارخسته و گرفتارنشان میدادم.هیچوقت در حضور اشخاص بحال طبیعی نمی نشستم ، همیشه یادم بود که رئیسم ، کوشش داشتم غیر از خودم ومردم عادی باشم ! اول جوابی که بهر سؤال و تمنا میدادم ،

منفی بود. متأثر شدن از پریشانی و آشفتگی حاجتمندان را دون مقام خود میدانستم، زودباوری ورقت‌قلب را بخودراه نمیدادم و در خانهٔ خراب دلها داخل نمی‌شدم وهر گز یك‌پله ازقصر بلند و باشکوه قانون پائین نمیآمدم. مثل توپچی بیگناه که در گرمی جنگ متصل بنشانـه های دور و غیر مرئی گلوله میریزد و نمی‌بیند که چه میکند وچه خانه‌ها وسعادت و آرزوهارا ویران‌میسازد، من نیز تیرهای بی‌صدای قانون رابهر سوپرتاب میکردم واز تأثیر آن بی‌خبر بودم، ولی در کمال سخت گیری وبدرفتاری، درونم از زشتی پاك بود ونیت آزار نداشتم،از اینهمه اطـوار قبیح و جنایت، مرادم رنج دیگران و پریشانی خانواده ها نبود، میخواستم پیوسته برخودم وسایرین ثابت کنم که‌من‌رئیسم، اصلا متوجه نبودم که از یك غمزهٔ خنك‌یاسخن‌هوسناك من بناهای امید که باهزاران لذت وعشق ساخته شده یکباره در دلها فرو میریزد، نمیدانستم که ممکن است ببازی و سرسری با یك‌کلمه خانواده‌ایرا گرفتار پریشانی و بدبختی کنم!

خطا ازمن نبود، از عنوان ومقام‌بود که‌چون بادهٔ پرده در، حقیقت وباطن ما را ظاهر میکند.

خلاصه، رشتهٔ سخن‌را هرچه میخواهیدوهرچه وقت دارید بکشید، پس‌از آنکه آقای نورسیده همه را شنید و صورت خود را در آئینه‌ای که پیش رویش میگذارید بچشم‌دید، خواهد گفت«واقعاً همین طوراست که میفرمائید، اشخاص کم ظرف و بیمغز که بریاست میرسند خود را گم میکنند!» اما مثل خرگوش هرچه را شنیده فوراً فراموش میکند و برای آنکه ریاست و عنوان خودرا بشما حالی کند، دروغی سرفهٔ بلندی کرده یکی از زیردستانرا که بحق، سزاوار بالا دستی است، میخواهد وچند فرمان وامر بیجا برخاطر خسته اش بارمیکند..

باز از خودم بگویم، وقتی غامض و سایر رؤسا رفتند و من خود را رئیس مستقر محاسبات کل دیدم همهٔ این احوال که گفتم و هزار دیگر که شرح آن موجب دردسر است، بر وجودم مستولی شد. بیحیائی از چشم و دهان و دست و سرواز همهٔ وجودم بهرطرف زبانه میکشید. فوراً امر دادم میز مرا در یك اتاق

خلوت ببرند که تنها باشم ومخصوصاً سفارش کردم که درسه گوش اتاق بگذارند. ناپاکی شیشه‌هاو گرد وخاك در ودیواررابر پیشخدمتها تقصیر گرفتم وتهدیدشان کردم که اگر فردا اتاقها واثاثیه پاك و براق نباشد ، بیرونشان میکنم . چنانکه انتظار داشتم ، ازاین آهنگ خشن وفرمان محکم ، یك حال ترس و اطاعتی در چهرهٔ اعضامشاهده کردم . بانگاه وقیافه‌ای‌حاکی از کمال‌اقتدار ، جلومیزهریك ایستاده بشرح‌خدمت وکارشان گوش‌میدادم ولی چون‌از امر محاسبه بیخبر بودم، چیزی دستگیرم نمیشد . گفتم از آقایان تقاضا دارم تا امروزعصر، جزئیات شغل وخدمت خودرا درتلویك راپورت مفصل و روشن بنویسید وبمن بدهید .

لیکن ازبی‌اطلاعی خودم‌مثل‌آنروز که‌بریاست احصائیه منصوب شده‌بودم، بهیچ وجه ترسی نداشتم زیرا آن اطلاع و علم مطلق که جسارت و پرروئی و اطمینان بحماقت زیردستان باشد ، برایم حاصل شده بود ودیگرمحتاج‌بمعلومات نبودم پس از آنکه همهٔ میزها را سان دیدم ، باتاق ریاست رفتم و پشت میز نشستم ، با شوق و شعفی تمام ، همچو کودکی که به بازیچهٔ تازه رسیده باشد ، اسبابهای روی میزرا مکرر برمیداشتم و میگذاشتم و کشوهارا میکشیدم. دراین ضمن پیشخدمت وارد شد ، گفت ضعیفه‌ای‌آمده اصرار داردشرفیاب بشود .

یقین کردم زیباست ، دلم‌توریخت، پرخاش کردم که‌چطورتوهنوز نمیدانی ضعیفه نمیتواند رئیس‌اداره راملاقات کند! بروبگو عریضه بدهد .

پیشخدمت بدست و پا افتاد ، میگفت قربان ، بنده میدانم که زن نمیتواند حضور مبارك برسد اما بنده هرچه میگویم‌فایده‌نمیکند . اگر اجازه میفرمائید، بزور بیرونش کنم . . .

در این ضمن زنی داخل شد . گرچه چادرش کهنه و کفشش‌پاره بود ، از قد بلند وحرکات طنازش خوب معلوم بود که زیباست . باگریهٔ دروغی که‌یکی‌از شوخی هایش بود ، میگفت آقا ، بعرض بنده برسید ، شوهرم اجزای شماست‌مرا بیخرجی گذاشته ورفته ، طفلم از گرسنگی فریاد میکشد ...

پیشخدمت‌را باشارهٔ سربیرون کردم وبزیبا گفتم ای امان، تواینجا آمده‌ای

چکنی ؟

باخنده ، مقداری دشنامم‌داد و گفت‌دیشب کجا بودی؟ میخواهی فریادبزنم تو کی بودی‌وچرا باین مقام‌رسیده‌ای ! در عرض پنج دقیقه صورت‌دوپول سیاهت میکنم تابدانی آنکه خررا بالا برده پائین هم‌میآورد !

دستهایش رابوسیدم و بعجز والتماس روانه‌اش کردم ، قول دادم که قبل‌از ظهر منزل باشم وتفصیل غیبت‌دیشب‌را بگویم. وقتی اورفت میلرزیدم ودلم میزد! خودرا عاشق‌زار وریاست محاسبات رامعشوق‌دلربائی دیدم که بی‌او، مرگ صدبار اززندگانی برای من آسانتر است . تا آن ساعت خیال میکردم من بر محاسبات رئیسم لیکن از اضطرابیکه از تهدید زیبا پیدا کردم ، فهمیدم که محاسبات بر وجود من رئیس ظالم وحکمفرمای جابراست . همچو عاشق شیدا که امکان فراق رااز کوچك ترین سببی‌پیش رومی‌بیند ، یقین کردم که زیبا میتواندبمحض‌اینکه بخواهد ، مرا ازمحبوب جدا کند . آشفته ومضطرب ، کودکانه بدفترغامض‌رفتم و تفصیل را صادقانه گفتم . صورتش از خرسندی بازشد وتبسمی کرد که خیلی‌معنی داشت. واضح‌بود که مرادست‌بسته وزنجیر بگردن درپای‌خودمی‌بیند وبه‌بیچارگیم میخندند و البته بانتقام سختی هائیکه از من دیده ، بفلاکتم کمك خواهد کرد. گفت ملیحه درست گفته بالا و پائین آوردن اشخـاص ، از آب خوردن آسانتر است . یك روز صبح‌بفلان‌آقا میگویند « بنا بمقتضیات اداری وجود شما در این خدمت‌لازم نیست» چنانکه دیدی بسایرین گفتند اماوقتی من‌موافق‌باشم، ملیحه چه‌می‌تواند بکند . توکاری که میکنی رضایت مرابدست بیاور ، مثلا همانطور که گفته‌ام‌دیگر حق نداری بخانهٔ ملیحه بروی ، ناهار و شام بیا منزل من‌تا خانه‌ات حاضر بشود ..

بخلاف امر آقای غامض همان ساعت ازوزارتخانه بیرون‌آمدم و بخانه زیبا رفتم زیرا بطور مسلم برمن‌روشن‌شد که تادوست وپشتیبانی بقدرت زیبا پیدانکنم نباید اورا‌ازدست بدهم والا یکی ازاین‌روزهاهمینکه غامض از من بی‌نیازشد ،در فلاخن‌مقتضیات اداریم میگذارد وپرتاب میکند !

بخانهٔ زیبا میرفتم و باهرچه قوه در دماغ داشتم ، در مشکل عظیم خویش اندیشه میکردم. ساعت‌پیش که خودرا در امن وامان میدیدم، چنان تسلیم مستی ونشاط شده بودم که عنان فکررا باحساسات گذاشته بودم وهرچه دلم میخواست میگفتم ومیکردم ، گمانم این بود که ازپل‌جسته وازخطررسته‌ام ، بعدازاین باعقل کاری‌ندارم ومیتوانم بهوس‌بپردازم . اینك میدیدم که مانند بندبازان، راهم‌لغزان وخطرناك‌است، بایددائم‌مواظب‌خودم باشم وپیوسته رنج‌تعقل‌را بر‌خودهموار کنم، لیکن چون خوی بشر این است کـه هرزحمت ورنجی را آخرین گرفتاری خود می‌پندارد وخیال میکند اگر این محنت بسرآید بعدها درآسایش خواهد بود ، من نیز باین امید خود را راحت کردم کـه بزودی از این بند رها خواهم شد و تلخی وتشویش این ایام واحوال را با شیرینی ریاست و مستی عیش و نوش تلافی خواهم کرد .

باصورتی بظاهر مکر وفریب پوشیده ، زیبا را درآغوش کشیدم وناله های دردناك ازسوز فراق یکشبه سردادم ، گفتم چون دیروز بریاست ادارهٔ محاسبات کل منصوب شده بودم، غامض بافتخارمن‌درخانهٔ خودش‌ضیافت کرده بود، مجلس دیرتمام شد وباوجود ناامنی‌شهر، ممکن‌نبودآنوقت‌شب‌بخانه بر گردم، ناچارخیال تورا بغل گرفتم وتاصبح چشم بهم نگذاشتم ....

بخنده گفت میخواهی‌کاری‌بکنم که‌دوروزه ازریاست‌بیفتی! آنوقت‌همانطور که‌آرزوداشتی بروی مزینان‌آخوند وپیشنماز بشوی!

نیش این شوخی چنان مرا گزید که از درد خجلت بخود پیچیدم لیکن مردانگی کردم و بررو نیاوردم ، گفتم بجان عزیز تو من خودم ازاین ریاست که یکشب مرا ازتو جدا کرده بیزارم ، ای‌کاش پیشنماز مزینان بودم بشرط‌آنکه تو دایم بامن‌باشی.

خلاصه ، هرچه توانستم درعشق و دلباختگی مبالغه کردم ولی پیدا بود که جوابهای اوهم دروغی‌است، بندهوسش گسسته وآتش رغبتش‌فرو کشیده! درآخر گفت‌من‌ازنبودن‌تودیشب غصه‌ای نداشتم، مثل‌توبرای من فراوان‌است، مقصودم از

آمدن وزارتخانه این بود که بدانی نمی شود بمن نارو زد ، آنکه خررا بالا برده میتواند پائین‌هم بیاورد ! تورا من آدم کردم ، بایدتازنده‌ای خدمتگزارمن باشی، حالا از امروز ببعد هرجا که میخواهی برو ، حقیقت اینست کـه دیگر دوستت ندارم .

هرچه خون‌داشتم‌بسرم ریخت، نزدیك‌شد دهان‌را بآنچه‌لایق‌ملیحهٔ‌اصفهانی بود بیالایم‌وخوان کثیف‌نعمتش‌را برسرش‌واژ گون کنم واز آن‌پس‌هرچه میخواهم ازقابلیت وتوانائی خودم بخواهم! اما این جنبش های واپسین کـه ازشیخ حسین محتضر بروزمیکرد، دیگرقوتی‌نداشت . شهرتهران همچو عنکبوت، وجودش‌را هر روز برشته‌ای تازه ازهوای نفس بسته وجان پاکش را تانفس آخزین مکیده بود. فقط نتیجهٔ خود نمائی‌شیخ‌حسین این‌شد که ازتصوراظهارچنین‌شجاعت ومردانگی پشیمان شد وبرای تأدیب وجدان بی‌سیاست، به‌پست‌ترین مرحلهٔ بی‌شرافتی فرود آمد! یعنی‌چون‌دیدم مهاردل زیبا که غامض‌الدوله بآن‌پیوسته‌است ازدستم‌میرود، پرویزرا همزور کرفتم و کـفتم ازخانه‌ات میروم وحرفی ندارم! نمیدانم به‌پرویز چه‌بگویم، چون‌قرار گذاشته بودیم یکی‌ازاین شبها اینجا مهمان ما باشد ...

فکرم صائب بود وحقه‌ام کرفت . دست بگردنم انداخت و باشادی کودکی کـه نوید وصل شنیده باشد ، برسر و رویم بوسه میزد . گفت عزیزم اینجا خانهٔ تست، هر که را میخواهی دعوت کن بخصوص پرویز را کـه خیلی خوب جوانی است، من در او هزار خوبی می‌بینم که تو نمی بینی، بایدشغل خوبی برایش پیدا کرد ! ،

پس‌ازآن مثل‌آنکه گناهم را درمقابل اظهاراین خدمت بخشیده باشد، در آغوشم کشید و محبت فراوان کرد . موقع را مناسب دیدم و بحل معضل دیگری پرداختم . دلایلی آوردم و مقدماتی چیدم که خانهٔ رسمی من باوجود این عنوان جدید وآمدوشدی که خواهم‌داشت باید جای دیگرباشد. چون‌این‌پیشنهاد باحال دل‌زیبا جفت‌بود، آسان پذیرفته‌شد، موافق‌شدیم که بعدها من‌درمنزل خودم بمانم وهرشب که اوخانه باشد مرا دعوت کند ویا اوبمنزل من بیاید. بمهربانی وخوشی

ازهم جدا شدیم .

باعقلی راضی‌ازرندی‌وزیرکی‌خویش ودلی‌ازبیوفائی‌زیباپژمرده وازاینهمه دروغ ودوروئی‌خسته، بخانهٔ غامض‌رفتم. البته برای شما که در حصار پرهیزکاری زندگی میکنید ، چنین جوادث شومی رخ نمیدهد اما نمیدانید وقتی گرمای محبت ازبدن معشوقه میرود چه دشواراست ولوملیحهٔ اصفهـانی باشد. با معشوقهٔ بی‌محبت‌هم‌آغوش‌بودن‌چه فایده، مثل‌این‌است که‌جسدمردهٔ عزیزی‌رادربربکشید من اگر ازمرگ عشق محبوب ، زار نمیگریستم برای‌آن بود که میدانستم روح عشق درقالب دختر محرردیوان ، پاکتر وزیباترحلول کرده ومن نیزچون بجلوهٔ ریاست‌محاسبات وبه پیرایهٔ یك‌خانهٔ مجلل آراسته‌ام ، برای محبوب‌بودن، شایسته شده‌ام وبعدازاین‌جام عیشم شیرین‌ترخواهد بود .

حواس‌راازهمه‌جا گرفتم وخودم‌را برای‌مقابلهٔ باغامض آماده کردم . بیچاره مدتی بانتظار من‌نشسته وناهارنخورده بود لیکن این انتظار ازمهروصفانبود زیرا همینکه چشمش بمن افتاد ازخشم سرخ وسیاه شد وبالحنی تهدیدآمیز چنانکه سزاواربنده‌ای گناهکاراست گفت تابحال کجابودی؟!

اوراخوب‌میشناختم‌ودفترافکارواحساساتش‌را بدقت ورق‌زده بودم ، ازتوپ‌خالیش درنرفتم‌وآسوده گفتم‌خانهٔ زیبا بودم ... رنگش‌پرید، مثل‌آنکه ضعف کرده باشد، صدایش پست‌شد. آهسته گفت‌مگر ما باهم قرارنگذاشته بودیم؟! گفتم قرارداد را فراموش نکرده‌ام اما ازبیان‌امروزشما همچو فهمیدم که خیال ندارید برسرمیثاق بمانید ، یقین کردم هروقت ازبریدن من و زیبا اطمینان پیدا کردید سایهٔ عنایت خودتان را از سرم برمیدارید وهمانطور که فرمودید ، بآسانی خوردن‌آب ، بنا بمقتضیات اداری کلکم را میکنید .

برخاش کرد که‌ای‌فلانی‌بجان فرزندانم‌قسم، طلعتم که ازتخم‌چشمم عزیزتر است پیشم بمیرد اگرهرگز باتو همچه معامله‌ای بکنم‌آخرمن مسلمانم ، ازخدا میترسم، چطورمیشودآنهمه قسم دروغ خورده باشم ! ...

درابتدا هرچه دست وپا میزد من‌سخت‌میشدم تاآخرپس‌ازشنیدن هزارقسم

وعجز وناله، همینکه سرپرنخوتش‌را زیرپا آوردم ومهارش‌رابدست گرفتم، قول دادم که زیبارا بالمره ترك کنم بشرط آنکه اوهم هیچوقت ازقبول تقاضا های من سرپیچی نکند.

باهم بمنزل‌جدید من‌رفتیم. یك‌مقدارقالی ومیزوصندلی درحیاط پراکنده بود وچندین عمله ونوکر اتاقهارا فرش میکردند. غامض درچیدن اثاثیه دستور میداد ومن‌بخلاف هرچه اومیگفت، امرمیدادم تابفهمد که درخانهٔ من‌حق آقائی ندارد. علیخان پیشکار، یك‌ننه‌آشپز ودوپیشخدمت‌ویك بابا قاپوچی‌برایم استخدام کرده بود، میبایستی ازفردا شب، کارخانه راه بیفتد درصورتی که دارائیم منحصر بهشت تومان بود. باکمال بی‌اعتنائی همه را ازجیب درآوردم وبعلیخان دادم، گفتم ملتفت باش که غذای من‌باید مأکول وتمیزباشد!

تسلیم آن جزئی‌وجه وگفتن‌این‌جملهٔ مختصر، خیلی‌عادی‌بنظرمیآید لیکن چنان اضطرابی بمن‌دست داد که گوئی واردمیدان جنگ‌شدم. دلم ازسرورفتح و وحشت شکست، بلرزه افتاد. هیولای سیاه ومهیب ماهی دویست وپنجـاه تومان خرج، بافرشته های سفید وملوس عیش ریاست دست بگریبان شدند.

اما زودخودرا ازچنگ ترس ودودلی باز گرفتم وبرای جنگ باروز گار، جان‌را سخت کردم. فردا صبح که بوزارتخانه آمدم، دوسیهٔ حاجی محمد حسین را خواستم وبعضومتصدی گفتم خلاصهٔ آنرا بضمیمهٔ رأی خودش درپرداخت یاعدم پرداخت وجه بنویسد وبیاورد.

این‌نکته‌را بنصیحت محرردیوان رعایت کردم که حتی‌الامکان رئیس نباید قلم روی‌کاغذ بگذارد، حاشا که بطورقطع اظهاررأی وعقیده کند، این نوع کاررا باید همیشه باعضا رجوع کرد.

پیشخدمت را احضار کردم کـه از حاجی محمد حسین سراغ بگیرم ولی نمی دانستم چه بگویم که باعث سوءِ ظن نشود، پرسیدم کاغذ حاجی محمد حسین کجاست؟ گفت‌حاجی‌محمد حسین‌کاغذی نیاورده اما خودش را دروزارتخانه‌دیدم، گفتم بگوبیاید.

مثل آنکه از ملاقات حاجی بترسم ، آشفته شدم ، دلم تپیدن گرفت . برای تغییر حال ، فکر مرا در اوراق دفتر حاضر وغایب که پیش رویم گذاشته بودند ، غرق کردم . پس از چند دقیقه حاجی ، وارد شد ، سر را بلند کردم وبدون اینکه بسلامش جواب بدهم گفتم دوروز بود همهٔ اوقاتم صرف کارحاجی آقا میشد تابالاخره باوجودهمه‌قسم‌ضدیتها وممنوعیت‌های قانونی‌کار را روبراه کردم.

آهسته پیش آمد و پاکتی بدستم داد ، گفت آقا ، بدو دست بریدهٔ حضرت عباس قسم که بیش ازاین برایم مقدورنشد، بهردری که ممکن بود زدم و هرچه قابل فروش بودفروختم، صدتومان بیشترمیسرم نشد، باقی‌بسته بجوانمردی‌شماست پول‌را وصول کنید وهرچه میخواهید بردارید .

متغیرشدم و گفتم من‌چیزی نمیخواهم ، شما خودتان‌میدانید چه‌اشخاصی‌از شماپول میخواهند وتانگیرند قلم‌را روی کاغذ نمیگذارند!

گفت باین بی‌انصافها بگوئید که یکبارهم باخدای من معامله کنند وبرای رضای خدا جمعی را ازمردن نجات بدهند !

سرم داغ شد ، خواستم پاکت‌را بصورتش پرتاب کنم ، دستم اطاعت نکرد زیرا تاآنزمان هرگزیکمرتبه صد تومان بخودم ندیده بودم . خندهٔ تلخی کردم و گفتم حاجی، خیال میکنی با استاد بقال طرفی که چانه میزنی ! ما باین حرکات آموخته نیستیم ، اینجا وزارتخانه است ، دکان بقالی نیست! تو خودت میدانی که برای انجام دادن این کارهزارتومان کافی نبود ومن عمل‌را بپانصد تومان گذراندم حالا صد تومان ویك انبان اشك با یك کتاب دعا آورده‌ای ، مردم محترم راگدا تصورمیکنی‌واسباب تمسخرقرار داده‌ای! بیااین پاکت مفتضح‌را برداروبرو ! . .

حاجی‌بیچاره را با اینگونه سخنان زننده چنان خجل کردم که زبانش بند آمد، عرق‌میریخت وباحسرت اززیرچشم بدراتاق‌نگاه میکرد ، هرلحظه‌بی‌اختیار متوجه فرار بود تا بالاخره نزدیك درشدوبا صدائی گرفته وچشمهای نم زده گفت خدا بسرشاهد است که بیش ازاین برایم‌مقدور نمیشود ، بچه‌هایمرا کسی‌نمیخرد چکنم ! اگر توانستیدکارمرا برای‌رضای خدا اصلاح کنید والا من‌کار این‌مردم را

بخدا واگذار میکنم .

دررا باز کرد ورفت ، پاکت‌صدتومان را زود در جیب بغل پنهان کردم وبا مسرت تمام بپهلوفشار دادم . مدتی دراین حساب وفکر بودم که چنددفعه از این صدتومانها لازم دارم و بچند عدد از آنها راضی وقانع خواهم شد ؟ سپس بخواندن مراسلات پرداختم : هر کس بزبانی شغل جدید را بوجود من تبریك گفته ، در تحسین وتعریف نجابت وبلند نظری وبزرگواری ولیاقت وکفایت وهزاران صفت دیگر من مبالغه کرده و پس از اظهار ارادت غایبانه و اشتیاق بسیار بدوستی و صمیمیت ، انجام کاریرا درخواست نموده یاازیکی ازاعضاء سفارش کرده بود . از جملهٔ نویسندگان ، یکی حجةالاسلام ، دیگری معاون فلان وزارتخانه و دو سه نفر ازوکلای مجلس و چند نفراز رؤسای ادارات بودند که تا آنروز اسمشان هم بگوشم نخورده بود .

دیدم بی‌خواهش وتمنا ، یك‌مشت ریش‌ازاهل تهران بدستم‌آمده ، اضطراب قلبم از بی‌پولی فرونشست ، باخود گفتم که درمرابطهٔ بامردمی چنین کودك‌مزاج، جای‌نگرانی‌نیست . این بیچارگان که بچه وارمفتون یکمقدارافسون ودروغ من شده وبدون چون وچرا سرتعظیم فرومیآورند ، ناچارسهم هوش وعقل‌مراخواهند پرداخت ودستم رااز جیب فتوت خود بیرون نخواهندآورد بشرط آنکه من‌خوب بازی کنم و کوتاه نیایم .

دراین ضمن ، آقای رئیس پرسنل باصورت گشاده ولبخند دوستانه واردشد نزدیکم نشست ، گفت برادر باکار چه میکنی ، در چه حالی و زیر بارمسئولیت و زحمت چطور ی؟ من که زیراین‌بارهلاك‌شدم، روزی چهارده ساعت‌هم مگرمیشود کار کرد ! ای‌کاش این زنجیر اسارت را از گردنم بر میداشتند ! چندی هم منتظر خدمت میشدم و استراحت میکردم ! افسوس که منتظر خدمتها قدر این نعمت را نمیدانند ! اما خیر ، گاوکاریرا تا جان دارد باید بکار بکشند ، بجان عزیزت که ناتوان شدم ! ...

جواب‌رادرتلوسؤال یافتم وبی‌تأمل وروان گفتم: بجان‌شماکه دیشب تانزدیك

صبح بمطالعه وتنظیم امور عقب افتاده مشغول بودم ، از نو کرها خجالت میکشیدم، اگر حساب کنم ، دیروز و دیشب رویهم هیجده ساعت کار کرده‌ام ، ماشین هم بیش ازاین تاب ندارد ! ...

حرفم‌را برید و گفت برای من اغلب اتفاق میافتد که تا سحر کار میکنم و پشت هم چائی میخورم که خوابم نبرد، ولی اهل خانه عادت دارند ، چیز تازه‌ای نیست ، اسباب زحمت کسی نمیشوم ، بیچاره‌ها بخر کاری من و بیخوابی عادت کرده‌اند ...

گفتم دیشب متجاوز ازصد دوسیه بمنزل برده بودم ، درشکه پرشده بود .

گفت از شما اتفاقی است درصورتیکه هر روز دو نفر پیشخدمت بمنزل من دوسیه میبرند ومیآورند ، دلم میخواست یکروز هم میز من مثل میز سایر آقایان پاك‌وصاف‌بود. راستی که اگریکباره رختخوابمانرا بوزارتخانه‌میآوردیم‌راحت‌تر بودیم ! مردم بظاهر نگاه میکنند وحسرت مارامیخورند ، نمیدانند که ما دراین آتش میسوزیم ، نمیدانند که بااین‌عدهٔ قلیل اجزاء‌کارندان‌وتنبل جز آنکه شخص بجزئیات برسد چاره ای ندارد . حالا باز اگر میگذاشتند وقتمان بکارهای مهم صرف میشد خوب بود، درواقع اوقات رسمی‌همه بکارهای مهم ودر کمیسیونها میگذرد ، مثلاامروز محاکمهٔ صفرعلیخان است .البته می‌دانید که‌شماهم بعنوان رئیس محاسبات کل عضومحکمه‌اید. الان‌شش ماه‌است که گرفتار کاراین مرد که متقلبم، چندین بارمحاکمه‌منعقد شده ونتیجه‌نگرفته‌ایم، درحقیقت‌تقصیرازرئیس سابق‌محاسبات بود که‌بسیار آدم‌بیمعنی‌است، ازصفرعلی‌خان که‌سهل‌است‌ازمورچه هم‌ملاحظه‌دارد .یعنی ترس‌را عنوان‌نوع دوستی گذاشته !هرچه کردیم نتوانستیم باین‌آدم حالی کنیم که‌این‌مرد که دزداست ، متقلب است ، دزدرا بایدمجازات کرد و گرنه سنگ روی سنگ نمی ایستد . با هزار اگر و مگر نمیگذاشت رأی‌محکمه قطعی بشود . اما فعالیت و کاربری که در شماست یقین دارم که امروز از گیر این محاکمه خلاص خواهیم شد . بدانید که من هر چه لازمهٔ تحقیق است کرده‌ام ،هرچه میگویم برای شما حجت باشد ، بهیچوجه محتاج بمطالعهٔ دوسیه نیستید . ان‌شاءالله‌با کمك وجدیت‌شما این کارهمین امروزختم‌میشود بلکه

بتوانیم بکار های‌عقب افتاده برسیم والامن باصفرعلی خان نام‌غرضی ندارم ، ازاین دزدها بسیارند . بعد ازاین باید من وشما دست بدست هم بدهیم واین وزارتخانهٔ خراب‌را از سر نو بسازیم . مثلا برای تغییر و تبدیل اجزا و اضافه مواجبها البته هرچه‌شما در نظربگیرید بنده موافقت خواهم کرد وهمینطور شما در امور ادارهٔ من نباید اجازه بدهید اعضاء فضول برای خود شیرینی اشکال بتراشند ، ملتفت باشید که بچه مچه ها مثل موش ، در دیواردوستی‌ما رخنه‌نکنند ! ...

✫✫✫

ساعت بعد درمجلس‌محاکمهٔ صفرعلی خان نشسته بودم . هفت نفر ازرؤسا حضور داشتند ، متهم‌همچو گوسفندی که بزورآورده باشند متحیر بهرطرف‌نگاه میکرد ، رنگش پریده و دماغش تیر کشیده ضربان دلش‌از روی لباس نمایان‌بود در آنزمان چون هنوز نظاماتی برای محاکمهٔ اعضا نبود ، هر وقت میخواستند خطاکاری را تنبیه کنند ، جمعی ازرؤسا جمع میشدند وهر کس هرچه میتوانست بمقصر ایراد میگرفت ، وقتی ایرادات تمام‌میشدمتهم‌رابیرون میفرستادند وبعضی ازهمانها که باوا مدعی شده بودند ، مدافعش میشدند وبعضی مخالف .

آقای رئیس پرسنل بعضوی که همراه داشت رو کرد و گفت گرچه مطلب ، مکررتشریح شده ولی‌چون‌بعضی ازآقایان رؤسا تازه بمحکمه تشریف‌آورده‌اند برای استحضار خاطر ایشان یکبارهم خلاصهٔ دوسیه را بگوئید .

عضو مخاطب باانگشتهائی همچو پاهای عنکبوت ، دراز و چالاك در آنهمه کاغذ بجستجو پرداخته دوسه‌انگشت‌را بین اوراق نشانه گذاشت و گفت ، بموجب راپورت‌نمرهٔ‌فلان رئیس‌ارومیه وراپورت‌نمرهٔ فلان رئیس‌ایالتی وچندین راپورت مفتش مخصوص ، تحت نمرات فلان وفلان وفلان که همه در اینجا حاضر است ، آقای صفر علی‌خان ، صندوق اداره را بمنزل شخصی خود برده بوده و در موقع تفتیش ، بعوض صد و پنجاه تومان موجودی ، مقداری آلات طلا و نقره از قبیل گوشواره والنگو درصندوق‌دیده‌شده، درنتیجهٔ تحقیقاتیکه بعمل‌آورده‌اند بثبوت رسیده است که صفرعلیخان پول تنزیل میداده و آن آلات گروی بوده !

صفرعلیخان بالهجهٔ ترکی وبناله میگفت آقایان بنده رباخور نیستم، سلمنا که ربابخورم آخر بشما چه مربوط است، موجودی صندوق را که فوراً پرداختم دیگر حرفتان چیست! سی‌سال باماهی بیست وهشت‌تومان در آن شلوغی و کشت و کشتارجانم را کف‌دست گرفتم، آبروی‌شماهارا که اینجا راحت‌نشسته‌ایدوماهی صدتومان‌وسی‌صدتومان‌میگیرید حفظ کردم، چرا آبروی مرامیبرید، بچه جهت چندماه است مرا ازخانواده‌ام پراکنده کرده‌اید، اگرشما خدارا نمیشناسید من میشناسم، بهمان خداقسم که مفتش‌از من تعارف‌خواست ندادم، چه غلطی کردم! کاشکی هر چه میخواست داده بودم، کاشکی آنقدر زده بودمش که مرده بود! چکنم که آقای رئیس پرسنل هم با بنده لطفی ندارند. شما بپرسید چرا، منکه رویم نمیشود بگویم...

عضو پرسنل نهیب زد که بس است! مکرر بشما گفته‌شد که در ضمن‌دفاع، از اسائهٔ ادب خودداری کنید! صفرعلی‌خان مثل آنکه خاری درتنش خلیده‌باشد، بجنبش وتقلا درآمد ورنگ و رویش سرخ شد، گفت آقایان شما شاهدید، من باآقای رئیس‌پرسنل چه بی‌ادبی کردم؟ آیاحرف‌حسابی بی‌ادبی‌است، بی‌ادبی بدتر است یا رشوه خواری! لااله‌الاالله! حالا این بر کنار، آیا کسی بمن گفته بود که صندوق‌رااگر بخانه ببرم خلاف نظام‌است؟ اگر میگذاشتم دراداره بی‌در وپیکر، دزد برده بود خوب بود! اگر طلا آلات خانواده‌ام‌رانگذاشته بودم توی‌صندوق، کلفتم دزدیده بود، تاوانش راشما میدادید!

عضوپرسنل، مثل اینکه‌هیچیک‌ازاین‌جملات‌را نشنیده باشد ساکت وآسوده گفت اولا بردن صندوق اداره بمنزل شخصی، خلاف صریح نظامات است ثانیاً برداشت موجودی از صندوق ولو اینکه بفوریت پرداخت بشود بموجب بند دال از مادهٔ سوم نظامنامه، اختلاس شمرده میشود وقابل سخت ترین مجازات است.

صفر علی خان فریاد زد که‌ای مردم، محض‌رضای خداوپیغمبریك‌جو رحم دردلتان باشد، سی سال خدمت دارم، یکشاهی پول دولت را زیر ورونکرده‌ام، چرابمن تهمت اختلاس میزنید! منکه تادینار آخر موجودی راپرداختم، من‌چه

میدانستم که یکدفعه بی‌خبر مفتش میآید ومثل آنکه بچاپ بچاپ باشد ، خودش را میانداازد روی صندوق ! میخواستید یك تلگراف بمن بزنید که مفتش میآید! بخدا هرچه هست زیر سر خودتان است ، نمیدانم چرا توطئه کرده‌اید که یك نوکر سی‌ساله را با ده نفر نانخور بخاك سیاه بنشانید ! چرا متحدالمآل نکرده بودید که صندوق را خانه نبرم !

من در آنزمان ، هنوز ازشخصیت وسطوت قانون بی اطلاع بودم ونظامات و مقررات اداری را موجودات صاحب اراده نمیدانستم که نتوان از حکم آنها سر پیچید ومخصوصاً یکی ازعلائم ومزایای بزرگی‌را دراین فرض میکردم که‌بتوان نظامات را بمیل‌واراده خودتفسیر واجرا کرد . باین نظر وهم برای آنکه رئیس پرسنل خیال نکند که میشود هرگز مرا بدنبال خود بکشد وتابع رأی و عقیده خود بکند، درذهنم برای پاره کردن بند دال وبرائت ذمهٔ صفرعلی خان ، دلائلی جستجو میکردم . شاید رئیس پرسنل تردید مرا دریافت ، گفت گذشته از جرم اختلاس،آقای صفرعلی‌خان مرتکب‌ارتشا شده وبرای‌انجام دادن وظیفهٔ اداری از یکنفر حاجی محمد حسین نام صدتومانی رشوه گرفته وباز بیشترمطالبه میکرده وچون حاجی‌محمدحسین از دادن مبلغ ثانوی امتناع کرده ، آقای صفرعلی‌خان برخلاف‌راپورتهای‌مساعدی که در ابتدا فرستاده بود عقیدهٔ مخالف اظهار داشته ! بلی‌شرح قضیه ازقراری‌است که‌عرض میکنم ، کلیهٔ اسناد ومدارك لازمه در اینجا موجود است ...

مثل‌آنکه یکمرتبه درحیاط پربرف لختم کرده باشند، بدنم‌ازسرتا پابلرزه در آمد ، چشمم تار شد . اشخاص را هیکل‌های سیاهی میدیدم که بهم چسبیده ، گرد من‌میچرخندو مسخره‌ام میکنند ، میخواهند از خجالت مرا بکشند !پاکت صدتومان حاجی که در جیب بغلم بود مثل ورقهٔ مس گداخته جانم را میسوخت ! یك لحظه یقین کردم که‌همگی از گناه من‌باخبرندواین مقدمات را برای افتضاح و مجازات من تعبیه کرده‌اند ، بسرعت برق از نظرم گذشت که این بازی‌راغامض بااطلاع زیبا ودستیاری محرر دیوان ورئیس محاسبات سابق فراهم آورده است .

ناگهان بخود آمدم وشنیدم که رئیس پرسنل قصهٔ رشوه خواری صفرعلی‌خان را بانتها رسانده و رأی مرا میپرسد . بدون آنکه در ترکیب جملات تفکر کنم یا آنکه در بیان قضاوت تردید وتأملی برایم‌دست‌بدهد ، قریب به‌یکساعت باعباراتی فصیح وموزون ومنطقی ومحکم‌وعقل پسندباستناد آیات واحادیث وامثله ، زشتی رشوه خواری را کریه‌تر وشنیعتر از همهٔ مظالم وجنایات شمردم و جزای رشوه خواررا مشابه کیفر قاتل و مهاجم‌معلوم کردم . گفتم اختلاس و تقصیرات‌دیگری که بصفر علی خان وارد است در پیش این گناه مثل خطای کودك است در قبال گناه کبیرهٔ مرد کهن . . .

خطابهٔ من ، حضار را چون قالبهای بیروح در جای خود بیحرکت و مات کرده بود . همینکه ساکت شدم‌زبانها بتحسین وتصدیق بازشد ولی در من اثری نداشت ، دیووحشت‌دوباره گریبانمرا گرفت . بسخن‌مداحین درست گوش‌نمیدادم لکن صدای صفر علی خان را که آمیخته باگریه و تضرع بود خوب میشنیدم . میگفت ای‌آقاها ، اولا که بتمام مقدسات من رشوه نگرفته‌ام اینها دروغ است ، ثانیاً گرفته‌باشم ، آیا این‌آیه‌های مجازات تنها برای من نازل‌شده؟آیا دیگران که رشوه میگیرند مجازات ندارند ؟ ! چرا مفتش را مجازات نمیکنید که ازمن رشوه میخواست ، چرا دیگرانرا که از من رشوه میخواهند مجازات نمیکنید ، من تو رویشان میگویم ! میدانم جوابتان این‌است که همهٔ موشها دزدی میکنند اماآنراکه به‌تله میافتد باید کشت ، چشمش کور باشد چرا بتله‌افتاد ! یاحسین ، یاخدا ، دست من ودامان شما ، منکه دراین شهر غریبم ، نه وکیل می‌شناسم نه وزیر، خودمرا بشما سپردم ، نگذارید یك مشت‌اهل وعیال مرا دربدر کنند !

گوئی وجود خودرا در قالب آن‌بیچاره دیدم ، قلبم ازمحنت غریبی وترس مجازات همچو کورهٔ گداخته‌بجوش وخروش افتاد . ازبیم آنکه‌مبادا حال درونم درصورت‌ظاهر بشود برخاستم‌و گفتم‌مرامعذور بدارید که تراکم کار بیش از این مجال‌نمیدهد، رأی‌وعقیدهٔ من همانست که‌عرض کردم، اگرقابل اعتناباشد بحساب بیاورید .

وقتی ازمجلس محاکمه بیرون رفتم یادم نبود کجا بودم ونمیدانستم بکجا میروم‌خودرا میدیدم که بجرم رشوه خواری محکوم‌شده‌ام، مأمورین‌عذاب بزندانم میکشند ! دست وپایم یخ کرده وبدنم کرخ وسنگین شده بود . پیشخدمت بخودم آورد ، گفت آقای . . . وکیل محترم . . . . یکساعت است بانتظار جنابعالی نشسته .

چنان فرض کردم که‌دستی‌از آسمان‌بمددم‌دراز شده‌باشد ، بشتاب‌تمام‌بدفتر خود آمدم. آقای وکیل را باعمامهٔ بزرگ‌وجثهٔ عظیم‌وریش پهن ، همچوپهلوانی دیدم که‌بکمك من رسیده ، تمنایش راهرچه بود پیشاپیش دردل پذیرفتم .

میگفت صیت‌دانش و کمالات‌وقریحهٔ سرشارشما ، خاطرمرابمحبت وارادت راغب‌نموده است، میل دارم‌باشمادوستی کنم زیرامردم فعال وکار آمد در حقیقت ستونهای این جهانند ، باید بارشتهٔ دوستی بهم‌پیوسته و متحد باشند . هرچه عدهٔ ستون بیشتر باشد بنا وشالودهٔ آرزو وعمل‌را میشود عظیم‌ترو بلند تر ساخت ، ما اگردرزیر یك‌لوا وبایك فکربهم‌متصل باشیم ، ازهیچ بادی نخواهیم‌افتاد وحال آنکه اگر بخواهیم هر کدام تنها بزور خود قائم باشیم بیك فوت مخالف از جا کنده میشویم !

این سخن واستدلال همچوآب سرد بر جگر سوخته ، گوارا وجان بخش بود . گرچه‌آقا بفارسی حرف میزد ولی من‌مثل آنکه زبان خارجی‌میشنوم معنی عباراترا همچه‌میفهمیدم که میگوید : نلرز و از کرده هراسان نباش ، غربا و بینوایان باید بترسند! دست مرا بگیر وازز نجیراتحادحلقه‌ای باش .تو باصفرعلی خان چه‌شباهت داری که خودترادر اومی‌بینی واز بدبختیش پریشان‌میشوی! آن بیچاره نه زور دارد نه زبان ، نه‌پول و نه پشتیبان ! توعزیز دردانهٔ مادر بختی ، تو پسرلوس اقبالی ، عیبت عین کمال است ؟ از گند دهانت بوی عبیر باید شنید ، دروغت از راست بهتر است ، دلی را که تو بشکنی دیه ندارد ، هر زشتی راکه توبه پسندی زیباست ، هرچه هوست میگوید بکن ، مظلومان و بیزوران دعا گووثنا خوانت خواهندبود وزورمندان کمکت خواهند کرد ولی ملتفت باش که

بخت نازك طبع‌را بایرادات مبرم وخنك وجدان از خودبری وبیزارنکنی ...

باری ، پس از مبادلهٔ مقداری تعارف وعقد عهد دوستی ، فرمودنداین‌توفیق جبری را مدیون ابوالقاسم همشیره زاده هستم که مرا شیفتهٔ خصال‌عالی و شایق ملاقات و ارادت کرده ، همیشه میگفت حیف است یك همچه استعداد و ذکاوتی درچهار دیوارتنگ دفتر احصائیه محصور باشد ، ریاست‌احصائیه درخوردرایت‌و کفایت‌ایشان نیست . بحمدالله که از نفس خیر او وسایر دوستان یك‌کاربجاهم در این وزارتخانه انجام شدوحق بحقداررسید! حالا بشکرانهٔ این‌نعمت وهم برعایت لطفی که بمن دارید باید ریاست احصائیه را بابوالقاسم خان واگذار کنید که هم بنده رارهین منت بکنید وهم سزای دوستی خالص وبیریای او را داده باشید .

ازشنیدن این تقاضاهراسان شدم ، زیرا چنانکه می دانید ریاست احصائیه رابجبران مظالم خود ودیگران به پرویز اختصاص داده بودم .

آقا ، پریشانی مرا در یافت باتبسمی خاص که حاکی از تهدید واندکی تمسخر وحاوی هزاروعدهٔ اجر ومکافات بود گفت‌ابوالقاسم همشیره زادهٔ من است وباید حتماً مقامات اداریرا خیلی زودبپیماید ، باوجود شما لازم ندیدم برای این مختصر بوزیر رجوع کنم ، معهذا اگر انجام دادن‌کار برای شما دشوار است ، بی خجالت بفرمائید از وزیر خواهم خواست !

از جنگ احساسات مختلف ، قوهٔ تصمیم و قدرت گفتنم تعطیل شده بود ، حیران وساکت مانده بودم . آقا مرا درعالم دیگری از تردید وتفکرتصور کرد، آهسته گفت چون میدانم دامن شمااز هر گونه لوثی منزه ووجود شریفتان بزیب تقواآراسته است، خدای‌نکرده ازفرستادن‌تعارف‌وهدایای معموله خاطر تانرارنجه نمیکنم لکن فقط و فقط بعنوان شیرینی عقد مودت و برای یاد بود ، یك جفت قالیچهٔ‌کاشانی بسیاراعلی ویکجفت چراغ پایه‌بلند خدمت شما خواهم فرستاد.

زبان بسته ام باز شد وقسمتی از خطابهٔ ردیهٔ رشوه‌خواریرا که در محکمهٔ صفرعلی خان اطلاق کرده بودم برایش خواندم ولی آقا با دلایل متین ومعقول ، تشویش و شك مرا زائل کـرد ، معتقد شدم که تحفهٔ دوستانرا باسم زشت رشوه

خواندن گناه است ورد هدیهٔ دوستی از آن گناه تر !

ناچار ، یاد بود دوستی و گرو مودت را پذیرفتم و قول دادم که آقا میرزا ابوالقاسم خان را که صاحب فضل ولیاقت است بریاست احصائیه بگمارم و هم وجدانرا بدین نوید ساکت کردم که پرویز را بمعاونت ریاست محاسبات که شغل بزرگتری است منصوب میکنم .

آقا رفت ورئیس پرسنل آمد . صورت مجلس محاکمهٔ صفرعلی خان را در جلوم گذاشت ، گفت امضا کن . بیچاره را بیکسال انفصال از خدمت و دویست تومان جریمه محکوم کرده بودند ولی من چنان از وعدهٔ دوستی آقا خوش و دلگرم بودم که این مکافاترا ساده و بی ضرر دیدم وصاف وروان تصدیق وامضا کردم . رئیس پرسنل صورت مجلس امضا شده را ربود و گفت دو نفر دیگر از این فضولها هستند که باید بکمك فصاحت وبلاغت شما محکوم بشوند . گفتم من در دوستی همیشه حاضرم . دست محبت وهمکاری دادیم .

✩✩✩

تملق وروباه بازی زیردستان و خوش آمد گوئی همقدران و توجه ارباب تمنا قصهٔ ناکامی صفرعلی خان وتزلزل رشوه خواریرا ازخاطرم محو کرد . پیش آمد زندگانی چنان گوارا وخوش بود که گاه بزور ، خود مرا ازمستی نشاط ووجدی که دردل داشتم منصرف میکردم وچشم و گوش وهمهٔ حواس را بکار میانداختم که ببینم بیدارم یاخواب می بینم . مثل اینکه روی ابرها نشسته‌ام و در آسمانها سیر میکنم ، ازترس افتادن میلرزیدم ، چندین اتاق مفروش داشتم، دریکی روی تخت میخوابیدم، دردیگری روی صندلی مخمل می‌نشستم ودر آنهای دیگر ، بانخوت و تکبر مثل بوقلمون باد کرده ، گردش میکردم . چهار نفر مستخدم مواظب انجام فرمان و گرفتار آسایش من بودند . بتقلید غامض ، بیخودی فریاد میکردم اهوی بیا ! پیشخدمت ، بله بله گویان میآمد ومثل مجسمه میایستاد . آنوقت بسبك یکی ازمحترمین که اطوارش راپسندیده بودم ابروهارابهم فشرده وقیافه رادرهم پیچیده . پیشخدمت رافراموش میکردم وبفکر فرو میرفتم . پس از چندی که لذت آقائی را

خوب در دهان مزمزه کرده و فرو داده بودم، متوجه پیشخدمت میشدم و بادست اشاره میکردم که برو کاری ندارم!

جزئیات این احوال را که اکنون برای من و شما عادی و غیر قابل تعمق و تذکار است، بزور کاوش در حافظه پیدا میکنم ولی بشرح آن نمی‌پردازم زیرا میدانم که شما مثل من طلبه بوده و روزگاری جز خودتان خادم و طباخ و پیشخدمت نداشته‌اید و اگر بخواهید، میتوانید گذشته را باسانی بیاد بیاورید. آنها که از ابتدا ساخته و پرداختهٔ دیگران را خورده و همیشه چاکر و خدمتگزار داشته‌اند، شور و ذوق اینگونه نعمت غیر مترقبه را نچشیده‌اند و توقف بر این افکار را ابلهانه میدانند. اما من برای شما صحبت میکنم نه برای دیگران.

وجد آقائی در خانه، پیش غرور ریاست در وزارتخانه هیچ بود: من که چند ماه قبل جواب سؤال خود را بزور از سبزی فروش میگرفتم اینك چشم و گوش همه را بفرمان خودم منتر صد میدیدم! هرچه میگفتم درست بود و هر چه میکردم زیبنده! همچو نسیم که بر آب بگذرد، آسان میرفتم و خوش میزیستم الا آنکه هرچه بیشتر بتوفیق و سعادت خود بر میخوردم، تشویشم از بیم حرمان زیاد تر میشد و کوچکترین سبب برگشت این احوال، در نظرم همچو کوه، بزرگ میآمد. قوای مخالف و موافق را می سنجیدم و برای حفظ خود درمیان دو قوه نقشه میکشیدم. ترسم بیشتر از زیبا بود که بهزار زبان پرویز را از من میخواست و در لفافه تهدیدم میکرد ولی من در عین مستی و شوریدگی که از شراب ریاست و آقائی در سر داشتم، بیدار غیرت بودم و بچنین رذالتی تن در نمیدادم. هرروز سرش را بوعدهٔ فردا گرم می کردم و باخود میگفتم پس از عروسی با دختر محرز دیوان و بدست آوردن مقداری دوستی بزرگان و متنفذین، دیگر از او ترسی نخواهم داشت.

یکی از شبها زیبا سخت عصبانی بود، تند و سرکش جواب میداد و بهانه جوئی میکرد. مدتی ساکت نشستیم تا آنکه حوصله‌اش لبریز شد و بی‌شرم و حیا پرخاش کرد که چرا پرویز را مهمان نمیکنی، چرا هر روز را بفردا میاندازی! رفتم که آنچه را شایستهٔ چنین تقاضائی بود بگویم و خونش را بریزم، عقلم بموقع رسید و شهپر

همایون، برشمشیر آهیختهٔ غیرت کشید. هزاران قشنگی و فریبندگی ریاست و دارائی بصورت ملائک خرد و بزرگ با نگاه‌های دلدوز و تبسم‌های جانگداز میگفتند میخواهی ما را بخواهش طبیعت وحشی بفروشی؟ ما همه برویم و تو دست در گریبان این غول بیشعور و نفهم بمانی!

گفتم این چندروزه چنان گرفتار اصلاح کارها بودم که هیچ روزی اطمینان نداشتم بتوانم قبل از دو یا سه از شب گذشته آزاد باشم و مهمان داری کنم اما هر طور باشد فردا غروب دست از کار میکشم و پرویز را خودم میآورم. در ضمن ادای این جملات چنان منقلب بودم که چشمم جائی را نمیدید! گوئی این شناعت را از زبان دیگری میشنوم، متنفر و مشمئز شدم.

اتفاقاً فردا غامض بامن سر گران بود، وحشت کردم و بعجله فرستادم پرویز را از خانه‌اش آوردند، گفتم امشب بیائید شام را باهم بخوریم و درپاره‌ای قضایا صحبت بکنیم. اصرار کرد که شما بمنزل من بیائید، خود را رنجیده نشان دادم، گفتم آخر من از شما از هر حیث بزرگترم! پس از اندکی تأمل، وقتی سرش را بلند کرد دیدم صورتش سرخ شده، با صدائی پست و کلماتی بریده گفت حقیقت این است که خلاف صمیمیت و دوستی میدانم که بخانهٔ شما بیایم زیرا در آنجا زنی هست که سزاوار بندگی و بودن درخانهٔ شما نیست...

خود را به نفهمی زدم، گفتم واضحتر بگوئید. گفت زنی که بی‌شرمانه میگوید زوجهٔ شماست، دوسه دفعه مرا نزدیک وزارتخانه گیر آورد. اصرار داشت مرا ببرد، اظهار عشق و علاقه میکرد، حرفهائی میزد که از گفتنش خجالت میکشم، گویا دیوانه باشد! چیزهائی میگفت که قابل حیرت و خنده بود، مثلا میگفت او شما را باین مقام رسانده و در بارهٔ من بیش از اینها خواهد کرد. از این قبیل اراجیف خیلی میگفت، حالا دیگر تا او را میبینم فرار میکنم. نمیخواستم بشما بگویم و خاطرتان را مکدر کنم بخصوص که یقین داشتم این زن بی‌شرم، کلفت است و دروغ میگوید. لکن بهرصورت، آمدن بنده بمنزل شما باوجود آن زن، صورت خوشی ندارد.

نخستین احساسم این بود که دو دست محکم برسر پرویز بکوبم و بگویم ای

احمق بی‌شعور، مگر کسی هم از بخت فرار میکند! پس بچه‌وسیله میخواهی ترقی کنی، تو که نه‌حامی داری ونه پول . دستی‌را که ازغیب بکمکت رسیده، بعوض بوسیدن چرا میرانی ؟ دراین مدت درازوبعد ازاین همه تودهنی‌خوردن ، چرانفهمیده‌ای که‌از معرفت ذخیره کردن وبخرج رؤسا دادن ، نتیجه ای جز انضجار خاطر ها بدست نمیآید ؟ وه چه‌خری ، هنوز نمیدانی که علم واطلاع ودرستی رواج نیست ، باید بوسائل دیگر دردل ما فوق راه پیدا کردو مساعدتش رابحقه یابزوربدست آورد! منکه عضو دوروزه ام ، این نکات رامثل آفتاب ، روشن می‌بینم ! این‌ها بکنار، تو که ماهی دریای فسق وفجوری ودراین محیط فساد بزرگ شده‌ای، چرااز آخوند مزینانی ، خشك‌تر ونفهم تری ؟ چطور توانستی زیبا را با آن قامت رعنا و چهرهٔ گلگون وآنهمه‌ناز و کرشمه از خودت مأیوس کنی ، مگردل‌تو ازسنگ است ؟ راستی که ازهرحیث قابل ترحمی ولی برای‌ترقی‌وتعالی، هیچگونه قابلیت نداری وشایستهٔ دوستی نیستی !

درضمن‌این‌تفکر ، بلااراده پرده هائی ازخاطرات دیرین وتعالیم مذهبی و اخلاقی که‌درزمان تحصیل درذهنم رسوخ یافته بود ، از نظرم گذشت ، پرویز را دیدم که هاله‌ای ازنور گردصورتش‌دمیده! مولوی‌زرین کوچکی بسروجامهٔ‌طلائی رنگ درازی بتن دارد . بازهاد وعبادمعروف‌برطرف حوض کوثر، درسایهٔ درخت طوبی ، نشسته مناظره و مباحثه میکنند ، حوریان سیم پیکر ، پیوسته بر آنان شراب خوشگوار و اطعمهٔ بهشتی میخورانند . . . و من در قعر جهنم با ماری که سرآن شبیه بزیباست هم‌آغوشم !

بهمهٔاین جهات دلم ازپرویز بر کنده شد و متأسف شدم زیرا اونه در این دنیا میتوانست بامن همراه باشد ونه در آن دنیا مصاحب و همدرد . ولی دریافتم که برای بار بردن وکار کردن همه گونه محل وثوق و اطمینان است . گفتم آن زن ، معقودهٔ من نیست ، زیراهنوزمتأهل‌نیستم . همان طور که حدس زده‌ایداین زن‌کلفت من‌است ، همین‌دوروزه که دیگری راپیدا کردم ، بیرونش میکنم والبته باآنچه میان‌اووشما گذشته‌باوجوداو آمدن شمابمنزل‌من صحیح نیست لیکن بهـ

صورت بر صمیمیت و پرهیز کاری شما آفرین میگویم و بهترین حجرهٔ دل خود را بشما واگذار میکنم، من از ابتدا درست دیدم و از اصابت نظر خودم خوشوقتم که بدون تأمل و دقت، شمارا بین همه برگزیدم و بدیگران ترجیح دادم. حالا که اینطور شد، مژده میدهم که شمارا برای معاونت ریاست محاسبات کل نامزد کرده‌ام.

تشکر کرد و پرسید دفتر احصائیه را بکه خواهید سپرد. با اندکی تردید و اکراه که ناشی از خجلت بود گفتم بمیرزا ابوالقاسم خان. فریاد کرد که ای آقا همچه چیزی ممکن نیست! من میدانم که او هیچ جور استعداد و اطلاع ندارد، فکر و هوشش همه بملاقات این و آن و پشت‌هم‌اندازی و اقدام برای اضافه حقوق گرفتن و بالا رفتن بکار میرود، یك صورت ده سطری نمیتواند بنویسد، جز دسته بندی و تحریك بفساد، خیالی ندارد. هرشب و صبح، خانهٔ این وکیل و آن وزیر است، اگر امروز اعتدالی باشد، حتماً فردا دموکرات است و روز دیگر، رادیکال. با روزنامه نویس ها همه دوستی و قرار داد دارد، همچه آدمی حواسش کجا بکار میرسد!

واضح است که پس از شنیدن صفات ممتازه و مزایای قابل استفادهٔ ابوالقاسم خان، شکی در نصب او بریاست احصائیه برایم باقی نماند. در دلم به پرویز گفتم ای بی‌شعور بی دست‌وپا، کاشکی از این معایب که برای ابوالقاسم خان می‌شمری، توهم یك صدم داشتی و باین خری نبودی! با تو آدم بیمصرف و ساده‌لوح که بالاخره بیش از یکنفر کارگر و عمله نتیجه و مصرف نداری، چکنم؟ وجودت بچه دردمن خواهد خورد، اگر اتفاقاً غامض الدوله خواست بنا بمقتضیات اداری یعنی برحسب خواهش زیبا یا دیگری، مرا از شغلم بردارد، توچه کمکی بمن خواهی کرد؟ میروی و میگوئی که اگر فلانی‌را بردارید و دیگری را که هوش‌واستعداد ندارد بگذارید، امور محاسبات مختل میشود! بریشت خواهند خندید و با تمسخر وفحش از اتاق بیرونت میکنند!

ازاین تفکر واستدلال درونی، بهیجان آمدم، گفتم اگر دیگری بشنود که شمارا بمعاونت ریاست محاسبات کل انتخاب کرده‌ام، هزار نقص برای شما خواهد

شمرد. نه‌از آنها که‌شما برای ابوالقاسمخان‌میشمارید بلکه ازنوع مخالف، یعنی از آن قسم‌معایب که مانع ترقی‌شماست وسبب میشود که هیچکس شمارا بخودش راه ندهد!

بارنگی‌پریده‌وچشمهائی‌ازتعجب گشاده گفت: بنده درخدمت‌اداری‌تقصیری جز گفتن حرف حسابی در خود سراغ ندارم، اگر عیب دیگری درکارم میدانید بفرمائید.

چون پرویز را ازروی صدق‌وصفادوست داشتم، بدون توجه باصول‌سیاست شخصی، مثل آنکه ببرادر کوچکترم پند میدهم، باخشم‌والتهاب گفتم من شمارا این‌اندازه بیهوش نمیدانستم، حرف‌حسابی‌از کسی پسندیده‌است که صاحب‌ثروت یامقامی باشد والامن‌وتو اگرحلق و گاوی‌خود و گوش دیگران‌را با گفتن‌وفریاد کردن حرف‌حسابی، پاره کنیم، ثمر... ر حلق دریده ونفرت خلایق، نخواهیم برد! برو عزیزم، برو اول مقام پیدا کن، آنوقت حرف حسابی بزن! در آنصورت هرچه بگوئی حسابی است. انشاءالله دراین دوروزه که بمعاونت ریاست محاسبات کل‌منصوب شدی، طرزفکرت عوض‌خواهدشد، عجالتاً مباحثه را باینجا ختم‌میکنیم وباقی‌را بوقت دیگرمیگذاریم...

اگربخواهید تندی‌ذهن‌و کمال فطانت مرادریابید، درهمین چند سطر که خواندید دقت بفرمائید، ملاحظه خواهید فرمود که درك اینگونه سرائرادارای در ظرف چند ماه اقامت درمرکز، برای کسیکه تمام عمر را در سادگی مدارس سبزوار صرف کرده، کارآسانی نیست!

سرشب بخانهٔ زیبا رفتم وتفصیل را گفتم. بی‌حیاوخجالت گفت مگرنمیدانی من‌پرویزرا دوست دارم؟ چکنم که نتوانستم خودم‌اورا بمنزل بیاورم، ناچار تورا واسطه‌قرار دادم!

بسختی‌ملامتش کردم که از یك زن‌نجیب‌وشرافتمندی‌مثل‌توهمچه اظهاری عجیب است، گویا شوخی میکنی!

گفت‌به‌به‌آخوندك دهاتی‌راتماشا کن! من‌تورااین‌اندازه حقه‌باز نمیدانستم،

خیال میکنی از قراردادت باغاصض بیخبرم! تودهاتی میخواهی مرا گول بزنی ، من سر صد مثل تو کلاه میگذارم! بخدا قسم از کارانداختنت برای من بقدر یك آب خوردن، بیشتر وقت نمیخواهد ! اما میدانی تابحال چرا آزارت نکرده‌ام ؟ برای اینست که دیگر دوستت ندارم ، ولی میخواهم بعدازاین هزار کاربدست توصورت بدهم .یکی از آنهااینکه پرویز رااینجا بیاوری! ازهمان روز اول که توباغاصض قرار عروسی بادختر محرر دیوان راگذاشته بودی ، من باخبربودم الا آنکه نمیخواستم غاصض بداند که دیگر من دوستت ندارم ، دروغی بر سر ومغز خودم و غاصض زدم و دست کشیدن از تورا فداکاری درراه عشق اوقلمداد کردم .

من ازحیرت، چشم ودهان راباز کردم اما از ترس آنکه مبادا مخالف مصلحت چیزی بگویم ، درحال تردید وسکوت ماندم .

گفت بیخودی تعجب نکن وخودت رادروغی بخریت نزن، نه تومرادوست داری نه من تورا، اگرمیل داری باهم قراررفاقت و کمك میگذاریم ، یعنی من تورا حفظ میکنم وتوهم هرچه من گفتم بکن ، فعجالتاً دلم میخواهد پرویز را بیاوری اینجا اگر نه بآن خدائی که من وتورا آفریده تادو روز دیگر ازکارت میاندازم آنوقت باید یك سره زوزه کنان تا مزینان بدوی ...

اگر غاصض طلسم عزل را در جملهٔ کوتاه « بنا بر مقتضیات اداری » برایم مکشوف نکرده‌بود، بامشت سخت دهان زیبارادرهم میشکستم، اما ...اما مقتضیات اداری علتی است چندان وسیع که همهٔ هوسها و تمناها و تقاضا های مخالف را ولو از زیبا و حتی از ننه آشپز باشد دربر دارد ، مثلا اگر ننه آشپز آقای رئیس بخواهد که دامادش بفلان شغل منصوب بشود ولی مقصودش زود صورت نگرفته باشد ، چند شب متوالی چاو ها خشك و دم نکشیده و خورشها آبکی وبهم نیفتاده خواهد بود تا آنکه ناچار عضو مشغول « بنا بمقتضیات اداری » ازسر کاربر کنار میشود و جای خودش رابدامادننه آشپز تسلیم میکند زیرا از ننه آشپز بیست ساله با آن مهارتی که در طبخ دارد ، نمیتوان گذشت . خواهید گفت این اندازه سوء استفاده از قدرت ، آلوده باغراق ومزاح است ، ظرافت بیجا میکنی !

در اینصورت جسارتاً عرض میکنم که اشتباه میفرمائید زیرا متجاوز از صد عضو فلکزده را این بندهٔ حقیر درزمان اقتدار و ریاست خود بخواهش این وآن از کارانداخته‌ام‌وعلت‌راهمه‌وقت«مقتضیات اداری» ذکر کرده‌ام،اتفاقاً قصهٔ ننهٔ آشپز هم جعلی‌وشوخی‌نیست ویکی‌ازآن موارد است.

خلاصه ، از تهدید ولاف زیباوبالاخص ازقدرتی که در پنهان کردن اطلاع خود ازقرارداد من‌وغامض‌نشان‌داد ، چنان ترسیدم که دیدم‌جای مقاومت وغیرت نمائی‌نیست. گفتم صدقناوآمنا، مرا توباین مقام‌رسانده‌ای، هرچه‌حکم کنی‌اطاعت دارم، ازامروزتاهروقت که برسرکارباشم ، مرهون‌تو ومشتاق‌ادای دین‌خواهم‌بود.

گفت باید پرویز رابمن‌برسانی وشغل‌خوبی برایش پیدا کنی. گفتم دراین دوروزه بمعاونت ریاست محاسبات منصوبش‌میکنم . فریاد زد: ای‌مبادا حکمش‌را صادر کنی، باشد تامن‌بگویم.

بحکم تقیه وبعنوان اکل‌میته ، دستور زیباراظاهراًپذیرفتم لکن‌دروجودم آنچه ازشرافت وجوانمردی زنده مانده بودبیدارشد ، عزم کردم که هرچه‌زودتر وبهر قیمت باشد این زنجیر اسارت‌را از گردنم بردارم و نامهٔ گناهان را از اشك شادی بیچارگان ومظلومان بشویم و بعد از این جز نیکی کاری نکنم . فرداکه بوزارتخانه آمدم اول ازحاجی‌محمد حسین‌سراغ گرفتم زیرا تحصیل‌وجه‌عروسی وتزویج دخترمحرر دیوان وبدست آوردن حمایت او وده هزارتومان سرمایه ، نزدیکترین راه‌نیل به مقصود بود . گفتند دراین‌چندروزه حاجی‌راکسی‌پشت در اتاقهای وزارتخانه ندیده، عضوی‌راکه مأمور رسیدگی بدوسیهٔ حاجی بود احضار کردم وخلاصهٔ دوسیه‌رابارأی اوخواستم . طوماردرازی‌از مواد و بندهای مخالف کشودومعرفت بی‌پایان خودرادرمحروم کردن بیچارگان وصاحبان حق ، همچو سفرهٔ خالی‌لئیمان ، پهن کرد . چنین‌نتیجه گرفته بود که طلب‌حاجی مثل‌قضایای تاریخ مرده و گذشته است . از خواندن راپرت ، منقلب شدم ، فکر میکردم که این بندهای‌قانون‌را این کودکان خودنمابرای‌آزاربندگان خدا بگردن بدبختان می‌اندازند وگرنه قانون برای آسایش خلق و مایهٔ سرافرازی بشر است نه مدار

بیداد و جفا وباعث ننگ ورسوائی اجتماع !..

راپرت راانداختم و گفتم استدلالات شمارامنطقی ومعقول نمی‌بینم،لازم‌است تجدید نظر کنید،من شمارا باهوش فرض کرده بودم! یکساعت طول نکشید راپورتی آورد سراپا موافق باتأدیهٔ طلب حاجی محمدحسین، تعجبی نکردم زیرا گرچه‌در آنزمان ازقوانین ونظامات محاسباتی بی‌اطلاع بودم ولی بتجربه میدانستم که مثل بند جیم ، هرماده وبند قانونی مانند سپر مستحفظین‌خط‌آهن حضرت‌عبدالعظیم ، دو رو دارد، سبزوسرخ ، گاه سبزرا نشان میدهند و گاهی‌سرخ را ، باختیار مرد نگاهبان‌است ...

گفتم فوراً حاجی رااز خانه‌اش بیاورند . ساعت بعدکاغذی آوردند ، حاجی نوشته‌بود : چند روزیست گرفتار بسترم ودواوغذاندارم، اگر ممکن باشد بکلبهٔ خرابه‌ام قدم رنجه‌بفرمائید وگر نه پنج تومان بفرستید واز طلبم بردارید.

دردسر را بهانه کردم و بازنی که برای گرفتن پول آمده بودبمنزل‌حاجی رفتم. خانهٔ معتبری‌بود که‌ازبی‌توجهی ویرانه‌شده پله‌هاهمه لغزان ودیوارهابخیال خوابیدن ، پاراپیش آورده‌بودند . یکی‌دواتاق‌وایوان بکلی‌فروریخته بود.حاجی رزی‌حصیر ودر رختخوابی که وصفش‌شرم آور است در وسط اتاق خوابیده بود ، چندطفل بکهنه‌پیچیده ، در گوشهٔ‌اتاق تپیده‌بودند . ازورود من ، چشمهای‌حاجی دوسه‌بار درحدقه غلتید ودهانش کمی باز شد ، از تشنج عضلات صورت و حرکت خفیف لبها پیدا بود که میخواهد چیزی بگوید ، اما صدایش شنیده نمیشد . از زحمت این کوشش جانش بلب آمد ودر گذشت...

منتظر بودم فغان وفریاد زن و فرزند ، گوشم راپاره کند ، لیکن‌در کمال حیرت، زن‌را دیدم که پیش آمد ووحشیانه مرده را بهرطرف جنبانید وبا صدائی گرفته‌وسهمناک گفت بچه‌ها پدرتان مرد!

کودکان از شنیدن این صدا مثل اینکه باد سردی خورده باشند بلرزه افتادند وتنگ تر بهم چسبیدند ، چادر ازسر مادرلغزید و افتاد ، وجودی نمایان شد همچو پوستی که براستخوان بکشند ، از فرط زردی و کم خونی مرده‌ای بود

لباس پوشیده ، چشمان سیاهش مثل چشم غزال سر گشته که از پشت هر سنگی مترصد صیاد است ، منتظر هزار بلا بود . بدون آنکه متوجه حضور من باشد ، از خوشهٔ کودکان یکی را که از همه کوچکتر بود بیرون آورد و بغل کرد و بانگاه و لهجه‌ای که از آن دنیا بود گفت : علی‌جان دیوانیهامارا گدا کردند ، پدرت را کشتند ، من تورا بانان گدائی بزرگ میکنم که قصاص خون پدرت را از آنها بگیری !

مثل گربهٔ خشمگین ، از شدت غضب ، دندانهایش نمایان بود و از چشمش آتش میجست ! بی اختیار از آن منظره رو گرداندم اما دیدم چشمهای میت ، خیره و پراز کینه بمن نگاه میکنند ! در آن یك لحظه هزار پیام تهدید و عقاب از آن دنیا بمن رسید ، موی بدنم راست شد ، زانوهایم چنان میلرزید که قدرت فرار نداشتم ، زبانم در دهان نمیگردید . چشم را بیك نقطهٔ دیوار دوختم واز وحشت ، جرئت مژه بهم زدن نمیکردم . فریاد مادر بخودم آورد که مرد که ، دیگر از جانم چه میخواهی ، شوهرم را که کشتی ، بچه‌هایم را یتیم کردی ، دیگر چه خیال داری ! الهی آن صدتومان به تنت صدزخم کوفت بشود ! ای بی رحم خدا نشناس ، صدتومان را میخواستی بچه دردت بزنی که مارا مجبور کردی قالی زیر پا و لحاف و تشك بچه‌هامان را بفروشیم ! برو ، برو که خدازن وبچه‌ات رابروزما بیندازد ! برو که خدامثل ما بنان گدائی محتاجت بکند !

بادستی لرزان بیست تومانی را که از پول حاجی در جیبم مانده بود جلو مادر گذاشتم ، گفتم اگر نسبت بشما تقصیری شده ، گناه من نیست . آن صدتومان را رئیس پیش ازمن گرفته ، من تازه آمده‌ام ، من همانم که باحاجی همراهی میکردم وشما سر سفره بمن دعامیکردید .

گفت ای وای شما همان هستید که بماخوبی کردید ؟ شما همانید که میگفتید باید طلب پدر یتیم‌های مرابدهند ؟ ای آقا پس کجا بودی ، چرا گذاشتی این صد تومان را از حاجی بگیرند ومارا باینروز بیندازند؟ !

بی اختیار وازسر صدق وصفا گفتم مرا ببخشید ، حواسم بکارهای دیگر مشغول بودواز خداغفلت داشتم ، گناهکارم ، شرمنده‌ام ، از این ببعد مرا پدر این بچه‌هابدان ،

جانم را برایشان فدامیکنم ، طلبشان را وصول میکنم و ازخودم هر چه بخواهند میدهم . . .

سر رابآسمان بلند کرد و گفت « خدایا این فرشته را میخواستی یکساعت زودتر بفرستی که این بچه‌های معصوم بی‌پدر نشوند . اگرحاجی میدانست که در میان یك دنیا دشمن ، یکنفر هم دوست دارد ، نمیمرد ! بیچاره از غصهٔ غریبی و بی‌یاوری جان داد ! بچه‌ها ، دستتان‌را بلند کنید باین آقا دعا کنیم ، بگوئید بارالها بچه‌های این مرد را مثل ما گرسنه و یتیم نکن ، روزی را از شان نبر ، مثل ما عزیزهای بی‌پدر ، خوار وذلیلشان‌نکن !...»

آه که‌چه‌منظرهٔ موحشی‌بودوجانمرا چه‌سخت‌شکنجه میکرد! روزبازپرس رادیدم که‌درپای میزان حسابم آورده‌اند ، کشتهٔ حاجی وزن وبچهٔ سیاهروزش را پیش رویم گذاشته‌اند و گناهمرا بتمسخر، کارنیک میشمرندو تلخی شرمساری‌راقبل ازسزای جنایت ، درکامم‌میریزند .

وقتی در کوچه تنها شدم ، اشکم مثل‌باران میریخت، عذاب مرگ وعقاب آخرت را با آنهمه شرح و بسط که از کودکی در جانم مخمر گشته بود ، عیان میدیدم وبروز کارتباه خویش میگریستم و باکی از مردم نداشتم . چنان بخارج بی‌التفات بودم که یادم نیست از چه راه وچگونه بمسجد ... وبحجرهٔ قدیم خودم بخدمت آقاشیخ شهاب رسیدم .

همچو مست لا یعقل که پناه و تکیه گاه میخواهد ، بلا اراده بحضور شیخ رفتم واین باربخلاف ملاقات های پیشین ، زنهارخواستم وتسلیم‌شدم .

✿✿✿

شیخ شهاب‌مردی بود بلندقامت‌ودرشت استخوان ، گونه‌های سرخی‌داشت و ریش سیاه تنکی ، چهره اش همچو گل شکفته ، از یك تبسم دائمی باز بود . باوجود کمال‌قدرت ونیروی‌بدنی ونهایت متانت وطاقت روحی ، بسان دوشیزه ای والانژاد، شرمدار و کم‌رو بود . من هیچکس‌را درعمرخودبآن پایه دانشوروعارف ندیده‌ام لیکن آنچه میدانم درآن زمان جزمن کسی برفضل ومقام او آگاه نبود.

شاید اگر دیگری هم همچومن نظرش بپایهٔ علم ومعرفت اورسیده بود مثل من بنا بامر استاد، زبان تعریف وثنا نمیگشود و گنجینه را برای خود نگاه میداشت .

بر خلاف عادت و مسلك جاری مدرسه هرگز پیرامون مباحثه و جدال نمیگردید و اگر گاهی درمحضر مدرس حاضر میشد برای آن بود که نفس را شکسته باشد وگرنه خود صد چندان میدانست . از آنها نبود که دفاتر دانائی را چون نشانهای افتخار برسروسینهٔ باد کردهٔ خود بیاویزد وچماق هنرمندی را بسر دیگران بکوبد . اتفاقاً درویش وصوفی هم نبود .

پس از آنکه ازمدرسه رفتم، او بجای من نشست . ماهی یکی دوبار برای گرفتن کاغذهای پدرم بمدرسه وبخدمت شیخ میرفتم. هیچوقت از من نپرسید که چراعمامه رابرداشته ودرس را ترك کرده ام با کیستم وچکاره ام. بارهای اول بحرفهای معمولی وبیشتر بسکوت بر گذار میشد. گرچه هیچوقت مرابماندن دعوت نمیکرد ولی چهره اش چنان خرم ومصفا بود که مثل باغ دلگشا پای رفتن رامیبست. بتدریج باآن ادب ونرمی که درحشر با مستخدمین دولتی و اعیان یاد گرفته بودم ، برسر حرفش آوردم . هرچه میپرسیدم اگر ازمسائل علمی بودجواب میگفت ومرا بدنبال خود دردریای فهم ودانش غوطه میداد . یکی دوبار خوی دیرینم محرك شد و بنا بعادت طلبگی بمجادله پرداختم ، همینکه میفهمید مقصودم استفاده نیست و بلذت مباحثه ومناقشه قناعت دارم، خاموش میشدوخودرا مغلوب وانمود میکرد .

اگر بخواهم ازاحوال شیخ شهاب، آنچه رادیدم یااستنباط کردم، برای شما نقل کنم ، کتابی قطور خواهد شد و مرا اشراقی و متصوف خواهید پنداشت درصورتیکه من از این حرف ها هزاران فرسنگ دورم و اگر چیزی بگویم از مشهودات ومحسوسات خواهد بود. شرح حال شیخ شهاب رااگر خواستید ، شفاهاً برایتان حکایت خواهم کرد زیراهر بابی از آن محتاج بتوضیح وتفسیری است.

خلاصه ، شیخ رادرضمیر باستادی وارشاد پذیرفته بودم اما نه آنکه هرگز خیال کرده باشم مثل او بشوم بلکه تنها از مشاهدهٔ استقامت و پایداری و بلندی همتش قوت میگرفتم وهروقت درسیاست اداری پای اراده ام سست میشد، شیخ رادر

نظر میگرفتم ومحکم میشدم واز تردید و تزلزل رهائی می یافتم. اگر نمیخواستم رفتار آن بزرگوار راپیروی کنم برای آن بود که میدانستم شایستگی آن سعادت راندارم واستعداد اندك من در خورد آن مقام رفیع نیست. مایهٔ روح من تا این پایه بود که رئیس وحکمروا وثروتمند وعیاش باشم.

منظرهٔ هولناك خانهٔ حاجی انقلاب عظیمی در من ایجاد کرد، امید های زندگانی راهمچون مارهای گزنده ازدست انداختم وبشیخ پناه بردم وتسلیم اوشدم. وحشت روزسیاه خویش را باهزاران آه وناله برایش گفتم، گاه میگریستم و گاهی ازغضب برمیآشفتم وبآنهائیکه باعث جرم وخطاوبیچارگی من بودند، نفرین ولعنت میکردم. شیخ باآن تبسم دائمی، چشم بزمین دوخته وچنان خموش وآسوده بود که اگر گاهی رنگش سرخ و زرد نمیشد، خیال میکردم شنیدن اینهه شنعت و زشتکاری دراوتأثیری ندارد، وقتی بشرح خانهٔ حاجی پرداختم، سیل اشکم جاری بود، گوئی آب چشم زن وفرزند حاجی ازدیدگان من میریزد! گفتم یاشیخ چرا زن وبچهٔ آن مظلوم ازمرگ شوهر وپدر مویه وزاری نمیکردند مگر از مردن عزیز، دلشان نشکسته بود، آنها که غیراوپناهی نداشتند؟!

گفت گمان میکنم فقر ودولت هردو محبت را ضعیف میکنند: اغنیا هزار تسلی دارند، گریه، غصه شان آنی وسطحی است واما بهت وسکوت موحش فقرا در مصائب، ازاین است که هنوز تیری ازآسمان نخورده، باید خودرا برای خوردن تیری دیگر حاضر کنند وفرصت تأسف وزاری ندارند.

بدست و پای شیخ افتادم و تمنای ارشاد میکـردم وراه نجات میخواستم. هرچه بیشترامتناع میکرد. برعجزوالحاح میافزودم. میگفت راه راست همان است که در کتابها خوانده وازاستادشنیده اید، من چیزی که برآن بیفزایم ندارم. عرض کردم مرا دراین حجره بخدمت خودتان بپذیرید، دست ازآن زندگی آلوده برمیدارم، عمامه میگذارم وباقی عمررا بکسب کمال واشاعهٔ دین مبین میپردازم.

گفت حاشا، بمدرسه برنگردی! نهادتوباعشق مال ومقام وریاست عجین است، آسایش مردم ورضای خدا دربن نیست که صاحب چنین طبیعتی بترویج دین وهدایت

افکارمشغول باشد! نفس پرستی راصورت خداپرستی نبایدداد. اگراز کرده هاپشیمانی، درهمان مقام که هستی بمان واحسان کن.

گفتگو واصرار ازطرفین بدرازا کشید ،از شرح آن شماراخسته نمیکنم، نتیجه آنکه اگرمرض ریاست طلبی راچون سل وسرطان دروجودخود حکمفرما دیدم ، بعوض اطمینان یافتم که باممارست وثبات میتوان از زیان وفساد آن جلو گیری کرد . مست و شوریده از خدمت شیخ بیرون آمدم ، دلم ازتصور خوبیها و فداکاریهائیکه خواهم کرد ، رقیق شده بود همچه استنباط کردم که خداوند این قدرت را برای آن بدآسانی دردست من گذارده که برسرمظلومان بگسترانم و تیغ برندهٔ زورمندان را درهم بشکنم . با آن غرور و اطمینانیکه مخصوص مجریان فرمان خدائیست ،باخاطری آرام وعزمی جزم ،بوزارتخانه آمدم ومشاهدات خودرادرخانهٔ حاجی برای غامض نقل کردم ، بی اندازه متأثر شد ، استغفار کرد و برآشفت که بخدا و بجان اسدالله قسم اگرمیدانستم که حاجی درچنین حالی است ، مخارجش راهرچه بودازجیبم میدادم ،اساساً اخلاق مردم خراب شده،سابقاً بی خجالت ازیکدیگر استمداد میکردند اما دراین زمان همه نسبت بهم بنظر بیگانه نگاه میکنند .خدانکند کسی گرفتاربلائی بشود ، مثل آنکه دربیابان باشد ،بایدازبی کسی وتنهائی جان بدهد .

بمنبرموعظه نشستم وخلاصه‌ای ازآنچه بین من وشیخ شهاب درباب نیکوئی که یگانه وسیلهٔ سعادت بشری است رفته بود باآنچه خودم دررفتار آتیهٔ خویش نیت کرده بودم، برایش گفتم ، سری بحسرت تکان داد و گفت راست میگوئی ایکاش همه اینطور بودند ،ای کاش وضع دنیابر عدالت گذاشته شده بود . علیخان پیشکار را احضار کردوامرداد که چندوقتی هرشب یك مجموعه شام برای خانوادهٔ حاجی ببرند. گفت برای سلامتی اسدالله نذری داشتم ونمیدانستم کجابذل کنم ، خوب موقعی پیش آمد ،ان شاءالله قبول بشود .

گفتم طلب حاجی رابایدبدون یکشاهی کم و کسربوراثش پرداخت . گفت منهم موافقم ، حواله رابنویس وبفرست که بامضای وزیر برسانم وبآنها بدهم . گفتم

اجازه بفرمائید من خودم حواله‌را با‌نها بدهم چون خیال دارم در مصرف پول نظارت کرده‌باشم وبعدها ازاولاد حاجی نگاهداری کنم . خندید و گفت حالا فهمیدم اینهمه مقدمه واظهارتقدس برای‌چه‌بود ، همان‌قصهٔ عابدشدن گربه‌است . نه‌عزیزم، زن حاجی واولادش سرپرستی تورا لازم ندارند ، من ازتو پیرتر و برای قیمومت صالح‌ترم، حواله را بفرست پیش‌من‌اگر گناهی‌واقع‌شد بگردن من باشد . ساده‌تر آنکه هزارتومان ازاین پول باید بمن‌برسد وهیچ گناه ندارد زیرا ازپنج هزار تومان پول مفت لااقل هزارتومان بمن‌میرسید ، اگرتو راست میگوئی ومیخواهی آدم‌درستی باشی خودت چیزی نگیر .

خدارا بشهادت گرفتم وبرآشفتم که‌بعد ازاین‌تامن برسرکارباشم یك‌شاهی تعدی‌وظلم نخواهد شد ، گوئی تیری بقلب‌غامض رسیده باشد نالید که‌بلی‌تقصیر ازمن‌است که‌تورا ازسنگ وخارراه تراشیدم ودرمقابل خودم واداشتم ، ولی‌خرد کردنت بیش‌از یك‌لگدزحمت ندارد ، برو ومنتظر باش ! گفتم‌آسوده‌باشید ، عاقبت خیربا من‌است که‌خدمت خلق‌خدارا بعهده گرفته‌ام !

وقتی‌ازاتاق غامض بیرون‌آمدم والتهابم‌فرونشست ، برخوردم که حکم‌عزل واخراج‌خود رابدست خویش‌تهیه کرده‌ام ، همچومحبوسی که روزخلاصش رسیده باشد ، درونم شادشد ، صبح روشن آزادی در وجودم‌طالع گردید ، یقین کردم که برای این‌فداکاری ، خداوندهمهٔ گناهان‌مرا خواهدبخشید . باجبههٔ گشاده و دلی آزاده وآرام‌بدفتر خودم‌آمدم و همچو مرد سیر که بر کنار خوان بنشیند ، بی‌نیاز وآسوده پشت میز نشستم وباسباب ریاست بحقارت مینگریستم . هر دفعه که درباز میشد، مترصد بودم‌حکم اخراجم راآورده‌باشند ولی ازسوء اتفاق گویا آنروز گروه حاجتمندان تعهد کرده بودند که‌همه باهم‌بملاقات‌من بیایند وآنچه هنروشاهکارمیدانندرچاپلوسی‌ومداهنه‌بکارببرند. یك آن‌بحال‌خودم‌نمیگذاشتند وباصراروزور ، فکرم‌راکه هردم از کرسی‌ریاست پائین می‌آوردم دوباره برتخت حکم فرمائی‌وآقائی بالا میبردند .

میگویند ریاست بخودی خود مستی‌میآورد امااگرکار به دیوانگی‌بکشد،

ازتحریك واغوای متملقین‌است و گناهش بگردن آنان .

ستایش و گزاف گوئی‌دریوزه گران ، آن مارتشنهٔ جاه طلبی‌وحکمروائیرا که بدعا و افسون در خاطر خود بیهوش کرده بودم ، از نو بجست و خیز واداشت زیرا با وجود آنکه در تصمیم خود بر جا بودم و تردیدی درمزیت تقوا برجاه طلبی و افزونی نعم بهشتی بر لذات دنیوی نداشتم ، بدون علت پس ازرفتن ارباب رجوع و گذشتن‌وقت ، مدتی دراتاق خود تنها نشسته بودم وبنگاه، بادرودیوار و دوات وقیچی وهمهٔ لوازم فرمانروائی وداع میکردم ورازونیاز میگفتم.یکمرتبه بی‌اختیار آه ازنهادم برآمد که ای‌خدا آیا ممکن نمیشود بدون ایذاء و آزار ، ریاست و آقائی کرد؟

آری من‌بنده که درمدت ریاست خود هزار گناه وخلاف مرتکب شده ام ازته دل همچو تمنائی ازخداوند کردم .

یقیناً هر بدکرداری اگر هوشمند باشد ، بنا بدوستی وجود خود و کمال خودپرستی، میخواهد که روزی بدی از نهاد بشر برداشته شود ، و من‌اگر عاقل نباشم ، بیهوش نیستم .

دراثر اینگونه تفکر وشاید بیشتر از تغابن و تأسف بر جاه از دست رفته بهیجان‌آمدم وبا خود گفتم که تا لحظهٔ آخر با نوع غامض و طرز فکر و عملش میجنگم ! منکه بایست مغلوب بشوم ، چه بهتر که در راه خدا مقهور شده باشم . جهاد در راه حق و عدالت ، موریرا چون پیلی توانا میکند ! ندائی در درون خویش شنیدم که « هرچند بیزور وحقیری‌بر صد مثل‌چون غامض غالب خواهی شد !» قدراراست کردم ونگاهی از روی کمال بی اعتنائی بدر ودیوار وزارتخانه انداختم وبیرون آمدم وبراه افتادم . مدتی در کوچه وخیابان گردش میکردم و ازوزش سرد زمستان‌حرارت درونی را تخفیف میدادم . هزار نقشه طرح کردم و یکی رانپسندیدم زیرا از اسرار زندگانی و طرز تفکر تهرانیها بخصوص از رمز گردش چرخ سیاست این شهر بیخبربودم .

بالاخره ازترس آنکه مبادا درخم وپیچ راههای‌نرفته دربمانم طریق‌راست

پیش گرفتم وجازم شدم که حقیقت‌حالرا بوزیر بگویم و دست ظلم غامض وامثال اورا بالمره قطع کنم . درنظر داشتم که برای نمودن صفای نیت وبیغرضی‌خود در همان جلسه ترك خدمت کنم وبهیچ وعده ونویدی در کاردولت نمانم .

☆☆☆

در این گفتگوی نهانی میرفتم تا بخانهٔ محرر دیوان رسیدم ، بی اختیار ایستادم و چکش در را کوبیدم . بعد ها فهمیدم چرا بجای آنکه مستقیماً بحضور وزیر رفته باشم بدیدن محرر دیوان رفتم ، برای‌آن بود که هر گز بدولت سرای حضرت اقدس مشرف نشده و از آنهمه شکوه و جلال و مراسم تشرف بحضور که پیش خودفرض کرده‌بودم وحشت‌داشتم. محرردیوان باآغوش گشاده مراپذیرفت، گفت‌الان قصدداشتم بدرخانه بروم ، (مقصودش از در خانه ، دولت سرای حضرت اقدس بود) خیلی تنبل بودم ، چه بهتر که شما آمدید ، امشب را می‌نشینیم و صحبت حال می کنیم ؛ فردا دروغی میگوئم و عذر غیبت را هر جور شده میخواهیم . مرا باندرون وباتاق‌مهمانخانه بردند، محقر ولی نظیف‌بود . ازسرمای لحاف وتشك کرسی مشمئز شدم وبرانقلاب احوالم افزود . ازاحوالپرسی‌وسخنان ناجور محرر دیوان بتنگ آمده واز همهمهٔ زنان که ازپشت درها شنیده میشد ، عصبانی شده بودم ، نمیدانستم از کجا شروع کنم وچه بگویم . طولی‌نکشید منقل بزرگی پرازآتش ، زیر کرسی گذاشتند ودوچراغ پرنور و حرارت بجای چراغ کوچك اولی آوردند وچائی گرم‌معطری‌تعارف کردند . سپس زنی‌نیمه رو گرفته چنانکه تبسم ونگاه های پرازمهرش دیده میشد ،آمد وسینی مزینی از چند قسم آجیل ونان‌شیرینی‌جلو من گذاشت ، گفت اینها را خانم کوچك بدست خودشان درست کرده‌اند .

محرر دیوان سری بخنده تکان داد و گفت خدا بخت بدهد ، مگر ما از کنیز بودیم که نبایست تاامشب‌رنگ‌یکی‌ازاین‌ساخته‌وپرداخته‌های خانم کوچك رادیده باشیم !...

گرمای مطبوع کرسی‌وروشنی‌فراوان چراغهاوخوشمزگی‌شیرینی‌وآجیلی

که بدست خانم کوچك برای من آماده شده بود، احوال نیمساعت قبل رابکلی از یادبرد . محرر دیوان سعی میکرد کوچکترین حرف وحرکت خودرا با نرمی و محبت بیامیزد . خوب نمایان بود که درپشت شیشه‌های درروبرو ، چندین چشم، مرا نشان کرده اند و گوئی ازبین آنهادوتیر بقلب من میرسد . در تصور ، دو چشم میدیدم هزاربار از دونرگس زیبا مست‌تر ورخساری‌بمراتب از گونه‌های‌ارغوانی او خوش رنگ‌تر ، خیال میکردم یك گردن از زیبا بلند تر است و سایر زنان که از پشت شیشه بمن نگاه میکنند، جملگی درپای او پست و کوتاهند . چنان به‌پشتی تکیه کرده وخودرا گرفته بودم‌مثل‌اینکه درمقابل‌دوربین‌عکاسی‌نشسته‌ام. کوچکترین حرکت‌خودرا رعایت‌میکردم وهرچه درقوه داشتم از ناز و کرشمه کوتاهی نداشتم ، بازبان بی‌زبانی بایار پنهان ، راز میگفتم و بخیال خود جواب میگرفتم. بالجمله سمند فکرم شیهه‌ای زد وراه دیگری گرفت. جزوصال یارتازه همهٔ‌مشکلات آسان‌وهمهٔ‌حرفها‌پوچ‌شد. درخیال، بردست وپای‌غامض‌افتادم وصدبار استغفار کردم‌وبرحاجی مرحوم هزاربار سرزنش‌نمودم که‌چرا‌باید کفارهٔ گناهانش را بدوش من بگذارد ، من چه‌کاره‌ام که بخواهم‌کار جهانرا دگرگون کنم وبنای عالمرا دوباره بربنیاد عدالت بگذارم! ازمن‌بزرگتر هم دراین دنیا بوده وهستند، این فضولیها بمن نیامده .

ولی این پشیمانیها بی‌محل و بیهوده بود، تیراز شست رفته وبهدف خورده بود و باین فکرها واپس نمی‌آمد . فعلا میبایستی محرر دیوان را در دشمنی باغامض شریك کنم ، اماموفقیت در چنین امری بنظرم‌چون جا بجا کردن کوهی گران، مشکل وبلکه محال میآمد ، هرگز تصورنمیکردم من،آدم‌خارجی، بتوانم بین دودوست وهمکار قدیمی رخنه کنم . ناگهان بی‌اختیار از دهانم بیرون آمد که راستی آقای غامض‌الدوله . . .

محرر دیوان خندهٔ دروغی درازی کرد و گفت چه عرض کنم...

اما باز تکلیف معلوم‌نشد ، چند لحظه‌بسکوت گذشت ، می‌در پی تفسیرومعنی چه عرض کنم میگشتم، محرر دیوان گفت بله ایشان... گفتم درواقع همه‌کاره اند، ...

گفت بگوئید مالك رقاب است، هرچه بخواهد میکند .. . گفتم ولو رشوه خواری باشد؟ گفت او برای نفع شخصی بقتل هم راضی میشود! گفتم شما نشسته اید و هیچ نمیگوئید؟!

در اغراق، بالا دست یکدیگر را گرفتیم و هرچه بدی و جنایت از بشر متصوراست، بغامض نسبت دادیم. فاجعهٔ مرگ حاجی را که درنتیجهٔ طمع غامض رخ داده بود، برایش حکایت کردم و از جور بیرحمی آن مرد رشوه خوار، روضهٔ بلندی خواندم واو درهمه‌جا بامن همصدا بود واغلب بیش از من شور وغوغا میکرد.

محرر دیوان وغامض الدوله را من دونهال بار آور یك بوستان ودوبرادر مهربان می پنداشتم که ریشهٔ جانشان در هم‌آویخته وبوجود یکدیگر زنده‌اند، هردو ازیك چشمه آب خورده وصلاحشان در همزوری و حفظ بقای یك اصول است! اگر دست ازجان نشسته وبرای پیشرفت مقصود بهر اقدام وخطری حاضر نگشته بودم هرگز اندیشهٔ جدا کردن پوست را از گوشت نمیکردم ولی بعد ها فهمیدم ودیدم که دوستان اداری مثل گرگان گرسنه‌اند که گردهم جمع‌شده‌اند، هر که سست شد وافتاد دیگران پاره‌اش میکنند. ملازمت ومعاشرت همقطاران اداری برای‌اینست که باحوال ظاهروباطن و ازا سلحه و خدعهٔ یکدیگر پیوسته آگاه باشند! اگرمیخواهید از معایب یکی ازاین آقایان بخوبی مستحضر باشید در مجلسی که اونیست ازدوستانش بپرسید!

گفتم خیال دارم واقعه رابعرض وزیربرسانم واز خدمت دولت استعفا کنم تابدانند که مقصود شخصی ندارم. فریادزد که برای چه استعفا بدهی، توباید بعد ازاین ترقیهابکنی وبمقامات عالی برسی، نا امیدی‌از جوانی لایق وکار آمد مثل شما حیف وعار است، باید انشاءالله غامض را برداری وخودت بجایش بنشینی...

در اثر گرمای مطبوع کرسی و شنیدن صدای خفیف و خندهٔ لطیف محبوبه که از اتاق مجاور بگوشم میرسید چنان ببقای وضع خودم علاقمند شده بودم که حرفهای محرر دیوان همچو دست نوازشی که به‌پشت یتیم بکشند، امید بخش و

جانفزا بود .

گفتم هر چه شما بگوئید اطاعت میکنم . گفت البته وظیفهٔ فرزندی شما حرف شنیدن و تکلیف پدری من نصیحت دادن وخدمت کردن است .بدان که من تازنده‌ام نمیگذارم یك موازسرت کم بشود ، غامض که سهل استوزیر هم نمیتواند شمارا ازکارتان بردارد ، آخرمن در این شهر آبرو دارم ! بعدها خواهی دانست که چه‌کارها از دست من‌میآیـد ، از اینها گذشته بحمدالله یك لقمه نان گدائی داریم که باهم میخوریم ومردهٔ شغل‌دولتی نیستیم . اگرمی‌بینید که‌من باین‌خانهٔ کوچك وحقیر قناعت‌میکنم ازنداری نیست ، هزار سیاست درکار است ، آنها که دراین زمان شلوغی از دارائی‌خودشان نمایش میدهند احمقند، عجالتاً باید مثل موش طلارا زیر زمین مخفی کرد وبدنبال یك لقمه نان دوید .

من‌از وجدبخودمیلرزیدم وهمهمهٔ‌زنان وخندهٔ دختر جوان بلندتر میشد . انقلاب عظیمی درخاطرم روی داده ، گلویم ازشادی گرفته و زبانم بسته‌شده بود . درآن حال بهشتی‌فکرمیکردم که دوباره روآوردن‌اقبال ولطف الهی برای‌آنست که دلرا اززشتی‌ها وپلیدیها منزه کرده وحاضر شده‌ام که درراه خالق ازثروت و بزرگی‌بگذرم و بطاعت وعبادت بپردازم. گوئی بعد ازاین ، ریاست و سعادتم با رضای خدا خواهد بود ، بدون وسوسه و ملامت وجدان گفته های‌محرر دیوان وتصور نشستن‌بجای غامض الدوله راپذیرفتم . در آخر ، قرار براین شد که‌محرر دیوان زمینه را برای گفتگوی باوزیر حاضر کند وشبی‌مرابحضور ببرد .

با کمال تأسف برخاستم وباصدای بلند بقسمیکه نامزدم‌بشنود ازمحبت‌های محرر دیوان و گوارائی‌شیرینی وآجیل، بچندین بیان ومعنی تشکر کردم‌وبخانه رفتم . آنشب تا صبح یار نازنین را درآغوش خیال گرفته بودم ، از نعمت عشق‌و سرور زندگانی بی‌آلایش صحبت میکردیم وروزگارمان‌را بزینت وفا وفداکاری آرایش میدادیم. من‌بشکوه ، شرح مصیبت‌های خودرا ازآمیزش بازیبا میگفتم و هردوبراین احوال میگریستیم وبجان یکدیگر قسم‌میخوردیم که بکفارهٔ گذشته بعد ازاین جزعشق ورزی ودستگیری افتادگان کاری نکنیم .

یقین دارم دست ازل مأوای جاوید مرا درجهنم آماده کرده ولی علی رغم سرنوشت، من یك شب ازعمر خودمرا دزدیدم و دربهشت بسر بردم ، همانشب بود که باخیال دختر محرردیوان خوش بودم. لذت آنشب ازجرائم زمین وشرورنفسانی عاری بود وبخلاف شب‌وصال زیبابصد حیف وافسوس وبهزارخوف واستغفار آلوده نبود و دهشت شب قبر ورعشهٔ روز بازپرس ، دایم تکانم نمیداد . چون سعادت و شقاوت جزخیال نیست من آنشب بغایت‌آرزو رسیده و ازآن در گذشته بودم.بار سنگین منت وفرمان زیبا بدوشم سنگینی نمیکرد ودیگراز غامض‌نمی‌ترسیدم ، چوب‌بست ناهموارولغزان نیرنگ وظلم راخراب کردم وبربنای رزین درستکاری ونیك کرداری نشستم، معشوقم ازآن زیبای همه جائی قشنگتر بود ،تاج عفت‌بسر داشت وبوی‌جان بخش محبت وپیمانداری می‌داد.من‌دیگرهر گز نیکبختی وعیش را مثل آنشب تمام وبیغش درك نکردم ، افسوس که خواب وخیال بود ، ولی گویا نیکبختی تمام هم جزدرخواب وخیال میسر نباشد .

برای آنکه هرچه زودتر اسباب عروسی فراهم بشودکاغذی بپدرم نوشتم و ازامرخیرو ثروت وسایرمزایای دختر آگاهش کردم وبعجله واصرار تمام ،پانصد تومان‌خواستم ووعده دادم که‌بزودی‌چندین برابرآنرابرایش پس بفرستم وضمناً بجان مادر وبخداورسول‌قسمش دادم که زینب راازواقعه مطلع نکند مبادا که طفل معصوم غصه بخورد .

اولین‌ابرتیره‌ای که‌آسمان درخشان خاطرمرا مکدر کرد تصورحال‌زینب بود . همچو جان دوستش میداشتم وآرزو میکردم که اومرا دوست نداشته باشد امااین آرزوی من شدنی نبود زیرادل ساده آنقدرتمیز ومصفاست که‌اگرملك‌عشق یکمرتبه درآن جا گرفت دیگرنمیرود. دل مامردم لوطی وبیعار ، مثل‌قهوه‌خانه وقمارخانه است که اگردختر محجوب عشق‌باشتباه درآنجاقدم گذاشت ،لحظه‌ای بیش نمیماند وهرقدر بیهوده در نگاهداریش کوشش کنیم ازراهی فرار میکند . آه زینب‌جان ! تقصیرتو از روز نخست چه بود که دچارمن روسیاه وزشت کردار شدی ؟ این‌کاتبی که‌سرنوشت مینویسد چرا اینقدر غرض میورزد یاچرا اینگونه

بلهوسی میکند ، مگر ازروز حساب وقهرخداوندی باك ندارد ! برمن هرچه رسید ازرفتار ناستوده‌ام بود وسزاوار بودم اما زینب چرا بجرم گناه نکرده اینهمه درد کشید .

☆☆☆

فردا که باداره آمدم دستور دادم حوالهٔ سه‌هزار تومان راباسم وارث حاجی صادر کنند وبیاورند .خیال داشتم وجه رادرحضور وزیروجمعی ازرؤسابزن حاجی بدهم وبرای نگاهداری صغارقراری بگذارم .دراین‌ضمن پیشخدمت وزیرآمد و امر بشرفیابی آورد . غامض نیزدر حضور بود . وزیر فرمودند حواله را بباسم حاجی....العلماء که قیم‌صغاراست صادر کنیدو بآقا شیخ جلال محرر آقا که آنجا نشسته‌بود ، بدهید.غامض نگاهی دراز وپرمعنی بمن کردو بتماشای باغ‌مشغول شد . بعدها فهمیدم که باآن نگاه میخواست بگویدای‌احمق ،دیدی چه کردی !

دوروز بعد ،زن‌حاجی پیش من آمد که الوعده وفا .تفصیل حواله را گفتم ، فریاد وفغانش بلندشد که من‌ازظلم . . . العلماء بتوپناه آورده‌ام ،وصیت نامه‌ایرا که‌میگویداز شوهرم دارد دروغی‌است ،حاجی هرچه داشت بمن صلح کرده‌بود.

آه حسرت‌ازنهادم برخاست . زن‌حاجی رابخدمت وزیربردم وقصه‌را گفتم. امر فرمودند در این موضوع تحقیق کامل بعمل بیاورم و اگرلازم باشد برای استرداد وجه‌از... العلماء اقدام کنم .بادلی پر کین‌وروئی‌سخت‌بملاقات آقارفتم . همینکه مقصودرادانست سر بگوشم گذاشت و گفت‌اول آن صدتومانی را که‌حاجی برئیس محاسبات داده بوراث مسترد بدارید تاراجع به‌بقیه صحبت کنیم .باتمام‌قوا ازخودبرائت ذمه کردم ومنکرحقیقت شدم‌اما معلوم بود که‌آقادر این گونه‌مسائل فوق‌العاده ورزیده ومشق کرده‌است ومن ازپس‌ایشان برنمیآیم . مناقشه را بنوعی ختم کردم وبدر زدم وهزاربار بر شیطان رجیم که القا کنندهٔ همه شرور وبخصوص ملقی رشوه خواریست لعنت فرستادم .

فکر کردم که چون وجود من برای جبران گناهان گـذشته وخدمت خلق است‌برای‌حفظ آبرو ومقام خود ازاین یك‌حادثهٔ شوم میگذرم وپاسبانی‌زن‌وفرزند

حاجی بیچاره را بخالقشان وامیگذارم.

برای آنکه در مبادرت بکار نیك تأخیر نشده باشد بآنچه نزدیکتر بود دست زدم وپرویز را برای معاونت ریاست محاسبات کل پیشنهاد کردم و باوجود آنکه غامض و محرر دیوان واز همه خطرناکتر، زیبا را با این امر مخالف میدانستم هیچ درسود وزیان خوداندیشه نکردم. پیشنهادرا بدست وزیردادم وامر واجازهٔ اجرا گرفتم ولی غامض‌الدوله نوشته‌را باامر کتبی وزیر که در گوشهٔ آن رقم شده بود نگاهداشت و چون باهم ملاقات نمیکردیم و بیادداشتهایم جوابی نمیداد، مسئله مجمل مانده بود.

چندروز از گفتگوی با محرر دیوان درخانهٔ خودش می گذشت، هرساعت درونم آشفته‌ترمیشد. ازفرط اشتیاقی که بدیدار آن حور بهشتی داشتم همه گونه خیالات واهی برخاطرم حمله‌ورمیگشت وبخصوص ازقدرتیکه غامض‌درعدم اطاعت ازحکم وزیر در موضوع پرویز نشان داد وحشت کرده بودم. اطمینان داشتم که غامض کمرقتلم‌را بخواهش‌زیبا وبکین خود بسته ومترصد فرصت‌است والبته مانع عروسی‌خواهد شد. یقین کردم گفته‌های محرردیوان همه تعارف یاافادهٔ بیجابوده گرچه هرروز ملاقات میکردیم ولی ازاین مقوله صحبت واشاره‌ای نمیشد، گاه خیال‌میکردم که شاید ازاینکه پرویزرا بمعاونت خود پیشنهاد کرده‌ام، خاطرش رنجیده لیکن‌من برعهدی که باخدای خود بسته بودم ایستاده وازاین‌بابت تزلزلی بخودراه نمیدادم. پرویز از امتناع غامض ازاجرای حکم وزیر آگاه بود واغلب باهم برمانع خیر لعنت میفرستادیم و اعمال نکوهیده‌اش را می‌شمردیم. ازطرف دیگر نیز بدیدن زیبا نمیرفتم ودشمنی اورا چون تیغ کافر در موقع جهاد بجان میخریدم. خوشبختانه این پریشانی هفته‌ای بیش‌طول نکشید، دایه خانم آمد و یك‌سینی شیرینی که‌خانم کوچك‌بدست خودش‌ساخته‌بود باسلام‌واحوالپرسی فراوان ازطرف خانم بزرگ آورد. یك‌تکه از آن بدهان گذاشتم، شیرینی‌ها چشیدم و کیفهابردم! همچوتربتی که‌دردریای طوفانی بریزند انقلاب درونم‌را یکباره آرام کرد. دایه خانم بزبان بیزبانی هزارپیغام محبت‌میگفت ومن‌پوشیده ودرلفافه از

دردعشق، هزار شکوه وناله میکردم . تصویر خانم کوچك را مانند حور بهشتی در چشم خیالم جلوه میداد وچون او بهوش ومن بیهوش بودم منویات خاطر ومرموزات ذوق وسلیقه‌امرا از خلال پرسشها میفهمید ومیگفت بله بله ماشاءالله قدش مثل سرو بلنداست، رنگش مثل برف وخون است، چشمهایش مثل چشم غزال رمیده آدم را دیوانه میکند .

بزمین افتادم وسجدهٔ شکر کردم. گفت برای عروسی چه معطلی دارید؟ گفتم بجهت مخارج مقدماتی ازپدرم پول خواسته‌ام زیرا من دزد رشوه خوار نیستم که جزحقوق خود عوایدی داشته باشم، منم واین صدوپنجاه تومان حقوق، بااین حال گمان میکنم امرخیرمان یکی دوماه بتأخیر بیفتد .

فکری کردو گفت شکرخدا خانم کوچك محتاج بپول نیست وهمه چیزدارد طلاونقره یکدنیا، مس وتس یك عالمه،جواهر یکصندوق، پول نقد ماشاءالله هرچه بخواهد . گفتم البته همینطور است اما بالاخره عروسی مخارج دارد و من دراین شهرباوجود ثروت هنگفت پدرم ، بجائی دسترس ندارم .

تأملی کرد و گفت اینکارخیلی آسان است، شماالاقل باید پانصد تومان پول نقد بفرستید ، یك شال ویك انگشترهم لازم است، اینراهم بگیریم سیصد تومان، فرض که دویست تومان هم خرج شیرینی ومهمانی داشته باشیم، رویهم میشود هزار تومان. هیچ اهمیت ندارد، این پول را قرض کنید وبعد که پدرتان فرستاد ویاازپول خانم کوچك پس بدهید. دولت شما وخانم کوچك یکی است، هرچه دارید روی‌هم است ، مال او مال شماست ، مال شما مال او . . . . اما ماشاءالله خانم کوچك خیلی دولت دارد ....

گفتم برای قرض کردن گروی ندارم ، گفت ای خدا کور کند آنکسی را که ازمثل شما آقائی گروی بخواهد . خط ومهر شما از اسکناس بهتراست. . داماد من دلالی میکند میگویم امشب بیاید واین خدمت را انجام بدهد، انشاءالله تاسه روز دیگر یعنی تاروز پنجشنبه بایدعروسی را راه انداخت وگرنه خدا نکرده میافتیم بمحرم وصفر . من سلامتی شماها را طالبم ، شما هردو بجای اولاد منید، انشاءالله

خوش وسلامت باشید، انعام میخواهم چکنم، تنتان سالم باشد، هر گلی زدید سر خودتان زدید.

☆☆☆

مبلغ هزار تومان باتنزیل تومانی یکعباسی ازحاجی محمد علی معروف به کلاب، قرض کردم لیکن چون ربا حرام است، قرارشد ماهی بیست تومان بعنوان شهریه بزوجه حاجی بپردازم. هفتصدتومان نقدخدمت آقای محرردیوان فرستادم، دویست وپنجاه تومان بمصرف خرید شال وانگشتر رساندم وچهل تومان برای سلامتی وجون خانم کوچك بدایه خانم انعام کردم. دیگردر تمام عمرهیچ پولیرا باین روانی وباین شوق ورغبت خرج نکردم. مثل آن بود که باچند شاهی پول سیاه باغ بهشت و آن حوری ازهمه قشنگترا میخرم

برای آنکه مبادا زیبا وغامض وسایر دشمنان، شاهد بخت را بحیله یابزور ازمن بگریزانند، تقاضا کردم عروسی بی سروصدا انجام بشود وضیافت را ببعد از عروسی بگذارند، اتفاقاً این تمنا کاملا بامنافع محرردیوان موافق بود زیرا چنانکه بعدها دانستم از پول فراوانی که بعنوان مصارف عروسی داده بودم، بیست تومان بیشتر خرج نکرده بود.

نشاط من درشب عروسی همچوشوق وشعف عادی جوانان درشب زفاف نبود، التهاب وذوق جنون آمیز کیمیا گری بود که یقین دارد بمقصودرسیده وهمهٔ دنیارا با آنچه خوشی در آن است از آن خود کرده!

چون میدانم هنوز تأهل اختیار نفرموده اید، میترسم اگر آن مستی وشور و آن لذت آسمانی را که درچنان شب چشیدم برای شما حکایت کنم ملتهب وشایق بازدواج بشوید که خواندن شرح فلاکتهای من پس ازعروسی، بهیچوجه درشمااثر نکند ونتوانید ازتحت تأثیر هیجان ومیلی که درشما ایجاد کرده ام خارج بشوید وخدانکرده خودرا کور کورانه بطرزی که دراین مملکت معمول است، بچاه ویا اقلا بچاله بیندازید. ازاین محل پرخطر میگذرم.

هنگام عقد، فرشتهٔ خودرا چون در ابرحریر وابریشم پوشیده بود ندیدم و

شب عروسی مست بودم وچشم سرم اصلا کار نمیکرد. اما فردا صبح ... همچو مادری تازه زائیده که پس از رنج بسیار، مولود خویش را بشکل جانور ببیند ، وحشت کردم ومبهوت شدم !

گویا از تشبیهی که کردم چنین مستفاد میشود که دختر محرر دیوان شکل جانور دارد. العیاذ بالله قصد من این نبود، میخواستم شدت درد مغبونی وحیرت خودمرا گفته باشم ولی تصدیق دارم که تشبیه خوبی پیدا نکردم زیرا دختر محرر دیوان مثل دیگران یك سر و دو گوش دارد وممکن بود اگر اورا هم مانند سایر اجناس فروشی، درمعرض بیع گذارده بودند ، بجز من بسی خواهان وشیفته داشته باشد . مغبونی وسرخوردگی من از آن بود که آنچه را باامید فراوان وخرج گزاف خریده بودم درست مخالف آن بود که درنظر داشتم . البته جرم این گناه بگردن من است که کلاه خودرا باندازهٔ سر دیگری انتخاب کردم ولی اگر انصاف بدهید این نیز یکی از مظالم عادات تهرانی است که برمن بیچاره رفته زیرا دراین شهر، شالودهٔ زندگانی برظاهرسازیست: مراسم جریان امور اداری ، تشریفات پذیرائی ،آداب ملاقات، رسوم معاشرت، انجام تکالیف مذهبی،آئین دوستی وعشق وازهمه بدتر طرز تشکیل خانواده که اساس نیك بختی وسلامت یك ملت است، برظاهرسازی و دروغ گذاشته شده . آنها که بااین اخلاق کج و معوج و درهوای مسموم کذب ، نشوونما کرده اند نمیتوانند مثل من که درهوای پاك وآزاد مزینان تولد شده و بخوی ساده وصاف روستائی پرورده‌ام ، این حقیقت رادریابند وچون از آنچه دارند بهتر ندیده‌اند، این رفتار واخلاق را محتوم ولازم فرض میکنند وبدبختی وگرفتاریهای خودرا بتصادف یاخواست ازلی نسبت میدهند. آری یکنفر مزینانی هزار یك تهرانی دروغ نمیگوید، قیود غیرطبیعی ومزاحم ندارد، بتعارف بیجاو کذب مجبور نیست، برای فریب وفتح ویابرای خودنمائی، عشق ودلباختگی را مصنوعی بخود نمی‌بندد واشعار سراپا اغراق و تزویر نمیخواند . ترسی که در میان اهل تهران از افتادن نر و ماده بیکدیگر موجود است در آنجا مورد ندارد . مرد و زن همدیگر را می‌بینند واگر خواستند ، خیلی سهل و ساده ، زن و شوهر میشوند . راه دراز و

روان شکایت را برقلم می بندم و بذکر حوادث میپردازم و سر شما را بیش ازاین بدرد نمی آورم.

صبح زفاف که سر از خواب برداشتم، دیدم خواب می بینم یعنی آن محبوب دلارام که از فرط تفکر پیش چشمم مجسم شده بود، بشوخی صورت دیگری گرفته! دنیا درنظرم پر از غم وحسرت شد، برخاستم و خوب درصورت معقوده نگاه کردم.... دود ازسرم برخاست! برای آنکه دنیا را نبینم لحاف را بسرم کشیدم وچشمها را بستم، قامت موزون زیبا باآن رخسار گلرنگ وتبسم خویشتن پرستی، درمقابلم ظاهر شد، میگفت ازمن بهتر میخواستی! خوبیها ومهربانیهای من آنقدر ترا جسور کرده بود که بمن قانع نشدی وازمن زیباتری درخاطرت نقش بستی! این همانست که آرزو داشتی، لایق تو همین است. پنهانی من، حقه بازی کردی و برای خودت ثروت ووجاهت ومقام بی تزلزل بدست آوردی، مرا بغامض فرتوت بخشیدی و از نیکی ها که دیده بودی هیچ یاد نکردی! جزایت همین است که بغلت خوابیده.

زیبا هزار بار از آنچه بود بیشتر جلوه داشت، گوئی او در اوج قدرت وزیبائی است ومن در حضیض ذلت و زشتی! در آن حال آشفتگی و پریشانی کلیهٔ حوادث ناگواری که بافشار بزندان فراموشی انداخته بودم همچو درندگان تیر خورده، برجان نزارم حمله ور گشتند، ازاینکه زیبا درواقع، ملیحهٔ اصفهانی است قلبم ازپنجهٔ آهنین حسرت ریش میشد وازتصور آنکه بدست خودجامهٔ زهد و آزادیرا دریده وتا گریبان درمنجلاب فسق وعبودیت فرورفته‌ام، روحم ازتف آتش جهنم درسوزوگداز بود. یادآن شبها وروزهای بی نظیر که در وصال زیبا گذشته وآن مغازلات بی سابقه ومانند که بین ما رفته بود، مثل سیخهای آهنین متصل درچشم و گوشم فرو میرفت.

پس ازساعتی اندوه وندبه، ازسستی خود بجان آمدم ودرزیر لحاف مشت را گره کردم و گفتم مردن از زبونی و زاری بهتر است، باید چاره جست یامرد! همین امروز زن نامطبوع را طلاق میدهم وبخانهٔ پدرش میفرستم وکارهارا یك بیك

بدستیاری عقل باتدبیر، اصلاح میکنم وهرجا دل پرتمنا تقاضای ناصحیحی داشت کاردش میزنم !

ولی یادم آمد که هزارتومان برای این وجود ناپسندیده صرف کرده وهزار وپانصد تومان مهریه برعهده گرفته‌ام، بااین‌حال مصلحت آنست که‌چندی‌صبر کنم تااین پولهارا که ناحق‌ونارروا وبخدعه وتزویر بمن تحمیل کرده‌اندازدارائی خانم بردارم وباقیرا بخودش وابگذارم.

چون شب عروسی فرصت‌تنگ بود وعدهٔ کافی ازطبق کش وقاطربرای‌حمل اثاثیه وجهیز پیدا نکرده بودند، انتقال اموال‌خانم بخانهٔ من موکول بفردا شده بود. صورتی مصنوعی برچهره گذاشتم ودرنهایت رأفت بامعقوده حرف میزدم و باکمال بیصبری درانتظارجهیزدرخانه نشستم. بغیراز دایه خانم سایر زنهائیکه بعنوان ینگه همراه خانم کوچك آمده بودند رفتند.

نزدیك‌ظهرسررشتهٔ حمالان وطبق کشها بازشد: دریك‌طبق یك‌پشتی‌مخمل قرمز ودرطبق‌دیگریك‌پشتی‌دیگر، درطبقی‌یکدست آفتابه‌ولگن‌ودرطبق‌چهارم‌دو چراغ پایه‌بلند گذاشته بودند، تاده طبق‌ازاین‌قبیل شمردم، سپس‌دوصندوق‌مخمل آبی ودوصندوق چرمی‌آوردند. نگاه من‌مثل گربه که بسوراخ موش‌نگران‌باشد پیوسته متوجه‌آن دوصندوق مخمل وآن دوکان گوهر بود، مختصراشیاء دیگررا قابل امید نیافتم وندیده انگاشتم. آنروزرا بوزارتخانه نرفتم وخانه‌را بااثاثیهٔ‌خانم زینت میدادم وصحبت‌را اغلب بمبحث ثروت ومالداری وصل میکردم. ازجواهر آبداروانواع آن‌میگفتم واز پول نقد وطرق استفادهٔ ازآن اظهار اطلاع میکردم ولی‌جوابی که چنگی بدل بزندنمی شنیدم. بالاخره خواستم صندوقهارا درحضور من باز کنند. دایه‌خانم امتناع میکرد ومن‌اصرارتاآنکه درآخرمن فایق آمدم، درصندوق اولی یك لحاف نوبود ویکی مندرس، درصندوق دومی مقداری لباس و دوجعبهٔ شمشاد. بهر زحمت بود خانم کوچك را بگشودن جعبه ها راضی کردم، جز مقداری اسباب آرایش زنانه وچند لولهٔ دعا وچند قطعه طلسم چیزی درآن نبود. رورا سفت کردم و پرسیدم از طلا و جواهر چه همراهت کرده اند؟ گفت

گوشواره هایم طلاست. گفتم پول نقدچه‌داری؟ گفت دیشب وقت آمدن، آقاجانم سه تومان دهشاهی‌نوبمن‌داد.

هریك ازاین جوابها چنان بود که یکی دست مرا گرفته باشد وبشدت دور خود بچرخاند. سرم بدوران‌افتاد، منقلب‌ودیوانه شده‌بودم. بادختربیچاره سختی وخشونت کردم که چرا ازخانهٔ پدرت جهازی که‌قابل من باشد نیاوردی! بعجز و زاری‌افتاد که پدرمن هیچ‌ندارد، هرچه داشت درمدت پانزده سال بیکاری‌تمام‌شد، حالاتازه ازوقتیکه شاهزاده وزیرشده بنانی‌رسیده! ازپولی که شما دادید دویست تومان‌این‌اثاثیه‌را خرید وباقی‌را بطلبکارداد...

خودمرا دیدم که دردالان‌پیچ درپیچ نیرنگ‌های تهرانی‌محبوس‌وگرفتارم وراه پس وپیش نمیدانم. هنگام غروب‌بود وازآسمان، در خاطرم باران وحشت وغم میبارید. همچو کودکی که مادرمهربان‌را گم کرده باشد، درگوشه‌ای پنهان شدم و هرچه توانستم برحال فکار خویش سرشك ریختم. توسن فکرم یاغی شده بود وبراه چاره نمی‌رفت و چشمم جز دریای بی پایان حرمان ونا‌امیدی جائی را نمیدید. دلم‌بحال‌خودم‌سوخت. گفتم یك‌امشب‌رابداروی‌بیهوشی راه اندوه برسینه ببندم وچند ساعتی بار گران زندگی را بزمین بگذارم، فردا را که دیده، شاید ان‌شاءالله مردم وخلاص شدم.

بادهٔ گلگون خواستم وجامهای‌پی‌درپی نوشیدم، بازدنیا خوشرنگ واسباب جهان فریبنده شد. منکه جز فراموشی ازباده تمنائی نداشتم بی‌اختیار گونه های ارغوانی زیبا را در گیلاس میدیدم ولبها را درآن فرومی بردم وبوسه های آبدار میگرفتم. حرکت روان می‌درشیشه شبیه برفتار طناز واطوار نرم و نشین آن محبوب یگانه بود. ذوق وحرارتی که شراب میداد همان‌شوق وگرمائی بود که ازتماس بابدن ظریف ومخملی زیبا داشتم.

خلاصه‌آنکه بغیر زیبا نمیدیدم وصدائی‌جز آهنگ دلربای اونمی شنیدم، عنان فکرم از دست رفته ووجودم درخیال اومحو شده بود، مست بودم ونمیدانم چرا وازکدام راه بخانهٔ زیبا رفتم.

☆☆☆

فاطمه سلطان دررا باز کرد ومثل‌آنکه مرا نشناسد ، جلوم را گرفت ولی من داخل شدم و پرسیدم زیبا کجاست ؟ گفت بیرون رفته ، تانیمساعت دیگر برمیگردد . وارد اطـاق شدم وبجای عادی خود نشستم و شراب خواستم . فاطمه سلطان پس‌ازاندکی تردید سینی معمولی را آورد وچند پیاله ازآن آب آتشین باخگردرونم مددفرستاد، خودش‌هم محتاج بود وپشت سرهم‌مینوشید . درآنحال بهشتی فاطمه سلطـان را طبیب عشق و غمخوار تصور کرده راز ها گفتم وناله ها کردم .

بیچاره ازمشاهدهٔ احوال زارم بگریه افتاد وبگردنم‌آویخت که من ازروز اول خاطرتورا میخواستم ، من‌از زیبا بهترم ،فاحشهٔ همه جائی قابل‌دوستی وعشق نیست مرا بپذیر که خاك راهت باشم ...

پرخاش کردم که چرا بزیبا بی احترامی کردی مگر نمیدانی زیبا معشوق من‌است! معبودمن که فاحشه نمیشود ، محال است ...

آستینم را گرفت که بیاآن حیاط تماشا کن ببین‌الان باکی عیش میکند ! بسان طفلی که مادرش بمکتب میبرد ،بدنبال فاطمه‌سلطان بآن‌حیاط وارد شدم ، ازپله‌ها بالارفتم وبا دست ودلی لرزان دراتاق بزرگ راباز کردم ... آنچه دیدم غامض بود وزیبا که پهلوی هم‌روی نیمکت نشسته وبصدای درمتوجه شده بودند !

اگردرآن لحظه زیبادرآغوشم گرفته وبیرونم برده بود، مقاومت نمیکردم وباین نعمت قانع بودم ،لیکن اوبعجله پاشدو کناررفت واز نگاهش‌چنین استنباط کردم که میگوید تقصیر ازمن نیست، سزای غامض‌را هرچه میدانی بده ...

ازفهم این‌معنی، زور ده اسب بیابانی وحالت حیوانی گرفتم ، بدون مقدمه دشنام آغاز کردم و جواب شنیدم ، درهم افتادیم و برسر ومغز هم کوبیدیم ، زیبا درمیان‌افتاد ودست مرا گرفت، گفت بیابرویم‌آن حیاط ،حسین‌جان بتومیگویم ، بیابرویم !آهنگ جان‌نواز «حسین جان»قلبم رارقیق کردوتسلیم شدم . ازپله‌های ایوان پائین‌آمدیم ومیرفتیم . غامض فحش‌گویان وغرغر کنان‌آمد ودست زیبا

راگرفت، گفت تو کجامیروی؟ بگذاراوخودش تنهابرود!

برای آنکه دست زیبارا ازچنگش بیرون بیاورم، بکشمکش افتادیم. اتفاقاً غامض پشت بحوض واقع شده بود، درضمن جدال، تعادل را گم کرد وازقفا بسطح آب مایل شد ودر آن حال اضطراب بی‌اختیار گریبان مرا چسبید، من‌هم چون از مستی‌سست بودم، موازنه راازدست دادم وباهم بحوض‌افتادیم ... البته منظرهٔ خنده آوری‌بود امابرای آنها که تماشا میکردند وبرای شما که‌حکایت رامیشنوید نه‌برای ماکه‌درشب زمستان، درآب یخ‌غوطه میخوردیم!

باکمك زیباوفاطمه سلطان ازحوض بیرون‌آمدم وبهزارزحمت تنهٔ سنگین غامض‌را ازآن گودال بیرون کشیدم، مناقشات و کدورتها همه‌فراموش شدوفکری جز حفظ‌جان باقی‌نبود، بعجله لباسها راکندیم ولخت ولرزان هریك‌دررختخوابی فرورفتیم. چندی هم‌اززیرلحاف صدای خندهٔ زیبا وفاطمه سلطان‌وتافتن بخاری‌را میشنیدم، دیگر نفهمیدم چه شد.

فردا صبح در عالمی بین بیداری و خواب صدائی بگوشم میرسید و باصور پراکنده ودرهم رؤیامخلوط ومربوط میشدتاآنکه بکلی‌ازخواب بیدارم کرد. پردهٔ فراموشی ازچهرهٔ مهیب دنیابرداشته شد، چه‌زشتی ومخافتی‌درنظرم پدید آمد، بالتماس وزاری از خدا مرگ میخواستم!

غامض‌مرا باسم صدا میزد، ناچارسلام کردم، گفت‌اگرازدیشب چیزی‌یادت هست فراموش کن وورویت‌را بمن‌بگردان که باتوحرف‌دارم. گفتم بفرمائید.

گفت البته میدانی کـه کابینه متزلزل است، دراین چند روزه دموکراتها استیضاح خواهند کرد وکابینه میافتد وچون بطوریقین درکابینهٔ جدید دویاسه‌نفر وزیردموکرات‌خواهندبود، میخواهم‌اگروزیرمادموکرات‌باشد، مردانه‌مرادرکار خود نگاه داری چون میدانم که درانجمن‌مرکزی‌این‌فرقه اهمیـ ـوق‌العاده پیدا کرده‌ای. این قرضی‌است که ازمن‌بگردن داری واگربااین حرفهای‌قدیمی وقعی نمیگـذاری هر تقاضائی در مقابل این محبت داری بگو کـه انجام خواهم داد. بعلاوه سیاست شخصی حکم میکند که انسان درهردوفرقه دوست وکار کن داشته

باشد چنانکه‌فلان‌وفلان که میشناسی باوجود شاخصیتی که یکی‌دراعتدال‌ودیگری درحزب دموکرات پیدا کرده اند ، دردستهٔ مخالف هم بااارباب نفوذ بند وبست و دادوستد دارند .

بخدا خیال کردم هنوز درخوابم وخواب می‌بینم . از اعتدالی و دموکرات نامی شنیده بودم ولی بهیچوجه ازمرام ومسلك وطرز تشکیلات آنها خبرنداشتم . خیال کردم یامن مجنون شده‌ام یااو، و یاآنکه مرا دست انداخته ! پرسیدم این اطلاعات‌را راجع بمن که بشما داده ؟ گفت محرر دیوان هیچ چیزرا ازمن مخفی نمیکند یعنی نفعش دراین است.

دریافتم که محرردیوان ایوانی بلند ازتزویر ودروغ ساخته ومرا دربالای آن جاداده، اکنون بامن‌است که بامهارت بندبازان خودرا برفرازاین قصر کذب وتکبر نگاه دارم . تأملی کردم و گفتم حرفی ندارم ، هرچه ازدستم بیاید درحق شما خواهم کرد وتقاضائی جز امضای حکم معاونت پرویز ندارم .

گفت ازاین بابت منتی کردن تونمیگذارم زیرا بخواهش واصرارزیبا این تمنا انجام شد یعنی دیروز حکم پرویز را امضا کردم وبدستش دادم . دوروز قبل همینکه زیبابحمایت پرویز با من‌صحبت کرد فهمیدم که بچه علت تو باآب وتاب اورا برای معاونت خودت ویك‌همچه شغل مهمی پیش‌نهاد کرده بودی و با وجود آنکه اورا خوب میشناسی‌اینهمه ازاوتعریف وتمجید بیجا کردی، معلومم شد که مثل من دچارهوس وحکم زیبا شده بودی لکن پس‌ازآنکه عروسی کردی خیال میکردم ناچارچند ماهی باتازه عروس‌خوش میگذرانی وزیبارا فراموش میکنی و من‌تنها دچاربلای رقابت باپرویزخواهم بودامااز دیوانگی‌دیشبت دانستم که سخت گرفتار عشق زیبائی ودوای عروسی تخفیفی درمرضت نداده ، بااین حال دیگربه تنبیه تو ضرورتی نیست، وسیلهٔ انتقام مرا ازحرکات زشتی کـه نسبت بمن کردی خدا قبلا فراهم کرده ، حالا بعدازاین‌همانطور که من دچار بودم ودرعوض نیکی بدی دیدم تو گرفتار پرویزخواهی بود وان شاءالله بحالی بدتر ازروز من خواهی افتاد . . .

دلم میخواست باردیگر برسرومغزش بکوبم و بگویم : ای دزد خدا نشناس، خوبیهای آلوده بغرض تو مرا باین روز انداخته و دنیا و آخرتمرا تباه کرده! اگر تونادان ومفتخوار، بشیادی بر کرسی ریاست نمی‌نشستی، اگر کارهای‌عمومی‌را دستخوش‌خاطردون وهرزه‌خواه خودت‌نمی کردی ومشاغل‌اداری ومصالح‌مملکتی را فدای‌خواهش‌دل‌زیبا نکرده بودی من‌حالادراین‌طلوع صبح ، درمسجدمزینان، بعبادت پروردگار مشغول وبفضل خداوندی صورت زیبارا بگریهٔ ندامت، ازخاطر زدوده بودم! توهمان شیطان منحوس وبوم شومی که خواهی نخواهی مرا بدنبال سرنوشت شوم خود بسته‌ای و میکشی! این مقامیکه مرا بر آن نشانده‌ای ، چنان است که برلب پرتگاهی نگاهم داشته باشی وهرآن ، خطرمرگ را زیرپا نشانم بدهی. ازخوبیهای تواینکه دلالی مظالم‌را بگردنم گذاشته‌ای ویکی از کثیفترین عمل شیطانی‌را بریشم بسته‌ای! بایستی هرماه مبلغی هنگفت ازبیت‌المال مسلمین بربایم وبفسق وعیاشی خرج کنم. ای بی‌همه‌چیز، دخترمحرردیوان وآنهمه حسن وجمال که ازاومیگفتی‌این بود! من بجهنم، آن دختربیگناه راچرابدبخت کردی؟! ازهمه بدترچراآخرین نقطهٔ روشن خاطر مرا تاریك کردی وبجای محبت بی‌غل وغش کینهٔ پرویز را دردلم جا دادی؟ واحسرتا ، با تنها کسیکه دراین شهر لایق ستایش وارادت میدانم دشمنم کردی، باید درخرابی‌ونابودیش بکوشم، مگرازاین بزرگترهم بدبختی میشود! بالاخره من تاکنون داخل هیچ فرقه‌ای نبوده ام اما ازاین ببعدبرای آنکه‌بتوانم‌باقدرت‌سیاه تومقابلی کنم‌وخودم‌رادراین‌مقام‌نگاهدارم باید فرقه‌بازبشوم! منکه‌ازاین کارخبرندارم امامگرفرقه‌بازی‌هم میشود کاردرستی باشد! نیکیهای توازاین قبیل است ، یقین بدان که خداوند فریب تورا نمیخورد، هرگز نمیتوانی با نماز خواندن قبل از عرق خواری و غذا فرستادن برای وراث کسی که خونش بگردن تست و زیارت اول ماه شاهزاده عبدالعظیم ، خالق‌دنیارا گول بزنی!

آری دلم میخواست گناهانش‌را یکی‌یکی بشمرم ودق دلم‌را خالی کنم ولی چه فایده که درزندگانی وشعبده بازی اداری، شرط‌اول پنهان کردن احساسات و

زنجیر کردن زبان است.

گفتم شما به تکلیف بزرگواری خود رفتار کرده‌اید، اگر خطائی از من رفته درعالم بیهوشی بوده، امیدوارم در آتیهٔ نزدیك بتوانم آنطور که باید قرض وجدانی خودرا بشما بپردازم.

گفت همچه حس میکنم که از تأثیر آب سرد دیشب محبتم بزیبا تمام شده، اورا بتومیسپارم تاآنطور که باید ازصدقهٔ سرپرویز، دلت برنج حسادت ورقابت، دائماً خونابه باشد. البته ملیحه زنی است هرجائی ومن ازاین بابت تشویش وغصه‌ای نداشتم، ناراحتی وزحمت من وقتی بود که خاطر کسی را میخواست، آنوقت هرچه رنج وغصهٔ خاطرخواهی داشت بخورد من بیچاره میداد، مثل برج زهرمار، پیش من می‌نشست امادلش جای دیگر بود واگر گاهی نگاهی بمن میکرد وحرفی میزد، بتمسخروتحقیروبافحش وگریه وزاری بود. ان شاءالله بزودی همهٔ این عوالم را سیر میکنی ودست پرویز باز بردست دیگری بحوضت خواهد انداخت...

گوئی تازه ازآب یخ بیرونم آورده‌اند، ازشنیدن این پیش گوئیها وادعیهٔ صمیمانه، همچوبرگ خزان بخود میلرزیدم.

گفت من از توزودتر میروم وتورا باملیحه تنها میگذارم تاهرچه دل تنگت میخواهد ازآه وناله وشکوه برایش بخوانی.

بازمقداری ازتزلزل کابینه ولزوم مساعدت وهمکاری اعضاءِ فرقه های مختلف بایکدیگر گفت وخودرا بعبا وآن مقدارازلباسش که بامهارت فاطمه سلطان، در زیر کرسی، خشك شده بود پوشانید وبدرشگه‌ای نشست وبمنزل رفت. من وزیبا تنها شدیم، گفت عزیزم این افتضاح دیشب چه بود؟ هیچ ازبخت خودم انتظارنداشتم که همچوتازه دامادی بازبیادمن مهجور بیفتد، مقصودت را بگو، توکه مدتها بود مرا فراموش کرده بودی، چه شد که دوباره بکلبهٔ فقراآمدی.

لحن زیبا بکلی عوض شده بود، آن نبود که من می‌شناختم ازاین همه تعارف سرد، خسته شدم، گفتم این تعارف را بگذار کنار وبامن همانطور که بودی باش، برایت میمیرم، ازعشقت بی‌طاقتم. باادب گفت خدا نکند، من کنیز شما هستم،

هزار مثل من فدای یک موی شما . . .

حوصله‌ام لبریز شد ، گفتم زیباجان صد بار غلط کردم ، با من اینطور حرف نزن، همان که بودی باش، علت زندگانی من توئی ، اگر بی مهری کنی خودم را میکشم، خونم بگردن توخواهدبود... خنده‌ای کرد و گفت آن زیبا که می‌شناختی رفت. من ملیحهٔ اصفهانیم ، خرجم زیاد است، پول لازم دارم و با آقایان محترم، با ادب حرف میزنم . حالا اگر شما ادب را نمی پسندید طور دیگرهم میتوانم حرف بزنم ، مقصود این است که این خانه و زندگی و این لباسها که بتن من می بینی مخارج دارد . . .

فریادزدم که ای وای نگو! تو ملیحهٔ اصفهانی نیستی، تو زیبای پارسا و معشوقهٔ باعصمت منی، دست ملوث انسانها از دامن پاك عفاف تو کوتاه است، تو حور بهشتی و فرشتهٔ آسمانی، تو معبود و مسجود منی و من بندهٔ پرستندهٔ تو، بقوت عشق، این کوهها را از طلا میکنم و در پایت می‌ریزم، بیك اشاره‌ات عالم را زیرورو میکنم، اگر بگوئی بمیر الان جان میسپارم !

گفت منهم خدمتکار و فرمانبردار توام، از عشقت دیوانه‌ام ، ازمن پرهیزکارتر زنی در آفاق نیست ولی مخارجم درماه دویست و پنجاه تومان است ! گفتم بدیده منت دارم و این وجه بلکه دوبرابر آنرا هرماهه میدهم .

تنگ در آغوشش گرفتم وازدانه های سرشك شادی، گردن بند مرواریدی برسینهٔ بلورینش آویختم . باترس و تردید آهسته پرسیدم آیا آخر باپرویز آشنا شدی؟ قسم خورد که هیچ واقعه‌ای رخ نداده . گفتم پس چرا ازاو بغامض سفارش کرده بودی ؟ گفت بیاد آنزمان که بامن مهر داشتی واز پرویز صحبت میکردی ، گاهی ازاو با غامض حرفی میزدم ، قصدم این بود که اسم تورا بزبان بیاورم وازتو گفتگو کرده باشم .

باین جواب مبهم راضی شدم وصدبار بدست و پایش بوسه زدم. پس از گفتگوی بسیار قرار براین شد که اول هرماه دویست و پنجاه تومان بپردازم و زیبا جز من در دنیا کسی را نبیند .

✡ ✡ ✡

بادلی خرسند وعقلی آشفته وخشمناك ، بمنزل رفتم لباسهایم را عوض کردم وبشتاب تمام بجانب وزارتخانه روان گشتم . تند میرفتم که ازتعاقب وسرزنش عقل فرار کنم وازسرعت حرکت، طغیان خاطر را فرو بنشانم ، نمی‌خواستم تعقل کنم که چرا وچگونه پرداخت ماهی دویست وپنجاه تومان‌را متعهد شده یابچه سابقه و برای کدام عاقبت ونتیجه در انجمن مرکزی دموکرات عضویت یافته وسرجنبان حزب شده‌ام . با اختلال دماغ وجرئت وهمتی که ازعشق وخواستن بسیارمیآید ، جلادت و قدرت فکرم را در عملی کردن فرمان نفس و صور خیال بکار انداخته بمحض ورود ، باتاق محرر دیوان رفتم وتشریفات دامادی‌را بجاآوردم و مترصد نشستم .

مرا کنار کشید و گفت : پریروز اگر نرسیده بودم کاراز کار گذشته بود ، غامض میخواست کلکت را بکند ، بالاخره جز بتهدید وتطمیع نتوانستم ازخرش پائین بیاورم . درصدد بود شمارا بعنوان تفتیش بخارج بفرستد و.... الملك رئیس محاسبات سابق رابجایتان بنشاند ، معلوم میشود یارو پول قابلی میدهد وغامض هم میخواهد تنگ کلاغ پر، کلاهی ربوده باشد وگرنه اوباشما عداوتی ندارد .چون درنتیجهٔ تحریکات دموکراتها همین چند روزه کابینه خواهد افتاد و احتمال کلی میرود که کار بادموکراتها بشود ، غامض‌را ترساندم وبطمع انداختم ، گفتم که شما عضو نافذ انجمن مرکز دموکرات هستید ونظر به بستگی که بامن دارید ممکن است از نفوذ شما استفاده کرد و بزورشما برسر کارها باقی ماند . هم متعجب شد و هم خوشحال و از خرشیطان پائین آمد . اگر با شما صحبتی کرد و تقاضای همراهی داشت ، همه جوروعدهٔ حمایت بده ونترس .

گفتم من عضوانجمن مرکزی دموکرات نیستم ودخالتی درامردولت ندارم .

گفت بی‌خیال باش ، من دوزو کلك‌را چیده‌ام وراست ودرست واداشته‌ام .امشب سرچراغ بامیرزا باقرززاز بمنزل شما میآئیم ، هرچه باید بدانی خواهی‌دانست . این آدم یکی از علمدارها ومشروطه چیهای معروف است ، نخود هرآشی است ،

از آب روغن میگیرد و گرگ و میش را بهم میبندد . شما عجالتاً خودت را عضو انجمن مرکزی بدان واز الان بهره‌اش‌را بردار، من دیروز وزارتخانه‌رااز این خبر پر کردم ، همه میدانند و لابد خیلی‌ها برای تملق پیشت خواهند آمد ، خودت‌را نباز اما چون اطلاع و بصیرت کافی نداری ، زیاد هم داخل صحبت نشو....

تصور آنکه محرر دیوان یك همچو قدرتی در دست من بگذارد اگرموجب شادی بود ، از طرفی هم‌سربارغمم شد زیرا در اینصورت زنجیراسارت دخترش‌را بر گردنم تنگ ترمیکرد . عیناً مگسی بودم که در تارعنکبوت افتاده باشد ، هر دستی که برای‌خلاص‌درازمیکردم ، بندی‌تازه بجانم میافتاد . علاوه‌براین‌مشکل، هیچ رابطه‌ای بین دموکرات بودن وماهی دویست وپنجاه تومان برای‌زیبا فراهم کردن ، نمیدیدم ودلم ازاین حسرت میگداخت که‌کاش محرردیوان آنقدرخوب ومهربان وبیغرض بود که میتوانستم گشودن این گره را هم از اوبخواهم .

ای وای که در‌دنیا هیچ دوست و همدردی نیست کـه بهمهٔ دردهای انسان برسد ، هر کس تا جائی باآدم همراهی دارد که نفع وفهم خودش تقاضا میکند!...

پرویز دراتاق ریاست بانتظارورود من نشسته وبمراعات ادب بدون اجازه بر صندلی معاونت قرارنگرفته بود . باآن دقتی کـه مخصوص رقیب عشقی است ، دیدم که رنگ‌ورویش جلا گرفته وزلف ولباسش‌آرایش خاصی دارد وازنگاهش غرورکامیابی ونخوت محبوب بودن هویداست .

برای‌آنکه دردرستی سوگند و پیمان زیبا شکی بدل راه ندهم با خودِ از پرویز دفاع کردم ، میگفتم این جبههٔ گشوده وظاهرآراسته از خوشحالی رسیدن به‌این‌مقام است ، این برق وجلا که درنگاهش میبینم نور حق شناسی است که از خاطراوبدل من میتابد . بامحبت ولطف بسیاربه‌بیانات تشکرآمیزش جواب دادمو به همقطارانش معرفی کردم واطاعت امرش رابرهمه واجب شمردم .

درضمن آنکه‌کارهای اداری‌را انجام میدادم ، رقم دویست و پنجاه تومـان مخارج ماهیانهٔ زیبابخط جلی درجلوچشمم برهرنقطه که سپید بود ، نقش‌می‌بست و پیوسته این‌خیال درخاطرم‌آشوب میکرد که پرویز آلت تحصیل اینگونه پولها

نخواهد شد و هیچ ثمری از وجودش ببار نخواهد آمد . درست فکر میکردم زیرا ساعت بعد غامض مرا احضار کرد و گفت برای اینکه یگانگی و خلوص نیت خودمرا بشما ثابت کنم عمل خرید کاغذیرا که ممکن بودخودم مستقیماً انجام بدهم باشما درمیان میگذارم : مشهدی اصغر کتابفروش حاضراست مصرف کاغذ وزارتخانه را رطلی پنج شاهی ارزانتر از قیمت بازار برساند وششصد تومان هم تعارف میدهد، از این مبلغ نصف مال شما و نصف مـال من ، ضمناً صرفهٔ دولت هم رعایت شده ، از این بهتر چه میشود ،کاغذ مشهدی اصغر رابگیر و فوراً پیشنهاد جـامعی با ذکر دلائل بنویس که بتصویب برسانم .

بیك جست وخیز بدفترخود بر گشتم ، پرویز راخواستم وامر بنوشتن پیشنهاد کردم . بی‌شرم وحیا گفت : نظر بصلاح مالیهٔ مملکت هرنوع خرید وفروشی رابابد بمناقصه و مزایده گذاشت . گفتم این دستوری است که از مافوق بمن رسیده و بایستی بدون چون وچرا اجرا بشود ! مثل ولی ومربی که منافع طفلی‌را درخطر ببیند ، بنای موعظه را گذاشت که ما باید همیشه سود و زیان مملکت را درنظر داشته باشیم ، برعهدهٔ امثال ما است که اولیاء دولت‌را متوجه مضارروش و عادات سابق بکنیم ، البته پیشنهادمشهدی اصغر درظاهر، قابل قبول است لکن این تخفیف رطلی پنج شاهی هرگزصورت خارجی پیدانمیکند وجزفریب وظاهرسازی چیزی نیست . درموقع عمل باید دید که رطلی یکقران از قیمت حقیقی بیشتراز خزانهٔ دولت بیرون میرود ، بنده دراین خصوص تجربه واطلاعات دارم ومخصوصاً دراین چند روزه ، قانون محاسبات عمومی‌رابدقت مطالعه کرده‌ام ودرصددم یك نظامنامهٔ اجرا مناسب باوضع این وزارتخانه تهیه کنم ....

ازاینگونه پراکنده گوئی فهمیدم چراخاطر بعضی‌از رؤساء از پرویز خسته و منضجر است ، بآنها حق دادم . یقینم شد که جوان بیچـاره مبتلا بمالیخولیای قانون ونظامنامه است وجز افکارپریشان خود چیزی نمی‌بیند . دیگری را احضار کردم ونوشتن پیشنهاد را باو دستوردادم و با اندکی درشتی بپرویز خاطر نشان کردم که درتحت ریاست من وظیفه‌ای‌جز اطاعت ندارد ! متحیروخجل بجای‌خود

رفت ومن باطناً خرسند شدم .

رؤسا یك بیك آمدند و تبریك عروسی گفتند واغلب دامنهٔ صحبت را بخبر استیضاح و تغییر کابینه کشاندند و بهزارزبان درمناقب و محاسن حزب دموکرات مدیحه سرائی کردند . نگاهشان از هرروز پرمهرتر ورفتارشان مؤدب‌تر بود. بعضی ازارباب رجوع، عنوان هم‌مسلکیرادست آویز کردند وتقاضای مساعدت مخصوص داشتند .

آنقدر تملق و یاوه شنیدم تا باورم شد کـه یکی از رجال مقتدر حزب دموکراتم !

وقتی بنابرهوس طبیعت ویامطابق یك قاعده ودورمنظمی که برما پوشیده است ، بخت رومیآورد ، گوئی بر گمگشته‌ای که درشب تاریك دربیابان پرغول‌و خطر ، در مانده ، طلعت خورشید جلوه کرده باشد ، دیو هـای مهیب اشکالات و کوههای گران محظورات وچاههای سهمناك شك‌وتردیدهمه نابود میشوندو گرنه هیچ دل جسوروتوانائی‌نمیتواند درظلمت‌ادباروتیره روزی ، راه زندگانیرابراحت وبی‌سانحه به‌پیماید . لیکن عیب دراین است که اگر بخت ، طریق آسایش‌ونجات را روشن میکند گاه نیز میشود که بشوخی محل خطرو مهلکه را نمایش سراب میدهد وانسان‌را بهلاك رهنمون میشود ومن درتمام عمر گرفتارشوخی وبیمزگی بخت وطالع بوده‌ام .

آری ازشوخی بخت‌عیار ولودهٔ خود ، همانروز ششصدتومان‌ازدست‌مشهدی‌اصغر گرفتم ، سیصد تومان بغامض دادم ونصف دیگررا چون داروی جانبخش ،در بغل پنهان کردم و همچه مرد خسیس که باید هرچه زودترزریافته را بخزینه برساند ، بشتاب بخانهٔ زیبا رفتم ، دویست‌وپنجاه تومان تقدیمش کردم و گفتم‌این کمترمقداریست که هرماهه خواهم پرداخت .

دربرم گرفت ومحبت فراوان کرد، گفت حقیقت اینست که میخواستم‌بروم بیرون ، چه خوب کردی آمدی ، ازین بیرون‌رفتن‌ها رنج دیده‌ام وآزرده‌ام ،دلم میخواهد بعد از این مثل زنهای خوب ونجیب ، کنج خـانه بنشینم وروی بازارو

لاله زاررا نبینم، شبها تاصبح بافسوس گذشته نماز بخوانم و گریه کنم تاخدامرا ببخشد،آرزویم این است که جز روی شوهرم صورت هیچ مردی‌را نبینم....

بدست وپایش افتادم، گفتم توفرشته‌ای، تو معصومی، تو گناه نکرده‌ای، گناهت همه بگردن‌غامض‌وامثال اوست، من آنقدر بخاطر تومال بفقرا بذل‌میکنم ونماز وروزه میخرم تا دلت از هروسوسه و ملالی آزاد بشود. تو بوجود نازنینت هیچ جوررنج نده، شوهر‌تومنم، قول میدهم که دردنیا غیرتوزنی نبینم، عیالم‌را همین چند روزه طلاق خواهم داد.

برآشفت که مبادا همچه‌کاری بکنی! اگرزنت را طلاق بدهی مرا نخواهی دید، خدا را خوش نمیآید، من هرگز باعث بدبختی کسی نمیشوم. گفتم اتفاقاً خوشبختی‌اودراین‌است که هرچه زودتراز‌عقد من آزاد بشود چون دوستش‌ندارم، ازاینها گذشته آیا راضی‌میشوی که من‌دوزن‌داشته باشم؟ گفت نه‌تنها راضیم‌دوزن داشته باشی بلکه میخواهم حتماً زنت‌را نگاه بداری.

خواستم جوابی‌بگویم، گفت بس‌است دیگرازاین بابت نگو که سرم سخت درد میکند ودلم‌آشوب میشود. رنگ ورویش‌سرخ شده ومعلوم بود که تب‌دارد، دررختخوابش خواباندم و گفتم که من برای کار لازمی بخانه میروم وتا دو ساعت دیگر برمیگردم. گفت ای امان امشب برنگرد و بحال خودم بگذار، مگر نمی بینی مریضم!

گمان بدی به خاطرم رسید، ساکت وعبوس برویش نگاه میکردم. گفت ملتفت شدم چه خیال کثیفی میکنی، حالا که اینطور است باید حتماً برگردی چاره نداری!

اذعان کردم که فکرم ره خطامیرفت، معذرت خواستم. ازاواصرار وازمن انکارمیشد تابالاخره فایق آمدم و گفتم برای آنکه اعتماد خودرا ثابت کرده باشم، یك امشب‌را ازتو دور میمانم و درفراقت میسوزم.

☆☆☆

باقلبی ازخوشی لبریز بخانه‌آمدم، چند دقیقهٔ بعد محرر دیوان بهمراهی

میرزا باقررزاز آمدند. مثل اینکه میرزا باقر مکرر مرا دیده وخوب میشناسد، در کمال انس و یگانگی، سلام و احوال پرسی کرد و دستم را مدتی در دستش نگاهداشت، میگفت داداش باید ترقی کرد، اینها که بجلو میدوند صد یك تو لیاقت ندارند، باید بعجله برانی و همه شانرا عقب بگذاری ...

میرزا باقر، عمامهٔ شیر و شکری داشت واندك ریشی که هنوز سیاه بود بر جوانیش گواهی میداد، تسبیح بلندی‌را بشتاب والتهاب بین انگشتها میگردانید وسرش دایم بچپ وراست درتفتیش وحرکت‌بود. متصل‌سیگارمیکشید وخاکستر آنرا روی لباس و اطراف خود میافشاند. با وجود نهایت توجهی که بمن داشت، پیدا بود که درطوفان‌خیال، سرگردان‌وحیران‌است. ازپریشانی‌احوال‌و آشفتگی نگاه وبیانش درمخاطب تولید اضطراب میکرد.

گفت امروز زور با اعتدال است و قدرت وفشار در دست اعتدالیون لیکن دومکرات مثل آبی میماند که زیرپی‌بیفتد، هرقدربنا محکم باشد بالاخره خراب خواهد شد، باید چارهٔ آنرا کرد. من از روز اول باین آقایان میگفتم که مال خدارا باید باخلق‌خدا خورد، سربی کلاه ناچار است که کلاه‌ازسردیگری‌بردارد مثلا اگردرهمین کابینه دووزارتخانه بدمکراتها داده بودند، این استیضاح بازی بمیان نمیآمد. اگرمن نبودم تابحال صددفعه‌کابینه افتاده بود. درنتیجهٔ اصرار و صحبت من‌بود که چندنفرازدومکراتهارا برسرکار گذاشتند والاآقایان‌میخواستند پیشخدمتهای اداره هم اعتدالی باشند. کردند و کردند تا ناراضی‌ها دورهم جمع شدند وامروزهمهٔ مملکت، سنگ دومکرات‌را بسینه میزنند. باید ملت را ازاین غرقاب‌فنا ونشیب اضمحلال نجات داد! من در ناصیهٔ شما آثار بزرگی می‌بینم و بقراریکه از ترقیات سریع وعملیات مشعشع شما شنیده‌ام، یقین دارم که از راه سیاست، خدمات بزرگ باین آب و خاك خواهید کرد، اینطور کله ها باید در سیاست داخل باشند والا اداره کردن یك وزارتخانه یاتشکیلات جدید دادن، کار شاگرد مدرسه هاست.

دیروز باآقای محرر دیوان صحبت میکردیم بعقیدهٔ من بااین پیش آمدها

صلاح شما در دومکرات شدن است. برای من فرقی نمیکند هر دو دسته ازمن حساب میبرند، ممکن است شمارا دراعتدال داخل کنم.

محرر دیوان گفت خیر، خیر، دومکرات بهتر است، من دراعتدالم کافی است، باید یکنفر هم نمایندهٔ من در دومکرات باشد.

مباحثهٔ دراین موضوع همچو گفت وشنود مادر و پدر برسر انتخاب مدرسه برای طفل، مدتی درجریان بود. اسامی چندحزب دیگر ازقبیل لیبرال ورادیکال وغیره نیز بمیان آمد اما معلوم شد که این طوایف هریك دنبالهٔ یکی دوسلك عمدهٔ اعتدال ودومکرات هستند و کوچکتر از آنند که من بعضویت دریکی از آنها وارد باشم. مخصوصاً میرزا باقر این نکته را گوشزد کرد که دراین دستجات فرعی باید یا سرجنبان بود ویا اصلا نبود وگرنه برای اشخاص با هوش وفعال که میخواهند زود بجائی برسند آلت شدن ووقت تلف کردن است. بالاخره قرارشد مرا درفرقهٔ دمکرات عضو کنند.

ولی من شخصاً ازدمکرات خوشم نمی آمد وازاین کلمه هراسی در دل داشتم، باعتدال بیشتر راغب بودم وازتندروی که ناچارمذهب طریقهٔ مخالف بود میترسیدم. من ازخدا وشما چیزی پنهان ندارم، حقیقت اینست که باوصف همه گونه بی پروائی وگستاخی که درزندگانی ازمن ناشی شده فطرتاً ترسو وکم دلم.

گفتم اما بگمان من صلاح افراد واجتماع هردو دراعتدال ومیانه روی است چنانچه فرموده اند خیرالامور اوسطها. ازاین قبیل براهین درمزیت اعتدال هرچه میدانستم آوردم وسلامت روی را باقوال گوناگون ستودم.

میرزا باقر درضمن پیچ وتاب خنده، آتش سیگارش را بلباس من خاموش کرد وگفت برادر خیلی ازمرحله پرتی، مقصود از اعتدال این نیست که مثل پیرزنها عصازنان یواش وآهسته بروند یا معنی دمکرات وانقلابی این نیست که مثل شعلهٔ آتش بسوزانند. اعتدال ودمکرات اسم دوفرقه ودودسته ایست که منافعشان باهم مختلف است. چه بسا اعتدالی که صدبار تندروتر ازانقلابی است وبالعکس، چه بسیار دومکراتی که در موقع لزوم، اعتدالی میشود و اعتدالی که خود را دومکرات

میخواند. نصف بیشتر مجاهدین وانقلابیون اعتدالیند وصدها ازاعیان وظلمه برای حفظ کلاه خود ورسیدن بمقامات عالیه دومکرات شده‌اند. بایدیداقتدار باکدام طرف است ، نان را باید بنرخ روزخورد. هیچ مانعی ندارد که درصورت صلاح ، پس ازچندی دومکرات بودن، اعتدالی بشوید مقصودپیشرفت کاروخدمت بوطن است، ای بیچاره وطن وای بدبخت مملکت! باید بهروسیله که بتوانیم به‌این خاك خدمت کنیم ! ....

سپس باعبارات مغلوط وپیچیده بلغات عربی واصطلاحات فرانسوی ازوضع رقت آوروطن ولزوم فداکاری درراه مادرعمومی ، بدیهیاتی سرائید و گفت انشاالله پس ازچندی که ورزیده شدید باید بااین نوع نطقهای آتشین، یك ساعت‌ودوساعت مجلس‌را گرم کنید ومجال حرف بکسی ندهید تابخواست خدا برای دورهٔ آینده وسایل وکالت شمارا فراهم کنم . من اگر میخواستم، تاحال صد دفعه وکیل شده بودم اما این کار بدرد من نمیخورد ، من هر دوره ده بیست وکیل میتراشم ، ده هزاررأی این شهر در دست من است ، بیست سی انجمن با انگشت من میچرخد، اینکارها را همه این‌زبان میکند ، این زبان گوشتی مثل‌قشون سلم‌وتور بهرطرف که حمله کندآتش میزند ، خراب میکند ، بلی نطق کردن آسان نیست...

گوئی یکی از طلاب بیسواد وخود نما یا باصطلاح مدرسهٔ سبزوارمتصلّف، مرا بمناظره وجدال انگیخته باشد ، مثل خروس جنگی پرو بال گشادم و گردن گرفتم و در همان موضوع وطن که او متعرض شده بود و درلزوم تعاون اخوان دینی ووجوب عینی جهاد وغیره قریب به یکساعت خطبه خواندم وحجت‌وبرهان آوردم ،آنقدرآیه وحدیث نقل کردم که خزینهٔ حافظه‌ام تهی‌شد ودرآخرمجبور بجعل اخبار گشتم . جزروابط کلام هرچه میگفتم‌عربی‌بود وبسااز‌عباراتم که‌بعلت درازی گره میخورد ومعما میشد . محرردیوان مثل‌پدری که درمجمع دوستان ، برطفل غزل‌خوان خویش نگران‌باشد، بادهان بازوچشمهای فراخ، برلب ودندان من‌آویخته بود ومیرزا باقراز تعجب و تحسین بازنمیامد. گفت کارتمام است این آدم همانست که میخواستم اما باید درهمین مجلس قول شرف بدهی که زحمات

مرا همیشه منظور بداری و مثل آن ... السلطنه فلان فلان شده نکنی که دوسال دویدم تاوکیل ووزیرش کردم حالاازدست‌من فرارمیکندومرا یکساعت ودوساعت دراطاق انتظار نگاه میدارد. دراین‌دوروزه خدمتش میرسم! شرح خیانتهایش را پریشب درانجمن گفتم، اگرجلوگیری نکرده بودم، عبدالله مجاهد بایك نیم‌مثقالی سرب بیمقدار، کلکش را کنده بود!

از این صحبت، مختصر تکان نهانی خوردم، گفتم بمذهب من حق ناشناسی سرآمد خطایا وجنایات است، خواهید دید که من غیرازاین مردمم.

بالاخره قرار شد فردا شب درحوزهٔ نمره . . . داخل بشوم وچند شب بعد خودم باعده ایکه میرزا باقرمیآورد حوزه‌ای تشکیل بدهم، قول داد که بزودی دراثرپاره‌ای اقدامات که ازاسرار است، باسلام وصلوات درانجمن مرکزی فرقه پذیرفته خواهم شد بشرط آنکه همیشه مطابق دستور او رفتار کنم تا درآیندهٔ نزدیکی وکیل ووزیر بشوم. وقت‌رفتن، میرزا باقر ومحرردیوان درگوشهٔ اتاق مشغول نجوا شدند. پس‌ازچند دقیقه محرردیوان نزد من آمد وگفت باید بیست سی‌تومان‌بمیرزا باقرداد ولی ازاتفاق کیف پول‌من‌منزل‌مانده! جائی‌نخواهدرفت، تخمی هزارتخم میدهد.

بشتاب و با وجدی تمام سی تومان شمردم و دردست میرزا باقر گذاشتم، گفت بروراحت بخواب وخواب وزارت ببین که تعبیرش درست است.

آقایان رفتند. شام خوردم وبرای‌آنکه بتوانم باخیالات شیرین خود تنها باشم وجزروی‌زیبا وآتیهٔ درخشان خویش چیزی‌نبینم درجوف لحاف پنهان شدم. خوشیهای‌نامعدودوپرده های‌رنگارنگ ودلربای آینده‌را یکایك ازنظرمیگذراندم الاآنکه دربحبوحه وغلیان نشاط وسرور، هردم خاری بجانم فرومیرفت وعیشم را منغص میکرد. ناخن دلخراش وجدان بود، میگفت باز پیمان شکستی وعهد را فراموش کردی! مگرتوآن نیستی که گفتی پیرامون کجی‌نخواهی گشت وجز براه راستی و محبت نخواهی رفت؟! ازآن ببعد کجا تمنای نفس را فدای من کردی؟ مگرنه بعقوبت قتل حاجی، حمایت بازماندگان درمانده‌اش را بعهده گرفتی؟

چه ترسو و نامرد بودی که بار وظیفه را هنوز برنداشته بزمین گذاشتی و فرار کردی! این دختر سیاه بخت را که درزندان انداخته‌ای بیگناه است، جرم از تست که اسباب عشرت خودراندیده انتخاب کردی! ای بت‌پرست بیخرد، ملیحهٔ اصفهانی را چرا می‌پرستی، بکدام حق مرا بخاطر نحس و آلودهٔ او بجان کندن واداشته‌ای! این فرقه بازی چیست، یک‌ملت و گروهی از بندگان خدارا بچه‌جرئت وجسارت وسیلهٔ فرونشاندن آتش آزوشهوت خودقرارداده‌ای! بچه روپدر پیر ومعصومت را بفروختن دسترنج وفراهم آوردهٔ عرق جبین مجبور کردی و درنظرداری که در ازای آن پول حلال، ازماحصل رشوه خواری ودزدی وآدم کشی برایش بفرستی! تف برتو، وای بعاقبت شومت!

ازاینگونه توبیخ وناسزاآنقدرشنیدم که جانم بلب آمد، درآن ظلمات زیر لحاف، مناجات کردم که ای خدای نادیده، مگرمن نه باراده وفرمان توام؟ مگر نه‌اینراه راتوپیش پایم گذاشتی؟ آیا اینطور آسان اسباب کامیابی وبزرگیرافراهم کردن، غیراز توکسی هم میتواند؟! من مسکین که اول براه علم وتقوا میرفتم وجز اطاعت ورضای توسعادتی فرض نمیکردم، نمیدانم چه حکمتی بود که بدنیای فسق وفجورم‌انداختی ونوشهای بهشتی‌راآمیخته بازهرهای دوزخ درکامم‌ریختی! سرمن درکمند تست، رهبرمن توئی‌وهرکجا که میخواهی میکشی، ازمن‌ضعیف جز انقیاد و فرمان‌بری چه‌میآید! قدرت و عظمت تو و ناتوانی و زبونی من همه خواستهٔ تست، آیا انصاف است وجدان بی شفقت را مأمور شکنجه و عذاب بندهٔ فرمانبردار کردن! اگررمزو حکمتی دراینکارباشدآیا سزاوار نیست این ظلمت موحش‌را بذره‌ای از نورخود برمن روشن کنی که بدانم چرا رنج میکشم؟ خدایا مرا ببخش، گله و شکایت نمیکنم ودستورنمیدهم، تضرع و نیاز دارم: الهی این چنگک آهنین وجدانرا از حلقوم بندهٔ مطیعت بردار تاآسوده وفارغ به‌پیروی‌امر بپردازد، وجدان مزاحم‌رااز نهادمن برگیرودرآن دلها بگذار که بربزم‌بی‌خلل زهد وپارسائی نشانده‌ای!

نمیدانم صاحبان حکم وریاست همه مثل من گرفتارآزاروجدانند یا همین

من دچار عقاب وزجر این همنشین ناساز گارم ؟ وای بروز گارشان ، اگر پیوسته در تمام عمر بدین درد بیدرمان مبتلا باشند !. حکمداری جهان با این زخم درونی نمی‌ارزد .

گویا خداوند نظر لطف را ازمن گرفته و گوش رحمت بالتماس وناله‌ام بسته بود که ابلیس شقی ، ندائی در خاطرم سرداد ، گفت : طعنه و سرزنش وجدانرا خرده بگیر ، چیزی نمیگذرد که راضی وهمراه خواهد شد ، سایرین هم مثل تو اول دچار این خروس بی‌هنگام واین برهم زنندهٔ عیش بودند ، من بصورت دلفریب شهوت وطمع وحب جاه وفرمانفرمائی بمددشان آمدم ووجدانشان را راضی کردم...

✿✿✿

ازاستیضاح دموکراتها کابینه افتادو تاتعیین وزرای جدید، معاونین عهده دار امورشدند . ظاهراً غامض صاحب اختیار بود ولی بی ارادهٔ من آب نمیخورد . از کوس اقتدار و ابهت خود ، وزارتخانه را پر کرده بودم . به دستیاری غامض دوسیه‌های راکدرا بجریان انداختیم وجیب‌هارا پرمی کردیم . دراینجابرای دفاع ازخود ، نگفته نمیتوانم گذاشت که همواره برای رضای خدا سعی‌داشتم که آنچه بمن میرسید بیشتر ازخزینهٔ دولت باشد نه از کیسهٔ اشخاص . مثلا دویست‌تومانرا سیصد تومان میپرداختم و صد تومان اضافی را برای خودم نگاه میداشتم . غامض میخندید و می گفت اگر توآخوند مانده بودی ، بحیله و کلاه شرعی زنارا حلال میکردی ونماز را حرام !

شبی نبود که درحوزه بانطقهای آتشین ، شوربپانکنم .آوازهٔ حرارتم بگوش مبرزین فرقه رسید و درمحافل خاص ، داخل شدم . هر روز شرح وقایع را صد چندان تحویل غامض میدادم و در پای خود خاضع و بیچاره اش میکردم . همچو وامینمودم که برای رسیدن اوبوزارت ، اقدام میکنم درصورتیکه جز از حماقت وعدم کفایتش پیش رفقا حرفی نمیزدم وحق بامن بود .

دفترمن میعاد میرزا باقرزاز وحاجتمندانی بود که بدنبال خود میآورد . کارهای‌عقب مانده وفراموش شدهٔ یکسال ودوسال ، دریك روزانجام میشدوسودش

بهمه میرسید . بنا بدستور میرزا باقر، دشمنی دموکرات و اعتدالرا فاش کردم . با آنها که دموکرات بودند همه گونه محبت و کمك میکردم و بهر کس اعتدالی بود ، عرصه راتنگ میگرفتم . برای جلب مهر ودفع شرمن ، اغلب بوسیلهٔمیرزا باقروارد حزب میشدند . سه چهاردستهٔ جنگی دروزارتخانه تشکیل شد ولی جبههٔ من از همه قویتر ومحکمتر بود . همهمه وانقلابی برپا کرده بودم .

پرویز رااز گوشهٔ چشم میدیدم که مات ومبهوت باین اوضاع نگاه میکند، چون کارزیادی بعهده اش نگذاشته بودم ، اغلب کتابی دردست داشت ولی نگاهش بنقطهٔ نامعلومی خیره بود . کدورت ونفرتم ازاو آنطورمبرهن وقابل اعتراف نبود که در اضمحلالش بکوشم لیکن از افسردگیش خوشوقت بودم . بعقوبت اینکه یکمرتبه دل زیبارا برده بود دلم میخواست مدتها پژمرده ورنجور باشد .

دوستان و ارادتمندان از هرطرف هجوم میآوردند ، اعیان و رجال و تجار ثروتمند ، بمعاشرتم حریص‌شده بودند ، روزوشبی نبود که بصرف ناهاریاشام‌مدعو نباشم . از حشربا اشراف ، لذت خاصی می بردم ومثل شاگرد با هوشی که شایق آموختن باشد ، از کوچکترین نکته غفلت نمیکردم واطوارشانرا بی کم وزیاد ، سرمشق خودقرارمیدادم . مثلاهمین که میفهمیدم مخاطب ، صاحب مکنت‌یادارای عنوان ونفوذ نیست ، خودمرا میگرفتم وچشم‌هارا خمارمیکردم واغلب بزمین و درودیوارمیانداختم و حتی‌الامکان رشتهٔ گفتگو را کوتاه میبریدم . مثلا میدانستم که اینطورمردم حق ندارند از روز گارواحوال خود بابزرگان صحبت ودرد دل بکنندیابمباحثه بپردازند . برای‌ترساندن دیگران‌ویابهوس ، نسبت به‌حاجتمندی که میدانستم جیبش خالی است ، متغیرمیشدم وحرفش‌را ولودرست بود، بدهانش فرومیبردم . خوب‌بخاطردارم روزی درموقع خروج ازوزارتخانه ، یکی ازاجزاء کم حقوق ، سلام کرد و گفت آقا ، بنا بود پیاده رو جلو وزارتخانه‌را سنگفرش کنند ، چه شد ؟ از این حوضچهٔ گل که نمی‌شود عبور کرد !

یادم رفت که بین مقام من وشغل ناچیز اواززمین تاآسمان اختلاف است ، بنابعادت قدیم طلبگی که‌مردم‌راهمه بندهٔ خدا میدانستم ، گفتم برای اینکارمحلی

داشتیم ولی بمصرف مخارج فوری تفتیش رسید ، باید سال آتیه محلی معلوم کنیم.
گفت چه مخارجی از این فوری تر ،آقایان مفتشین ، اول گل زیر پای خود را تفتیش بکنند !

یکمرتبه متوجه شدم که مواجب من پنج برابر حقوق این بیچاره است ودر اینصورت اوحق ندارد با من اینطور گستاخانه حرف بزند ، سرسری خدا حافظی کردم وبدرشکه نشستم ورفتم . بعدها کینهٔ آن بدبخت همچومشت گره خورده در سینه‌ام مزاحم بود وتا درموقع دادن اضافه حقوق ، بهزار دلیل ناحق ، از ترفیع محرومش نکردم ، این بار گران از خاطرم برنخاست .

آری گاه نیز از اینگونه عوامل در زندگانی اعضاء ادارات دخل و تصرف میکند !

یکنوع خندهٔ مصنوعی از آمیزش با اعیان یاد گرفته بودم که در موارد بسیاری بکارمیرفت مثلا ملاقات بااشخاص معنون‌را با این خنده شروع‌میکردم و پوچی گفته‌های آنهاوبیمزگی حرفهای خودمرابااین خنده میپوشاندم .درجائیکه نمیدانستم چه بگویم ، میخندیدم وهم برای متابعت ازبزرگتراز‌خود ،بمطلبیکه اومیخندیدولو بیموردبود ، من هم میخندیدم . متصل‌از کسالت مزاج ونامساعدتی بخت و اقبال و گرفتاری فراوان ، درگله وشکایت بودم و تمام رنجهای دنیا را از قبیل تقلب ناظروناشیگری‌آشپز وحماقت نوکرها بخودم میبستم . از لاغر بودن بوقلمون و کوچکی پرتقال وسفتی کباب ، نوحه سرائی میکردم .

برای‌آنکه تصورنکنند من دهاتیم وازمزایای شهریان بی‌بهره ، دعوت‌رفقا را پذیرفتم وبقمارنشستم ، ادعا کردم که بازی بانک‌را میدانم . با زحمت و دقت ، طرز بازیرا از دست وزبان دیگران یادگرفتم اما چون بخت یاربود ، درهمان جلسه قریب به‌پانصد تومان بردم . یکی از همقطاران مثلی بزبان فرانسه‌آورد و دیگری چنین ترجمه کرد که قمارباز خوش بیار، درعشقبازی طالع ندارد . قلبم از شنیدن این حکمت لرزید ، خواستم پولها را پیش حرفا بریزم ، لیکن باین ترهات پولرا نمیتوان دورانداخت ! برخاستم و بخانهٔ زیبارفتم تازد مظالم کرده و

چشم شورقماررا از عشق خود گردانده باشم .

در آن چند روزه دویست تومان دیگر درپای معشوقه ریخته و اورا شیفتهٔ خود ساخته بودم ، سیصد تومان هم از آن پول تقدیمش کردم ، گفتم این قوت و نیرورا عشق تو در من ایجاد کرده ، اگر بخواهی ، این کوه را طلا میکنم بشرط آنکه آن عوالم ابتدای آشنائیرا دوباره بامن بمیان بیاوری ، مثل آنروزهای بی‌نظیر، گوشمرا بکشی ، گونه‌ام را ازسیلی سرخ کنی ، امر بدهی ، دشنام بگوئی ! ازاین ادب واین تعارفات ، روحم درزحمت است ، ازاین مهربانیها ونازو کرشمه که هرروز بیك شکل واندازه است بیزارم .آهی کشید ودهان باز کرد که جواب بدهد اما چیزی نگفت .

در آغوشش کشیدم ، گفتم عزیزم دردت چی است ، چرا آه میکشی ، بیش ازاین ازخداوند چه میخواهی، کسیرا که مثل جان دوست میداری حلقهٔ بند گیت رابگوش کرده ، پولت مثل آب رودخانه روان است : ان‌شاءالله تایکی‌دوماه‌دیگر زنمرا طلاق میدهم وتورابخانهٔ خودم میبرم وشب وروزبستایش وپرستشت‌میایستم، بیش از این از دنیا چه تقاضا داری ؟ آیا از اینکه مثل سابق ، روز ها بگردش لاله زار نمیروی مغمومی ، منکه تورا از گردش منع نکرده‌ام ؟

فریاد زد که ای‌نگو، خدا لاله زار را خراب کند ، پایم بشکند اگر دیگر به‌لاله زارقدم بگذارم ، من‌دختر کسی بودم ، من نجیب بودم ، باگردش لاله زار مناسبتی نداشتم ، مادرم که مرد یك جوان قشنگی درهمسایگی مابود ....

گفتم‌نمیخواهم قصه‌رابدانم ، بس کن ، توسابقهٔ زندگانی دراین‌عالم‌نداری، چند روزی است مثل فرشتهٔ بیگناه بخاطرمن از آسمان نزول کرده‌ای ، بالهای سفیدت جز باعشق صاف من تماس نکرده ، پاك ومنزه است .

سرش‌را بشانه‌ام گذاشت و با صدای شکسته و نحیف میگفت : آره عزیزم دلم میخواهد خدامراهزاربار ازسرتاپا بسوزاند اما گناهانم‌را ببخشد ! بعدازاین نجیب میشوم ، نمازمیخوانم ، پیشانیم‌رابدرگاه خدا میمالم‌و گریه وزاری میکنم، هرروز جمعه بزیارت حضرت‌عبدالعظیم میروم دخیل میبندم وصدقه میدهم . نذر

کرده‌ام اگر خدا مرادم را بدهد ده نفر زن فاحشه را ازین کار زشت نجات بدهم. پول میخواهم چه کنم، همینقدر باشد که آدم باشوهرش بخورد و نمیرد کافی است. آه که چه زندگی شیرین است وقتی دو نفر یکدیگر را مثل جان دوست داشته باشند و بنان خشك قناعت کنند! چه لذت دارد آدم روزها آفتاب رو، پیراهن شوهر فقیرش را بشورد و برای شام عزیزش طاس کباب بپزد ...

گفتم بگذار پایت را ببوسم، غلط نکنم تو مأمور هدایت منی، تو همان فرشتهٔ مو کل منی که بصورت انسان درآمده‌ای! من اگر بقصد پول پیدا کردن مرتکب هزار خلاف و خطا میشوم، برای رضای خاطر تست والا بآن خدائیکه برما هردو ناظر است، من بمکنت و تجمل هیچ علاقه ندارم و از عملیات خود منضجرم و عذابهای جهنم را بجان خودم احساس میکنم. بحمدالله فطرت من بر تقوا و فضیلت است و دایم باشیطان درجنگ و گریزم اما معلوم میشود بدون کمك تو زورم باین غلتبان نمیرسد، حالا که تو همراهی، دیگر جای ترس و تردید نیست، راه بهشت را دست در گردن بصفا و خرمی باهم خواهیم رفت. اگر تاکنون در طلاق دادن زنم دیر کرده‌ام باین علت بود که برای حفظ مقام و عملیات دیگر، خودرا محتاج بپدرزنم میدانستم اما از این ببعد، جز بلطف تو و ببازوی توانای خودم بفلك نیازی ندارم، اگر میسر شد که بدون حقه بازی و دسته‌بندی در کار خود بمانم که چه بهتر والا با هم میرویم مزینان و اگر دوست نداشته باشی که مرا پیش‌نماز و آخوند ببینی در همین شهر باندازهٔ سه نفر عمله زحمت میکشم و آب و نانت را تهیه میکنم.

فریاد کرد که مبادا دخترهٔ معصوم را طلاق بدهی، فاحشه میشود، گناه دارد، طلاق دادن زن تازه عروس برای ماشگون نخواهد داشت، اقلا دو ماه صبر کن که بیچاره از آن شور بیفتد و زیاد غصه نخورد. گفتم بهرچه امر کنی فرمانبر دارم. لختی بفکر فرو رفت و گفت مسئلهٔ دیگر این است که من حاضرم بنان خشك بسازم اما حاضر نمیشوم تو عملگی کنی، خدا نکند، آن نان زهر خواهد شد، باید اول ببودن این نان خشك اطمینان داشته باشم.

پرسیدم برای اطمینان تو چه باید کرد؟ گفت با دو هزار تومان اینکار صورت

میگیرد وخیال من راحت میشود .

خندهٔ درازی ازشوق ومحبت کردم و گفتم قربانت بروم دوهزار تومان چیز قابلی نیست که نظر گیر تو باشد ، من تا کنون قصد ذخیره کردن نداشتم حالا که اینطوراست تاهفتهٔ دیگر بعوض دوهزار تومان سه هزار تومان دراین کیف نشانت میدهم .

گفت این پول بایدمال من باشد . گفتم مگر بین من وخودت جدائی می بینی؟ گفت مقصودم این استکه پول پیش من باشد چون توولخرجی . گفتم درست میگوئی، حق باتست ، ای کاش میتوانستم جانمرا بگروپیش توبگذارم !

باانگشتان سفید ورساحساب میکرد که «این دودست حیاط رااجاره میدهیم بماهی بیست وپنج تومان ، سه‌هزار تومان را میگذاریم پیش جهانیان ازقرار تومانی صد دینار، اینهم ماهی سی تومان ، رویهم میشود ماهی پنجاه وپنجتومان ،آه که چقدربس است . . .» از نشاط ، دستهای مرا گرفته بود ومیبوسید .

دشت پرفرازونشیب زندگانی را بنرمی نسیم می‌پیمودم واز اینهمه خارراه یکی هم بدامانم نمیگرفت ، بهرچه رومیآوردم درپایم میافتادو بهرمشکلی مینگریستم، گشاده میشد ، اراده وفرمانم دروزارتخانه چون نورخورشید ، بی‌رادع ومانع در همه جانفوذ داشت لکن ضمیرانسانی با چشمهائیکه برما نهان است همیشه درپس وپشت روزهای تیره ورخشان ، روشنی‌ها وتاریکی‌ها می‌بیند ، از این بود که با۔ وجود آنهمه نعمت ظاهرهمواره دردورگاه خیالم، طوفان مهیبی نمودارمیگشت و بادهٔ عیشم‌را دردآلود میکرد .

آیا شما با اتومبیل ، ساعتی بیست فرسخ و بیشتر رفته‌اید ؟ من این لذت را برده‌ام ، مثل آنست که بال گرفته‌اید وروی هواپرواز میکنید . اماچون میدانید که درحقیقت مرغ نیستید ونمیتوانید بپرید لذت شما مخلوط با وحشت افتادن و خرد شدن است ، حال آشفته‌ای دارید .

درآن روزها من چنین بودم و از فتنهٔ بیم و امید ، مجال آسایش و خواب نداشتم ، چون باوج آرزو رسیده بودم ، خیال میکردم ناچار باید از این بلندی

افتاد . اغلب برای اطمینان خاطر ، اززیبا تمنا میکردم که ازآرزو های ساده و ملکوتی و طرح زندگانی بهشتیِ آتیه حرف بزند که چطور بشستن پیراهن من و پختن طاس کباب راضی و خوشدل خواهد بود و باچه اشتیاق واضطرابی ، ساعات غیبت مراخواهد شمرد تا بخانه برگردم وباچه حرکات دلپسندی گرد راه وعرق زحمت را ازجبین شوهرفقیرخود خواهد گرفت .

او نیز گاه که حال‌خاصی‌داشت ، مانندصوفی که‌درجذبه باشد چنان‌مستغرق ذکروتسبیح خود میشد که حضورمرا فراموش میکرد ، باخدا رازونیازمیگفت و بجبران زشتیهای گذشته وعده وقول بندگی وطاعت وعشق و عفت میداد ولی هر زمان که درآن حال مخصوص نبود حرفش همه درموضوع پول وسرمایه بود .

اتفاقاً درآن‌روزهایکی دوفقره صدودویست‌تومان بچنگ‌آوردم ولی‌بقصد آنکه آن ناقابل را زود بحد معهود برسانم همه را درقمار باختم تا اینکه پانصد تومان از پدرم رسید ، نوشته بود هر چه ملك داشتم بحاجی تقی کدخدا به پانصد تومان به‌بیع شرط فروختم که تاشش ماه دیگرهفتصد تومان بدهم‌وملك رابخودم برگردانم امااز پولیکه تواز تهران بفرستی چشمم‌آب نمیخورد ، پول توآلوده و ناپاك است ، ملکم از برکت خواهد افتاد ، دارم از این غصه دق میکنم . . .

خواستم‌فوراً آنوجه را برگردانم وبپول‌حرام‌آلوده‌اش‌نکنم‌لکن‌ازبدبختی، معتقدات مذهبیم سست و بی قوت شده بود . مثل اغلب مؤمنین این شهر ، ندای ایمان را چون‌مانع هوسرانی بود ، صدائی مشکوك و موهوم شنیدم وآسوده درپی هوای دل‌رفتم . بقصدآنکه پولهای باخته رابدست بیاورم و دریك مجلس ، تمام کمبودهای‌سعادت راتکمیل کنم ، بقمارنشستم .آن جلسه بیست‌وچهارساعت‌طول کشید . یکبارهزارونهصدتومان برده بودم اما حرص قمار، سیلی است که بمیل‌و ارادهٔ ما نمیایستد واغلب به‌نیستی میکشاند .

تایکقران آخررا بازی کردم وباختم ، وقتی گفتند پول نداری کناربنشین! بخودآمدم وقیافهٔ محزون پدروچهرهٔ ناراضی زیبا وروی زشت وغضبناك طلبکاررا روبرودیدم ودیوانه شدم ، مشت‌را گره کردم و فریاد زدم که تقلب کردید ، پول

مراپس بدهید و گرنه ! . . .

میتوانستم یك تنه حرفا را مغلوب کنم ومقصودرا از میان بربایم ، اما یکی از آنها آهی کشید و گفت کاشکی من مثل‌تو درقمار بدشانس بودم تا درعشق شانس داشته باشم ، چون این دوتاباهم جمع نمیشوند .

باین حیله احمقم کردند و پنجهٔ آهنینم‌را از کلوشان برداشتند . روز بعد فهمیدم که این ضرب‌المثل‌هم مانند سایر گفته‌های شایع ، جز تفنن گوینده اساسی ندارد زیرا همینکه شرح فداکاری و باخت خودرا برای زیباحکایت کردم، حالتی شبیه‌بحمله عارضش‌شد . گریهٔ فراوان کرد وازحسرت پولهای‌باخته گیس میکند، تهدیدم کرد که اگر بزودی پولی‌را که شرط عروسی‌قرارداده‌ام‌تهیه نکنی‌خودمرا میکشم !

✿✿✿

در آن قلق واضطراب ، بدامان میرزا باقر آویختم ویاری خواستم . پس‌از لختی تفکر، یکمرتبه ذهنش روشن شد ، گفت ای وای مگراز موقع‌اضافه حقوق عمومی‌وقتی‌هم بهتر برای استفاده میشود ! بسم‌الله این سفرهٔ باز واینهمه‌خوراکی! میخواهی غذا راهم برایت بجوم ؟ گرچه شماهنوز آنطور که باید بفوت و فن‌کار آشنا نیستی ، من راه را جلوپایت میگذارم توتا نفس داری بدو که موقع از این بهتر ممکن نمیشود .

برای‌آنکه درتشخیص لیاقت‌اعضاء اشتباه نشود ومخصوصاً برای‌آنکه‌بعدها فیمابین‌رؤساء تولیدمناقشه و کدورت‌نگردد ، چنانکه‌مرسوم‌بود ،قرارشد مجلسی مرکب از سه نفررئیس عالیمقدارتشکیل بشود تااین‌امرمهم‌را باموافقت ووحدت نظرانجام کنند . اعضاء مهم‌آن مجلس من بودم و رئیس پرسنل ،آن دیگری‌آدم راحت طلبی بود و درکارها دخالت و نفوذی نداشت ، همینکه مبلغی اضافه حقوق گرفت ، چشم ودهان را بست وما و دنیارا ندیده انگاشت .

اما عیب در اینجا بود که من ورئیس پرسنل در دو اردوی مخالف واقع بودیم ، اومحوراعتدال بود ومن‌مرکزدموکرات، جنگ ما هرروز ازصبح تا شام

باتیر وسپر قلم ودوسیه درکار بود . لشکر طرفین آنی درکار شکنی وایراد و مشکل تراشی وتعطیل امور مربوط بدیگری فرو گذار نمیکردند وبهمین جهت بود که او ومن هردو درمسئلهٔ اضافه‌حقوق‌دست نگاهداشته‌بودیم ودرانتظار وضع‌مناسب‌تری وقت میگذراندیم واما مرغ خیال‌من‌چون دراین اواخر اوج گرفته بود ، ازاین مختصر دانه چشم برداشته بودم و برای تحصیل نام نیك در نظر داشتم که بغیر احقاق حق کاری نکنم ، میخواستم مدت خدمت ومعلومات و لیاقت اشخاص را در ترازوی نصفت و عدالت بگذارم و برای خود نامی‌نیك و توفیقی بسزا کسب کرده باشم. ازاین نیت پاك، سرتاسر وزارتخانه‌را پرازشوروولوله کرده بودم که این‌بار نوبت مظلومان وخدمتگزاران است بشرط آنکه مغرضین بگذارند .

شب آنروز در منزل محرر دیوان جمع شدیم ، رئیس پرسنل بود و من و میرزا باقر وصاحب‌خانه . پس‌از گفتگوی بسیار ازهرجهت توافق نظرحاصل شد. تفصیل‌آن موافقت را از من نخواهید زیرا خیلی‌دراز وملالت خیزاست . خلاصه آنکه ما چند نفر بتحریك وفرمان هوس های ناگفتنی که من اکنون شمه‌ای از آنرا در سهم خود برای شما میگویم ، سرنوشت جمعی را وسیلهٔ‌ایجاب تمناهای گوناگون دل خویش قرار دادیم و حیات مملکت را کـه موقوف بر تشویق خدمتگزاران و سیاست غفلت کاران است، بیش‌اززندگی ومرگ مگسی در نظر نگرفتیم !

بالجمله آن نیت خالص که در دستگیری فرو ماندگان و گستردن عدل و احسان در دل پرورده بودم ناچار در نتیجهٔ قرار داد چهار نفری، تسلیم و مغلوب اغراض نفسانی گشت : دوسیهٔ اشخاص‌را پیش‌رو گذاردیم ولی‌بجای آنکه باذره‌بین انصاف وصلاح در اوراق‌آن تأمل کنیم ومقدار هر کس را بمقیاس خدمت ولیاقت اندازه بگیریم ، درنقش خیال خود مینگریستیم واستحقاق‌اشخاص‌را مناسب با خواص دیگری غیر ازعمل وامانت آنها معلوم میکردیم . بعضی‌ها که درمدت کم حقوق گزاف گرفته‌بودند بازبجلومیرفتند وبرخی که‌باوجود خدمت‌دراز، مواجب کمی داشتند بازازهمگنان عقب میماندند .

آنها که از بیرون تماشا میکنند دراین بغرنج فرومیمانند که چرا خداوند درتقسیم هوش‌وخرد بمخلوق‌خود تا این‌درجه تبعیض‌روامی دارد والاچگونه‌است که یکی هر روز پله ای بر مدارج اداری بالا میرود و دیگری تاعمر دارد در پای‌پله‌میماند ! من‌دراثر تجربه ومشهودات خود باعلم‌الیقین‌خدمت‌شماعرض‌میکنم که اگراین تبعیض بنابمصلحتی در کارخلقت رفته باشد دراین مورد تأثیری‌ندارد چه بسامردم خردمند و کارآگاه که عقب‌مانده وافراد بی‌استعداد وذکاء که دواسبه به پیش میتازند ! آنچه بین مستخدمین سبب امتیازاست کم و بیشی هوش وخرد نیست ، علت ترجیح یکی بر دیگری تفاوت فاحشی است که در قوهٔ فعالیت آنها بودیعه گذاشته شده، مقصودم فعالیت درجلب مساعدت رؤساء وصاحبان‌قدرت‌است نه جدیت درکاروانجام دادن وظیفه ! ..

در اولین قدم ، اضافاتی مناسب با قدرت و نفوذ هر یك برای خود منظور کردیم وبیکدیگر تبریك گفتیم . حقوق من‌ازصدوپنجاه به‌دویست‌تومان رسید.

پس از فراغت از این عمل ، بتشخیص لیاقت اعضاء پرداختیم : مثل آنکه در بازار نشسته وبداد وستد مشغول‌باشیم، یکنفررا من پیشنهاد میکردم یکنفررا دیگری . اگر او درقبول پیشنهاد من اشکال میکرد من‌هم کسی‌راکه او پیشنهاد کرده بود نمی پذیرفتم .

من ازموجبات پیشنهاد دیگران خبری نداشتم ولی‌میدانم آنهائی راکه من حمایت میکردم ، مستقیماً ویا بوسیلهٔ میرزا باقر قبلا دیده و دوشیده بودم . اما گذشته از فواید مادی، علل دیگری‌هم درکاربود که گاه بهمان درجه مؤثر واقع میشد . مثلا دو نفر بودند که بخلاف سایرین باتردید و تأنی بمن سلام میکردند وبانگاه بی‌نیازی ازمن میگذشتند. هرطوربودآن دونفررا ازاضافه محروم کردم دوسه نفربودند که درمعلومات وپرهیزکاری شهرتی داشتند ،آن اشخاص‌را باتفاق رد کردیم . بالعکس بعضی که بامقامات عالی بستگی داشتند، هرچه بودند کامیاب شدند . افراد مهمل که بامید خدا نشسته وهیچ وسیله‌ای نینگیخته بودند ، بطور عموم محروم شدند .

پرویزهم مثل سایراعضاء بیعرضه وبی‌صدا تقاضا و تمنائی نکرده و واسطه و وسیله‌ای نینگیخته و مرا درمورد خود سخت دچار دو دلی و تردید کرده بود زیرا از درون خودنداهای مختلف بمهرو کین اومی‌شنیدم : عقل ووجدانم بیاری اومیخواندند وعشق واحساساتم بدشمنی وامیداشتند .

برای آنکه زیبارا امتحان کنم حقیقت حال‌را برایش حکایت کردم ، رنگش پرید وچهره اش درهم رفت ، گفت دلم میخواهد یکشاهی اضافه مواجب بپرویز ندهی‌وبعد ازاین اسمش را پیش من نبری !

از شنیدن این ناله و شکایت ، کینهٔ پرویز همچو سنگ گران از سینه‌ام برخاست، دانستم که رقیب ، منفوراست وازدل معشوقه بیرون رفته ، مواجبش‌را یك نصف اضافه کردم .

خلاصه ، از این گونه بخشیدن و صرف کردن مالیهٔ مملکت جیب خودرا پرمیکردیم اما من ابله ازطمع ، میرفتم ومحصول آنهمه جرم وشنعت‌را بیك‌خال بالای حریف درقمارمیباختم وبی‌صبری وشتاب زیبارا بنوید فردا وپس فردا آرام میکردم . هرروز حرصم بقمار زیادتر میشد ووحشت و اضطرابم ازاینکه مبادا زیبا بفهمد بیشتر ، امیدم این بود که یکروز باخته را ببرم ودرپای زیبا بریزم و قماررا ترك کنم .

چند روزبود که زیبا شراب نمیخورد وبساط عیش‌وعشرت‌نمی‌چید، میگفت بعدازاین‌اگرجانم‌را بدهم ناموسم‌را بباد نمیدهم، اگرمرامیخواهی بایدچهارهزار تومان بیاوری وعقدم کنی وبخانه‌ات ببری .

من‌ازاین‌تغییراحوال زیبا آنقدرمسرور بودم که دیوپلیددنیارا با آنهمه زور بازو و تیر درد والم که درترکش دارد ، بمبارزه میخواندم وچنان بخود مغرور شده بودم که میگفتم خدایا اگرصدباربیش‌ازاین گناه کرده باشم بایدباین ثوابم ببخشی که یك همچه وجود نازنینی را ازمنجلاب بیرون آورده ومثل آفتاب، پاك وتابانش کرده‌ام !

طولی‌نکشید پیمانهٔ صبرزیبا لبریزشد، گفت‌اگراین هفته‌آن‌پول رانیاوری

چون بخلق ولجاجت زیبا آشنا بودم ، از ترس بخود لرزیدم ، مهیا شدم که منظور را اگر در دهان شیر باشد بیرون بیاورم . دیوانه وار خود را برای هر گونه جنایتی آماده کردم اما ازفرط تشویش، درافکارپراکندهٔ خود راه نجاتی نمیدیدم. باز بدامن میرزا باقر آویختم وچاره خواستم . گفت حقیقت این است کـه من در صددم یك خرده از گوشهای دراز غامض ببرّم . دیشب و پریشب در خانه‌اش بودم، گفتم که اگر بخواهی وزیر بشوی باید چهارپنج هزار تومان مایه بگذاری . باور نکرد ولگد انداخت ، میگفت اینکار ازعهدهٔ توتنها برنمیآید والا دادن این پول آسان است . خیال داشتم یکی دونفرازرفقارا همزور بگیرم ولی‌میترسم شرکت باآن روبهان کهنه‌کار، شاید صلاح نباشد ، نه این است که از کسی‌بترسم، سیاست من این است که کارهابی‌سروصدا تمام بشود . چه خوب شد که مرا بفکر خودت انداختی گرچه گـمان ندارم غامض بحرف تو وزنی بدهد ونفوذ و قدرتی برایت قائل باشد، این گوی واین میدان‌اگرهوش وجسارتی درخود سراغ داری‌بسم‌الله، دیگرازاین نقدتروبی دردسرترچه پولی ! هرچه گیرآمد نصف میکنیم . من‌الان میروم پیش‌غامض، توچنددقیقهٔ بعدبیاوبامن‌همزورشو بلکه امروز کلك‌را بکنیم هرچه میتوانی ازقدرت من تعریف کن .

غامض‌جزاین بارهرگزدرادارات‌جدیدکارنکرده بود وچون‌سالها درخدمت حضرت اقدس‌والا سمت وزارت‌وپیشکاری داشت، موافق رسوم زمانهای‌عتیق، دادن پیشکش‌را برای رسیدن بمقامات ، امری ضروری وطبیعی میدانست و ازاینجهت درصحت پیشنهاد میرزا باقرشکی‌نداشت‌الاآنکه باواطمینان نمیکرد ودودل‌بود. من آنچه میتوانستم در کارسازی وبهم اندازی میرزا باقر مبالغه کردم ولی بازآن مجلس بی‌نتیجه ختم شد وغامض زیر بارنرفت. میرزا باقرمیگفت ازاین‌عیّار یك شاهی بامنقاش بیرون نمیآید باید فکر دیگری کرد .

فردا سه روزنامه از ذکر مفاخر و خدمات غامض پر بود ، همه یك زبان صلاحیت اورا بمقام وزارت تصدیق کرده بودند . روز بعد خبر عضویتش درکابینهٔ

جدید درهمان جراید وچند جریدهٔ دیگردرج بود . بعدازظهر آنروز غامض مرا خواست ، رنگش پریده‌بود وسرتاپایش‌ازخشم میلرزید ، گفت دیدی که بمعرفی وباغوای تومیرزا باقرحرام زاده هزارتومان گوش مرا برید ! تحقیق کردم معلوم شد این‌خبرها که درروزنامه درج بوده همه را اومیداده زیرا الساعه خبر تشکیل کابینه رسید واسم من جزء صورت‌نیست، صدتومان‌هم برای روزنامه نویسها ازمن گرفته بود !

درکمال‌حسرت دیدم که رفیق‌نمك‌بحرام فریبم داده، باخشونتی که درخور آن نابکار بود ، بغامض گفتم خطا کار شمائید ، تقصیر از شماست که در خفیه با اومواضعه کرده ومرا دراسرارخود راه نداده‌اید ، شما از بدگمانی‌همه را مثل خودتان . . .

گفت بس است عجالتاً بعوض اینکه برسروکول هم بزنیم باید چاره‌ای جست والا پس گرفتن‌پول ازمیرزا باقرازجمع کردن روغن ریخته مشکل‌تراست باید چاله را ازجای دیگر پر کرد . یقین بدان که عمرمن وتودراین وزارتخانه دوسه روزی بیشترنیست، همینکه‌کابینه معرفی‌شد باید غزل خداحافظ را بخوانیم چون فلان‌السلطنه که باین وزارتخانه میآید هم پیشکار دارد وهم یك‌فوج خویش ووابسته . وای بحالت اگربا گرفتاری ملیحه بی پول باشی !

درونم ازاین پیش گوئی متلاطم شد، زبانم ازخشکی نمیچرخید . گفتم شما از من آگاه ترید چه باید کرد ؟ گفت برو الساعه خرید فلان اشیاء را پیشنهاد کن‌مخصوصاً بگوراپورت‌رامیرزامحمدعلیخان انباردار بنویسد، اودراینکارمهارت دارد وهزار دلیل عقل پسند میداند .

از شرح جزئیات این عمل دردسرنمیدهم زیرا دانستن آن برای شما که یقین دارم هرگز داخل درخدمت ادارات نخواهید شد ثمری ندارد ، همینقدر عرض میکنم که نزدیك بصدهزارتومان بمالیهٔ مملکت ضررزدیم ، ده هزارتومان عاید غامض وچهار هزار تومان نصیب من‌شد .

بعوض اینکه قرض پدرم را بفرستم و باقی را تسلیم زیبا کنم بمجلس قمار

رفتم. درد من یکی دوتا نبود! سودای ریاست، بلای سیاست، تعلق بمال ومکنت ومیل بخود نمائی، فریفتگی آمیزش بامتمولین، شیفتگی عشق وشهوت ودیوانگی قمار، وجودم را چون رمهٔ سگان شکاری دوره کرده بودند وهریك پاره‌ای گرفته بخودمیکشیدند. ترس خدا وسایر ملکات وخصائل فطری و کسبیم همچوخویشاوندانی که برلب دریا طفل عزیزیرا درورطهٔ هلاك ببینند، عاجز و مأیوس، درآتش محبت وحسرت میسوختند وجوش وخروش داشتند.

بقمارنشستم ومقداری از پولها را دادم! گوئی از جان خود میبازم، نفسم بشماره افتاده بود. در دلم پیوسته این زمزمه بود که محال است مایهٔ سعادت و وسیلهٔ تملك زیبارا ازدست دادن وزنده بودن! اگراین پولهارا ببازم خواهم مرد، ایخدا بمن رحم کن، من اینجا چه میکنم، مگرنه بجان زیبا قسم خوردم که دیگرقمار نکنم! مگرمن زیبارا دوست نمیدارم! برخیزم، یا الله ...

ولی زنجیر حرص و جنونم چنان محکم بود که باین حرفها سست نمی شد، متصل میباختم و سرشکم در اندرون جاری بود. در این اثنا نوکری سربگوشم گذاشت که سکینه میگوید خانم حالش بهم خورده وزود بیائیدخانه.

سکینه کلفت زیبا بود که فردای شب زد وخورد وآب تنی باغامض، بجای فاطمه سلطان استخدام شده بود. مثل آنکه صاعقه‌ای ازتنم گذشته باشد از این خبر لرزیدم لیکن چون مبلغ مهمی بازی کرده و منتظر کشیدن ورق بودم گفتم بگو برود من الان میآیم. آن دست را باختم وبازمشغول بودم که زنی بلند بالا وارد شد ونزدیك من آمد، گفت بفرمائید برویم خانه، خانم حالش بهم خورده.

دیدم زیباست! باوجود آنکه رویش را سخت گرفته بود ودستها را پنهان میکرد آنقدر دلکش بود که حرفا بازی را فراموش کردند! من ازترس قهروغضب زیبا که مبادا بفهمد باختدام، بی اختیار هرچه اسکناس پیش حریفی مجذوب و سربهوابود یغما کردم و برخاستم، فغانش بلند شد وبمن حمله کرد، مشت محکمی بسینه‌اش زدم که ازعقب بزمین افتاد. صاحب خانه که مردی آبرودار بود ولقب مطنطنی داشت، از حوف گیرودار نظمیه، درمیان حائل شد و ما بآزادی بیرون

رفتیم، گویا زیرلب بازیبا چیزی گفت که من نشنیدم.

وقتی بکوچه رسیدیم گفتم زیباجان بگذارهمین جا پایت را ببوسم، اگر بدادم نرسیده بودی شاید دیگرروی سعادت رانمی دیدم یعنی دیگرهرگز نمیتوانستم آرزوی تو را برآورم و همیشه از شکل ماهت خجل بودم. گفت من از تو قهرم معلوم میشود مرادوست نداری. مگرنه بجان من قسم خوردی که فردا بمحض پول گرفتن بخانه می آیم وتوراکشته باشم اگربخانهٔ... بقماربروم؟! همینکه دیر کردی فهمیدم رفته‌ای قمار، یقینم شد که مرادوست نداری...

بزاری افتادم که مراعفوکن رفته بودم عوض چهارهزارتومان، ده‌هزارتومان برایت بیاورم. پرسید چقدراز پولهاباخته‌ای وچه داری؟ گفتم نمیدانم. گفت هر چه راباقی مانده بمن بده که توعرضهٔ پول نگاه داشتن نداری. بعد از این باید حرکات هرروز وهرساعت تو رامثل مادری که‌از بچه‌اش پرستاری میکند مواظب باشم، از این ببعد کارمن مشکل است، باید مثل بچهٔ شیرخواره از تو نگهداری کنم، ملتفت خانه باشم، نگذارم اتاقهارا بهم بریزی، لباسهایت راحفظ کنم که کثیف وپاره نکنی، هرروز وقت مرخصی بدروزارتخانه بیایم و مثل بچه مکتبی بخانه‌ات ببرم که پی بازی گوشی نروی، درحقیقت باید مادرتو باشم نه زنت...

وقتی معشوقه مثل مادر، مهربان شد دیگر احتیاجی دردنیا باقی نمیماند، تا شاهی آخرهرچه داشتم تقدیمش کردم. گفت می‌شمارم اگریك تومان کسرباشد صورتت‌را بادندان خونین ومالین میکنم. گفتم الهی کسرباشد!

درضمن راه از گوشهٔ نقاب نظربازی میکرد وباشوخی وغمزه دلم‌رامیبرد و درپای خودمیانداخت. همینکه بمنزل رسیدیم پولهارا شمرد وفریاد کرد دوهزار وچهارصد تومان بیشترباقی نمانده مگربنا نبود چهارهزارتومان بگیری؟ معلوم می‌شود هزاروششصد تومان باخته‌ای! بخت وطالع من از این بهترنیست چه باید کرد... اشکش روان شد.

گوئی مایهٔ حیات بود که ازکالبد من میرود، هزاربار برقماروقمارباز لعنت کردم و گفتم تصدقت بگردم اشك توجز برمردهٔ من نباید بریزد، تامن زنده ام

غصه نخور ، بجان تو که بزرگترین قسم است با این آتش عشقی که دارم تا پنج روز دیگر هزار و ششصد تومانرا اگر در دل کوه باشد بیرون میآورم و تقدیمت میکنم.

مثل طفلی که بوعدهٔ فردا قانع بشود ، شکرخنده‌ای کرد و گفت بخدا اگر تاپنج روز دیگرهزارو ششصد تومان رانیاوری نه من نه تو! خواستم در آغوشش بکشم ، نگذاشت ، گفت این چند روز را هم دندان روی جگر بگذارو تحمل کن عشقت گرمتر میشود ، زن نجیب رابیشتر دوست خواهی داشت . آه که چه لذت دارد عاشق ومعشوق ، پس از مدتی انتظاربهم برسند ، سررا درسینهٔ یکدیگر بگذارند ومدتها گریه کنند ، زمین وزمان یادشان برود وجز خودشان چیزی نبینند، تصور خیانت یاجدائی هرگز از خاطرشان نگذرد ! آه که دوست داشتن چه لذت عجیبی است ، من تاحالا نچشیده بودم ، خیال میکردم خوشی درخوردن وپوشیدن وعیش کردن است ، حالا که لذت دوست داشتن و نجیب بودن رامیبرم میفهمم که آن خوشیها مثل این بود که در خواب بگذرد . هر کس بخدا اعتقاد دارد باید بمن رحم کند وپس از سالها رنج ومحنت ، این خوشی‌را از من نگیرد ومراازاین راه راست برنگرداند . . .

صدایش در گلو گرفت وصورتش‌را دردودست پنهان کرد . گفتم بخدا اگر ثقلین متفق بشوند ، نمی‌توانند مارا از هم جدا کنند ، دل وعشق رانمی‌شود از هم سوا کرد . با خیال باطل و ترس بیجا جان عزیزت را رنجه نکن ، گر چه ، عشق حقیقی باین نازك بینی‌ها شناخته میشود . حق داری ، هر که این نعمت بی‌قیمت‌را از چنگال دهرربوده باشد باید از دزد وحسود نگران باشد .

آهی کشید و گفت آیا راستی مرا دوست داری ؟ گفتم آینده و عمل معلوم خواهد کرد ، من چه بگویم . گفت پس بمن رحم کن . . .

از این نوع مغازله و مهربانی قلبم را در هم میفشرد ، گفتم بخدا اگر بس نکنی سراپایت را از بوسه کبود میکنم ! بعوض ماتم سرائی ، از کیفیت زندگانی باهم و آن احوال نگفتنی بگو که چطور بعدها زنده یا مرده ، تن وجان مابهم بسته خواهد بود ! بگوخانه‌ات‌را چه جورمیخواهی درست کنی ، قناعت را بیشتردوست

داری یا تجمل را ؟

گفت خانه را بامژگانم میروبم وغذاراباجان ودلم می‌پزم ، همین که سقفی ونانی باشد هیچ از خدا نمیخواهم ، باقی زیادی است . من دیده‌ام ومیدانم که هر قدردارائی و تجمل بیشترباشد ، بدبختی زیادترو خوشی کمتراست ، خوش بحال آن زنی که شوهرش بیش ازنان وپنیرندارد ،آن زن خوش بخت است که هرشب شوهرفقیرش بغلش باشد . مردهای صاحب چیز مثل مریض مستسقی ، متصل بدنبال همهٔ زنها میدوند ، نه کسی‌را دوست دارند ونه کسی آنهارا دوست دارد ، لذت دنیا را هرگز نبرده اند . این پول راکه باصرار از تو میخواهم ، برای این است که اگرروزی ازخدمت دولت دستمان کوتاه شد ، نان و آبی از خودمان داشته باشیم، باتنزیل چهارهزارتومان و کرایه خانهٔ من زندگانی راحتی بکنیم .

درآخر باآهنگی که پیام ربانی داشت گفت من از تو چند تمنا دارم اگر قبول کنی پشیمان نخواهی شد . گفتم تمنا نکن فرمان بده ! گفت اول بایدازقمار توبه کنی ، دوم آنکه از این ببعد رفتارت با بندگان خدا برحم و مروت باشد ، سوم آنکه مرا خیلی دوست داشته باشی اما نه از روی شهوت . گفتم چطورممکن است عشقی که میتواند اینطوردرتوقلب ماهیت کرده باشد با شهوت اشتباه بشود، عشق از نوراست وشهوت از خاك ! دیگرآنکه یقین بدان دلی که بعشق تو زنده است ، جای بیداد وجفا ندارد وجز رحم و مروت کاری از دستش برنمیآید و اما کسی که تومثل شاهین اقبال بسرش نشسته‌ای ، دیگربقماروبخت آزمائی احتیاج ندارد ! خاطرت آسوده باشد که بعد از این من همان خواهم بود که میخواهی . گفت آره منهم بعدازاین مثل بچه‌ای که تازه بدنیاآمده ، ساده وبیگناه، زندگی می کنم . راستی که توبه چه لذت دارد ، چه حرفهائی‌راکه پیش مسخره میکردم وحالا میفهمم ! . . .

ساعتها باین زبان‌آوری گوش میدادم وهمچومستی که بزمزمهٔ جویباری‌در سماع باشد ، سرخوش وبیخود بودم . گفتم شام‌راباهم بخوریم ، گفت این‌چندروز را هم صبر کن شامهاباهم خواهیم خورد ، حالا توپاشوبرو که زنت چشم براهست.

گفتم با زنی که‌این دوروزه طلاق میدهم‌جای ملاحظه ومهربانی نیست . فریادزد که مبادا همچه کاری بکنی ،آیا باید درمقابل مرحمتی که خداوند بمن کرده ، یك بندهٔ معصومش‌را دچاردرد وبلا کنم ؟!

پرسیدم پس چه باید کرد ؟ گفت وقتی من بخانه‌ات آمدم ، چند وقتی اورا مثل‌خواهرخودم نگاه میدارم ونمیگذارم ازبودن‌من یکذره غصه بخورد ، بعد از آن یك شوهرخوبی که خودش بپسندد ودوست داشته باشد ، برایش گیرمیآوریم وراضی وخوش روانه‌اش میکنیم . گفتم والله پس ازاینهمه شکرریزی ، بی‌انصافی است نگذاری دهانت‌را ببوسم !

بالاخره قرارشد روز سه شنبه هزاروششصدتومانرابیاورم وزیبارا عقد کنم وهمان شب‌بخانه ببرم . درموقع‌رفتن کفش کهنه‌اش‌را که درآستانه بود،برداشتم وصد بوسه به‌پشت ورویش زدم .

☆☆☆

هردفعه که بخت ، چند قدمی مارا روی بالهای خود میبرد ، گمان میکنیم که همیشه بآن‌آسانی خواهیم رفت ودیگرازسنگ و خارراه زندگانی زحمتی نخواهیم برد ، بال داریم وبهرچه روبیاوریم بسهولت‌پرواز ، بآن میرسیم . خوشا بحال رهروان‌دانا که بپای عزم‌وتحمل میروند وبرپروبال‌سست بخت‌تکیه‌نمیکنند وهرآن دچارسقوط وناکامی نمی‌شوند . من سفیه ، از چند لبخند تمسخرو فریب اقبال ، چنان‌لوس وبی‌پروا شده بودم که یقین داشتم فردا یاپس‌فرداهزاروششصد تومان‌را فراهم خواهم کردوخردلی از این بابت تردید وهراس بخودراه نمیدادم.

پس از مدتها بی‌اعتنائی وترش روئی ،آنشب‌را بنابقولی که بزیباداده بودم، بادخترمحرردیوان بنرمی و مهربانی صحبت کردم ، بیچاره مثل اینکه از زندان خلاص شده باشد ، میخندید وذوق میکرد .

فردا بغامض گفتم که بهردست‌آویزی باشد بایدفوراً تا تغییروتبدیلی‌نشده دوهزارتومان دیگربمن برسد که سخت درمضیقه ام . خندید و گفت خدا بدتری بدهد ، میدانم بچه دردی گرفتاری ، از این دو هزار تومانها بارت بار نمیشود ،

فکری بکن که ملاباجی بمیرد.

بالاخره پس از چندی شوخی و جدی، تبادل افکار کردیم و راهی درنظر گرفتیم وبلادرنگ چرخهای اداری را بخلاف مصالح مملکت بحرکت آوردیم. روز بعد وروز دیگرهنوز نتیجه‌ای بدست نیامده بود که وزیرتازه غفلتاً آمد وبر مسند نشست. چندان اضطرابی ازاحتمال تغییراوضاع بخود راه ندادم زیرامنظور را بچنگ آورده بودم و اگر باز اشتهای پول داشتم برای تفریح خاطر زیبا بود وگرنه میدانستم که عشق من بتنهائی برای سعادت او کافی است، اطمینان داشتم که بکمك دوبازوی توانا همه وقت میتوانم وسایل معاش اورا فراختراز آنچه حد قناعت ورضایت خود قرارداده، آماده کنم.

وقتی مطلع شدم که محرردیوان از وزارتخانه میرود وغامض درشغل خود باقی میماند، این هردورا بفال سعد گرفتم و خیلی خوشحال شدم. افتادن محرر دیوان تردید وترسی‌را که درطلاق دادن دخترش داشتم از بین برد وماندن غامض برای بدست آوردن کم بود پول زیبا مایهٔ صد امید شد. از تصوراینکه بساط عیش زیبا راهرروز رنگین‌تر کنم وبزم عیشمان را از قهقههٔ شادی اوپرشورتر، قلبم از وجد میتپید و گلویم ازشوق میگرفت. امـا من از بخت و روزگار خیلی گول خورده ام.

پرویزاز درآمد واز مهربانیها و کمکهای من تشکر کرد و گفت بمرحمت شما تا اندازه‌ای رفاه خانواده را فراهم کرده‌ام وحالا میخواهم تأهل اختیار کنم، استدعای بیست روز مرخصی دارم واگرجسارت نباشد تمنا میکنم بمجلس ضیافت ما تشریف بیاورید، غیرازشما ودوپسرعمو کسیرا دعوت نخواهم کرد.

بامهرومحبت وازصمیم‌قلب تبریکش گفتم وقول دادم که هرروز وهرساعتی باشد بعروسی خواهم رفت.

شادی کنان بخانهٔ زیبارفتم تاازپیش آمدهای مساعدی که بمبارك بادعروسی و عقد جاوید ماشده بود خاطرش را خوش کنم، آنوقت حکایت ازدواج پرویز را بگویم و اثرآنرا درچشمهایش ببینم. باخود میگفتم از این خبراگرهنوز اثری

از پرویز در دلش مانده باشد فراموش خواهد شد ، باز میگفتم مبادا که از این خبرطوفان فرونشسته باز دردلش بگیرد ومرا ازاین خواب خوش بیدار کند ! در این خیالات میرفتم ، صدای زنی بخودم آورد : فاطمه سلطان کلفت قدیم زیبابود. پس از مبادلهٔ سلام و احوالپرسی ، پرسیدم چه میکنی و کجائی ؟ گفت آقا بخدا خیال داشتم امروز یا فردا خدمت برسم کارخیلی واجبی داشتم . گفتم بگو، گفت دنبال من تشریف بیاورید تا عرض کنم .

چند قدمی رفتم و پشیمان شدم ، گفتم حرفت‌را بزن که وقت تنگ است و بیش از این اصرار نکن که باید بروم . گفت از شماچه پنهان ، پس از آنکه از خانهٔ ملیحه بیرون آمدم ، بخانهٔ خواهر خوانده اش تاج الملوك خانم رفتم ، چه خانمی ! یك انگشتش بصد ملیحه میارزد . آنقدرتعریف شمارا بخانم تاج الملوك کردم که یکدل نه صد دل عاشق شده وبمن گفته هرطورهست شمارا آنجا ببرم . دیدم نزدیك است پای دلم بلغزد ، پنجتومان ازجیب درآوردم و گفتم‌این‌مختصر رابگیرومرابخیریاد کن ، دفعهٔ دیگر که دیدمت بیشترخواهم داد . پول‌را گرفت ومن براه افتادم . گفت آقا عرض دارم ، یکدقیقه تأمل بفرمائید . ایستادم ، گفت این پولرابگیریدواگرالتفاتی بمن‌دارید یك‌آب‌خوردن بخانهٔ ماتشریف‌بیاورید، تاج الملوك خانم شمارادیده و عاشق شده ، بکی و کی قسم که شب تا صبح اشك میریزد . مرا بجان یك فرزندم قسم داده که شمارا با اوآشنا کنم و گرنه بیرونم میکند ، خدارا خوش نمیآید دراین اول عیدی بی‌آب و نان بمانم ، به‌بیچارگی من راضی‌نشوید ، ازچه میترسید ؟ شیره‌نیستید که شمارابخورند ، ماشاءالله‌جوان باین رشیدی نباید بترسد ، از شما حیف است ! خندیدم و گفتم باتومیآیم‌تابدانی زیرآسمان کبود ، من از چیزی نمی‌ترسم.

این بهانه بود ، میخواستم زنیرا که یك انگشتش بصد ملیحه میارزد و از عشق من شب تاصبح اشك میریزد ، بچشم ببینم وبدوام عشق زیبادرآتیه‌اطمینان داشته باشم ، یقین حاصل کنم که وجودم لایق خواستن است و زیبا همیشه مرا دوست خواهد داشت . اگربگوئید عذربدتراز گناه‌آورده‌ام ، حق رابشما خواهم

داد اما شما بجای من چه میکردید ؟

دیدم تاج‌الملوك اززیبا وجیه‌ترولی خوشبختانه مسن‌تراست . باناز وتبختری که رسم معشوقان است ، به‌تعارفاتش جواب میدادم وسخن‌را کوتاه میکردم که هرچه زودترملاقات‌را خاتمه بدهم . میگفت من‌از نیکی‌وسادگی‌شما باخبرم ، خیلی میل دارم باشما دوست بشوم ، یقین داشته باشید که دردوستی با من بشما خوشتر از حالا خواهد گذشت . با لبخندی پر از استهزاء اظهار امتنان کردم و گفتم متأسفانه دل من جائی‌بگرواست ودیگرچیزی که لایق دوستی‌شما باشد ندارم . گفت من شما را بیدل قبول دارم ، میخواهم یکنفر جوان بیچاره را خوشبخت کنم . خندیدم و گفتم ادعای شما خیلی زیاد است ، بعلاوه تصور نکنید کسی خوشبخت تر از من در دنیا باشد . سری جنباند و گفت هرقدر بیشتراز این حرفها بزنید ، میلم بدوستی شما بیشترمیشود .

درضمن‌صرف چائی ، بازمقداری ازاین‌نوع بحث ومکالمه کردیم ، خواستم مغلوب نشده بر خیزم ، گفت یك گیلاس شراب میل بفرمائید و تشریف ببرید . ابا کردم ، پوزخندی زد و گفت معلوم میشود از من وحشت دارید یا از سستی خودتان میترسید .

درجواب ، گیلاس‌را گرفتم وخوردم وجامهای دیگرهم‌زدم، چیزی‌نگذشت تاجی‌را در کنارخود گرفتم و گیسوان طلائیش‌را با انگشت‌ها میتابیدم لکن مثل آنکه براسبی رموك و سر کش سوارباشم ، دهنه را محکم نگاهداشته و مواظب خودم بودم . هرچه ازتغمزوتحریك میدانست بکارمیبرد . شاید نزدیك‌بوداختیار ازدستم برود ، گفت عزیزم‌ملیحه بدرد تونمیخورد ، من ازاوقشنگتروهربان‌ترم، ازدست من رنج نخواهی برد . گفتم مردن ازبیوفائی کردن برای من‌آسانتراست، آهی کشیدو گفت ای افسوس ، چرا مردهای خوب همیشه توی دامن زنهای دغل ونادرست میافتند ، حالا که تواین‌اندازه خوب ووفاداری ، حیف‌است کلاه بسرت برود ، من بخاطرتوقسم‌را میشکنم ، بگذاردرمقابل اینهمه معصیت یك ثواب‌هم کرده باشم ، گوش بده تا حکایت بیچارگیت را برایت بگویم . . .

مویش را بشوخی و تمسخر بوسیدم. گفت این ملیحهٔ اصفهانی که مشغول سر کیسه کردن تست، خواهرخواندهٔ من است. اگر شب آب بخورد، صبح بمن میگوید، قصهٔ خاطرخواهی باتورا از سیر تاپیاز برای من تعریف کرده. پیش‌از توخاطریك بچه تاجری را میخواست وقبل از اوبایك صاحبمنصب رفیق بود. ملیحه درهمهٔ عمرش خاطرخواه بود اما نه باینطور که حالا گرفتاراست. این‌مرتبه یك چشمش اشك ویك چشمش خون شده. از قدیم گفته اند بهر دستی که میدهی از همان دست میگیری. این بار گرفتار یك مکار و حیله وری شده که بانتقام همهٔ آنهائیکه‌خونشان‌رامثل‌زالومیمکید، هرچه خوشی کرده‌ازدماغش‌بیرون‌میکشد. اماسخت گرفتاراست، ازاوهرگز انتظارهمچه عشق‌غلیظی نمیرفت. روز اول ماه پیش مجتهد محله توبه کرد، با هم رفتیم حمام، آب توبه سرش ریخت که پاك و مطهربشود وشوهر کند...

نزدیك شد برخیزم و دروسط اتاق از وجد برقصم. مثل کسیکه از بچه‌ای قصه میشنود گفتم خوب، بعد چطورشد؟ گفت حالامشغول‌است پولهارا تندتند ازتو میگیرد که با شوهرش خوش باشد... گفتم اسم شوهرش را میدانی؟ گفت چرا یکی دومرتبه شنیدم اما درست خاطرم نیست، یك کتاب اسم ازملیحه شنیده‌ام، نمیتوانم همه را حفظ کنم، صبر کن، گویا هرمزیا پرویز باشد!

اعضاء بدنم نرم شد، قوهٔ حیاتم ازسرانگشتها میرفت، میشنیدم ومیفهمیدم ولی قدرت تکلم یا حرکت نداشتم...

گفت من‌این خبررا برای خاطرخدا وبیریا بتودادم، ازاین‌ساعت ملیحه‌را ترك کن وسر کیسه‌ات را ببند که بیش‌ازاین کلاه بسرت‌نرود. اگرزن میخواهی، من درخدمتگزاری حاضرم، بآن قفلی که بوسیده‌ام من از اول عمر آرزوی یك شوهر خوب داشتم، صورت پرست نیستم، شوهری مثل شما میخواهم که همه چیزش‌تمام باشد، مثل‌زیباخرودیوانه نشده‌ام که همچه آقای‌محترمی‌را بیك‌جوان بی‌سروپا بفروشم.

ازشنیدن‌این‌نتیجه و تقاضا یقینم‌شد که این‌قصهٔ‌بی‌مزه رابقصد ربودن من‌از

اسراریکه زیبا دراحوال مختلف باوسپرده ترکیب کرده . بتمسخر گفتم کسیکه راز خواهر خودرا باین آسانی افشا کند قابل دوستی نیست ! برخاستم و بتعجیل بطرف خانهٔ زیبا دویدم . شب بود ، دست تضرع بآسمان دراز کردم که بارالها خطای رفتن بخانهٔ این زنرا بترسی که از شنیدن این قصهٔ دروغ کردم ببخش ، همین مجازات مرا کافی‌است !

ولی سخن ازراست ودروغ ، بیش‌وکم تأثیر دارد . همچو کودکی که قصهٔ جن ودیو شنیده باشد ، بعجله وهراسان میرفتم که سرخود را درسینهٔ زیباپنهان کنم وحقیقت واقعه را ازاو بپرسم . همینکه نشستم ، بدون تعارف واحوالپرسی بطور بیحوصلگی گفت هزار و ششصد تومان را آوردی ؟ گفتم فردا خواهم آورد اماخبردیگری دارم که خیلی‌مضحک‌است ، پرویز می‌خواست تورابزنی‌بگیرد !...

رنگش‌مثل ماست سفیدشد، فریاد کرد که‌ای وای پرویزفهمید که من کیم؟ یقین توگفتی !

گفتم آره من گفتم ، وقتی دانست توکیستی ازگرفتنت منصرف شد . . .

ازجاپرید ومثل گربهٔ ماده که ازبچه‌هایش دفاع میکند ، بمن حمله کرد، گفت ای بیشرف ، ای‌بی‌ناموس خدانشناس، ای‌آدم کش، چرا معشوق مرا ازدستم گرفتی، چرااین دل بینوای‌مراپاره‌پاره کردی! امان ای‌پرویزجان، دستم بدامانت اگرمرا نگیری خودمرا میکشم ...

میگریست وفغان میکرد .

اختیارم ازکف رفت ، جستم وروی سینه‌اش نشستم ، بی‌محابا بسر و رویش میزدم وبدنش‌را بامشت ولگد میکوفتم . میگفت بزن ، قربان دستت ، مردن از زندگی ، هزاربار بـرای من راحت‌تراست ، وقتی پرویز مرا نخواهد ، زندگانی را برای چه بخواهم ...

گلویش‌راچنان میفشردم که‌اگرسکینه نرسیده بود، جانش‌را گرفته بودم، پس‌ازمدتیکه بحال آمد ، گفتم باید تفصیل رابطهٔ خودترا با پرویز از اول تابحال بگوئی والا ! ...

بدون آنکه بمن نگاه کند ومثل آنکه از تکرار حوادث و ذکر نام معشوق، مرهمی بدل ریش میگذارد ، بالتهاب ولذت گفت چه روزها و شبها که در باران وبرف سر راه پرویز ایستادم و دلربائی کردم ، چه تملقها کــه گفتم ، چه وعده و نویدها که دادم وفایده نکرد ، خیال میکردم دلش ازسنگ است یا جای دیگر بند شده! نمیدانستم که معشوقم باحیاست، خوب است،آقاست، قابل‌عشق و پرستش است . من در هیچ مردی حیا ونجابت ندیده بودم ، باور نمیکردم مردی باشد که بیك چشمك بدنبالم‌نیفتد وعجزوزاری‌نکند وخودرا بخاك نمالد ! تمام‌عمر، من با مردها بازی میکردم ! از بعضی‌ها چند روزی عیش میخواستم وازدیگران پول و لباس، همه‌را امتحان کردم وهیچکس را لایق دوستی ندیدم جز پرویز که هرچه بی‌اعتنائی وسردی میکرد ، آتشم تیزترمیشد تاآنکه فهمیدم عاشقم، عاشق زار و دلخسته! آه که عشق چه خوب چیزی است بشرط آنکه بآدمی مثل پرویز باشد . دانستم که پرویز عزیزم یك زن پدر دارد وسه خواهر کوچك وهمهٔ اینها را باید باچهل تومان مواجب سیر کند. بازن پدرش طرح دوستی ریختم وبرایش تحفه و خوراکی میبردم گفتم من بیوه زنی‌هستم مالدار واگرمردحسابی پیدابشود شوهر میکنم . تیرم بنشانه خورد ،گفت اگر راضی بشوید ، من‌شمارا برای پرویزخان میگیرم، پسرخوب‌نجیبی‌است. دردلم گفتم کوراز خدا چه میخواهد دوچشم بینا .. یکی ازروزها مرا با پرویز روبرو کرد ، مثل بید میلرزیدم که مبادا مرا بشناسد اما ملتفت نشد من کیستم چون هیچوقت در صورتم نگاه نکرده بود ، دردلش جا گرفتم ومیانمان گرم شد ولی بآن خدا که مارا آفریده ، هنوز دستش بدست من نخورده . بزن‌پدرش گفته بود چطورمیتوانم باماهی چهل تومان واینهمه نان‌خور زن بگیرم ! دراداره که هرچه‌خدمت میکنم فایده ندارد . گفتم بگوآسوده باش من‌قوم وخویش صاحب قدرت دارم که ازتوحمایت خواهند کرد بعلاوه من‌خودم دارائی دارم وبمخارجت کمك‌میکنم . رفته رفته پرویزرا خاطرخواه خودم کردم دوروز که مرا نمیدید دیوانه میشد . قراربود دراین هفته عروسی کنیم ای امان توبی‌انصاف‌بی‌همه‌چیز گفتی که من کیستم ،آشیانهٔ دومرغ عاشق‌را خراب کردی؟

لعنت برتو ! البته وقتی پرویز بداند که من رفیق توبی‌ناموس بوده‌ام ، هر گز مرا نخواهد گرفت، دروغ ونانجیبی را بدو چشمش نمیبخشد ، من ازعشق اوبود کـه نجیب شدم،آب توبه سرم ریختم وازهمهٔ لذتهای دنیا صرف‌نظر کردم ! ای شمر، ای بیدین، نتوانستی خوشی مرا ببینی . نخواستی من‌نجیب باشم! امابدان که اگر پرویز مرا نگیرد . خودم را میکشم و بتو وصلت نمیدهم ! تو نانجیبی . تو دروغ گوئی . تو ...

گفتم اگرخیلی از دروغ بدت میآید وبراستی نجیب شده‌ای چرا پول مرا بحیله وتزویر گرفتی که بادیگری بخوشی و عیش صرف کنی ؟

فریاد کرد که این‌پولها ازتونیست، اگر من نبودم توآخوند پاره پاره ، از کجا پول میآوردی ، من تورا آدم کردم ، کلید کاررا من بدستت دادم ، اگر ده برابراین‌پول را بمن بدهی کم داده‌ای ! گفتم پاشوپولهارا بده وهرغلطی‌میخواهی بکن. گفت ازپولها یکشاهی اینجا نیست اما اگربگذاری که من‌زن پرویز بشوم بجان همان پرویزقسم که همه‌را پست‌میدهم وگرنه سرم را ببری یك‌غازبدستت نخواهدآمد .

بزاری افتادم ،گفتم مگرنه‌آخرمنهم دل دارم وتورا ازجان شیرین بهتر میخواهم ، چرا بامن اینطور حرف میزنی، بخداقسم که صد پرویز هزاریك عشق مرا ندارند ، نمیشود بیشترازاین کسیرا دوست داشت، بمن رحم کن، راست‌است که تومرا آدم کردی وبه بهشت‌آوردی ، اماآیا میدانی که ازاین بیرون کردن. چه بمن خواهد گذشت .آیا نعش مجروح من عیش تورا مکدر نخواهد کرد ؟!

بپایش‌افتادم وناله های سوزناك میکردم ، اوهم گریه میکرد ، پس‌ازچندی که جزصدای گریه شنیده نمیشد ، گفت‌بجان پرویز قسم که تورا هم دوست دارم واز رنجت رنج میبرم ، چکنم تقصیر دل است که اورا پسندیده وبرهمهٔ اهل عالم ترجیح میدهد یا خوب بخواهی، تقصیر ازتست که این دلیرا که دودستی درطبق اخلاص گذاشته بودم ، راضی نگاه نداشتی . اماغصهٔ تومدتها دوام نخواهدداشت، شرط باشد که اگرمن مردم یکماه بعد بکلی‌فراموشم کنی واگرزن پرویز شدم

دوسه ماه حرص میخوری وبازفراموش میکنی، تو هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای، مگرنه گول غامض را خوردی و مرا ترك کردی و رفتی که بخیال خودت دختر خوشگل صاحب مکنت بگیری؟ منتها آنکه میخواستی نشد، دوباره بسروقت من آمدی. اما پرویز غیرازتو وهمهٔ دنیاست، نجیب است، باوفاست، باهرزنی نمی‌نشیند معشوق خودش‌را باحور بهشت عوض نمیکند ... ای هوار، ای فغان! چرا پرویزرا از من دور کردی، چراجانم رااز دستم گرفتی، الان سرم‌را به‌دیوارخرد میکنم!

دیدم جز آنکه احساسات‌را ساکت کنم‌وبتدبیرعقل‌تسلیم بشوم چاره ندارم. دستهایش را گرفتم و گفتم عزیزم، جان شیرینم، خودت را آزار نکن، پرویز خبرندارد، من باوچیزی‌نگفتم، وقتی‌مرا بعروسی‌دعوت کرد، چکشی بود که بسرم خورد اما بغیرتبریك، حرفی نزدم وبیدارش نکردم. من تورا ازخودم بیشتردوست دارم، هزارجان من بفدای تو! خودم میبرمت خانهٔ داماد وغلامی‌میکنم، آن‌پول رانگاه دار، فردا یا هرروز که میسرشد هزاروششصد تومان را میآورم ودرپایت میریزم، بعدهاهم بامخارجت کمك میکنم وهرچه‌بخواهی اگر جانم باشد، دریغ نخواهم کرد. درعوض، اگرتقاضای زیادی نباشد، مرا ببرادری ونوکری خودت بپذیر، به پرویزعزیزت خدمت‌ها خواهم کرد؛ من او را بمعاونت محاسبات کل رساندم ودرنتیجهٔ ارادهٔ من بود که بیست‌تومان اضافه مواجب گرفت.

دستهای مرا از آب دیده‌تر میکرد وباب های سوزانش میگذاشت میگفت خدایا اگرمرگم بدهی چه عیب دارد، تورا بجلالت‌قسم خلاصم کن! حسین‌جان، برای دلت بمیرم! پرویز جانم، الهی یکدفعه دیگر تورا ببینم وجان بسپرم.. آیاراست است، حسین جان، توباین خوبی بودی ومن نمیدانستم؟! ...

گفتم فردا که پرویزرامهربان‌ترازهرروز دیدی، خوبی‌من بتو معلوم میشود! گفت اگرچه هیچوقت شب بخانهٔ اونرفته‌ام اما دلم میخواهد الان‌بروم تاخوبی‌تو زودتردستگیرم بشود. گفتم پاشوبرو یارنازنین رازیارت کن تاخاطرت آسوده‌بشود وبعدازاین‌من بیچاره را بهتر بشناسی.

باهم‌ازخانه‌بیرون رفتیم‌میگفت‌من‌امشب‌ازهمه‌چیزمیترسم، مرا تنهانگذار

وهمراهم بیا . ناگزیر تابخانهٔ معشوقش بردم. دروقت جدا شدن تمنا وزاری میکرد که فردا عصر مثل امروز دیر نکنی ومرا تنها نگذاری !

ای کاش عاشق صادق بودم وآنچه را که بسالوس وتزویر بازیبا زبان بازی کردم ، حقیقت وصفا بود : میگفتم « من تورا ازجان خودم بیشترمیخواهم وتهیهٔ اسباب سعادت تو را اولین وظیفهٔ خودم میدانم ، بخانهٔ دامادت میبرم وبنده وار برقیب خدمت میکنم . »

اگراین حرفهارا راست گفته بودم امروز درمزینان همهٔ لذات دنیا وآخرت را داشتم و گرفتار هزاران بلانشده بودم . از بدسگالی و بیشعوری ؛ خیال کردم که باید کمال عقل وفراست را برای راضی کردن دل پر کینهٔ خودم وباز داشتن آن دوجوان ازعشرت بیگناهشان ، بکار بیندازم !

آنشب را تا صبح نیرنگ میساختم وخراب میکردم وبازرنگ تازه‌ای پدید میآوردم . چنان درتب شهوت و کینهٔ رقابت میسوختم که فکرپست ترین قساوتها را بی‌تردید ، بخاطرراه میدادم . حاضربودم پرویزبمیرد ، زیبا بسخت‌ترین حالی جان بدهد !

فردا هنوز بتصمیم قاطعی نرسیده بودم، همینقدر میدانستم که باید درابتدا ازسادگی وصمیمیت پرویز استفاده کنم ، حکم مرخصیش را صادر کردم وباراٌفت و محبت بدستش دادم ، گفتم ازته‌قلب امرخیرشمارا تهنیت ومبارکباد میگویم ، بدانید که روزگار، مرا اختر سعد شما کرده ، همیشه نگاه من بدنبال شما خواهد بود ولی البته بدون اینکه بخواهید، هرگزدرکارشما دخالتی نخواهم کرد چنانچه در این امرازمن مشورتی نکردید ومن چیزی نگفتم .

ازندامت سررا بزیرانداخت، گفت این کار، خودبخود وبمرورزمان پیش آمد و موردی برای استجازه نبود . گفتم بهر صورت دعای خیر من همراه شماست ، ان‌شاءالله رنج پشیمانی نخواهید داشت ، گفت هفتهٔ آینده روز پنجشنبه امرخیر است ، چون‌بنده نوکرندارم خودم برای راهنمائی شرفیاب میشوم . تأملی کردم وباآهنگی کشیده و پر معنی گفتم مرا از حضور در مجلس ضیافت معذور بدارید

چونکه . . .

گفت اگر جسارت نباشد میخواهم علت مضایقه یابی لطفی را بدانم . گفتم بالعکس از نهایت تأثروفرط دوستی است که میخواهم دروقوع این حادثه که بخرابی وخدای نکرده بهلاك شما تمام میشود حاضر نباشم . مضطرب شد و گفت شمارا بخداحقیقت را بفرمائید بدانم چه خطری درپیش دارم !

چندی سر را زیر انداختم و گذاشتم آتش تزویرم خاطرحریف را خوب مشتعل کند ، پس‌از آنکه دوباره وسه‌باره تجدید تمنا کرد ، گفتم افشای این‌راز اگربرای درد شما شفای‌آسمانی واکسیراعظم باشد برای من نتیجه‌ای جز شئامت نمامی نخواهد داشت ولی در دوستی ، خود پرستی کفر است والا آنکه شما باید بشرافت خودتان و بانچه بیش ازهمه دوست دارید قسم بخورید که در این کار بهیچ دلیلی اسم‌مرانبرید ونوعی‌رفتار کنید که‌بیجهت من گرفتار آه ونفرین نباشم .

قول داد وقسم خورد .

گفتم این زنی که شمارا بافسون خود فریفته و درصدد است دست پاکیزهٔ شمارابادامن‌چر کین‌خودآلوده کند،ملیحهٔ‌اصفهانی‌فاحشهٔ معروف‌این‌شهراست ...

چنان خیره بمن نگاه کرد که پدری بخبرآورندهٔ مرگ فرزندش ! از جا جست و گفت شما از کجا میدانید ؟ گفتم عجالتاً بدروغ ، خودرا بیوه زنی متمول معرفی کرده ... آیا اینطورنیست ؟

بارنگ پریده گفت مگرشما اورا میشناسید ؟ از کجا میدانید ؟! گفتم آیا این‌همان زن نیست که بمن میگفتید مدتی شمارا توی کوچه تعقیب میکرد؟ این زنرا همه کس میشناسد ، پیش‌ازشما دنبال دیگران هم افتاده ...

برای‌آنکه نیفتددستهارا بصندلی ومیز گرفت، سراپا میلرزید وآب‌حسرت درچشمهایش هویدا بود ، دندانهایش بهم میخورد ویارای گفتن نداشت. گفتم من بخیرشما حرفی زدم اگرگران است، نشنیده بگیرید .

باحالی رقت‌انگیز آهسته گفت حالا چکنم ، چطور از این مهلکه بیرون بیایم ؟ پرسیدم آیا دوستش داری ؟ اشکش جاری شد ، گفت خیلی ! ... خنده‌ای

پدرانه کردم ودست نوازش بسررویش کشیدم ، گفتم عشقهای جوانی مثل خنده وگریهٔ بهار میآید ومیگذرد . سررا با سوزوحسرت حرکت داد و گفت این درد باعمرمن خواهد بود .

پرخاش کردم که‌ازجوانی‌دانشمند وباعقل، اینطورزبونی وناامیدی عاراست هزاران دخترحورسرشت درسرراه بتماشا وامید تونشسته اند، نگاه لطفی بکن تا همه درپایت بیفتند . حیف نباشد توبملیحهٔ اصفهانی دل‌ببندی و وجود عزیزت را درقید شهوت وبی‌ناموسی‌آلوده وتباه کنی!

آهسته گفت من‌ازروزاول که اورا دیدم دلدادم منتهی چون‌فرض میکردم خانوادهٔ شماست، چشم پوشیدم اما رنج میبردم ، هیچوقت فکرش‌ازخاطرم بیرون نمیرفت، فداکاری کردم وحق‌نعمت‌شمارا بقیمت خون‌دل حفظ کردم ، پس‌ازآنکه شما عروسی کردید، جای نگرانی‌نبود، یقین کردم که عیال شما نیست‌ولی‌نمیدانستم فاحشه‌است! حالاچکنم ، من از فاحشه نفرت دارم ومیترسم ، شماازمن‌عاقل‌ترید، راه نجاتی پیش پایم بگذارید .

شنیدن جملهٔ راه نجات ، فکری بمن‌الهام کرد ، گفتم تنهاعلاج این است که از همینجا بمسافرتی بروی ویکی دوماه در گردش وحرکت باشی ، یقین‌دارم همینکه انقلابت فرو نشست وعقلت حاکم شد ،از زنجیرآلودهٔ این هوس‌آزاد خواهی شد واگر خدای نکرده عقلت برنفس غالب نشد ، مراجعت کن ، این چاه همیشه بازخواهدبود .

گفت حاضرم‌اماوسیلهٔ سفرندارم ، گفتم تادوساعت دیگرحکم تفتیش‌ایالات جنوب رابا روزی پنج تومان فوق‌العاده وکرایهٔ یك‌کالسکه برایت صادرمیکنم ، از همینجا حرکت میکنی ، یقین بدان که فردا صبح خیالت مثل‌آسمان ، روشن وصاف خواهد بود .

☆☆☆

راپورت بلیغی مبنی برلزوم اعزام یکنفر مأمورکارآگاه برای تفتیش امور ایالات‌جنوب ، تهیه دیدم ودرخاتمه ،آقای پرویزخان معاون‌ریاست کل محاسبات

را که ازهرحیث آراسته وشایستهٔ آن مأموریت بود، پیشنهاد کردم وخاطرنشان نمودم که نظر بفوریت امر ووقایع مهم وخطیری که درشیراز وبوشهر رخ داده، بایستی مفتش مشارالیه‌در ظرف امروز بصوب مأموریت رهسپار بشود.

پس‌ازخواندن‌راپورت، غامض‌لبخندی زدولی زودلب‌ها راجمع کرد، گفت چه واقع شده که‌باید باین عجله وهمین امروز مفتش‌فرستاد. گفتم‌امر بفرمائید حکم را صادر کنند واجازه بدهید بنده کالسکه و وسائل حرکت مأمور را فراهم کنم. بعداً شرح وقایع را عرض خواهم کرد. گفت بسیارخوب فوری اقدام کنید وبرئیس‌کابینه بگوئید بیاید ودستورصدور حکم را بگیرد، اتفاقاً من خودم در صدد اعزام مفتش بودم.

بدون یك لحظه درنگ، بوسیلهٔ تلفن و فرستادن مأمور از پی مأمور، کالسکه کرایه و حاضر شد. تا آنکه حکم صادر بشود با پرویز ببازار رفتیم و از دویست تومانی که مساعده گرفته‌بود، پاره‌ای‌لوازم خریداری کردیم. هنگامه‌ای بر پا شد، سراسر وزارتخانه از این هیاهو پر بود که در شیراز و بوشهر اختلاسات مهمی شده، رؤسا و اعضا تغییر خواهند کرد. برای محلهای خالی آتیه، داوطلبانی در نظر گرفته میشد و اشخاص ذی نفع بهر طرف در تک وتاز بودند. یکی از اعضا را امر دادم که بکابینه برود، بایستد تا حکم را بنویسند و بامضا برسانند. گفتم بگوئید که اگر آب در دست دارند زمین بگذارند و باین کار بپردازند. یک ثانیه تأخیر نکنند که اگرخسرانی متوجه مالیهٔ دولت بشود، مسئول خواهند بود.

هردقیقه تشویشم زیادتر میشد که مبادا بداعی حاصل بشود تابالاخره‌حکم رسید، نوشته شده بود:

نظر بلزوم‌فوری مطالعه وتفتیش در امور ایالات جنوب وبالاخص‌حوزه‌های مرکزی بوشهر و شیراز ونظر به وجوب دقت در صحت و سقم راپورت‌های موحشی که از آن ایالات واصل گشته وسبب‌نگرانی واضطراب خاطر اولیاء امور را از هر جهت فراهم آورده، اینک بموجب این حکم آقای میرزا تقیخان

فلان الوزاره . . . .

خیال کردم چشمم تیره شده ، اسم را عوضی میخوانم ! خوب توجه کردم ، دیدم درست خوانده ام واشتباه از کاتب بوده . سر از پا نشناخته بکابینه دویدم . عین راپورت خودم‌رانشان دادند که غامض درحاشیه نوشته بود بجای پرویزخان، میرزا تقی‌خان فلان الوزاره برود . دیوانه وار باتاق غامض‌حمله بردم ، چهره را در هم کرد و گفت چه فرمایشی بود ؟

از مشاهدهٔ قیافهٔ رسمی وعبوس غامض ، چنان مضطرب شدم که نتوانستم حرف بزنم ، حکم‌راپیش‌رویش گذاشتم وبالای‌اسم مأمور انگشت حیرت گذاشتم! گفت فلان الوزاره سابقهٔ تفتیش دارد ودراین امرفوق‌العاده مجرب است ، برای تفتیش وقایع مهمی که درجنوب رخ داده یك همچه‌آدمی باید فرستاد ، بعلاوه لازم است پرویزخان همیشه باشما باشد تا درکارهای سنگینی که بعهده دارید ، شرکت و کمك کند . مگریادتان رفته که در پیشنهاد معاونت اوبخصوص متذکر شده بودید که وجوداوباین‌سمت وهرساعت برای شما لازم وواجب‌است

درپشت صورت سختی که بخود گرفته بود ، یك حال بهجت و یك تبسم مسخره‌آمیزی دیدم ولی بروی خودنیاوردم ، گفتم بامسئولیت بزرگی که متوجه من کرده‌اید ، تعجب‌دارم که‌چرااین مختصر عمل‌را باختیارونظرمن نمیگذارید! گفت البته‌میدانید که نظریات شما همه وقت ازطرف مقام وزارت قابل جرح و تعدیل است ، وزارت‌چنین صلاح دیده که فلان‌الوزاره برود وپرویز خان‌بماند ، دراین‌موضوع اصرارشما بیهوده‌است .

چنان بی‌عاطفه بمن‌نگاه میکرد وخشن حرف میزد که گوئی آنهمه راز نگفتنی راز چنگك من‌ربوده ونابود کرده ! امادیدم حالاموقع ستیزه نیست ، به تمنا وتضرع درآمدم که ازفرستادن پرویز بربنده منت‌بگذارید وبابذل‌این‌عنایت سرباری ازالطاف خودتان بدوشم‌اضافه کنید ...

خندهٔ بلندی‌ازته دل کرد و گفت اگرازاول بی‌شیله و پیله اینطورصاف و ساده پیش‌آمده‌بودی‌چه‌عیب‌داشت؟ توخیال میکنی میتوانی‌همه وقت ودرهرمورد

مرا گول بزنی ! آخر ، حیا وشرم هم خوب است ، تو که‌میدانی‌من‌در مساعدت با مقاصد توهمه طورحاضرم دیگراینهمه مکرودستان چرابکار میزنی ، حالا مقصد اصلی رابگوکه از دهان خودت شنیده باشم . گفتم استدعایم این‌است که پرویز امروز از این‌شهر برود ، وجودش نشتری است که بقلب من فرورفته ، شما این نشتررا بیرون بکشید !

کف‌دست رابشادی‌به‌پیشانی مالید و گفت‌به ، حظ کردم ، باز هم بگو،بگو که ملیحه‌خاطرخواه پرویز است ودیگرتورادوست ندارد،بگو !

گفتم خیراینطورنیست امامیل دارم پرویز ازاین‌شهربرود

سرراتکان دادو گفت آنهمه پیسی راکه بسرمن آوردی بخاطر داری ؟ یادت می‌آید که من پیر مردمحترم ، بچه‌زبانها بتو بیسروبی پا تملق گفتم ، چه ناله‌هاوچه‌فروتنی‌ها کردم وبخرجت‌نرفت ! امایقین‌دارم که‌درآنزمان‌نمیفهمیدی، که‌بمن چه می گذرد وازسوزدلم خبرنداشتی ، حالابحمدالله خداوندوسیلهٔانتقامی بدست خودت فراهم کرده می‌خواهد باآن‌آتشی که بجان مـن میزدی ، دلت را بسوزاند تالذت‌بدکردن‌را بچشی ! بخواست خدااطاعت کن‌وشاکرباش که‌ازاینها بدترنشود ، خداوندمنتقم است ، عادل است ، جباراست ، حالااگر بتوانی-بازبانی که‌من به‌پسندم ، عذر گناهانت را بخواهی ، شایدبگذرم. گفتم عذر گناهم‌جوانی ونادانی است ودست آویزبخشایشم ، فتوت‌ومردانگی‌شما .

مثل کسیکه درخلسه باشد ، چشمها رابست وبسر اشاره کرد که باز بگو ! گفتم ،مرابزرگی‌خود عفو کنید ، غلط کردم ، مرا ازدست رقیب خونخوار نجات بدهید ، جانم درخطراست ،آخرشما که مثل من بیچاره نیستید ، بحمدالله دلتان بثروت و دولت خوش است . من بدبخت ، جز این معشوق دروغی که شما خوب می‌شناسید ، دردنیا مایهٔ تسلی ندارم ، بمن رحم کنیدواگر باهمهٔ اینها چشم از انتقام نمیکشید ، چنگک رقیب رااز‌حلقومم بردارید تامن زنده بمانم واز تماشای رنج وفلاکتم خاطرتان راهرلحظه خشنود کنم

درآن حال شیدائی هرچه می‌توانستم پست شدم وزانـو وجبین را بخـاك

مالیدم . درضمن گفتن عباراتیکه شرافت وعزت نفسم رادرپای غامض نثارمیکرد، فکر میکردم که زیباازداغ فراق پرویز بغمگساری من‌پناه خواهد آورد و در دامن مهرمن خواهد افتاد تا رفته رفته دلش‌را بزور مکر ومحبت ، از رقیب پس بگیرم ، با وجود چنین حاصل ونتیجه‌ای اگر برای دور کردن پرویز به بیش از این‌خفت ودنائت تن بدهم سزاوار است ...

غامض از گرفتن اقراربینوائی و زبونی من همچو سردار فاتحی که تسلیم شدن دشمن مغلوبرا می‌بیند ، مست فرح وانبساط بود ، چین‌های صورتش‌باز شده بودونگاهش فروغ جوانی داشت . دستها راروی میز گذاشت وسینه راجلو داد ، گفت تصور میکردم جفای ملیحه بامن بعلت پیری بود ، حالا می بینم که آنهمه جورومحنت راازدست‌رقبا که‌یکی توبودی کشیده‌ام ونه‌ازپیری، چنانکه‌توخودت باوجودجوانی، الان درشکنجهٔ رقیبی. دراینصورت عدوی من‌توبوده‌ای ، چه ضرر دارد که‌اگرازلذت وجودزیبا محرومم ، درعوض ازلذت انتقام ، دلمراراضی کنم، آخرمنهم‌دل دارم . گفتم‌بگذارپایت راببوسم ، این‌بارچشم ازانتقام بکش‌وازفردا هرچه میخواهی بکن، ازوزارتخانه بیرونم کن

قاقاه خندید و گفت دوسه بارنزدیك شد وسایل رفتنت را از وزارتخانه فراهم کنم ، خدانخواست ، برای این‌بود که‌امروزبیچارگیت‌راتماشاکنم‌وبخندم وامابجان عزیزت قسم وبموی ملیحهٔ اصفهانی ، که حتماً فلان الوزاره باید باین مأموریت برود نه پرویز . این بدبخت ، برادرزن پسرعمهٔ شاهزاده‌است،مدتهابود تقاضای مأموریت تفتیش ومدد معاش داشت ، امروز که شاهزاده رفته بنابحق‌نمك بایداین‌مختصرهمراهی‌رابااوبکنم تاشاهزاده بداند که فراموشکار نیستم، خوب اتفاقی‌شد ، روزی‌چهارتومان خرج‌سفرخواهدداشت‌باضافه‌دوتومان کرایه‌درشکه، خدابدهد برکت ، ناچارمداخل هم‌دارد ، برای ماهم بدنیست ، چندنفری معزول میشوند وچندنفری منصوب .... امابایدکاری کرد که مأموریت این بیچاره چند ماهی طول بکشد . بلی‌وقتی اقبال می خواهد با کسی همراهی کند ، لقمه را از دست یکی‌می گیرد وبدهان دیگری میگذارد.این‌دوزو کلك واین‌تفتیش دروغی

راتوساختی . امادلم برای آن بیچاره ها که مفت ومسلم گرفتارخواهندشد میسوزد فلان‌الوزاره شمر بیحیائی‌است ، تاده‌پانزده‌نفر رابخاك سیاه ننشاند ، راحت‌نخواهد شد ، چه‌باید کرد ، مفتش خوب بایداینطور باشد

هرچه زاری وندبه کردم فایده نبخشید . بجان بچه هایش و همهٔ مقدسات قسم‌دادم وازآه دل سوخته وعذاب جهنمش ترساندم ، سودی نکرد . گفتم متوجه باش که جان من دراین‌قمار بگرو است ، ازشدت عملم برحذرباش ، ازجان‌چیزی عزیزتر نیست، آبرورامیریزم وهرچه بین‌من‌وتورفته‌پیش وزیرروی‌دایره میریزم، در روزنامها مینویسم وبمجلس خبرمیبرم!

پوزخندی زدو گفت بفرض که این‌دیوانگی رابکنی ، بازپرویز بمأموریت نخواهدرفت وتغییری درحال‌دل‌ملیحه پیدا نخواهدشد ، ولی‌من توراخوب‌میشناسم ومیدانم که بیشتر ازعشق ملیحه ، بریاست وپول علاقمندی واینهمه رابحرف‌مفت ازدست نمیدهی چون‌خوب میدانی که ملیحه وامثال اورابپول‌بایدخرید ، من‌وتو بدعنق ، پرویزخوشگل‌نیستیم که ملیحه خاطرمان‌را بخواهد ، اینکار هابرای‌من وتومخارج دارد.... بروو فوراً حکم‌را انجام کن که‌کار خطرناك‌است، فلان‌الوزاره باید الساعه حرکت کند مبادا که‌حادثهٔ وخیمتری‌درجنوب رخ بدهد ..

دردحسرت،دردلم پیچید ، ناله کنان ازاطاق بیرون آمدم و چند دقیقه در دالان مکث کردم که اضطرابم فرو بنشیند ، صورتی مصنوعی بخود گرفتم و بدفتر بازگشتم وپرویزرااحضار کردم ، همینکه حکم رادردست من دیدرنگش پرید ، بدنش بارتعاش‌درآمد ، چشمهایش‌مثل‌جام خون سرخ بود . خندیدم و گفتم‌معلوم میشودآقای معاون نسبت بمن ، حسن‌نیت ولطف خاصی پیدا کرده که بجزئیات عرایضم اهمیت فوق العاده میدهد . تفصیل اینست که درضمن‌مراجعهٔ‌بدوسیه، دو سه فقره راپورتی راکه مبنی برپیشنهادشما بمعاونت محاسبات نوشته‌بودم،بدقت مطالعه کرده و گفته است که «من‌یك کلام از گفته‌های فلانکس‌را اغراق‌یاخلاف حقیقت نمیدانم وپرویزخان راهمانطور که اوتوصیف کرده است میشناسم ، بااین حال صلاح است‌یك همچه مستخدم‌کارآگاه وامین‌وفعالی درمرکزباشد،میخواهم

بعضی کارهای مهم را که درنظر دارم ودر جستجوی عامل لایقی بودم ، باو بسپارم؛ اینست که شما در تهران ماندنی وفلان الوزاره بجای شما رفتنی شد .

پرویز یك لحظه خیره شد و کلماتی گفت که بهم مربوط نبود . گوئی از هر بند ومفصلش پیاپی زنجیرها را بر میدارند ، نفسهای خلاصی و آزادی می کشید و جان مرا از آتش آن نفس های گرم ، میسوخت . گونه هایش ارغوانی شد ، یك تبسم نامرئی در اطراف چشم ودهانش دیدم که اگر دشمنی برویم طپانچه کشیده بود ، بیش از آن نمی ترسیدم . فهمیدم که پرویز از ترك معشوق تاچه حد پشیمان بوده و چه میکشیده . دانستم که همچوماهی از آب گرفته ، تشنه تر بدریای عشق فروخواهد رفت ! دردلم جهنمی بپاشد .

گفتم انشاء الله عنقریب ترقیات شایان خواهید کرد و من بیش از شما خوشوقت خواهم شد که علی رغم بدخواهان ، حق را بصاحب استعداد وحق رسانده ام .

بستایش زبان گشود وهرچه ازسرور وصال یار باز یافته ، در دل داشت بر سر سپاسگذاری گذاشت . میگفت من پروردهٔ احسان شماهستم ، شما زنده کننده وآزاد کنندهٔ یك خانواده اید ، دست دعا وزبان ثنای ماتا زنده ایم درحق شما دراز خواهد بود .

ازاینگونه یاوه بسیار گفت ولی بمقصود من اشاره ای نکرد . یك پا ازاطاق بیرون گذاشته بود که صدایش زدم ، گفتم آیا بخاطر دارید که بمن قول شرافت داده اید ازآنچه برسبیل نصیحت بشما گفتم با کسی درمیان نگذارید ومرا گرفتار نفرین ولعنت نکنید ؟ چون اتفاقاً ناله ونفرین ازدهان فاحشه شومتر است. گفت شما بسر من منت حیات دارید چطور میشود خلاف میل شما رفتار بکنم!.

میخواست برود گفتم اگر تعلق فوق العادهٔ من بنیکبختی و عاقبت خیر شما نبود هرگز این سر را فاش نمیکردم ، البته فاحشه دراین شهر زیاد است واجامر و اوباش وجوانان عفیف ولی غافل ونادان که باین زنها دل می بندند فراوانند و من بهیچ کدام کاری ندارم الا آنکه شما را برادر کوچك وعزیز خودمیدانم و نمیتوانم نسبت بسعادت وشقاوت شما بی اعتنا باشم

روی صندلی نشست و باصدائی نالان مثل آنکه باخودشکوه میکند گفت: وقتی پدرم رفت من شانزده سال داشتم و تا امروز که نه سال از مرگ اومیگذرد چنان گرفتار تهیهٔ وسائل معاش خانواده‌ام بودم که فرصت دوست داشتن وجوانی کردن نداشتم اما خزینهٔ دلم ازعشق مالامال بودو گاهی این آرزو ازخاطرم میگذشت که این گنجینه رابابد روزی درپای معشوقی بریزم ، خیال میکردم حتماً یکنفری دراین عالم برای من تولدشده ومن روزی اورا پیداخواهم کرد . یقین داشتم وجود اومثل فرشته پاکیزه وبی‌عیب است ، هرگز تصورعشق وخیانت درخاطرم بـا هم جمع نشده بود . هنوزنمیتوانم خیال کنم بچه مقصود، زنی بدعمل اینطور بمن اظهار علاقه بکند . من ازفاحشه وازدیو گریزانم ، چیزهاازاین دیوسیرتان شنیده‌ام که مو ببدنم راست می‌شده، چطورممکن است کسی که وجودش رامثل خرسواری باین و آن کرایه بدهد ، بتواندبرای خودش شخصیتی فرض کند ومثل انسان ها عـاشق یکی بشود! ای خدا آیامی شوداوغیرازمن کسی رادوست داشته باشد؟ آیااینهمه اظهار محبت ووفادروغی است ؟!

مدتی باین زبان ، ناله وشکوه میکرد ، دانستم که کارش شده ، گفتم به آن خدائی که ماراآفریده، من ازصمیم قلب ، صلاح ونیکبختی توراخواهانم وبازمیگویم کـه اگرخود را بآغوش آلودهٔ این زن بیندازی شرافت وجان خود وخانواده‌ات راببزرگترین خطر انداخته‌ای ، حالا برو ومیان شهوت وشرافت انتخاب کن .
گفت مطمئن باشید که من شرافت‌را بهرچه دردنیاخواستنی است ترجیح می دهم .

اورفت ومن درگرداب هولناك حیرت فروماندم . رفته‌رفته این دل بیرحم وخود خواهم باین تصمیم رسید که اگرپرویزدست اززیبابرندارد وباعیش وخوشی من بیش ازاین بازی کند ، به‌بدترین عقوبات گرفتارش خواهم کرد . ولی البته بحرف دل گوش نمیکردم وهرگز چنین تهدیدی‌را درمورد پرویز صورت خارجی نمیدادم چون براستی دوستش داشتم .

ازاینگونه افکاردیوانه وار، درزوایای خاطرهمه کس هست وبر کسی‌از آن گناهی نیست . دلیل صدق این قول آنکه همینکه تنها شدم وعقل‌را بروجودخود

حکومت دادم ، چنین تصمیم گرفتم که بعوض ایذاء پرویز زیبا را بخانهٔ خودم بیاورم وبزورنگاهش دارم ودرظرف یکی دوماه ، بهرحیله وتزویری باشدبکمك زمان وفراموشی ، صورت پرویزرااز خاطرش محو کنم .

البته میدانید که اوضاع ناامنی وانقلاب آنزمان طوری بود که اینطورکارها اشکالی نداشت لیکن کمال سفاهت ، دراین فکربود که بتوان از معشوق زندانی، کام گرفت ودروصالش خوش بود . شیخ شهاب آن مرد مبارك نهاد ، مرا بخطایم متوجه کرد ولی چه سود !

قصه را بترتیب وقایع بگویم بهتراست که ذهن‌شماپریشان نشود زیراقبل از ملاقات باشیخ شهاب ، بخانهٔ زیبارفتم وصدتومانی‌را که فلان‌الوزاره از مساعدهٔ دریافتی بمن تعارف کرده بود ، برایش بردم . از دیدنم چنان خرسندشد که‌بجز بوس و کنار، همان عوالم مهرومحبت روزهای اول آشنائی وعشق بازی راداشت . میگفت شیرمادرحلالت باشد ، من نمیدانستم تو باین اندازه خوش قلبی ،آفرین بطینت پاکت ، به‌پرویز هیچ نگفته بودی ، دیشب از همه وقت با من مهربان تر بود ، بیادستت را ببوسم ،آیاازته قلب مرا بخواهری و کنیزی‌خودت قبول‌داری ، اگربدانم که توغصه نمیخوری وهمیشه مرامثل خواهردوست خواهی‌داشت دیگر ازخدا چیزی نمیخواهم وعیشم نقص ندارد ، ازهمهٔ زنهای دنیا خوشبخت ترم که یك‌همچه شوهرویك همچه برادرخوب ورشیدی دارم .

صد تومان را از جیب درآوردم و گفتم اگر خوشبختی تو را برنج خودم ترجیح نمیدادم ، با وجود احتیاجی که بپول دارم ، این صد تومان را برای تو نمیآوردم .

پول‌را بوجد گرفت وباز پس داد .گفت اگراحتیاج داری نگهدار واگر بیشترلازم داری بگوتا بدهم .

اسکناسها را دردستش گذاشتم و گفتم یك لحظه شادی تو صد هزارتومان برای من ارزش دارد .

آهی کشید و گفت خدا مرا بکشد ، حسین‌جان مبادا غصه بخوری ؟ گفتم

هزارمثل من برای یك روز خوشی تو از غصه بمیرند جادارد.

سرش‌را دردستهاپنهان کرد واز گریهٔ صدق، اشکش میریخت. من هرگز همچه حالی‌را از اوندیده بودم، از آن احوال، بیش از همه عشق‌های گذشته‌لذت بردم. در آن یك لحظه، هرچه به تزویرو سالوس بزبان‌آورده بودم باورم شد، دیدم که چه لذتی دارد که راست گفته باشم، چه عالم‌آسوده وسراسرفرح بخشی است که بجای کینه دردل، دوستی ورضا بنشیند. گفتم اگرراحت مرا طالبی جز دربند خوشی وآسایش خودت نباش. گفت توآخوند بوده‌ای و میدانی، آیا برادر وخواهرمیتوانند همدیگررا ببوسند؟ گفتم البته.

گونهٔ آغشته بسرشك را بر لب خشك من گذاشت، حالم دگرگون شد. یقین کردم زیبادوباره‌بامن برسرمیل ومرحمت‌آمده واز گذشته‌نادم‌شده،خواستم آتش خواهشش‌را تیزتر کرده باشم، گفتم نپرسیدی خبرعروسی تورابا پرویز که بمن داد؟ گفت ای راستی یادم رفته‌بود بپرسم. گفتم‌این‌قصه را خواهرخوانده‌ات تاج‌الملوك درخانهٔ خودش برای من حکایت کرد و اصرارداشت که من او را بزنی بگیرم.

بدون‌آنکه از این خبریك مژهٔ تند بهم بزند، گفت اما نمیدانی تاجی چه دخترخوبی‌است، صد بارازمن بهتراست، اوهمیشه درپی یك شوهرنجیب‌نان‌آور بود و گیرش نمیآمد. هر چه از سازگاری و محبت وخوبیش بگویم کم گفته‌ام، اگرتواورا بگیری خوشبخت می‌شوی. بیا واینکاررا بکن، صلاحت دراین‌است، گذشته ازآنکه هزار اجر آخرت دارد، مثل اینست که زر خریدی را آزاد کرده باشی.

گفتم آیانسبت بتاج‌الملوك که سرتورا افشا کرده بغضی نداری؟ گفت‌بجان توقسم که از وقتی پرویزرادوست میدارم، هیچ‌حوصلهٔ‌دشمنی ندارم، دلم‌میخواهد همه خوش باشند! تاجی بیچاره این حرفهارا برای این گفته که زن توبشود والا بامن غرضی ندارد.

از اخگر کین وحسد، هرچه از نهال مهرونیکوئی درخاطرم روئیده بود

سوخت ، بخود گفتم اگر بمیرم نمیگذارم دیگری از حاصل رنج من در وصال باشد ومن بسوزم ، این گذشتها جائی حساب نیست ، دنیا بسوختن من واسپند بر آتش ، هیچ اهمیت نمیدهد.

دامنهٔ صحبت‌را کشیدم ویقینم شد که زیبا باوجود نهایت شیفتگی‌وعشقیکه بپرویز دارد ، مراهم دوست میدارد . خیال کردم اگر بتوانم چندی رقیب رادور کنم ، فراموشش میکند ودلش یکجا متعلق بمن خواهد شد . قصد کردم زیبا را بخانه ببرم ودررابرویش ببندم وپرویز راهرطورهست از سرخودم باز کنم. گفتم آمدن من باینجا بعد ازاین برای تو صلاح نیست ، تواز این بعد خواهرو محرم منی ، هروقت که بدیدارمن راغب بودی ، بخانه‌ام بیا وبازنم بنشین ومثل خواهر مهربان ، هرچه کسرداشتی از برادرت کمک بخواه .

دستم‌رابوسید و اشک درچشمش جمع شد ، گفتم اما لازم نیست عجالتاً از روابط ما باپرویز چیزی بگوئی ، هنوز موقع این حرفها با او نرسیده ، میترسم ظنین بشود . تا سه‌چهارروز دیگرهرساعت که باقی پول راآماده کردم ، نوکرم رابعنوان احوال‌پرسی باینجا میفرستم ، تو فوراً بمنزل مابیا وپول‌را بگیر.

گفت قرار بود پس فردا عروسی کنیم ولی زن پدر پرویز اصرار دارد که بهفتهٔ دیگربگذاریم چون لباس دخترهایش دوخته نشده ، چه بهتر که تا توباقی پول‌را بدهی ، عروسی عقب بیفتد اماکاری بکن که تاسه چهارروز دیگر، پول را بمن برسانی ، میخواهم یکجا بدست پرویز بدهم و تشویشش‌را از بابت زندگانی آرام کنم . گفتم تو که این اندازه بپول احتیاج داری ، چرا نمیخواستی بپرویز اضافه مواجب داده بشود . گفت برای آنکه محتاج بمن باشد ، تو که دیده‌ای من چطورپول‌را دورمیریزم ، چرا مرا پول دوست میگوئی ! من اگرحالاپول‌را نگاه میدارم برای خاطر پرویز و خانوادهٔ او است وگرنه صد همچه پولهـا بدست من آمده ورفته . . .

☆☆☆

آنشب‌را تا سحر بفکر آینده ، خوش گذراندم و درطرز اجرای طرحی که

برای ربودن جسم وجان زیبا ریخته بودم ، اندیشه میکردم . درضمن حال ، نیت خودرا با موازین اخلاقی سنجیدم وحق‌را بخودم دادم که بهروسیله باشدنگذارم یارعزیز مرا یک جوان بیعرضه و بی لیاقتی که همه‌گونه مدیون من است ، از خانه‌ام بخیانت ببرد . گویا نزدیک صبح خوابم برد . یک وقت از ناله و فریاد خودم بیدارشدم ، ازوحشت بخودمیلرزیدم : خواب دیده بودم درصحرای مزینان، بازینب بدنبال گوسفندها میرویم و باهم ماچ و بوسه میکنیم . ناگهان صورت و هیبت گربه بخود گرفت ودرمن افتاد وبدنم‌را بچنگال ودندان میدرید. دومیمون پیروجوان برشاخ درختی نشسته ، باده‌های بلندشان بتن مجروح من شلاق میزدند.

من بعالم رؤیا معتقدم از اینجهت که اغلب آنچه را درخواب میبینم بنوعی واقع میشود ولی این‌بارسعی میکردم که بضعف نفس خودم بخندم وبافکارپریشان مغزی که بدون‌ارادهٔ من درحرکت وسیراست‌اهمیتی ندهم. دراین‌مبارزهٔ درونی بودم وباخوف وتردید بروزگاروبخیالات خود مینگریستم ،کاغذی بدستم دادند، پدرم از مزینان نوشته بود که زینب پس از چند ماه گریه و زاری فرار کرده و بدنبال توبتهران آمده ، بفرست اورا پیدا کنند که من ومادرت خیلی درتشویشیم. ضمناً تمنا کرده بود که هرچه زودترپولش‌را پس بفرستم .

آه از نهادم برآمد ، نه‌آنکه ازآمدن زینب در وحشت باشم زیرا اضافه شدن اوباهل‌خانه چندان زحمتی‌نداشت ، ترسم ازاین بود که خوابم واقع‌خواهد شد ! گربه‌ای که جانم‌را ریش کند همان زیباست که درحبس کرده باشم وآن‌دو میمون ، دورقیب جانگدازند که با تازیانهٔ کینه و دشمنی جانم‌را می گیرند . با دلی متلاطم وخاطری از کشمکش تردید ، ریش‌وپریش ، بیرون رفتم ودیوانه‌وار در کوچه‌ها میگشتم .

اه که ایمان مسلم وروشن چه نعمتی است ، همچوچشم بیناراه زندگی را بی‌ارزش شک ودودلی ، نشان میدهد اما نابینا بودن وهیچ اعتقاد نداشتن ، بهتر از ایمان مشکوك است .

بچاپارخانه رفتم و از حال زینب جستجو کردم ، خبری نداشتند ، نشانی

خانه را دادم و گفتم هر کس او را بیاورد ده تومان انعام خواهد گرفت. سپس بوزارتخانه رفتم وچندی انتظارورود پرویز را کشیدم هرلحظه ترسم از نیامدنش بیشترمیشد تا درآخرتاب نیاوردم و از این وآن خبر گرفتم، گفتند باستفادهٔ از مرخصی شروع کرده، یکنفرمأمورفرستادم که فوراًازخانه‌اش بیاورند. نزدیک ظهرآمد، چون وقت گذشته و فرصتی برای گفتگونداشتیم با هم بمنزل رفتیم، آنچه لازمهٔ مهربانی بودبجاآوردم وبهزارزبان خاطرش‌را متوجه راه ترقی کردم وباکنایه واشاره ومثال فهماندم که اگربمیل من باین مقام رسیده‌ای ممکن است باغوای من بیفتی وسرو مغزت درهم بشکنند، پس اگرترقی وریاست میخواهی و از نکبت زیردستی و فراموش شدگی میترسی، بیدار من باش و هر چه میگویم بجان ودل بپذیر، صلاحت دراین است. من تورامثل برادردوست دارم و خیرت را میخواهم. گفت بهرچه بفرمائید بنده وفرمانبردارم ولی‌تاکنون درامورادارى خطائی بخود سراغ ندارم.

گفتم باید بدانید که زندگانی داخلی‌وشخصی‌کاملا باوضعیت اداری‌مربوط است وبرای پیشرفت درکار، تنهالیاقت واطاعت درامورادارى‌کافی نیست. اگرمن شماراآگاه نکرده بودم و خدای نکرده ملیحهٔ اصفهانی را بزنی گرفته بودید، البته این‌خبربوزیرمیرسید وسراسروزارتخانه از این ننگ‌پراز هیاهومیشد. در آن صورت چطورمیتوانستم دست شمارا بگیرم وبالا ببرم، پدرشماهم بجای من راضی نمیشد باشما مساعدت کند وآبروی خودرا بریزد...

رنگش سرخ شد، گفت چرا وزارتخانه باید درکارخانوادگی من دخالت کند! بفرض آنکه حق چنین دخالتی داشته باشد، گمان‌می کنم آقایان باید مرا تحسین کنند که یکنفربیچارهٔ گمراه را براه راست آورده‌ام. از این فعل نیک چه ضرری ممکن است متوجه وزارتخانه بشود؟

با نهایت تعجب پرسیدم راستی بتزویج ملیحهٔ اصفهانی تصمیم گرفته ای و حاضرشده‌ای یک‌فاحشهٔ همه جائی همخوابه وهمسرتوباشد؟ گفت این‌یک‌اشتباه راولوتقصیرباشد، بمن‌ببخشید که اختیاری از خودم ندارم وکارازکارگذشته! فریاد

زدم عروسی کردی ؟ گفت بهفتهٔ آتیه موکول شد .

نفس راحتی کشیدم ، گفتم چه حجت و دلیل معقولی بغیرهوای نفس برای مبادرت بچنین امرزشت داری ؟ گفت من دراین کار، زشتی نمی‌بینم . . .

یکی دوبارنزدیک شد که بدست و پایش بیفتم و شرح اشتیاق و گرفتاری خودرا بفضیح‌ترین بیانی بگویم ، دلش را بحال زارخود بسوزانم و دست دردامن جوانمردیش بزنم . با خود گفتم تا تدبیر در اختیار است از تضرع و استغاثه مدد خواستن سفاهت است ، غامض بامن حیلهٔ راستی و صفا بکارزد و صرفه نبرد ، من چنین نمیکنم .

میبینم که این معنی با خطوط برجسته در ذهن شما مجسم میشود که بهر دست میدهی‌ازهمان دست میگیری . ولی بسرشماقسم که گفته‌ای ازاین‌نادرست‌تر نیست ، این‌قول‌را مثل‌بسیاری ازامثله ، ضعفابرای ترساندن زوردارهاساخته‌اند . وقتی بلائـی بظالمی میـرسد میگویند جزای بد عملی بود . اگرراستی‌هررنجی مکافات ستمی است ، پس چرا هرروز به نیکان وپاکان هزارمکافات وبیداد میرسد؟

خوب و بد را لشگر ملائک بی‌پروا مثل باران و برف ، از آسمان غربال میکنند ، تا برسرهر کسی چه بریزد .

غامض ومن هردو گرفتاریک رنج بودیم ، نه زجرمن برای التیام خاطراو بود و نه عذاب او برای جبران گناهی که در بارهٔ دیگری مرتکب شده بوده و نه مشقت آنهائیکه مثل مادچاربلا میشوند بقصاص جرمی است که کرده‌اند . از نظم وترتیب این‌جهان‌چیزی‌نمیتوان‌فهمید ، پاداش‌و کیفراعمال حتماً درآن‌دنیاست ، اگرغیراین بودآن دنیا برای چه بود ! . .

دیدم با پرویز باید باحتیاط و تدبیررفتار کرد ، گفتم آیا ملیحهٔ اصفهانی‌را گرفتن ، بنظرشما زشتی نمیآید ؟ گفت بنده ملیحهٔ اصفهانی را نمیشناسم ، نامزد من نجیب است وازاوعفیف‌ترزنی‌تصورنمیشود ، مرادوست دارد ومن‌از جانم‌بیشتر دوستش دارم . گفتم اگربشما ثابت بشود که نجیب نیست چه خواهید کرد. گفت اگرهمچه چیزی بمن ثابت شد ، اورا مثل کهنهٔ ملوث دورمیاندازم .

در کنارهم بوزارتخانه میرفتیم . دوحس متضاد متناوباً پرویزرا بجانم میبست و از من بیگانه میکرد . شبیه باحوال مادربت پرست که طفل خود را بقربانگاه میبرد ، حالی داشتم : از فدا کردن آن جوان پاك سرشت درونم ریش بود ولی رضایت رب‌النوع عشق برهمهٔ خواهشهای دیگرمیچربید . بزبان بیزبانی میگفتم ای تیره بخت نابینا مرابااین بزرگی درسرراه خودنمیبینی که میخواهی پابرسرم بگذاری وبطرف مقصود بروی ! اینهمه برخلاف منافع واحساسات دیگران‌رفتی وپشت دست به‌سینه خوردی بست نشد وهیچ پند نگرفتی ! چرا باینهمه اندرز و زاری من وقعی نمیگذاری ومرا مجبورمیکنی که بی‌عفتی زیبارا بچشمت بکشم و جانت‌را بگیرم !

فکر میکردم که تهیهٔ این پرده مشکل نخواهد بود اما بعد ازآن با زیبا چگونه میتوانم زندگی کنم ، باماده شیری که طفلش‌را کشته باشم چطورمیتوان دست درآغوش خوابید ! دراین‌حیرت وسرگردانی در کنارپرویز میرفتم ودردل بخدا التماس میکردم ، ناگاه جبههٔ موقر و بشاش شیخ شهاب چون فروغ ایزدی هویدا شد . پرویزرا روانه کردم وبا او باحوالپرسی ایستادم .

اگربگویم که شیخ شهاب بالهام غیبی ازنهاد من آگاه بود خواهیدخندید ولی آیا شما میتوانید بگوئید کسیکه هرگز مرا بحجرهٔ خود دعوت نکرده بود وهمیشه چنین مینمود که از صحبتم گریزان است ، از چه روآنروز مرا بحجره وبمصاحبت خویش دعوت کرد واصرارورزید ؟

همینکه نشستم پرسیدآیاازخودت خوشنودی ؟ همچه سؤالی از دهان‌شیخ شهاب چنان عجیب بود که باران ازآسمان صاف ، یقینم شد که باضطراب درونم واقف است و میخواهد بدست معجز نمای خود بجراحتم مرهم بگذارد . ماجرای عاشقی‌را بصد شورونوا سرائیدم !آب رویم ازدیدگان میریخت . همچو رنجوری که بدن خودرا بی‌خجالت بطبیب نشان میدهد ، زوایای تاریك و مخوف خاطر خویش‌را باونمودم واز اعتراف بقصد سوئی که داشتم هیچ شرم نکردم . لیکن در ضمن بیان حال تصورمیکردم آنمرد زاهد ، گوش شنوائی این‌حرفهارا ندارد ومن،

بیهوده در بیابان فریاد و فغان میکنم . ولی شخص غریب و بیکس را اگر سوراخ دیواری باز باشد ، برای ناله وشکایت کافی است .

وقتی سر از گریبان بر آورد ، آثار ملال و کدورت در جبینش دیدم . گفت از آنچه شنیدم ، بوی دل سوخته و نکهت عشق نمی شنوم ، شراره ای از آتش جهنم بجان تو افتاده ، از آن میسوزی ، شعلهٔ شهوت و کینه است که از روانت زبانه میکشد ...

داد زدم که ای جان من بفدایت ، مگر تو از این حرفها می فهمی و از این وادی گذشته ای ؟ آیا دامنت از سرشك نامرادی هرگز تر بوده ؟

یك لحظه چشمهارا بهم گذاشت و باز کرد ، گفت بلی منهم مثل شما دلی از سنگ داشتم و آن دلرا ببهانهٔ عشق و مهربانی بسر راه معشوق میانداختم و رنجش میدادم ، عکس خودرا درصورت منظور دیده بودم و خودمرا می پرستیدم . آری منهم زمانی مثل شما جان خود و دیگری را از آتش شهوت و حسادت میسوزاندم و خیال میکردم عاشقم . .

پس از لختی خاموشی سر بآسمان کرد و گفت بارالها حکمت از تست و نادانی ازما ، اگر آن سوختن نبود ، کجا درخور لذات عشق میشدم وچگونه در گلشن جاوید ، برویم باز میشد ! پروردگارا چه خدمتی ازمن دیده بودی که هنوز دور محنت و آزمایش را در این عالم نپیموده ببهشتم بردی و لذت عشق را نصیبم کردی ! . . .

دو چکه اشك چون دو قطرهٔ شبنم سحری ، برلب دیدگانش نمودار شد و آهسته روی گونه های ارغوانی غلتید و بدامنش ریخت . بتشویش و التهاب ، دستش را گرفتم و بوسیدم ، گفتم تورا بآن خدای مهربانت قسم حقیقت را بامن فاش بگو ، آیا تو هم الان عاشقی ودرعشق فیروزی ؟ بمن هم یاد بده چه حیله کنم که خاطر محبوب بامن رام بشود ، چه نیرنگ بزنم که صورت رقیب درچشمش سیاه بشود ؟

آهی کشید و گفت اگر حظ عشق را خواهانی ، از راه معشوق برخیز و بار وجود خودترا از خاطرش بردار ، خدعه ای کن که یارت با رقیب خوشتر باشد و از تو بی نیاز تر . . .

خواستم اعتراض کنم ، گفت خاموش باش ، اگر تفرج آسمانی میخواهی این است و اگر تفریح ملکوتی میطلبی غیر از این حال نخواه . دوستی آنست که جز خوشی دوست ، طلبی نداشته باشی ، عشقی که همچو شراب بهشتی از درد خمار و رنج مستی خالی باشد باین شرط است . اما اگر یك لحظه از این لذت چشیدی ، نعمتهای دیگر همه بمذاقت مزهٔ کاه خواهد داشت . تا از سر و جان نگذری عاشق نیستی وهر که عاشق نباشد ، بیهوده زنده است . هرچه از فروشکوه در جهان هست با آن دلی که ساکت و صامت براه عشق پرورد گار در فداکاریست ، نمیارزد . زیبائیهای آفاق ، بیك جلوهٔ عاشق شوریده که از دو عالم ، پاداشی جز توفیق خدمت نمیخواهد، ارزش ندارد !

بزاری افتادم که تورا بهمان خدا مراهم از این شربت عشق سرمدی جرعه‌ای بنوشان ، از درد خاطر خواهی زیبا آزادم کن ، چه عیب دارد منهم مثل شما عاشق خدا باشم ؟ اسرار تصوف را بمن بیاموز و بآن خلوت بی اغیار رهنمونم شو.

گفت من از اسرار تصوف چیزی نمیدانم که بتو بیاموزم لکن اگر میخواهی خدارا دوست داشته باشی ، همان زیبارا دوست بدار، مقصودت حاصل میشود. اگر راستی عاشق باشی ، همهٔ دنیا را بصورت زیبا خواهی دید ، جز نیکی و مهر و صفا نخواهی جست و بشکرانهٔ عشق زیبا براهل عالم همه دوست و عاشق خواهی بود . اگر عاشق صادق باشی دیری نمی گذرد که در نظرت زیبا و دنیا یکی خواهد شد و دنیا و خدا قرین خواهد گشت . اگر چنین شدی بهرحال که باشی در خلد برینی ، چنگال ستم و زهر بیداد بر جسم و جانت گزندی نمیرسانند . همچو پهلوان روئین تن از توانائی خود ، دایم دلشاد و خرم خواهی بود . از واهمهٔ رنج و مرگ که مایهٔ هراس مردم عادی است فارغ میشوی ، پیوسته با بینوایان و رنجوران میسوزی و میگدازی ولی همچو خلیل ، آن آتش بر تو گلستان است .

از اینگونه حکمت و موعظه ساعتها در گوشم سر میداد ولی من در همان ابتدا چنان آشفته شدم که جز صدای درون خود حرفی نمیشنیدم ، بهمان جرعهٔ اول مست و واله شده بودم. نه آنست که این انقلاب اثر موعظهٔ شیخ باشد بلکه کیفیت

روحی من در آنموقع مستعد چنان نشتری بود والادر موارد دیگر همیشه باین حرفها خنده و تمسخر کرده بودم . البته برای شما نیز که خوشبختانه در آن تب و سوز نیستید این حرف‌ها کهنه ومیان خالی است ولی من درچنان احوال ، آن دستوررا همچو داروی شفا از پیر طریقت بجان پذیرفتم زیرا یقین داشتم که داروی درد من جز این نخواهد بود .

چهرهٔ شیخ چون بدرتمام مرا خیره ومجذوب کرده بود و آهنگ صدایش همچو زمزمهٔ امید ، جانمرا امنیت و آسایش میداد . نه همچومؤمن‌های دروغی و مردد که گاه ثواب میکنند و گاه گناه ، مثل کسیکه بحرارت آتش و رطوبت آب ایمان دارد ، بصحت تدبیر شیخ معتقد شدم وسراسیمه درپی اجرای امر شتافتم .از ذوق نیکو کاری بال گرفته بودم ، قلوه سنگهای معابر، زیرپایم نرم و آسان بود ، دلم از اضطراب می‌تپید که مبادا زیباخانه نباشد . همینکه صدایش‌را از پشت در شنیدم اشك‌شادی درچشمم غلتید . بمحض‌ورودخواستم بدست و گردنش بیاویزم‌و باکلمات سوزان ، عشق وشهوت‌خودرا درپایش بکشم وفدا کنم وزاربگریم ودلش رابحال خود بسوزانم تـا لااقل گذشت وبزرگواری خود را بآه و افسوس معشوق فروخته‌باشم . صدای شیخ‌رابگوش شنیدم که میگوید : نیکی اگرفروختنی باشد بهیچ نمیارزد ولذت نمیدهد .

گفتم برخیز برویم منزل من تابازنم آشنا و محشورت کنم . تو از امروز خواهرمنی وباید زن برادرت‌را ببینی ودوست بداری .

من بجلوواواز عقب ، بخانه رفتیم . دخترمحرردیوان‌را که از این‌بعدبنام مستعارمریم ذکرخواهم کرد ، صدازدم و گفتم زیبا خانم خواهرمن است ، همین روزها عروسی‌میکند بایداین آئینه واین دست مبل‌را بعنوان چشم روشنی‌برایش بفرستی . اگربدانی بچه‌اصراری مرابمحبت تووادارمیکند هرچه‌دراین‌خانه‌است تقدیمش خواهی کرد .

بیچاره مریم، دست وصورت‌زیبارابوسید وسرش‌رادرسینهٔ‌اوپنهان کرد.زیبا بغلش گرفت ، گفت عزیزم برای چه گریه میکنی ، اگر بدانی چه شوهرخوبی

داری خودت را خوشبخت‌ترین زنها خواهی دانست، از برادرمن بهتر، خدابنده ندارد، خوشابحال زنی که حلقهٔ کنیزیش‌را بگوش کند.

مریم مثل بچهٔ دردمندی کــه بآغوش مادر رسیده باشد، درمیــان هق هق گریه، باکلماتی‌شکسته‌میگفت: اماچه فایده که آقامرادوست‌ندارد، من‌حاضرم کنیزی کنم قبول نمیکند...

از این دو کلمه شکایت، شرح یك کتاب اندوه نهفته وقصهٔ نگفته خواندم. گوئی‌کلید رمز دلی‌رابدست‌آورده باشم، طومارخاطردردمند مریم‌را دریك‌لمحه ازنظر گذراندم وآنهمه نیش‌زهرآگین نومیدی وملالت‌را درجان خویش‌احساس کردم. بسان پدری که طفل گمشدهٔ خودراپیداکرده باشد، دربازوان‌خودتنگ فشارش دادم، میخواستم درتن وجان خویش تحلیلش ببرم.

این قوهٔ فهم وشعورانسانی مگرچند دریچه دارد که هردم یکی‌را بروی ما باز میکند ودنیارا ازآنجا نشان میدهد؟ این چه عنصرلجوج وخودرائی است که یکساعت، هادی رحم ونیکوئی وساعت دیگرمحرك ستمگری وبیداد است؟!

درآن لحظه حاضربودم زندگانی را بیك تمنای مریم برایگان فداکنم. گفتم ای شمع خانه وای نوردیده‌ام، بعدها پروانه‌وارجز بگرد تونخواهم گشت، کاری میکنم که گذشته رافراموش کنی وناخدمتی‌هارا بمن ببخشی...

شب عجیبی برماسه نفر گذشت: ملائك‌آسمان هم بی‌ریاترو خوشتر ازآن شب نشینی نمیتوانند داشت. مانند مبلّغ مذهبی که مولای خویش را عاشق وار، درجمع بیگانگان می‌ستاید و ازگفتن هیچ گزاف و اغراقی خودداری نمیکند، بتوصیف بزرگواری و کرامت شیخ شهاب پرداختم ودلهارا از عشق و اعتقاد بآن رادمرد، شوراندم. زیبا ومریم اشك شفقت میریختند.

فردا صبح که سراز خواب برداشتم، دنیا وهرچه رادرآن بودبآسانی‌طلاق گفتم‌وجزلذت‌نیکوکاری، نعمتی‌نمیخواستم. فرستادم‌پرویزرابوزارتخانه‌آوردند، گفتم پس از تحقیقات‌کافی حالا میتوانم ازدواج زیباخانم‌را تصویب کنم و شما را بعطیهٔ عشق ومحبت تبریك‌بگویم، خوش باشید، خداوند شما را از برگزیدگان

خواسته و آن حال و فرحی را که مخصوص فرشتگان است ، در این وادی حزن و الم ، نصیب شما کرده یعنی عشق و وفاداری ، هر دو را بشما بخشیده !

چهرهٔ پرویز مثل غنچهٔ گل ازهم شکفت ، رنگش ارغوانی شد ، چشمهایش از وجد میدرخشید . گفت ازین فرمایش ، در بهشت برویم بازشد ، دیگر آرزوئی ندارم ، حقیقت این است که نارضا بودن شما در این امر ، زخم بزرگی بدلم گذاشته بود ، عیشم را منغص میکرد ، اجازه بدهید دستتان را ببوسم .

رویش را بوسیدم و مقداری از آنچه در باب عشق و نیکوئی از شیخ شهاب شنیده بودم ، گفتم و از تکرار آن حرفها عزم و قدم خود را در روش تازه‌ام استوار و محکم کردم . رو و زبان پرویز بازشد و شرحی از نیت راسخ و پافشاری خود در محبت و فداکاری بیان کرد ، چنان گرم از معشوقه حرف میزد که یك لحظه طبیعت سرکش زنجیر پاره کرد و غریو جنون و حسادت کشید !

برای آنکه خودم را ساکت کنم ، برخاستم و دست روی شانه اش گذاشتم ، پرسیدم امر خیر چه روزی خواهد شد ؟ گفت ده روز دیگر . گفتم دیر است باید حتماً تا آخر این هفته وصلت شما دو نفر صورت بگیرد تا خاطر من از این حیث فارغ بشود .

گفت استدعای من این است که شما بعنوان پدر و برادر بزرگتر حضور داشته باشید و تشکیل خانوادهٔ ما را از روز اول تحت سرپرستی خودتان بگیرید . گفتم بچشم ، با کمال اشتیاق ، خودم دست محبوب را در دست تو خواهم گذاشت .

از شنیدن حرف خود ، ناگهان قلبم تکان خورد و در هم فشرد لکن برو نیاوردم و پرویز را بالطف و ادب روانه کردم . وقتی در اتاق ، تنها شدم اعضاء بدنم هریك جداگانه بوزنی خاص ، لرزان و در پیچ و تاب بود . از فکر آنکه بایستی دست زیبا را در دست پرویز بگذارم ، چنان بودم که گوئی میخواهم از پشت بام بلندی بزمین جفت بزنم ، یك گروه مورچه در پوستم به تك و دو افتادند . منظرهٔ طاقت‌فرسای رقیب که محبوب را در آغوش گرفته باشد ، همچو وسوسهٔ شیطانی در مقابل چشمم جلوه گری و دلگدازی میکرد . هرطور بود بمدد گفته‌های عارفانهٔ

شیخ شهاب ، بر نفس غالب میشدم واحساسات تیرهٔ خاکیرا یك لحظه ساکت میکردم ولی باز لحظهٔ دیگر چنان مغلوب و پریشان بودم که اختیارم از دست میرفت !

مدتی باین جدال نهانی گذشت تا آنکه باصدائی رسا که خودم از نهیب آن تکان خوردم ، به پیشخدمت گفتم بگو ابوالقاسم‌خان رئیس احصائیه بیاید . چندی از کیفیت جریان امر احصائیه سؤالاتی کردم و گفتم رسیدگی باینکارها با پرویز خان است ، اوهم بیموقع بمرخصی رفته . . . چه بگویم . . .

عبارت « چه بگویم » بالهجهٔ مخصوصی که ادا شد برای باز کردن عقدهٔ دل ابوالقاسمخان کافی بود . درابتدا یکی دوجملهٔ کوچك بضد پرویز گفت و همینکه از من صورت موافق دید ، زبان بملامت و تهمت گشود وهزار تقصیر وخیانت برآن بیگناه شمرد . میگفت اگر بنده رابجای پرویزخان بمعاونت خودتان مفتخر فرموده بودید ، همه نوع خدمت کرده بودم . بحمدالله بنده سرشناسم وهزاردست دراین شهردارم ، چنانچه میل داشته باشید این دستها همه باراده و میل حضرتعالی کار خواهند کرد ، گفتم اگر شما آقایان را راضی کنید من حرفی ندارم . برخاست و خودرا بمیز وصندلی مالید و با صدائی نرم و نازك گفت اجازه بدهید امشب یک جفت قالیچهٔ ناقابل برای اتاق نوکرها بیاورند . . .

باخنده دستش‌را بمهربانی گرفتم واز اتاق بیرونش کردم . همینکه اورفت مثل کسیکه یکساعت کشتی گرفته باشد ، خسته و کوفته روی صندلی افتادم، یکی دوقطره اشك بگوشهٔ چشمم آمد ودردل فرورفت .

آیا آن اشکها از ندامت بد کاری بود یا از سوزش حسادت و یا از هردو ، نمیدانم ! بهرحال چون دیدم بتنهائی ازعهدهٔ علاج روح رنجوربرنمیآیم برخاستم وبزیارت شیخ‌شهاب رفتم . تفصیل احوال‌را غیرازمکالمهٔ باابوالقاسم خان‌وانقلاب درونی خویش گفتم وعزم راسخ خودرا درعشق‌ورزی وفداکاری ، بهزارزبان بیان کردم واز وصول بچنین مقام ارجمندی هزاران درود وسپاس نثارشیخ بزرگوار نمودم . لیکن باوجود اینهمه پرده پوشی ، چشم باطن بین شیخ ، حقیقت حال را درتاریکی دل من‌خواند و گفت باهمهٔ اینها که گفتی صلاح دراین‌می‌بینم که‌چند

روزی بگردش ومسافرت بروی ودرموقع ازدواج این دونفر، درتهران نباشی.

این امررا همچو وحی آسمانی پذیرفتم، گفتم فرداصبح حرکت میکنم اما نمیدانم بکجا بروم. گفت من سلسلهٔ کوه البرزرا خوب گردش کرده ام و دره‌های بهشت آسای آنرا یك بیك دیده ام، بین کن وسولقان نقاطی است که در این فصل بهارهرخاطرمشوشی‌راآرام میکند، غصه والم درپیش آن نسیم بهشتی ولوهرقدر سخت ومصر باشد فراری میشود. برو چند روزی خودت را فراموش کن، خداوند را درشکوه طبیعت ببین وبستا، بادهقانان هم‌منزل شو ودرحال آنان کاوش کن،از مشاهدهٔ تحمل وتوکلشان دلیرمیشوی، دلت قوت میگیرد...

ازاین نوع دستوروتوشهٔ راه مقداری همراهم کرد وذکر ودعائی‌مجرب در گوشم خواند وبخدایم سپرد. با وجود عزم راسخی که دررفتن از تهران داشتم، در گوشه و کنارخاطرم اطفال لجوج و پرشورحسادت و شهوت، غوغا داشتند که هرگز نمیگذاریم زیبارادیگری ببرد، همچو چیزی نخواهد شد! نصایح شیخ، دردلی می‌نشیند که عشق‌ازآن برخاسته باشد...

برای اسکات این دشمنهای خانگی، بآواز خفی و جلی‌آنقدرنکرمیکردم تا گیج میشدم وخیالهاازنیك وبد درخاطرم مخلوط ودرهم میشد. مثل آنکه‌درابر غلیظی پیچیده باشم، دنیا وافکارم‌را محومیدیدم واندکی‌آسایش می‌یافتم. آنشب را تا صبح این طور گذراندم، همینکه هوا گرگ و میش شد یعقوب‌بیك نوکر را بیدار کردم که وسایل مسافرت را تهیه کند. خودم دراول وقت به وزارتخانه رفتم وقصد مسافرتم را بغامض گفتم.

گفت هیچ دیوانه‌ای دراین موقع غیبت نمیکند، ده نفر برای‌کارتو دهان باز کرده‌اند، یکروز نباشی دوزوکلك‌را میچینند وکارت‌را میسازند، هیچ‌احمقی دراین موقع که تازه وزیر عوض شده غیبت نمیکند، مگر عقل از سرت رفته؟! رفتنت همان وفلان همایون رئیس محاسبات شدن همان! مخصوصاً دیشب همین صحبت بود، مردکه صدنفرحامی وواسطه دارد، میخواستم امروز بتوبگویم‌چرا نمیجنبی!

ازاین تهدیدهیچ نترسیدم ، مثل آن بود که راجع بدیگری صحبت‌میکند. از تصوراینکه از خدمت دولت اخراجم کنند خاطر پژمرده ام مثل نهال پلاسیده که بآب برسد خرم شد . دلم میخواست همهٔ زحمات ورنجها یکجا بسرم بریزد ، خوشم میآمد حالا که زیبا مال من نیست یك چوب وتخته پوست بردارم و سر به بیابان بگذارم و همهٔ سختیهارا برغبت استقبال کنم . وقتی انسان از آنچه غایت مراد میداند ناامید شد ، از وجود خودنفرت میکند .

برای آنکه صحبت را کوتاه کرده باشم ، گفتم بسیار خوب ، فسخ عزیمت میکنم . وعده دادم که بهمان پا برای انگیختن واسطه و وسیله بروم و اقدامات فلان همایون‌راخنثا کنم . بآن نشانی که بدفترخودآمدم و درضمن دو سطر بمقام وزارت اطلاع دادم که برای انجام‌دادن امرفوتی چند روزی غیبت میکنم و امر معاونت وجانشینی خود را بابوالقاسم خان رئیس احصائیه وامیگذارم .

✿✿✿

وقتی‌انسان ازوصول بآرزو وغایت مطلوب خود که البته همیشه کودکانه و ابلهانه است مأیوس شد ، از خودش و از دنیا همه بدش میآید . درآن ساعت من چنان از دختر محرر دیوان نفرت داشتم که هر چه بخود فشارآوردم ، نتوانستم بملاقاتش راضی بشوم . اورا ندیده عزم سفر کردم .

بادرشکه تاکن‌رفتم وازآنجاپیاده وتنهابجانب سولقان راه افتادم.میگفتند بدون بلد راه را پیدا نمیکنی ولی من مقصودم تنها بودن ورفتن بود نه رسیدن . چون نمیتوانستم چرخ فکررا ازکارباز دارم ، میخواستم جسم حیوانی راآنقدراز رنج راه خسته وفرسوده کنم تادرپیچ و خم کوه روی تخته سنگی ناتوان بیفتم و ببینم کلاغها و کرکسان بدنم‌را بامنقارمیکنند واینهمه درد ورنج راذره ذره‌ازمن درمیآورند ودرجان خودشان‌جا میدهند ! میخواستم باآسمان ستیزه کنم وبگویم ظلم توجاوید برسرمن نخواهد بود ، جانرا میدهم تادست تورا ازآزارخود کوتاه وخاطرترا خسته وملول کرده باشم ...

با افکاری چنین سنگین و پرمشقت برسنگهای ناهموارجاده روان گشتم .

چنان گرفتار زحمت خیال بودم که اطراف خودم را نمیدیدم . مثل اسیری که در پیش برانند ، سرافکنده و بی‌اختیار، باغم خودمیرفتم . پس از چندی خسته شدم وبسنگی تکیه کردم .

دیدم درمیان دو کوه بلند ودردره‌ای تنگ واقعم، درته دره رودی منقلب وسرگشته هزارپیچ وخم میخورد وبشتاب تمام‌خودرا بسنگها میزند ونعره کنان فرارمیکند. گوئی اژدهای عظیمی‌است که‌از تنگنا گریخته ، هنوزدمش گیراست . برگ درختان پیوسته در تلاطم و کوششند که خود را از بند ها خلاص کنند . سکوت موحشی که مقدمهٔ جنایات فجیع و حوادث سهمناك است جهانرا فراگرفته ، دیوارهای کوه بنظرم‌تلی‌بوداز‌استخوان دیوان .کاسه‌های شکستهٔ سر وسوراخ‌های‌مهیب‌چشم‌غولان‌ودهان بازشانرادر برآمدگی وتیزی وفرورفتگی‌های سنگ ، بخوبی میدیدم . چشم بیحیای‌آفتاب از همیشه گشاده‌تر بود که پریشانی حال مرا بهتر ببیند !

من‌ازاین بیان ، قصد توصیف درهٔ جانفزای کن‌را باآنهمه طراوت وشیوائی نداشتم ، میخواستم‌حال وحشت خودمرادر آن مکان‌تشریح کرده باشم . برای‌فرار ازآن حال ، بآواز بلند غزل میخواندم و بر درد مجهولی که نمیخواستم بدانم کدام است میگریدم .

ناگهان از خم راه ، زن دهقانی پدید آمد و سلام کرد ، خواست بگذرد پرسیدم بکجامیروی ؟ گفت کشار بالا ، قامتش بلند ورنگش‌سفید بود ،آثار گریهٔ فراوان درچشمش دیدم ، بی‌اختیار بااو براه افتادم و گفتم منهم بکشار بالا میروم .

پرسیدم از کجا میآئی ؟ گفت رفته بودم تهران خراب شده ، دخترناکامم‌را پیدانکردم . بگریه‌افتاد وناله میکرد وباخودچیزهائی‌می گفت . تفصیل‌رایرسیدم معلوم شد سیدی معمم بکشاررفته ودختراورا که هشت سال داشته بعنوان کلفتی بتهران برده وباچهارزن دیگرش‌هم‌منزل کرده . سید، درنهایت‌پریشانی بوده و روزی‌یك وعده غذابیشتر بمحبوسین‌خودنمیرسانده .بالاخره روزی دختررابسعادت نکاح خود واصل‌میکند . طفل معصوم‌مریض شده ومدتهابیماربوده ، همینکه‌خوب

میشود از خانه میگریزد . یکی ازاهالی کشاربالا که هیزم بشهر آورده بود اورا میبیند که درخیابان علاءالدوله نزدیك بانك استقراضی زیردرختی از باران پناه برده . دخترك بیگناه بدست وپایش میافتد که مراهمراه خودبکشاربالاببر لیکن چون مرددهقان میبایست هیزم خودرا بفروشد وبرای آوردن ذغال بجنگل برود قبول نمیکند و میرود .

مادرسیه روز ، دوماه بعد که این حکایت را ازمرد دهاتی می‌شنود بشهر میرود و بهزارزحمت خانهٔ سیدرا پیدا میکند ولی از فرزند خود اثری نمی یابد ! چرا نگرید وچرا تا آخرعمرناله وفغان نکند ! صغرای عزیزش ازدست رفته ، از کجا که نمرده باشد!.. چه‌دخترخوبی‌بود ، گیلاسهای باغ‌رااومیچید ، بزرااومیدوشید، بچه‌های برادرش‌رااوپرستاری میکرد ... میگفت آن مرد عمامه بسر، سیدنبوده، اولاد پیغمبرهمچه گناهی نمیکند ، خداداغ اولاد بدلش بگذارد !..

ازشنیدن این نوحه ، دردخودرافراموش کردم وپابپای پیره زن میرفتم . هردفعه که ساکت میشد بسؤالی‌قصه راتازه میکردم تابفکرخود نیفتم . بهمراهی پیرزن بکشاربالا رسیدم ودرخانه‌اش منزل کردم . حیفم آمد مصاحبت یك همچه تیره بختی‌راازدست بدهم ، هردردمندی مثل خودی‌را میخواهد .

جز چند طفل کوچك در خانه کسی نبود ، سایراعضاء خانواده همگی بکار رفته بودند . همینکه برای ناهارجمع شدند پیرزن بشرح غصه پرداخت ودلهای ساده ونازك‌شنوندگانرا ریش کرد . آهسته اشك ازچشمهاشان میریخت‌وباعبارات جگرخراش برای صغرای ناکام مرثیه میخواندند . عجب این بود که آنهمه اندوه یك‌ذره جای‌خوراکیرا دردلها نگرفته بود ، یك مرد وسه زن درمدت‌چند دقیقه یك سینی ماش‌پلورا که برای ده نفرکافی بودتمام‌خوردند ، بااندك تأمل برخوردم که علت این اشتها وموجب این توانائی درتحمل مصیبت ،کارورنج جسمانی است .

داروی درد خودراپیدا کردم وفرداپیش از آفتاب باگلهٔ گوسفندان‌ازخانه بیرون رفتم ودر کنارچوپان برفراز تخته‌سنگی بنماز ایستادم . ازآن مختصرراز ونیاز که بهم‌آهنگی‌مرغان سحرباخدا کردم حالی یافتم که‌هرگز ازعبادتهای‌دراز

درون حجره و مسجد و گرداندن هزاردانه‌ها نچشیده بودم.

پشت سر و پیش رویم دو کوه بلند و درزیر پایم درهٔ خرمی بود که از مغرب بمشرق امتدادداشت. سکوت سنگهای کهن گویا تراز زمزمهٔ نسیم صبح و ذکر درختان و تسبیح مرغان بود. همچو مینمود که آن دو کوه عظیم چون پدرومادری فرتوت فرزندان‌را دروسط گرفته‌اند وبدعای کودکانهٔ آنان گوش میدهندولی خود دردل باآفریننده حرفهای دیگر میزنند. ابرهای سفید از تاریکی دره آهسته ونرم بیرون میآمدند وخودرا بهرشاخ وسنگی میکشیدند وبآسمان بالا میرفتند. پرتو نقره‌فام ماه وفروغ طلائی‌رنگ آفتاب ازدوطرف، متن نیلگون آسمان‌را درمیان گرفته پرده های رنگارنگ از حریر بهشتی برسر آن صحنه میآویختند. بزهای سفید وسیاه روی تیزی کوه سرهارا بلند کرده بنداهای آسمانی گوش میدادند.

چشم من همه‌جا رخسارزیبارا میدید! خوش بودم یعنی چنان درد وغصه‌ای داشتم که باهمهٔ لذتهای جهان عوض نمیکردم. گیتی‌را زیباوزیبا راگیتی‌میدیدم وهمه‌رادوست داشتم وخدارادرجمال زیبا ستایش میکردم. شیخ شهابرا میدیدم که برقلهٔ کوه ایستاده از آن بالاحال‌خوش مرامی‌بیند وآفرین وتحسینم‌میکند.

آنروز بمقداردوبارجاروچیدم ودهاتیهارااز همت خود بتعجب آوردم. هنوز دست از شام نکشیده مست خواب شدم وبیهوش افتادم وبخلاف هرشب‌ازخوابهای پریشان آزارنکشیدم. فردا بشکرانهٔ آسایشی که ازآن خواب دراز یافتم، عزم کردم زیادترکار کنم وتن‌را بیشتر برنج وادارم.

پشت‌بام خانه باسطح باغ کوچکی که از تراشیدن کوه احداث کرده بودند مساوی بود. برعهده گرفتم زمینی ببزرگی‌آن باغ از کوه بتراشم‌وبرسرآن‌باغ بیندازم. چنان بشدت بسنگها پتك میزدم که گوئی افکارمزاحم ومهیب خودمرا زیرتخماق گرفته‌ام. تمام روزرابدینسان باخیالات آشفتهٔ‌خود درنبرد بودم وهیچ درك خستگی نمیکردم. نمیتوانم بگویم یاد کارهای جانگدازوهوس‌های‌سوزنده دست از گریبانم برداشته بودند اماچنان مینمود که فشارچنگال آهنین‌رااز زیر نمد احساس میکنم. همچو جان کوفته که محتاج بمالش باشد با آن درد ملایم

خوش بودم . دهاتیها بتماشا آمده بودند و آهسته باهم کنکاش میکردند که منظور مراازاین دیوانگی بفهمند .

روز دیگر کربلائی علی وزنش پی گله رفتند و لیلی خواهر زنش و مادر کربلائی‌علی بکمك من آمدند . لیلی همچوسیبی که پنهان از باغبان بدرخت مانده باشد ، خوب رسیده وقابل تماشاوتحسین اهل ذوق شده بود . خوش قامت واندکی تنومند بود ، چشمان سیاهش ، نخواسته ، هزارناز و کرشمه داشت . سفتی‌وصافی و سفیدی ساق پایش از لطافتهای بسیار حکایت میکرد . رفتارش بـا من ساده و مهربان بود .

لیلی خاطرمرا ربود ، هراندازه بیشتر مجذوب او میشدم از شدت حزن و غصه‌ام میکاست . این اثررابفال‌نیك گرفتم ویکباره دلراباوسپردم . درضمن‌آنکه با اندکی خشونت امرمیدادم که این سنگ را بردار وآن دیگر را بگذار، در خیال ، سرتا پایش رابحریرمیپوشاندم وروی مخده‌اش مینشاندم وخود ، بنده وار بخدمتش میایستادم . یکدنیای سراسرعافیتی از تصاحب‌آن غزال اهلی برای‌خود میدیدم .آن منظرهٔ مصفا ولطافت هواو گشادگی فضا وسادگی زندگانی و فراغت خاطررادرتصور، بخانه برده شکار کوهی‌را درآن‌میان جامیدادم وبجبران‌دوزخی که پیموده بودم ، بهشتی از آسایش وتنعم برای خود میساختم ، این شوخی‌وبازی خیال ، هرلحظه‌جدی‌ترمیشد ،یقین کردم که‌فراهم‌آوردن‌این کیفیت‌فریضه‌ایست که نسبت بجان وتن خود دارم زیرا شیخ شهـاب اگراز بدی بر کنارم فرمود ، درخوشی راکه برویم نبست و از لذت هائی که سعادت دیگری هم در آن باشد منعم نکرد !

شب پانزدهم ماه بود ، بدستورمن کبابی‌فراوان وتلی ازباقلاپلو پختند وبر بام خانه سفره انداختند ، همگی‌بخوردن نشستیم . بام از طرف‌شمال منتهی‌به‌باغ میشد ، نسیم نازکی در برگ درختان افتاده با زمزمهٔ جویبار همنوا شده بود ، جانفزاترین‌آوازها بگوشم میرسید . نورماه باروشنی پیشانی لیلی ، بهم‌پیوسته ، معلوم نبود کدام یك‌بهم نورمیفرستند . یك نشاط والتهاب فوق‌العاده‌ای‌ازچهره‌اش

نمایان بود ، یقین کردم باعجاز عشق ، ضمیرمرا خوانده ومیداند چه دستگاهی در خیال برایش چیده‌ام . بعجله پلورا با کف دست بدهان میبردو من با هر لقمه مقداری ازجان خودرا نثارمیکردم . یقین داشتم بعدازشام همه‌راخواب میکند و با من در تاریکی باغ پنهان میشوداما همینکه شام خورده شد ، سرش ازخواب بسینه افتاد . برای آنکه بیدارنگاهش دارم مدتی از نعمت‌های شهرو وسایل آسایشی که من در خانه دارم برایشان گفتم و چشمهاشان را خیره کردم ولی همینکه خواستم قصد وصلت خود را با لیلی همچو گنج گوهر بر سرشان بیفشانم ، قلبم لرزید ، زبانم یارای گفتن نداشت . علت این بود که مدتها برنج وحرمان معتادشده بودم وخوشبختی را برای خود غیرمقدورمیدانستم .

هرطور بود بخودم دل دادم و بمادر کربلائی علی گفتم خداوند اگربحکمتی شمارا بفراق صغرای ناکام مبتلا کرده بعوض مرا فرستاده که بقلب مجروح شما مرهم بگذارم وشمارااز ذلت زندگی دهقانی خلاص کنم ، میخواهم لیلی را بزنی بگیرم ، برایش لباسهای خوب بخرم ...

لیلی حرفم‌رابرید وبالحنی ازخشم وحقارت گفت : بشو، بشو، من زن شهری نمیشم ، میخواهی مثل صغری مراببری بکشی ! شادالله این خرمن ، ها میـاد !... گریه کنان برخاست ورفت .

مادر کربلائی علی مثل آنکه داغ فرزندش تازه شده باشد برصغرای ناکامش بنای گریه وزاری‌را گذاشت وبه آنکسی که دخترش‌رابرده و کشته نفرین میکرد. رفته رفته خیال‌را توسعه داد واهل شهرهمه راشمرویزید میخواند . کربلائی علی ظلمهائیرا که از کاروان سرادارشهری دیده بود بخاطروزبان میآورد و بشهریها لعنت میفرستاد .

دیدم جای ماندن نیست ، برخاستم وازخانه بیرون رفتم . چنان‌ازدنیاناامید بودم که دلم میخواست کوه کران بغلتد ولیلی ومن وهرچه آدم در کشار بالاست ، زیرخودمحو کند . مثل آدم مست‌روی‌سنگ‌های ناهموار کوچه میلغزیدم ، دست وبدنم ازتیزی وسختی سنگهائی که ازدیوارهای کج ومعوج بیرون آمده بود پاره

وآزرده میشد. ناگهان صدای پای چند اسب بخودم آورد. راه آنقدر تنگ بود که بدیوار چسبیدم که زیردست وپانروم. اتفاقاً روی یك تخته سنگ گرده ماهی واقع شدم که نصفش زیردیوار و نصفش توی کوچه بیرون آمده بود، هرچه توانستم روی آن سنگ بالاتر رفتم، چون زیرپایم خیلی سراشیب شده بود، درموقع عبور سوارها ازجزئی حرکتی لغزیدم وبزمین افتادم. دوسه اسب ازروی من گذشت! هرلحظه صدای ترکیدن کاسهٔ سرم را زیرسم اسبها درخاطر می‌شنیدم وفریادمیکردم. ژاندارمها بلندم کردند. ازعجائب آنکه عیبی نکرده اماوحشت زده و کوفته بودم. مرا بخانهٔ کدخدا بردند.

معلوم شدخان‌حاکم از کن به‌تفتیش تشریف آورده‌اند. چون ظاهرم آشفته وحالم خراب بود موردتمسخروشوخی حاکم جوان واقع شدم ولی‌همینکه دانست کیستم، دهنش از خنده جمع شد وآن اندازه که با حفظ صلابت وهیبت مقامش متناسب بوددراعزاز واحترامم کوشید، گیلاسی پرازعرق بدستم داد. همچنانکه آدم دل‌مرده دررسیدن بهوای آزاد بی‌اختیارنفس درازی میکشد، منهم بلا اراده پیاله‌را بیك جرعه سر کشیدم. روح وتنم خسته وآزرده بود. ساعتی بمیگساری گذشت. غیراز خان حاکم که معین نایب بود، یك نفرو کیل باشی هم داشتیم. سخن ازهردری بمیان آمد تابوصف خوشگلی دختران ارنگه (یا النگه) رسید و شوری درمجلس افتاد. هرکس ازطراوت گلی که دیده وبو کرده بود میگفت، منهم احمقانه لیلی‌رابابیانی جذاب توصیف کردم وشرح حرمان خود را ساده واز روی مستی بطورمؤثر گفتم ودل حضاررا بحال خود سوزاندم.

خان حاکم فریاد زد اهوی بچه ها کربلائی علی و مادرش را بکشید و بیاورید!

تاآنکه مقصررابیاورند سه‌چهار گیلاس پیاپی باشادی وخندهٔ فراوان پیموده شد. گرچه مقصود از احضار کربلائی علی ومادرش را درست نمیدانستم اما چون بخونخواهی‌دل من بود سراپا فدائی‌خان‌حاکم شدم. کربلائی علی بجلو ومادرش ازعقب درآستانهٔ در، سلام وتعظیم کردند.

خان حاکم با غرشی رعدآسا وقیافه ای سهمناك یك سلسله دشنام نشنیده نثارشان کرد ، میگفت : میوه دزدی بس نبود حالا دیگر کارتان بجائی رسیده که الاغ‌های کندی‌را میدزدید !

بیچاره‌ها باشیون و ناله قسم میخوردند که دروغ است ! دراین ضمن سر و ریش پیرمردی کوتاه قد وخوش صورت از کنار گناهکاران نمایان شد گفت : خان حاکم ، خلاف عرض کرده‌اند ، کربلائی علی مرد مقدسی است ، گرد این کارها نمیگردد ...

خان‌حاکم ازجاجست وپیرمردرابزمین انداخت ، پاهایش‌را میان‌دورانش گرفت و گفت : وکیل‌باشی پاشوبزن تااین مرد که فضولی را کناربگذارد ! تو را کدخدا کردم که توت وسرشیرراه بیندازی نه‌اینکه درکارهادخالت کنی !

ابتدا شوخی بود ، زیرا پیرمرد از عقب بوضع مضحکی پای خان حاکمرا نیشگون‌وگازمیگرفت ومامیخندیدیم ولی بالاخره شوخی جدی شدوپیرمردبنای عجزولابه‌را گذاشت تابالاخره من بوساطت آزادش کردم ولی بیچاره ازشدت‌درد شلاقها گریه میکرد .

پس‌ازاین اقدام ، امرصادرشد کربلائی‌علی‌رابحبس ببرند تاالاغهای‌دزدیده راپس بدهد !

فریادوفغان بیگناهان جزمقداری فحش‌وپس گردنی‌نتیجه‌ای نداد.همینکه آنهارابردند خان‌حاکم گیلاسی ریخت وبدهان پیرمرد گذاشت و گفت : مشهدی اسمعیل یاباید این‌عرق‌را بخوری یا خواهرزن کربلائی‌علی را همین امشب برای این آقا عقد کنی !

پیرمرد باخنده‌ای که از هزارفحش بدتربود گفت لیلی نامزد شادالله‌است ، چطورهمچه چیزی میشود ! خود این آقا هرگز بهمچه‌کاری راضی نمیشوند !

خان‌حاکم ابروها را درهم کرد و گفت اگراین‌کارصورت نگیرد علاوه بر خوردن عرق باید پانزده تومان جریمه بدهی ! مرا که میشناسی و میدانی هرچه بگویم همان است !

پیرمرد بانگاه ازمن استمدادمیکرد ولی‌مثل‌آنکه زبان من ازچوب‌خشك باشد ، نتوانستم هیچیك از نیات مقدس خود را بیان کنم . همینکه نزدیك شد قطرات عرق از گیلاس روی ریش و لباس مشهدی اسمعیل بریزد بیچاره با لحنی حاکی ازدرد دل بسیار گفت : اگربهمین‌ستم قناعت کنی ودست از ریش سفیدما برداری لیلی‌را باین‌جوان میدهم ، چکنم چاره ندارم باید درعوض ، زبیده دختر خودمرا بشادالله بدهم .

کدخدارفت که بساط عروسی‌رافراهم کنند . خدا میداند که پس ازرفتن‌او چه افکارپریشانی ازخاطرمن میگذشت . برای‌آنکه خودرا گیج کنم ، متصل‌عرق میخوردم .

یکی دوساعت بعد پیرمرد آمد که‌آشیخ علی پیشنماز و عروس هر دو توی اتاق پهلوئی حاضرند ، بفرمائید ! من بی‌اختیاراز جاجستم لیکن خان‌حاکم‌پیش‌دستی کرد وجلوتراز من بدراتاق رسید ، گفت شماپنج دقیقه تشریف داشته‌باشید تا من ترتیب‌کاررا بدهم وشمارا خبر کنم ...

همینکه خان‌حاکم از اتاق بیرون رفت ، وکیل باشی خندهٔ درازی بمن کرد و گفت یاروخوب کلاهی سرت گذاشت ! حالا تامیتوانی عرق بخوروبنال !..

گوئی تمام خواستنیهای دنیادروجود لیلی جمع شده بود ، جزاوهیچ‌آرزو ومیلی نداشتم . عشق زیبا باآنهمه حدت ، شهوت ریاست باآنهمه جذبه وشیرینی همه از یادم رفته بود ، لیلی را میخواستم و از آتش و سوز و حسرت و حسادت میگداختم . سوزشم بیشتراز این بود که بین من و قتلگاه محبوبه ده قدم فاصله بیش نبود ومن بیچاره جز کندن جان ، کاری از دستم نمیآمد !

بقصد خاموش کردن نفس خروشان ، گیلاسهای پیاپی بحلقوم فرو ریختم ، غافل ازآنکه این‌آب خیانتکارجزانگیختن نفس‌اثری ندارد . اندك قوهٔ تعقلی که داشتم ازدستم رفت ، تمام‌بدیهای ظلم وبیداد ، ازعمل خان‌حاکم‌درنظرم‌جلوه گر شد ، بایك‌حرارت خنك واداوعبارتهای لوس ، باسم‌عدالت وانصاف وحمایت ضعیف واحترام‌عشق وآزادی ، بحجلهٔ عروس حمله کردم که‌آن‌بلبل‌بی گناه راازچنگ

شاهین ستم ومرگ نجات بدهم .

خان حاکم یکتای پیراهن بدراتاق آمد ومقداری فحش بمن ودوسه کلمه دستوربزبان ترکی بژاندارمهاداد وبعجله برگشت . وکیل باشی وجمعی دیگر بسرمن ریختند وآنچه بیاد دارم گویا ازهمه سخت تر ، کربلائی علی ومادرلیلی بسرومغزم میزدند ولعنت ونفرینم میکردند .

آه که‌چه‌خوب میکردند ،کاشکی آنقدرم زده بودند که مرده‌بودم. اینهائی که بنام حمایت ضعیف وپشتیبانی عدالت ، های و هوراه میاندازند ، همان لایق کتك خوردنند زیرامثل آن شب من ، دردشان ازاین است که چرا اسباب تعدی وظلمرا خودشان بدست ندارند . این‌حقیقت تلخ‌را من‌ازخواندن قصه های تاریخ درنیافته‌ام ، هرروزشاهد تازه‌ای ازآن میبینم .

خلاصه ، پس ازخوردن کتك‌فراوان بگوشه‌ای افتادم وازحال رفتم .همین که روزنه‌ای ازدریچهٔ صبح بازشدائاثیه‌را درخانهٔ‌لیلی بجاگذاشتم و کوره راهی رادرپیش گرفتم وفرار کردم که روی مجلس دیشب رانبینم .

بهرزحمتی بودخود را ازتاریکی کوچه های پیچ درپیچ وناهموار دهکده بیرون کشیدم وبجاده افتادم . درطرف چپ ، قبرستانی بود که رفته‌رفته سراشیب میشد وبرودخانهٔ‌پرهیاهوئی محدود میگشت . درآنطرف رودخانه بلافاصله‌دیوار کوهی بود که سربفلك کشیده بودوقسمت جنوب دره رامیبست .

ابرهای تیره‌آسمانرا گرفته ، کوههای بخارازسطح رود خانه بالا میرفت . ازپارگی‌ابرهاپرتوضعیفی ازماه‌بقلهٔ‌کوه دمید ومنظرهٔ پرمخافتی ظاهرشد ،شکلها وحرکات عجیبی‌درقبرستان‌دیدم ، بنظرم‌آمد که کفتارهامشغول کارند ! یك لحظه تصور کردم که یکی ازآنها بجانب من متوجه است ، دیوانه وار ازجاده بیرون آمدم وبطرف رودخانه سرازیرشدم .

سراسیمه ازترس جان میدویدم و جز خطری که درپشت سرداشتم چیزی نمیدیدم تا بلب رودخانه رسیدم. ناگهان جیغ کوچکی شنیدم ، بنظرم‌آمد که‌از تخته سنگی قطعه ای جدا شد وبرودخانه افتاد ! آنجا که آنجسم افتاده بود یك

پارچه‌ای روی آب پهن شد وازز یر آن دست وسری بیرون آمد وزدوخورد کنان باجریان آب میرفت.

باشتاب ببالای تخته‌سنگ رفتم که ببینم آنچه‌را آب میبرد چیست. یك جفت کفش زنانه‌روی سنگ دیدم! اگر کوه‌هاازدوطرف بهم آمده وسرمرادر آن میان فشارداده بودند بیش‌ازآن دردنمیگرفت واگر آن حیوان مهیب که از اوفـرار کرده بودم‌دندان بجانم فروبرده بودبیش از آن نمیلرزیدم! کفشهای لیلی‌بود...

شیون کنان در کنار رودخانه‌میدویدم و آن بدن‌نازنین‌را می‌دیدم که‌جسمی بیجان باختیارآب، گاه بسرمیرود و گاه بپا! میدویدم وفریادمیکردم.

باقوت وجسارتی که بعدهاهردفعه ازتصورآن بخود لرزیده‌ام، همینکه‌آن جسم ناتوان را نزدیك بکنار دیدم، بسرعت خیال روی تخته سنگی دررودخانه جست زدم وهرچه ممکن بود خودرا دراز کشیدم تا گیسوانش بچنگم آمد. روی تخته سنگ نشستم وسرو سینهٔ لیلی‌رادرآغوش کشیدم اما باقی بدنش درآب بود زیراآن تخته سنگ کوچك ماهردوراجا نمیداد. هنوزنمرده بود، نگاه عجیبی بمن کرد که الان از تصورآن مو بربدنم راست شد! چه شب‌ها که‌آن نگاه پراز ملامت ونفرت‌را بخواب دیده وازوحشت ازجاجسته وبخودلرزیده‌ام!

هرطوربود ازآب بیرونش کشیدم، نصیب من از لیلی جسد بیروحی بود. سررویش از تصادم باسنگهاشکسته وخونین و روانش بآسمان پرواز کرده بود. کلاغهای سیاه پوش روی‌شاخه‌هاباصداهای جانخراش نفرینم میکردند. مرغهای لاشخوربالای سرم میپریدند و میخواستند مغزم را بکنند. از آسمان تیره، گرد خاکستربسروریم‌میریخت. درهرنگاه میدیدم که‌سنگهااز کوه بقصدجانم‌پرتاب میشوند. مرده‌ها ازقبرستان بیرون آمده باحدقه‌های خالی ودماغهای بریده بمن لعنت میکردند ومیخواستند بسوراخم ببرند!...

هرچه تصور کنیدازآن بیشترترسیدم. ازاینهمه وهمیات، بلیلی‌پناه‌بردم، هزاربوسه بصورتش میزدم و میگریستم، ناگهان حس حفظ جان بخاطرم آورد که‌اگرمردم ده مرا دراین حال ببینند ناچاراین جنایت را بگردن من خواهند

انداخت .

برخاستم وديوانه وار جسد ليلی‌راباآب انداختم و پابفرار گذاشتم . بتصور اینکه جمعی‌پشت سرم میتازند ، میدویدم ووقتی نفسم می‌برید پشت سنگی‌پنهان می‌نشستم وهمینکه جانی میگرفتم دوباره خود را بتیغ وسنگ راه میکشاندم و میرفتم . در کن قاطری کرایه کردم وبعجله خودرا بتهران رساندم و بخیال خود جانی بسلامت بدربردم .

. . . .

✩✼✩

پس‌ازنوشتن این‌واقعه چنان منقلب شدم که سه روز تمام درتب میسوختم. اینك که بهبودی یافته‌ام باز قلم‌رابرداشته بشرح زندگانی پرملال خودمیپردازم ولی یقین دارم شما از خواندن سر گذشتی باین زشتی و شئامت خسته شده اید ، مختارید میتوانیدازخواندن بقیه صرفنظر کنید . من همچوواماندهٔای که‌دربیابان باشد ناله‌میکنم وفریاد میکشم ، اگرمیخواهید از فغان جانکاه من ایمن باشید، بدنبالم نیائید .

اما حقیقت این است که از تذکاراعمال خودم شرمنده ومشمئزم . مگراین اندازه شهوت پرستی وخودخواهی دردیگری غیراز من تصورمیشود که برای‌لذت نفس ، هر گناهی‌را ولو کشتن باشد بخود می‌بخشم و بیشرم‌وحیا درپی گناه تازه‌ای میروم ! یك همچووجود منحوسی‌راچرا مردم بخود راه میدهند ، چرا برسرخود مینشانند ؟! مگرمردم کورو کرند ! بااین همه رذائل که درمن موجود است چرا گذاشتند پابرسرشان بگذارم وهرروز بالاتربروم وبرهزاران بهترازخودم حکم فرمائی کنم!.

خلاصه ، همینکه بخانه رسیدم بیهوش و گوش افتادم ، وقتی چشمم بازشد و بخودآمدم چهرهٔ بی نظیر زیبا را روی صورت خودم دیدم . حرفهائی میزد که نمیفهمیدم یا اکنون بخاطرندارم . لیکن یك چیز بخاطرم مانده وآن اینست که از دیدن روی زیبا طوفانی که در وجودم غارتگری میکرد ناگهان تغییرجریان

داد، آن حالت نفرت وسیری که اززندگی داشتم بیك خواهش شدید وهیجانی مبدل گشت، ازفکرعروسی، زیبا باپرویزخجلتم از کشتن لیلی کمترشد!

زیبا بسرورویم دست نوازش میمالید. بیچاره مریم در کنارم نشسته بود و چشم ازصورتم برنمیداشت. من ازفرط خستگی چشمهارا اغلب میبستم وبسؤالاتشان جواب نمیدادم. پس ازساعتی، زیباسربگوشم گذاشت، گفت میدانم برای چه رفته بودی، میخواستی که درعروسی من اینجا نباشی!

باچشم وسراشاره کردم که درست فهمیده‌ای، گفت اینکه حکایتی ندارد اگر توراضی نباشی، ما هرگزعروسی نخواهیم کرد...

ازشنیدن این عبارت، فکرم همچو کره اسب دست وپابسته که بند گسسته باشد، بجست وخیزدرآمد. باز صحرای آرزورا درپیش گرفت وبهرطرف بتاخت وتازشد. قبل ازآن هیچ بیاد وزارتخانه ومقام اداری خود نبودم و دنیا بهیچوجه مشغولم نمیکرد.

درعالم معنی سیرمیکردم وغم شیرینی داشتم. پس ازشنیدن آن جمله، باز زیبارا درتصرف خود دیدم وبرای نگاهداری آن مرغ وحشی باز بفکردانه واسباب زندگی افتادم. از تصور آنکه مقام اداریم متزلزل شده ویااز دست رفته باشدقلبم فروریخت!

گفتم بفرستید پرویزخان بیاید ببینم از وزارتخانه چه خبردارد. زیبا گفت پرویز ده دفعه اینجاآمده منتها توحال نداشتی ومتوجه اونبودی، الان میفرستم بیاید. گفتم ابوالقاسم‌خان‌راهم بیاورید.

***

پرویز ازدرآمد، جبهه‌اش چون آفتاب صبح خرم ودرخشان بود، ازنگاه شوق‌زده وحرکاتش دیدم که دلش میخواهد بگردنم بیاویزد وسرورویم‌را ببوسد و هزارشکوه و گلهٔ دوستانه از اینکه غیبت من مانع عروسی شده سربدهد. ولی من خودراچنان عبوس نشان دادم که خودرا جمع کرد، پرسیدم دراین چند روزه شما ازجریان کارچه اطلاعی دارید؟

گفت «اولاً ازسفر ناگهانی شما آنقدر پریشان شدم که خودم‌را فراموش کرده بودم مخصوصاً ازاین بی‌لطفی که مرا لایق صحبت وهمرازی خودتان ندانستید خیلی ملول ونگران بودم‌واما راجع بامور اداری ، درحقیقت همهٔ اوقات من دراین یکهفته بآمد ورفت، وتردید گذشته وکاری که قابل ذکرباشد صورت نداده ام ، همان روز اول که شماتشریف بردید غامض‌الدوله ابوالقاسم‌خان‌راخواست واورابسمت کفالت معین کرد. گویاشماوقت رفتن ابوالقاسم‌خان‌را بسمت معاونت‌تعیین فرموده‌بودید، راست‌است که بنده درمرخصی بودم‌ولی گمان میکنید که اگراحضارم میفرمودید نمیآمدم !

دو روز بعدازآنکه شماتشریف بردید غامض‌الدوله مرا احضار کرد و گفت شما بکار ها رسیدگی کنید تا تکلیف ریاست محاسبات معلوم بشود . حکم کفالت ابوالقاسم‌خان راهم پس گرفتند .

ابوالقاسم خان بمن میگفت میرزایحیی خان برادرزن برادروزیر، رئیس محاسبات خواهدشد ، نه تو و نه مرابمعاونت‌انتخاب نخواهد کردچون ازحالا اسدالله میرزارا برای این‌کاردرنظر گرفته ، باید ما باهم متحد باشیم و نگذاریم یکنفر خارجی بماریاست بکند ، باید همقسم بشویم ودست بدست هم بدهیم و پدرغامض رابسوزانیم ، این‌آتش‌ها همه از گوراین فلان‌فلان شده بیرون میآید . البته‌من باین حرفهااعتنائی نمیکردم امااز‌فکراینکه بجای شما دیگری بیاید و شما رفته باشید یك‌وحشت‌واضطراب عجیبی‌داشتم ، هردفعه که پیش‌غامض‌میرفتم‌حال‌خاصی ازاومیدیدم ،گاه بمن‌نگاه میکرد وحرفی نمیزد ،گاه باچشم وابروجواب میداد وگاه زیرلب‌چیزهائی میگفت که من‌نمیفهمیدم . دروزارتخانه‌جنجالی برپابود و ماهیچیك تكلیف خودرانمیدانستیم .

یك روزغامض بمن گفت بیك علتی‌فعلاحكم ریاست بشما داده نمیشود ولی اگر ببینم در کارها آنطور که من میخواهم پیشرفت کردید رئیس محاسبات شما خواهید بود ، شماباید چشم من‌باشید .

بعضی‌از دوسیه‌های سرراست راکه راجع بپرداخت بود وبرای امضا پیشش

میبردم نگاه میداشت ، پیدابود که بهیچوجه بمن اعتمادی ندارد . جانم ازاین فکر بلب رسیده ...»

حرفش را بریدم و گفتم آیافهمیدید غامض چراحکم کفالت ابوالقاسمخانرا پس گرفت ؟ گفت خیر! پرسیدم آیادانستیدراجع بمن چه خیال کرده‌اندوچه‌قصدی دارند ؟ گفت یکی دومرتبه دراینخصوص ازغامض‌الدوله سؤال کردم جواب نداد. ولی بنده یقین داشتم که برخواهید گشت وبوظیفهٔ حقیقی خودم که انتظام‌امورباشد مشغول بودم چنانکه در نظر گرفته ام برای هریك از شعبات یك نظامنامهٔ خاصی بنویسم ...

دلم‌ازشنیدن اسم‌نظامنامه بهم‌خورد ، ذرات دماغ پرویز پرازنظامنامه بود وبالاخره هرفکروصحبتی‌را بانظامنامه توأم میکرد ، گمان دارم برای عشق‌زیباهم نظامنامه نوشته بود !...

دراین‌اثنا گفتندابوالقاسمخان آمده . پرویزرااجازهٔ رفتن‌دادم وابوالقاسم‌خان را پذیرفتم . پس از سلام و تعارف گفت دراین چند روزه وزارتخانه بتشنج افتاده ومثل ماربخود می‌پیچد. غامض اصراردارد یحیی‌خان برادرزن برادروزیر رئیس محاسبات بشود وعلت اصرارش این است که یحیی خان داوطلب شغل خود غامض است و اگرمثل سنین السلطنه رقیبی نداشت حتماً معاون وزیر شده بود . سنین‌السلطنه ازسرجنبانهای حزب اعتدالست ودرمجلس ازوکلاحامی زیاددارد. عجالتاً غامض وسط لحاف خوابیده واصراردارد منصورخان خواهرزاده‌اش رئیس محاسبات بشود یعنی اسم اوراهم درمیان‌آورده که‌اگریحیی‌خان ازبین رفت اورا رئیس کند ، بهرحال کارشماساخته است ، یکی ازآنهابجای شما خواهد نشست . غریب این است که غامض حاضربود مرا رئیس اداره کند بشرطی که من بوسیلهٔ آقادائی جانم و بوسایل دیگری که دارم برای وزارت او کار کنم ولی بنده قبول نکردم .

گفتم چرا کفالت را بشمادادند و پس گرفتند ؟ گفت حقیقت این است که غامض ازمن‌پول زیادی‌خواست ومن‌ندادم . خنده داراین‌است که غامض‌درحضور

آقای دائی‌جانم ، فحشی نبود که پرویزخان ندهد ، بعد ناچاراز اوپولی گرفت و کارمراباوداد ، چون من پول ندادم ! اهمیتی ندارد ، بنده یك شهررا میتوانم بر ضد غامض‌بشورانم ، خواستم تأمل کنم که خودشماتشریف بیاوریدتااول ، کارشما رامحکم کنیم . اصلاح کاربنده مشکل‌نخواهدبود ، بنده خودمرامعاون‌حضرتعالی میدانم . بعقیدهٔ من باید یك ملاقات خصوصی با حضورآقا دائی از وزیربفرمائید کارهاهمه اصلاح خواهد شد ...

دیدم ازاینهمه مزخرف هیچ نفهمیدم ومقصودبدستم نیامد . جانم‌بلب‌آمد، پرسیدم بالاخره بگوآیا کسی‌بجای من‌ننشسته ومن‌میتوانم فردابوزارتخانه‌بیایم؟ گفت بنده میدهم همین امشب خبربهبودی شمارادرچند روزنامه بنویسند ، فردا ان‌شاءالله بسلامتی بوزارتخانه تشریف بیاورید . درعوض این خدمات تقاضای‌بنده این است که چنانکه وعده فرموده‌اید بنده را همین فردا بمعاونت خودتان مفتخربفرمائید . اتفاقاًاین تقاضای بنده‌کاملا مطابق با منافع جنابعالی است زیرا پرویزخان‌را درهیچ سوراخی راه نمیدهند ، داخل درهیچیك از احزاب نیست . شغل ریاست محاسبات با سیاست مربوط است ، محال است کسی که دست بیرون نداشته باشد بتواند چهارروز باستراحت رئیس بماند .

دراین ضمن اطلاع آوردند که آقای غامض‌الدوله تشریف‌آورده‌اند . بعجله ابوالقاسمخان را از دردیگر بیرون کردم وهمانطور که دررختخواب بودم غامض را پذیرفتم .

از دیدن من‌چنان شد که گوئی‌دشمن مرده‌ایرا دوباره زنده میبیند . گفت این غیبت ناگهانی‌وبی‌اجازه خیلی بیمعنی بود ، اگرغیرازتودیگری‌این‌حرکت را کرده بود میگذاشتم تاته دره بیفتد و گردنش خرد بشود ، اگرمن نبودم و از غضب وزیرجلوگیری نمیکردم رفته‌بودی آنجا که عرب‌نی‌انداخت. گفتم‌ازمراحم حضرتعالی وحفظ‌الغیبی که فرموده‌ایدفوق‌العاده متشکرم وحاضرم درعوض ، همه گونه اقدام مفیدبرای ابقای شما بکنم زیرا بقراراطلاعی که دارم‌کارتان‌خطرناك است ، یحیی خان خیلی سخت دنبال دارد و البته زورش بسنین السلطنه خواهد

چربید !

رنگش سفید وزرد شد ، پره های دماغش بارتعاش درآمد . گفت تو که در تهران نبودی از قضایا چه خبر داری . سر را بتأنی حرکت دادم و گفتم از کجا میدانید که من در تهران نبودم ! متأسفانه نمی‌توانم از مأموریت سیاسی خود شما را مطلع کنم والا میفهمیدید که کجا بودم و چه میکردم ، در ضمن حال از تمام حرکات واقدامات شما بااطلاعم !

چنانکه انتظار داشتم از این مختصرلاف من غامض از عرش ریاست بزمین پائین آمد ، بالتماس گفت بگوبدانم چه اطلاعاتی داری !

راست یادروغ آنچه را ابوالقاسم خان گفته بود با شرح وتفصیلی پیچیده و خسته کننده بیان کردم . نگذاشت حرفم تمام شود پرسید حالا چه باید کرد ؟ گفتم من حاضرم باوسایلی که دارم هردودسته راحاضر کنم که از تقویت این دو نفرداوطلب معاونت منصرف بشوند .

مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت اما عقیدهٔ ابوالقاسم خان صحیح تر بنظرمیآید. پرسیدم اوچه میگوید؟ گفت بعقیدهٔ او باید برای‌این دونفرشغلی‌پیدا کرد مثلا یکی‌را بریاست پرسنل ودیگری را بریاست محاسبات گذاشت. اما من باین‌امرراضی‌نمیشوم مگرآنکه شماخودتان پولی بگیرید وحاضربشوید که مدت کمی بیکاربمانید. مثلاخودتان‌درخواست مرخصی بدون حقوق بکنید، بعدازدوماه من شمارا سرکارمیآورم .

گفتم من‌حاضرم پولی‌بگیرم وبروم ولی‌ضمناً مطالبی بوزیرخواهم گفت که چندان‌بنفع‌شما تمام‌نخواهد شد . گفت آن مطلب بیشتربضرر خودت تمام میشود . گفتم گویا دراین چند روزه قوهٔ منطق ازشما سلب شده ، وقتی من ازوزارتخانه بیرون‌بروم دیگرنفع وضرری‌نخواهم‌داشت! گفت شوخی کردم ، مگرمیگذارم تو را ازریاست محاسبات بردارند ، من‌وتوباهم خواهیم بود وباهم میرویم .

چه دردسر بدهم ، دوساعت از اینگونه سؤال و جواب بی سروته داشتیم و کشتی‌میگرفتیم تادرآخر بازعهد مودت بستیم که بایکدیگرشریك وهمکارباشیم،

علت پس گرفتن حکم کفالت‌را ازابوالقاسمخان پرسیدم گفت راستش‌این‌است که وعده کرد دوهزارتومان بمن‌قرض بدهد، امروزوفردا میکرد. ولی‌عیب دیگرش این‌بود که میخواست هرساعت خودرا به وزیربرساند. همان‌روزاول چندین‌نفررا برای گرفتن ریاست محاسبات واسطه فرستاد تاآنکه وزیرعصبانی‌شد، من‌هم وقت را غنیمت شمردم وآقای پرویزخان عزیزدل تورا بجایش گذاشتم....

خلاصه‌آنکه معلوم‌شد هنوزرئیس‌محاسباتم.عجالتاً‌برای من‌همین‌کافی بود.

✿✻✻

تاپاسی‌ازشب، زیباپیش‌من ماند وازدلنوازی ومهربانی، خودداری نمیکرد. من خودرا سخت مریض نشان میدادم که بمحبتش بیفزاید. وقتی میخواست برود آهسته گفتم‌آیا راست گفتی که اگرمن راضی‌نباشم عروسی نخواهی کرد؟ گفت‌تو امشب راحت بخواب، فردا بازصحبت میکنیم.

ازطرزنگاه وحرفش پیدا بود که ازعروسی چشم نخواهد پوشید. هزاران جرقهٔ سوزان درمغزم جهیدن گرفت. خیالات متضاد اعصابم‌را بهرطرف میکشید. دراین احوال خوابیدم، خواب دیدم که به وزارتخانه رفته‌ام، مثل‌آنکه دیوارها برداشته شده باشد، همهٔ‌اعضاء ازپشت میزهای‌خود مرا می‌بینند وپوزخندمیزنند، معلوم است که همگی‌از کیفیت احوالم ازاول تاکنون خبردارند، نه تنها میدانند من کیستم وبچه وسایل باین مقام رسیده ام بلکه خیالات ومنویاتم را مثل آنکه بخط جلی‌نوشته شده باشدآسان‌وروان میخوانند ورفته‌رفته رنگشان سرخ میشود وازچشمهاشان آتش‌غضب زبانه میکشد، برسرم میریزند وخیالات شومم‌را بارگها واعصابم ازبدن بیرون میکشند. میگویند این توئی بدین پستی وقساوت که بما حکمفرمائی داشتی! ریاست،کارهردنی وخودپرست نیست، حکمرانی سزاوار دل پاك وعواطف پدرانه است، توجزآرزوهای‌شوم خود منظوری‌نداری وبرای‌رسیدن بآمال ناسزای خود دل‌وجان مارا زیر پا میگذاری وددروش خیانتکارانهٔ خودت یك‌لحظه تردید وندامت بخودراه نمیدهی. خداوند دلش بحال‌ما سوخته وازاین بعد چشم‌ضمیرمارا چنان‌روشن کرده که پنهان‌ترین‌فکررئیس‌را دراعماق‌خاطرش،

میخوانیم ودیگر مثل‌تو‌ئی‌رابرخودمان اجازهٔ آقائی وبزرگی نمیدهیم ! بروبیرون وفرار کن وگرنه . . .

هراسان از خواب جستم ومثل کسی که ازچنگ و دندان درنده‌ای رهائی یافته باشد، ترسان ولرزان بودم، همینکه حواسم جمع شد وفهمیدم که آن‌حرفها همه‌خواب وخیال بود، آسایش یافتم لیکن آتش کین وغضب درنهادم شعله‌ورشد ! شتابان بجانب وزارتخانه رفتم ، دلم‌ازتردید ووحشت متلاطم بود . تعجب میکردم که چراکول شیخ شهاب را خوردم وباین آسانی دست ازقدرت برداشتم وبخیال تزکیهٔ نفس، سردربیابان گذاشتم ! افکار شیخ شهاب برای کسی است که بافطرت اوخلق‌شده باشد نه طبیعتی‌حریص وجاه طلب !

پیشخدمتها که درد‌الان نشسته بودند، مثل‌سابق بپاجستن کردند وسرفرود آوردند ، اعضاء کماکان ایستادند وچانه‌را بسینه چسباندند . دلم قرص شد وخوفم تخفیف یافت، پشت دراطاق‌خودم که رسیدم قلبم سخت میزد ، پیشخدمت‌بسردوید ودررا باز کرد ، دیدم پشت میزخالی‌است! هرچه هوا دراتاق بود بیك‌نفس بلعیدم وبامهرعاشقی که پس‌ازهجران، بوصال برسد بااشیاء ودرودیوار مناظره میکردم . پرویزوارد شد ونگذاشت درآنحال خوش باشم . بازمدتی ازنظامنامه ونظم امور گفت ودرآخرباخجلت بسیار که ازسرخی رویش پیدا بود ، مرا برای روزجمعه بعروسی دعوت کرد . چندی بلااراده درصورتش خیره شدم و کم کم حضورپرویز را فراموش کردم، سرم بسینه افتاد ومدتی درازبتماشای‌طوفان درون خود مشغول بودم ، وقتی بصدای پرویز بخودآمدم دیدم رنگش‌مثل گچ سفید شده با چشمهای وحشت زده پرسید مگرخدای نکرده میخواهید دعوت مرا نپذیرید ؟ !

برخاستم ولی چنان بود که گوئی کوهی بدوش دارم ، گفتم چطور ممکن است‌دعوت شمارانپذیرم، حق‌میزبانی باخودمن‌است، سایرین‌رامن بایددعوت کنم !

ازفرط شوق گلویش گرفت ، دوسه کلمه زیرلب گفت وبیرون رفت.

درآن چند لحظه سکوت ، بانفس دیوانهٔ خود مبارزه کردم وبزمینش زدم یعنی زیبا را بزور ازاو گرفتم و بپرویز بخشیدم . چون مقدار علاقهٔ مرا بزیبا در

آنوقت جز من کسی نمیداند ، باید بگویم که شجاعت کردم واز سرجان برخاستم ، برای برائت ذمهٔ خود لازم میدانم بازیکی از حرکات ناپسندیدهٔ خود را برایتان حکایت کنم الاآنکه اینمرتبه عمل زشتم از تحریك دل پاك وبقصد نیکوکاری بود ونه بفرمان شهوت. می‌خواستم بعوض زیبا بازیچهٔ دیگری در آغوش نفس هرزه خواه بگذارم وازشرش جلوگیری کنم .

لیکن قبل از آن باید شرح ملاقات باوزیر را بگویم تاشما گواه باشید که دروغ را همه وقت ضروریات زندگانی اداری دردهان من گذاشته وهمان دروغ که کار بدی است ، اغلب زیر بازوی مرا گرفته وبالا برده !

وزیر مرا احضارفرمود وباروئی ترش پرسید اینچندروزه کجا بودی وبرای چه بدون اجازه غیبت کردی ؟

باندازهٔ چند ثانیه خودمرا باختم و سرمرا از ترس بزیر انداختم ، ناگهان جواب‌را بالهام دریافتم و گفتم : چون حضرت مستطاب عالی‌را ازطرفداران حزب وازقائدین مشروطیت میدانم بخودم اجازه میدهم عرض کنم که برای انجام مأموریت سیاسی رفته بودم وفوق‌العاده متأسفم که فعلا نمیتوانم خاطرمحترم را راجع باین مأموریت روشن کنم . .

جبهه‌اش بازشد وحس کردم که کوچك شد ، گفت در اینصورت نه فقط شما را توبیخ نمیکنم بلکه شمارا برای این کارقابل تحسین وتمجید میدانم .

سپس مدتی ازتشکیلات حزب واشخاص برجستهٔ آن صحبت بمیان آمد ، آنچه ممکن بود از لاف و گزاف در توانائی خود بکار زدم تااینکه امر فرمودند درمنزل شخصی‌ایشان شرفیاب بشوم وپاره‌ای مطالب سیاسی‌واداری‌رابعرض برسانم.

***

برای آنکه خیال شیطانی‌را اززیبا منصرف کنم وبجبران اینهمه‌رنج روحی دل بینوای خودرا دردنیا بچیزی خوش کنم ، عازم شدم که بساط عشق وعشرت را که مدتها بود درنوردیده بودم باتاج الملوك بچینم و ازدرد بیوفائی زیبا و اندوه مردن لیلی وغصهٔ گلوگیرزشتی‌دخترمحرر دیوان باوپناه ببرم . اگریادتان باشد

تاج‌الملوك خواهرخواندهٔ زیبا وهمان زنی‌بود که خبرعشق‌زیبا وپرویزرا بمن‌داد واظهارعشق وعلاقه بمن میکرد.

چکش درخانهٔ تاجی‌را مدتی نوازش کردم وبادر و دیوارخانه‌ای که درآن یك‌دل مهربان درقالبی مطبوع برای من می‌تپید، چندی باچشمهای متبسم مغازله میکردم. هنوزنکوفته بودم که دولنگهٔ در ازهم بازشد وژاندارمی درمیان پدید آمد! قلبم تاآنجاکه ممکن بود فرو ریخت! بالهجهٔ لری‌پرسید که‌را میخواهی؟ گفتم بافاطمه سلطان کارداشتم. بانگاهی غضب‌آلود سرتاپای مرا اندازه گرفت و گفت بافاطمه سلطان چکار داری!

ازخاطرم گذشت که راست‌یادروغ فاطمه سلطان‌همیشه میگفت «پسرعموی دارنده‌ای درهمدان‌دارم که برای من‌میمیرد اما تازنش‌زنده‌است یك‌انگشتم راهم باونمیدهم» گفتم من پسرعموی فاطمه سلطانم و ازهمدان آمده‌ام. سینه‌را فراخ کرد و گردن راکشید وازچهارچوب در بیرون‌آمد، بامشت گره کرده درچشم من‌خیره شد و گفت تواگرغیرت داشتی همان اول، دختر عمویت‌راگرفته بودی، حالاکه فهمیدی من‌میخواهم اورا بگیرم عشقت گل کرده هرروز پیغام میدهی و کاغذ مینویسی! من‌تورا درآسمان می‌جستم، الان‌این‌یك‌قاشق خون گندیده‌ات‌را میریزم روی خاك!

گوئی در خوابم، باقوت تمام قصد دویدن کردم لیکن مثل آنکه سنگی بپایم بسته باشد بهزار زحمت ودر کمال تأنی براه افتادم. شاید همین‌آهستگی و وقاراجباری سبب‌نجاتم شدزیرا رقیبم باهمهٔ‌حرارت وشدتی که داشت، وعدهٔ‌مهیب کشتن‌را بنقد مقداری فحش بزبان لری وتهرانی تخفیف‌داد. همینکه بخم کوچه رسیدم اعصابم ازهم بازشد وپابفرار گذاردم.

وقتی اقبال از کسی رو گردانید مثل آن‌است که‌آفتاب غروب کرده باشد، هیچ قوه‌ای نمیتواند اورا بازپس‌بیاورد. خواهید گفت‌آفتاب بازفردا میآید، ولی بخت، بلهوس‌ترازآفتاب است وهرگز نمیگوید چه وقت برمیگردد.

بقصدآنکه ازتاجی سراغ بگیرم بخانهٔ زیبا رفتم. هنوز دررانکوفته بودم

فاطمه سلطان بیرون آمد، گفت آقا کجائی ! زیباخانم برای شما شب وروزندارد . امانم نداد وازنیمه راه بهشت برم گردانید، گفت نزدیك است داماد دیوانه بشود ! زیباخانم میگوید تا شما نباشید واجازه ندهید بله نخواهد داد .

پرسیدم تاجی خانم چه میکند، آیاهنوز مرا دوست دارد ؟

آهی کشید و گفت خدا بخت بدهد، زن یك ماژوری شده که ده مثل شما آقائی دارد ، بیا وببین چه سفیدبخت، چه سفیدروز! برای همدیگر غش وضعف میکنند . منهم امروز یافردا زن یك نایب قشنگ دارنده‌ای میشوم . شما که مرا نخواستید، اما بخدا پشیمان میشوید ، الان هم هنوزوقت نگذشته اگر بخواهید من حاضرم زن شما بشوم .

وجود فاطمه سلطان بکلی ازنظرم محوشد، دیگراورا نمیدیدم وحرفش را نمی‌شنیدم . خودم را بدیوار گرفتم که نیفتم. اگر ممکن بود یکدقیقه رنج آن حال مرا درك کنید، بجبران عذابی که در آن چندلحظه کشیدم ، هرچه گناه کرده باشم بمن خواهید بخشید . من چه بگویم که وقتی دیدم هیچ دلی که دل من بپسندد دردنیا برای من نمیزند ، چه حسرت ویأسی بمن دست داد ! دلم میخواست چاهی دهان باز کند ومن واهل دنیا همه‌را فروببرد !

مثل کسیکه بپای خود بزندان میرود خودرا بخانه رساندم ودردمند ونالان بکنج اتاق افتادم . بیچاره مریم سراسیمه بجستجوی حالم آمد. مانند سگی که بااستخوانی مشغول باشد چنان غریدم که ازترسش فرار کرد . پرده های مختلف زندگانی ازجلوچشمم میگذشت، خودرادرآن میان طفلی میدیدم که روز گاربرای خنده وخوشمزگی هردم از دور، بازیچهٔ دلربائی نشانش میدهد وازرنج حرمان جانش را درآتش میسوزاند، یااگربوصالش برساند، ماری بوده که بشکل بازیچه جلوه میکرده! اشکم آهسته روان بود و گلویم ازدردبهم میفشرد. دلم بحال خودم میسوخت، سوختنم بیشترازاین بود که چرا نمی‌توانم گول نخورم، چرادانسته بدنبال چنین بازیچه‌ای گریه وفغان دارم، ناچاردست بدامان منطق وعقل زدم ودراین حساب بودم که شاید برای گول نخوردن ازدنیا راهی پیدا کنم، صدای جانفزای زیبا بنای

عقل ومنطق مرا خراب کرد . هراسان وارد شد و گفت حسین جان خدانکرده چه غصه‌ای داری که مثل غریب‌ها بی‌چراغ نشسته‌ای !

گفتم غصه‌ام نبودن توبود حالا که توآمدی دیگرهیچ غصه ندارم، مثل آبی که بآتش بریزند ، خاموش شد ونشست. مدتها ساکت بودیم . تاریکی چنان غلیظ شد که دیگرصورتش‌را نمیدیدم ، عالم غریبی‌داشتم وجدال مهیبی درخاطرم بود، گاه قلبم از کینه وشهوت مثل پتك آهنگران میزد و گاه از فرط محبت ونیکی چنان رقیق میشد که گوئی جسمم زائل شده و سراپا روحم .

ناگهان مریم چراغ آورد وبعجله بیرون رفت . دیدم صورت زیبا غرق اشك است، بی‌اختیار بگردنش آویختم واز آب دیده دامنش‌را سیلاب میکردم .آهسته گفتم زیباجان آیا بازمرا دوست‌داری؟

با صدائی از گریه گرفته گفت من چکنم تقصیر از تو بود ،آنطور که من میخواستم رفتار نکردی . . .

بپایش افتادم و گفتم هزاربارتوبه وغلط کردم ، بعدازاین صددفعه ازآنچه توبخواهی بهتر رفتار خواهم کرد .

زارمیگریست، گفت من‌ازخداجزمرگ‌چیزی نمیخواهم ، اگرمرا دوست داری الان جانمرابگیر،کاری بکن که‌بی زحمت‌بمیرم ، وقتی‌فاطمه سلطان گفت که سراغ تاجی‌را از او گرفته‌بودی ، وقتی گفت که رنگت پریده بود ودستت را بدیوار گرفتی ورفتی، خواستم تریاك بخورم وبمیرم ، از زحمت مردن ترسیدم . اگر مرا دوست داری همچه که من نفهمم ، یك زهری بمن بخوران که راحت جانمرا بگیرد .

گفتم منهم حاضرم‌باتو بمیرم، همین‌امشب باهم میمیریم .برخاستم وبا دلی محکم و عزمی استوار دستور دادم مقداری تریاك بخرند و بیاورند ضمناً بساط شراب خواستم و از شوق مردن و زیبارا همراه بردن در پوست نمیگنجیدم .از برای آنکه مردنرا برای زیبا آسان کنم ، گیلاس شرابی بدستش دادم ، گوئی مسحورومسخرمن بود ، بدون چون وچرا گرفت ونوشید . تامیتوانستیم خوردیم.

آنچه از شراب کله دارم گفته‌ام، دیگرچه بگویم، از این زنجیر فکر و مخرب آزادی چقدر بنالم وبجائی نرسد!

افکارم دگرگون گشت و هزار فرسخ ازمرگ دور افتادم. زیبا همچو آفتاب، تابان گشت وعالمرا درنظرم پراز جلوه و قشنگی ساخت، مست عشق و شهوت‌شدم. مثل آنکه‌زیباهم‌فکرمرا پسندیده واجازه داده‌باشد، ازاتاق بیرون رفتم‌وبصدای بلند بیوسف نوکر که خانهٔ پرویز را میدانست دستوری دادم. یقین داشتم که زیباصدایمرا می‌شنود. برگشتم ودرآغوش معشوق افتادم، چنان‌تسلیم بود که دیگر ذره‌ای تردید درادامهٔ حیات وتنعم‌ازعشق برایم نماند.

تریاك راآوردند، جلوچشمش‌زیرنیمکت انداختم، هیچ‌نگفت. یك تبسم دائمی ومحزونی‌دهانش رانیم‌بازنگاهداشته وچشمش‌مست خواب‌بود. مثل‌تشنه‌ای که‌بآب رسیده باشد، متصل شراب میخوردم وباو میخوراندم وبوسه میگرفتم. پس‌از ساعتی‌صدای پادرپلکان‌برخاست، دل من‌همچو سرداب خالی از آن صداها پرازهیاهو شد.

بعجله دست بگردن زیبا انداختم ولبمرا بصورتش چسباندم وبهمان حال ماندم،ناگهان زیباجیغ کشید ومثل آنکه افعی بگردنش بسته‌باشد، بازوان مرا کند ودورانداخت!...

پرویزدرمیان درایستاده وباچشم ودهانی‌باز، خیره مانده‌بود. زیبابرخاست وبا آغوش گشاده خودرا بطرف اوپرتاب کرد. صدای سیلی سختی در فضای اتاق پیچید! بسرعت‌برق جستم وزیبارا ازچنگش بیرون‌آوردم ودروسط حایل گشتم. هردو درتقلابودند که بهم‌برسند، زیبافریاد میکرد که بگذاربزند، بگذارمرا بکشد! پرویزجان بیامرا بکش، امابخدا من‌تقصیرندارم ...

پرویز مثل کسیکه میخواهند خفه کنند، نفیرمیکشید. چند مشت سخت که بقصد زیبابود بسروروی من‌رسید تابالاخره پرویزرا از اتاق بیرون بردم و بنوکرها سپردم که ازخانه بیرونش ببرند.

اگریك ثانیه دیرتر برگشته بودم زیباازپنجره‌خودرازیرپای پرویز بحیاط

انداخته بود. فریاد میکرد پرویزجان تنها نرو، مرا هم ببر! بغلش کردم اما اگر ضعف نکرده بود هرگز نمیتوانستم نگاهش دارم، حالت جنون وزور فیل داشت.

✡✻✡

پرویز رفت وجسد زیبا را برای من باقی گذاشت، سعادت را او برد وسیاه بختی برای من ماند. زیبا بهوش نمیآمد، مثل ماهی که از آب گرفته باشند متشنج بود، من ومریم وکلفتها بزورش برنمیآمدیم. پس از آنکه از تشنج ولرز ساکت شد، مدتی جیغ میکشید وهذیان میگفت. فریاد میکرد پرویزجان تورا کشتند! حسین تورا کشت! پرویزجان بیا مرا ببر، من اینجا نمیمانم، من زن پرویزم، زن تو نیستم...

دو نفر طبیب آوردیم، گفتند بورم نخاع مبتلا شده، خطرناك است، باید شب وروز مواظب حالش بود. دستور طبیب را یك بیك انجام میدادیم، پرستاری وشب زنده داری را خودم بعهده گرفتم. چنان از تب میسوخت که تماس با بدنش سوزنده بود، در بغلش میگرفتم واز آن حرارت وسوز لذت می بردم، میخواستم تبش را بجان خود بیاورم.

فردا مریض را درهمان حال به مریم وکلفتها سپردم وبوزارتخانه رفتم. پرویز در اتاق من نشسته و منتظر بود. اگر علت را نمیدانستم خیال میکردم از حصبه برخاسته! رنگش مثل شعله زرد شده ودور چشمهایش سیاهی گرفته بود. در آن صورت مرده، دو چشم مشتعل از خشم وغضب میدرخشید. سلام نکرد ودیوانه وار یکی دو قدم بطرف من آمد. بدون مقدمه گفتم دیدی هرچه میگفتم درست بود. آیا باز ملیحه را دوست داری؟

گفت من بهیچ چیز علاقه ندارم، هیچکس را قابل دوستی نمیدانم، حتی وجود وزندگی را نمیخواهم، عجالتاً برای آن زنده‌ام که او را بکشم وبعد از آن خودم را نابود کنم. چرا زیبا را در خانهٔ خود نگاه داشته‌اید، بیرونش کنید تا من حقش را بدهم والا مجبورم...

از آهنگ صدا واز حالش پیدا بود که راست میگوید، از ترس بخود لرزیدم.

گفتم انتظار داشتم بشکرانهٔ خطری که از راه زندگانیت برداشتم خوش و

خرم باشی وازمن اظهار امتنان کنی ! گفت ای کاش این محبت را بامن نمیکردید و ای کاش این خطر راازراه زندگانی من برنمیداشتید . بهیچوجه از شما تشکری ندارم، بسیار بد کردید ، مایهٔ حیاترا ازمن گرفتید ، دیگر بودن یانبودن خطر برای من مساوی است ! همان است که گفتم ، اگر زیبا را از خانه بیرون نکنید همانجا میکشمش وهر کس هم جلوبیاید کشته خواهد شد .

دررا بسختی بهم زد ورفت. ازتصور کشته شدن زیبا دندانهایم بهم میخورد خیال کردم تفصیل را بنظمیه اطلاع بدهم ، دیدم کار بافتضاح من تمام خواهد شد ، یك لحظه مصمم شدم برفقای حزبی ومجاهدین موزربند متوسل بشوم ، دیدم زیبا را رقبای قویتری ازچنگم خواهند ربود ، دیوانه وار یکیدوساعت در وزارتخانه گذراندم وشتابان بخانه رفتم . زیبا درهمان حال بود . باز بوزارتخانه برگشتم وپرویز را خواستم ، گفتم زیبا مردنی است ، در اینحال نمیتوانم ازخانه بیرونش کنم ، اگر انسانیت اجازه میدهد بیا وجانش را بگیر .

دندانها را بهم فشارداد و گفت اینها بهانه‌است ، ازخانه‌تان بیرونش کنید و الاهرچه دیدید ازچشم خودتان دیده اید .

شب را تاصبح دربالین زیبا بپرستاری نشستم وهزاردفعه بیش ازپیش دوستش میداشتم . وجاهتش از یك حالت تسلیم و رضا که در هوشیاری نداشت آراسته و تکمیل شده بود. بکیف خودلبها وصورتمرا ازتماس بابدن سوزانش ملتهب میکردم لذتی آلوده بهزار گونه تلخی داشتم ، مطمئن بودم که زیبامیمیرد ویا کشته میشود و ازاین بدترا گرزنده بماند مال من نخواهدبود. درضمن حال ، مثل آنکه دقایق شب پایان ندارد معشوقرا تا ابد در اختیار خود میپنداشتم . از اینگونه تشنج و تردد خیال نزدیك بود دیوانه بشوم . وقتی زیبا هذیان میگفت وپرویزرا قربان و صدقه میرفت وخود را زن او میخواند ، دلم میخواست تمام بلا های آسمان بسر پرویز ببارد .

پس ازبیست وچهارساعت ، طبیب گفت ممکن است این حال اغما چندروز طول بکشد . درضمن مداوا وپرستاری ، دایم فکرمیکردم که بچه وسیله دفع شر

پرویز را بکنم ، عقلم بجائی نمیرسید .
یك روزصبح در وزارتخانه‌خبرآوردند که زنی باشماکاردارد ، گفتم‌بیاید ، شاه جان خانم زن پدر پرویز بود ، گفت آقا دستم بدامانت ، نمیدانم چراپرویز همچه شده ! متصل ازمردن و کشتن صحبت میکند ، وصیت نامه نوشته و ما ها را بشماسپرده ، اما گاهی‌میگوید قاتل‌من آقا میرزاحسین‌خان‌است ! دستم بدامانت ، یك فکری بکن ، میترسم پرویز دیوانه شده باشد !...
تفصیل واقعه راآنطور که باید یعنی بقسمیکه من درآن میانه مورد همه گونه ستایش‌باشم، برایش شرح دادم ، هرچه گفتم باور کرد وکاملا بامن‌هم‌عقیده شد که ملیحهٔ اصفهانی در خور پرویز نیست . هزار بار تشکر کرد که نگذاشتم خدای‌نکرده سروکارش‌بایك‌همچو زنی بیفتد بخصوص که ازهمان روزاول‌ریاست خانه با اومیشد .
گفتم تکلیف شما این است که همگی از کوچك و بزرگ بدست و دامن پرویز بیفتید و بگوئید ازغیرت وشجاعت تودوراست که خودترا برای خاطر یك زن فاحشه بکشی ومابیچاره ها رادرذلت وزحمت بگذاری ، مردانگی این‌نیست، بزرگواری وشجاعت حکم میکند تو خودت را فدای ما بکنی نه قربانی یك زن فاحشه !
گفتم آنقدرعجزو زاری کنید ودر این زمینه آنقدر بگوئید تا قول بدهد که از کشتن‌خود صرفنظر کرده وشما ها را بی سروسامان نخواهد گذاشت . اما درضمن‌این حرفهاباخود میگفتم که از زنده ماندن پرویزنتیجه‌ای حاصل‌نخواهد شد ، باید شروجودش ازسرمن‌برطرف بشود ، پس‌چه بایدم کرد ؟.. شاه جان‌خانم گفت اگرممکن‌بود پرویز را مأمورتبریز میکردید خیلی‌خوب بود ، چون‌آنجا کس وکارداریم ، زندگانیمان بهترخواهد شد وپرویز هم از این خیالات آسوده میشود .
دیدم بخدا وحی‌آسمانیست که از دهان این زن برمن نازل شده !
چند دوسیهٔ مفید برداشتم وپیش غامض رفتم که کامش را ازمداخل تازه‌ای

شیرین کنم وبمقصود برسم . وقتی چهره‌اش ازشادی شکفت و آثار رضامندی در چشمش ظاهرشد ، گفتم درمقابل این خدمات وخدمتهای مهمتری که بعد ها انجام خواهم داد یك تمنا دارم ودیگر ازشما دراین دنیا تقاضا نخواهم کرد .

تبسمی کرد و گفت شرط می بندم که بازکارت پیش زیبا گیر کرده ، گفتم پرویز درخواست دارد که به تبریز برود ، استدعا دارم بدون آنکه خون بدل من بکنید حکمش را صادر کنید وبدستش بدهید . گفت کارازاین کوچکترچه‌میشود بگوتقاضای مأموریت بنویسد وبیاورد فوراً حکمش را صادرمیکنم . گفتم تقاضای اوچه‌لزومی دارد ، بنده را بجای‌چند سطرقبول بفرمائید . گفت خیر اینطورنیست بایدتقاضای کتبی‌عضودردوسیه اش بماند . گفتم مگرفلان‌وفلانرا که مأمور کردید وبرای نرفتن اشك خونین میریختند ، تقاضای کتبی کرده بودند ! خندید و گفت معلوم میشود عشق زیبا باندازهٔ یك بچه در سرت هوش باقی‌نگذاشته ! میخواهم مجبورت کنم دست وپای پرویز را ببوسی ، التماس کنی ، هرچه داری بدهی تا برفتن واز سرزیبا دست کشیدن حاضر بشود ولی من یقین دارم پرویزهمچه‌کاری نخواهد کرد . گفتم اگرتقاضای کتبی پرویز را بیاورم بازحرفی خواهید داشت ؟ یك مرتبه ترکید و گفت راستی که دیوانه شده ای ! مگرمن میگذارم پرویز از تهران برود ، باید هرروز پیش چشم توباشد وجانت را خرده خرده بگیرد . یادت رفته چه بلائی بسر من میآوردی ! حقیقت این است ازآنروز که زیبارا از من گرفتی درعیش را برویم بستی ، دیگرتا امروز خوشی‌نکرده ام . نمیدانی کجای دلم‌ازدست تومیسوزد ، اگرمیتوانستم‌جلوی‌خورشید کبابت میکردم ! برایت‌فکرها دارم ، حالا تومیخواهی پرویز راکه مثل سیخ آهن هرروز بچشمت فرو میرود ، از تو دور کنم ؟ !

هرچه عجزوالحاح کردم فایده نبخشید ، تهدیدش کردم وقسم خوردم که اگرحکم مأموریت پرویزرا امروز تا فردا صادرنکنی مفتضحت میکنم و ازکارت میاندازم ! خندید و گفت معلوم میشود نشنیده‌ای که پوست شتررا بالاخره بارخر میکنند . من اسم و رسم و سرمایه دارم ، اراجیف تو بمن نمیچسبد ، برو وچند

دقیقه کلاهت را قاضی کن تا از این التهاب وجنون بیرون بیائی.

مثل دیوانه ها باتاق وزیر رفتم که فریاد کنم وحقایق را بگویم اتفاقاً سرما خورده ونیامده بود.

***

زیبا با زلفهای ژولیده، وسینه و آغوش باز همچو حوری که در بهشت وعده داده اند، بدون هیچ شرط و قیدی دراختیار من روی تختخواب افتاده و من در بالینش غمزده و حیران نشسته بودم، فکر میکردم آیا مرضی هم هست که روح معشوق را اینگونه تسلیم عاشق کند؟ آیا میشود که زیبا بعد از خوب شدن، اینطور دراختیار من باشد؟ راضی بودم نمیرد وهمیشه در آن حال بماند.

آهسته چشمها را باز کرد و بروی من متبسم شد. همهٔ شادیها وترس های دنیا یکباره در دلم فرو ریخت، خیال کردم فکر و آرزوی مرا دریافته و اینك جواب خواهد داد! زبانم بندآمد، حرفی پیدا نمیکردم. باصدائی که ازبن چاه بود گفت پرویزجان، توئی؟.. دوباره چشم ها را بست وخاموش شد.

احساس کردم که دود ازسرم میرود، مغزم میسوزد. مثل آنکه یك لحظه دیوارهای اتاق بهم چسبیده و مرا درآن میان فشرده باشد ناله ام بلند شد، زیبا را مخاطب قراردادم و روزگار سیاه خود را دراین دنیا و عاقبت ازآن تاریکتر خویش رادرآن دنیا، بگردن نفس‌هوسران او گذاشتم، گفتم حالا که آخرت‌مرا تباه کردی، باید دراین دنیا بامن‌باشی، محال‌است بگذارم پرویزازقسمت‌بیگناه وخوب زندگانی تو برخوردار بشود.

از اینگونه عتاب و سرزنش، بسیار کردم و جوابی نشنیدم. فردا صبح که بوزارتخانه آمدم پرویز را احضار کردم وبرای آنکه ازفکرش آگاه شوم گفتم زیباحالش بهترشده ولی هنوزآنطور که باید برای کشته شدن مهیا نیست، اگر اجازه بدهی چند روزی هم بماند! گفت بدبختانه زن وبچه های پدرم ازقصد من باخبرشدند و متوجهم کردند که در مردن هم‌آزاد نیستم، باید زنده باشم و رنج بکشم وبارآنها را هرطورهست بدوش‌ببرم. بااینحال‌ازکشتن زیباصرفنظر کردم

اما نمیدانید بمن چه میگذرد ، دوایم این است که یکبارهم زیبا را ببینم و آنچه میخواهم بگویم وگر نه میترسم از این درد دیوانه بشوم .

دانستم که پرویزهم مثل من شده ، حالا دیگر حاضر است با ملیحهٔ اصفهانی زندگی کند ولوآنکه او را بامن دست بگردن دیده باشد . گفتم دیدن زیبا کار آسانی است ، وقتی خوب شد از خانه بیرونش میکنم ، توهم مثل من وسایرین ده پانزده تومان بده وببینش . گرچه از تو پول نمیخواهد بلکه حاضر است هرچه از سایرین میگیرد خرج تو بکند ، درصورتیکه تو باین خفت راضی باشی دیگر مشکلی نخواهد بود .

مدتی پیشانی خودرا دردست گرفت وسررا بزیر انداخت ، ناگهان برخاست وبا قدمهای لرزان ازاتاق بیرون رفت . دیدم باین حرفها نه زیبا را میشود ازدل او بیرون کرد ونه اورا ازدل زیبا ، واگر پرویز درتهران باشد همینکه زیباخوب شد بیکدیگر متصل خواهند شد ، بایدبهر قیمت است از تهران بیرونش بفرستم .

بخانهٔ وزیر رفتم ، گفتم بگوئید فلانی برای مقصود مهمی شرفیاب شده . دراندرون پذیرفته شدم . دزدیهای غامض را یك بیك بعرض میرساندم و اسنادی راکه همراه آورده بودم نشان میدادم . ازحالت تعجب وغضبی که درچهرهٔ وزیر میدیدم بگفتن تحریص میشدم ، هیچیك ازاعمال نکوهیدهٔ غامض رافراموش نکردم ، پس ازآنکه خوب حرفهایم را شنید قیافه را تنگ وترش کرد و گفت از آوردن این اطلاعات ازشما خوشوقت وممنونم لیکن میخواهم بدانم چرا تا بحال راپورت نمیدادید ؟

فوق‌العاده آشفته شدم که جواب چه بگویم ، مقدمهٔ درازی شروع کردم ولی میدیدم که عنقریب مفتضح خواهم شد . دراین ضمن خبرآوردند که آقای غامض الدوله شرفیاب شده . محکم ومطمئن بجای خود نشستم ولی تصور هزارگونه حادثهٔ مخالف درونمرا طوفانی میکرد .

غامض ازدیدن من هیچ تعجب نکرد ، پیدا بود که ازحضورمن درآن محل آگاه است . ازنگاه وزیر دریافتم که میگوید پاشوبرو ! برخاستم و رفتم . وقتی درکوچه تنها شدم بدیوانگی رفتارخود برخوردم ودیدم کار از کار گذشته باید

علاجی کرد، بهمان پا بخانهٔ یحیی خان برادر زن برادروزیر که داوطلب معاونت بود رفتم وتفصیل را حکایت کردم. گفت کارتمام است من بشما دست دوستی وقول میدهم که تادراین وزارتخانه باشم بی‌مشورت شماکاری نکنم، دوبرادرباشیم‌سری ازهم جدا! برخاست وشتابان بخانهٔ وزیر رفت.

بعد ازظهرهمانروزغامض مرا احضار کرد وخنده کنان کاغذی بدستم داد. وزیر نوشته بود: بنا بمقتضیاتی آقامیرزا حسین‌خان رئیس محاسبات ازشغل‌خود منفصل است، آقای یحیی خان بجای او منصوب میشود...

زانوهایم تا شد و روی صندلی افتادم. گفت دیدی حق با من بود، نگفتم پوست شتر را بار خر میکنند! نگفتم هیچکس مثل من آدم صاحب عنوان را نمیگذارد تورا بگیرد! بیك حرف، هرچه ساخته بودی خراب کردم، گفتم این شخص آلوده باغراض است و اتفاقاً راست گفتم...

ازخشم وخجالت گلویم گرفته بودوصدایم بیرون نمی‌آمد. گفت حالاخودت را ازغصه هلاك‌نکن، حکایتی نیست، من خودم باز کارترا درست میکنم اماشرط دارد! گفتم بگو، هرچه‌بگوئی میکنم. گفت شرطش‌این است که درخانهٔ خودت مجلسی اززیبا وپرویزفراهم بیاوری ومرا دعوت کنی. گفتم این‌کاررا همین امشب میکنم بشرط آنکه درعوض حکم مأموریت پرویز را صادر کنی، غیراین چیزی نمیخواهم وحتی تقاضای ماندن بریاست محاسبات را ندارم. خندهٔ دراز عصبانی کرد و گفت پرویز باید درتهران باشد، این یکی علاج ندارد! برخاستم و گفتم بخدا میکشمت، اینقدر با جان من بازی نکن! باخونسردی وتمسخر گفت این حرفهای بچگانه ازتو بعیداست، پاشو بروسرکارت، وزیرعوضی‌نوشته، مقصودش رئیس پرسنل بوده. اما یادت نرود که تا دو روز دیگر مجلس زیبا وپرویزرا از تو میخواهم!

مست ومدهوش‌ازاتاق‌غامض ووزارتخانه‌بیرون‌آمدم ودیوانه‌واردر کوچه‌ها سرگردان شدم، میدانستم که‌حکم وزیرقطعی‌است وصحبت‌های غامض‌مسخرگی وآزار است. دیگر دلیلی برای خانه رفتن نداشتم زیراآن خانه و دستگاه بسته

بریاست محاسبات بود ، و نه بوجود من . میدیدم که همان شیخ حسین فقیرم که ازمزینان آمده‌ام الا آنکه یك کوه یاد کارها وهوسهای دردناك برخاطرم بارشده ! بیادپدر ومادرم افتادم وتعجب کردم که چرامدتی است کاغذ ننوشته‌اند ، دلم برای نوازشهای مادرومحبتهای پدرم ضعف میرفت . ازمستی خود پرستی وغفلتکاری خویش مات ومتحیر بودم که چرا دراینمدت قرض پدرمرا نپرداخته و برای پیدا کردن زینب اقدامی نکرده ام ! درضمن این افکارخودمرا دردکان میرزا باقرززازیافتم. پس از محبت و احترام بسیار گفت چه واقع شده که این وقت روز شما را اینجا می بینم ؟

گفتم آمده‌ام استمداد کنم، ببینم چه بایدمان کرد. تفصیل حال من این است . ابروهارا درهم کشید ومثل آنکه در کنار خودچیزی‌را از روی زمین جمع میکند سررا از من گرداند و روی فرش دست میمالید . گفت گمان نمیکنم حالیه بشود برای شماکاری کردچون شمابواسطهٔ مقامی که داشتی درحزب آبروئی پیدا کرده بودی والا هیچ نفوذ و اهمیتی درحزب نداری ، هیچ کس ازشما حساب نمیبرد . چرا ، اگر روزنامه داشتی ودسته‌بند وپشت هم‌اندازبودی یاباسفارتخانه‌ها رفت و آمد میکردی ، البته همین امروز کارت اصلاح میشد ...

بیخ گلویم را بغض گرفت ، برخاستم و رفتم . از اینهمه پیش آمد ناگوار همتم چنـان پست شد کـه هر دریرا در این شهر بروی خودم بسته دیدم و جز فرار چاره‌ای نداشتم . پس‌از آنکه چند ساعتی از شب گذشت آهسته بخانه وباتاق زیبا رفتم .

مریم و کلفتی که درغیاب من مأمور پرستاری بودند حسب المعمول مرا با زیبا تنها گذاشتند . چون مجسمه‌ای بیروح که مال‌دیگری باشد چندی تماشایش کردم ومریم راصدا زدم و گفتم امشب در کنار مریض بمان ، من کسلم ودراتاق خودم میخوابم .

✡✡✡

لحافرا بسر کشیدم وزار میگریستم ، دهانمرا روی متکا فشار می‌دادم که

فغانمرا نشنوند. پس‌ازمدتها گریه احوالم بکلی‌عوض شد، عالم تازه ای یافتم. از نعمتهای رنج آور که وابستهٔ ریاست وپول است یکباره آزاد شدم و از خیال زیبا فرسخها دور افتادم، دیدم آنهمه آتش شهوت وسوزبیشترخواهی، کفارهٔ پول و مقامی بود که داشتم، ای به چه خوب شد که این باررا از دوشم برداشتند، چه تفقدی بحالم کردند! ای پول، تف برتو، چرا وجودت بااینهمه رنج وذلت توأم است. با اینهمه مرارت بدست میآئی وتاجانرا نستانی نمیروی، چه‌آمدن ورفتن پر بلائی!

دلم ازفکر زهد وقناعت پراز نور ونشاط شد، ازآنهمه دردهای تاریك غم واندوه یك ذره درهیچ گوشه ای ازافق خیالم باقی نماند. قصد کردم فردا بطرف مزینان فرار کنم، در دورگاه خاطرم‌این بود که بااطلاعات وتجربیاتی که برحال بشریافته ام بزودی بر رأس علمای سبزوارومشهدقرارخواهم گرفت ودراینصورت مختصرقرض پدرم باعث‌نگرانی‌نخواهدبود.

باعزم‌فرارخوابم برد، فرداخیلی دیربا‌همین‌فکربیدارشدم وباخوددرحساب بودم که چه اندازه پول باید برای فرارفراهم کنم، مریم آمد که آقای معاون فرستاده اند عقب شما!

یقین کردم بازغامض‌فکرانتقام وشیطنتی کرده، گفتم بگوآقای معاون‌غلط کرده، من دروزارتخانه‌کاری ندارم.

چشم ودهان مریم ازتعجب بازشد، ولی هیچ نگفت ورفت. هنوز بپای‌پله نرسیده بود صدایش زدم، گفتم بگو ازقول من بآقای معاون بگویند اگرمطلبی باشدمرقوم بفرمائید، چون من کسالت دارم ونمیتوانم بوزارتخانه بیایم.

صدای پای مریم محونشده بود که خودم بسردویدم ومریم راکه دربیرونی مشغول‌پیغام دادن بود کنارزدم، بیوسف گفتم بگوبه‌آقای معاون عرض کنندالان شرفیاب میشوم...

بشتاب تمام لباس پوشیدم وقبل‌ازحرکت‌باتاق زیبا رفتم، حالش خیلی‌بهتر بود. گفتند گاهی چشمهارا بازمیکند وحرف میزند. ازصدای مکالمهٔ مابیدارشد

وخوب مرا نگاه کرد ، گفت تورا بخدا قسم بگو پرویز بیاید اینجا ...

دیوانه وار بوزارتخانه رفتم واول خودرا باتاق ریاست محاسبات انداختم و دیدم کسی بجای من ننشسته ! روی صندلی نشستم ببینم آیا مرا قبول میکنند ! در این ضمن ابوالقاسمخان آمد وسلام وتعظیم مفصلی کرد ، گفت واقعاً اتفاق غریبی بود ! البته یك همچه وجود فعالی مثل حضرتعالی ، بایدهرطورشده ازاین پیش آمد استفاده بفرمائید ، بنده را هم که فراموش نخواهید فرمود . خیال کردم مسخره ام میکنند، باتاق غامض دویدم وتصور کردم خواب میبینم ، پشت میز غامض میرزایحیی خان را دیدم که بمن دست میدهد ولبخند محبت میزند !

گفت ازتعجب شماپیداست که ازواقعهٔ ناگوارمطلع نیستید ، دیروز غروب غامض الدوله سکته کرد ولی خیال نکنید که ممکن بودمن بخلاف عهدی که بسته ایم حاضرمیشدم که بجای شمابنشینم ، اصلاریاست محاسبات لایق ریش من نبود . من اهل قول وشرافتم ، بوزیر گفتم بشما وعده داده ام وباید برسرکارخودتان مستقر باشید ، امابایدازامروزکار کرد ، باید این خانهٔ ویران را ازسرنوساخت ، اوضاع ومقررات پوسیدهٔ سابق بدردمن نمیخورد ، می اهل علم ، نه‌اهل‌حرف وصحبت ، جریان اموربایدکلاتابع مقررات منظمی باشد وجزاعضاء مطیع وزرنگ‌هر کس درهر کجاهست باید برداشته شودولو برادرمن یا برادروزیرباشد. این اختیارات را قبلاگرفته ام ، بدانید که درغیر اینصورت هرگز قبول کارنمیکردم .

دیدم تاتنور گرم‌است بایدنان بست ، گفتم چون اینطوراست وبنده می‌بینم که بالاخره بآرزوی خود رسیده ام واز این ببعد میتوانم با وجودحمایت‌حضرت عالی درحدود خودکار وخدمتی انجام‌بدهم لازم میدانم تمنا کنم پرویزخان‌معاون بنده رامأمورتبریز بفرمائیدچون درآنجابوجوداو بیشتراحتیاج داریم تادرتهران ، گفت مقصودرانفهمیدم ، اگراین شخص‌خوب‌است چرا بتبریز برود واگر بداست بازچرا بتبریزبرود ؟

دیدم‌طرف خیلی منطقی‌است وجواب متکی بدلیل میخواهد ، گفتم حقیقت این است که بعضی خلافکاریها از او دیده ام که ماندنش را درمحاسبات حتی در

مرکز صلاح نمیدانم. گفت پس چرا تاکنون اورا نگاه داشته بودید؟ گفتم چاره نداشتم، سوگلی آقای غامض بود و باین واسطه مجبور بودم تحمل کنم.

رنگش سرخ شد و پرخاش کرد که من غیراز دیگرانم! سوگلی من حسن جریان کاراست، خدا ومعبود من قانون و نظامنامه‌است، بدانید که ازامروز روش کاروزارتخانه عوض میشود و باید همه بدانند که جز خدمت ولیاقت وصداقت، هیچ پشتیبانی بدردشان نخواهدخورد وهیچ حامی‌قوی نمیتواند از کیفر خیانت‌وغفلتکاری جلوگیری کند؟ بعدازاین حاکم براعضاء این‌وزارتخانه نه من‌خواهم‌بود ونه‌وزیر، حاکم علی‌الاطلاق، عمل خودشان است وبس! عجالتاً برای آنکه سایرین تکلیف خودشان را بفهمند فوراً خطاهای پرویزخان‌را بنویسید وبیاورید تا مجازاتش را معلوم کنم‌زیرا بایدبگویم که‌بخلاف سابق ازاین ببعد مجازاتی اجرا نخواهد شد مگرپس ازرسیدگی کامل.

ازاتاق‌بیرون آمدم، مثل کسی‌بودم که‌کاردی‌بدست گرفته میرودسرپسر-خود را ببرد بیاورد. نمیدانستم برای پرویز بی گناه چه خلاف وخطای اداری بسازم: بعرض‌وطول اتاق راه میرفتم وبسروروی خودم میزدم که ازاین بندچگونه‌خواهم جست، خدایاچاراهرچه برای خلاصی‌دست وپامیزنم فروترمیروم! دقایق‌وساعات، مثل برق ازپی‌هم میگذشت وعقل من بجائی‌نمیرسید. ناگاه دراتاق بهم خورد و آقای رئیس پرسنل وارد شد، گفت آمده‌ام با شما همفکری کنم، بحمدالله آن رئیس وصاحب کاری که دلمان میخواست نصیبمان شد، نظریات عمیق مرا راجع بمجازات اجزاء پسندید وموافقت کرد که‌یك دائرهٔ محاکمهٔ دائمی ایجاد بشود، گفت‌فوراًعلیه اعضاءِ خلافکار که‌اسمشان‌را این‌بندهٔ حقیر سالهاست‌دردفترمخصوص ثبت کرده ام ومنتظر چنین فرصتی بودم، ادعا نامه ای تنظیم وتقدیم کنم. تصور میفرمودند اعمال همین یك‌پرویزخان مستوجب‌رسیدگی است وحال آنکه امثال اوصدهاهستند! گفتم دراینصورت‌تنظیم ادعانامهٔ پرویزخان‌رابشمامیگذارم! گفت ابوالقاسم‌خان را پیش من بفرستید که پاره ای اطلاعات لازم را بدهد باقی بامن، کارتان نباشد. مخصوصاً قانون محاسبات عمومی که جدیداً وضع شده زمینهٔ‌خوبی

بدست میدهد ، قانون لازم است ، قانون ! اصلا پرویز خان چیز بی معنی است ، پسرهٔ خودنما ولوسی است ، همه از این پسره بدشان میآید و الا من با شخص او غرضی ندارم !

آقای رئیس پرسنل معروف بشدت وقساوت بود واز رنج بشر لذت میبرد، خیال میکرد قانون ونظامنامه یعنی پتك وسندان ، بایدمخلوق خدارا درمیان این دو آلت گرفت و کوبید ، یقین داشت آن قانون ازهمه مفیدتراست که بیشتر مجرم بگیرد ، برای قانون معنی وخاصیتی بغیراز آنچه ازتله موش میخواهند فرض نمیکرد احکامیکه لاعلاج بصلاح ورضایت اشخاص تمام میشد با جانش ازقلم بیرون میآمد هر که را مایل برفتن شیراز بود بآذربایجان میفرستاد و آنرا که راغب بماندن در گیلان بود ببوشهرمأمور میکرد . هیچ سیل اشکی آتش کینش را فرو نمی نشانید! امـا مضحك است که من از قبـایح فطرت رئیس پرسنل حرف میزنم !

خلاصه ، دردفترپرسنل یك عده جوانان ساده لوح بنابتملق رئیس خود ویا بالفطره ویا ازترس وسست عنصری ، ازصبح تا غروب بسندان کوبی مشغول بودند وازجرقهٔ آتش بیداد، خرمن هستی هارا میسوختند ، تنظیم نه فقره تقصیر بر عهدهٔ پرویز باکمك ابوالقاسمخان از امروزتا فردا انجام شد !

چشم ودهانرا دریده ، دودست را بسوی آسمان بلند کرده می گوئید همچه چیزی ممکن نیست ، مگر میشود از امروز تا فردا بر بیگناهی که جز خدمت بوزارتخـانه و مملکت و محبت ونیکوئی با افراد فکری نداشته نه فقره تقصیر دروغی گرفت ؟

یك کلمه ازاین واقعه اغراق و گزاف نیست ، بآن خدائی که من و شما را خلق کرده آنچه گفتم عین حقیقت است ، نه فقره تقصیر فرضی برآن بیگناه گرفتند وزیرچشمش گذاشتند ! ... اگرباور ندارید بفرمائید تادوسیهٔ امررا که میدانم در کدام زاویه موجود است نشانتان بدهم .

نمی دانم اگر پرویز بامن ملاقات میکرد چه جوابش می دادم وفیض عظیم بیحیائی را تابکجامیرساندم، خوشبختانه ناخوش شدودیگر بوزارتخانه نیامدودیگرهرگز

اورا ندیدم ونخواهم دید.

پس از چندروز کاغذی بدین مضمون از او بوزارتخانه رسید: آقای رئیس پرسنل، جواب ایرادات وخطاهائی که بمن گرفته اید از اینقرار است اولا . . . ثانیاً . . . ثالثاً.... الخ. پس از فراغت از عرض مطالب فوق واسکات و اقناع خاطر شریف اینك بوسیلهٔ این نوشته از خدمت وزارتخانه استعفا میدهم زیرا نمیتوانم باهمقطاران همرنگ بشوم ونه آنهارا برنگ خوددر آورم، ضمناً بعنوان گله وشکایت از آقایان اعضاء ادارهٔ پرسنل که این ایرادت را تهیه کرده اند عرض میکنم: برادران عزیزمن بخدا یقین دارم که شما باشخص من هیچ غرض خصوصی ندارید، رفتار شما ناشی از حس خودنمائی است که ناچار درشما که هنر ولیاقتی ندارید موجب میل بتجاوز وتعدی بدیگران میشود، میخواسته اید وجود وشخصیت خود را توسعه وبسط بدهید. تقصیرات و گناهانی فرضی از اطراف جمع کرده وچون باران سنگ و گلوله برسر من ریخته اید تقصیر از کسی نیست شما هم همان اشتباه معمولی وعادی رامرتکب شده بزرگی وسعادت خودرا در کوچکی ونکبت دیگران فرض کرده اید.

آیا راستی بعقیدهٔ شما من مقصر وقابل مجازاتم! چنین نیست، شما مرا مقصر نمیدانید زیرا من تقصیر وخیانتی مرتکب نشده ام. آیا خدای نکرده نسبت بشما بی ادبی یابدرفتاری کرده ام که باعث رنجش شده باشد؟ خیر، زیرا شماها رابرادران عزیزخود میدانم وبپاکی آسمان قسم که دلم ازمحبت شما همیشه سرشار بوده، بااین حال چگونه ممکن است قصد آزار شمارا کرده باشم! وای برشما که برای تملق بکسیکه خیال کرده اید کلید سعادت شمارا در دست دارد، بیگناهی مثل مرا محکوم بمجازات کرده اید! کلید شما همان وجدان شما بود که زیرپا گذاشته اید، از رئیس بدبخت خود چه توقع دارید، اگر وجدانتان سرزنده وخرم نباشد هیچکس نخواهد توانست شمارا خوشبخت کند! هردفعه که بدی میکنید یك چراغ درخانهٔ دل شما خاموش میشود، سخت تر ازاین برای مردم بد چه عقوبتی میتوان تصور کرد. رشتهٔ رنجی راکه برای من بافته اید همچو طناب دار، درتمام عمر برسینهٔ شما آویزان خواهد بود! در ظاهر میخندید ولی درونتان از دیو های مهیب شرمساری پراز وحشت

میشود .

من میروم ، بهشت صفا و وفا را باخود میبرم ، بقوت بازو و بنیروی کار و راستی ، خوش زندگانی خواهم کرد و دیگر با شما ها سر و کاری ندارم که گفتارم آلوده بغرض باشد ، اما چون شما را دوست میدارم و سعادت شما وهمه کس را میخواهم ، تمنا میکنم برای خودتان هم که باشد این زندانخانه را که اسمش اداره و وزارتخانه است ، بنور محبت وصفا روشن کنید ، بفرمودهٔ عقل و دانش این محبس تاریك رااز دوستی و نیکی برخود گلشن بسازید. مخصوصاً شمااعضاء پرسنل مقدرات هزارها خانواده رادردست گرفته‌اید ، ببینید برای خوبی کردن و لذت بردن چه مجال ومیدانی‌دارید ! نگذارید شیطان کین و بیداد حتی‌یك لحظه شما را از جمال دلپذیر نیکی بخود متوجه کند . جز انجام وظیفه وعشق بآسایش خلق هیچ راهنما ومحرکی ازنفس خودودیگران نپذیرید ، روزنیکی کنید وشب راحت بخوابید وخواب خوش ببینید ، بدانید که دستگاه دولت بمقصود آسایش خلق است‌ونه برای ایذاء وزحمت. نظامات وقوانین راهمیشه بااصلاح کاروزارتخانه ورفاه افراد تطبیق کنید نه‌آنکه هریك از بندهای قانون را مانند غل وزنجیر و بندهای افعی ومار ، بگردن بیچارگان بپیچید ومادهٔ نظامنامه راچون ماده گراز و کفتار ، بجان همنوع خود بیندازید . وضع قانون برای خوشبختی و تنعم افراد و اجتماع است . هر کس قانون را مورد نفرت و عداوت اشخاص قرار بدهد بزرگترین گناه را مرتکب شده ، روح قانون که عدالت و عطوفت است بر مفسر بدخواه نفرین‌میکند ! مواظب باشید این خانه‌های قانون که شما در آن‌نشسته‌اید کارخانهٔ کند وزنجیر نشود وازاین برج و باروها متصل تیر وصاعقه بجسم و جان بندگان خدانرسد !.... پرویز .

کاغذی هم بمن‌نوشته بود که مضمون آن این‌است : آقای بی‌صفا وسخت دل من ، بدیهای شمامرامغلوب نکرده وهنوز بدنشده‌ام . شما رابا آنهمه بدی که بمن کرده‌ایدمی بخشم . اگرذره‌ای‌نیکی درنهادشما باشدکاغذ لفرا که بزیبا نوشته‌ام‌باو خواهیدداد . برای آنکه‌ازتهران دورباشم بتبریزمیروم. خیال دارم‌بقالی کنم‌ونتیجهٔ

درستی وجدیت را از خودم بگیرم ونه ازاشخاصی مثل‌شما، امیدوارم خداشما را خوب کند ...... پرویز .

✿✿✿

زیبابهترشد، مدام‌لعنت ونفرین میکرد وپرویزرااز‌من‌میخواست .بالاخره بجان‌آمدم وروزی که‌ازحرکت پرویز مطمئن شدم‌خبررفتنش رابی‌رحمانه‌همچو پتك گران برسرزیبازدم . ازهوش‌رفت ودوباره بهوش آمد ، پس‌ازیکساعت فحش و نفرین وفغان ساکت شد و آهسته میگریست .گفتم اگر بسؤالات من جواب بگوئی وسیلهٔ رسیدن پرویز را برایت فراهم میکنم .آیا راستی پرویز را دوست داری ؟گفت جانم برای فدای اوست .گفتم این دوستی بنابشهوت وخاطر خودت است یاخوشی اورا میخواهی ؟گفت حالادیگرطوری اورا دوست دارم که حاضرم بمیرم واوخوش باشد .گفتم دراینصورت بایدبرفتن اواز‌وزارت خانه راضی‌باشی ، خدمت وزارتخانه شایستهٔ همچو روح پاکی نیست ،اینجا زندانی است که جمعی گدایان بیعرضه وتنبل جمع شده لاشی را در میان گرفته‌اند وازوجود او ارتزاق میکنند، برسرهم‌میزنند وبناخن‌وچنگال ، روی‌همدیگررامی‌خراشند ، چشمشان بسته‌بدست‌یکدیگراست که مبادایکی زیادتر برباید .اسباب نبرد ومردانگیشان تملق، دوروئی ، دروغ ، حیله ،صبروتحمل‌است،مثل گداهاهمه‌بی‌مصرف وزائدند، وجودهیچکدام لازم نیست باین‌دلیل که‌آنهادرعقب‌کار میدوند نه‌کار بدنبال‌آنها . هر کدام از بین بروند روح‌اجتماع ،نفسی بآسایش میکشد. مردمی که در ادارات ارتزاق میکنند بندگان شکمند ،آزادی روزانه وشأن حریت وفضیلت ابتکار و شخصیت‌را بیك لقمه نان‌فروخته‌اند ، میگویندمابیچاره وبی‌دست وپائیم؟بخودی خودکاری‌ازمانمی‌آید ، این گردن ما واین‌شما، بهرسوراخ که میخواهیدببندید ، هرچه بگوئیدمی کنیم ، اگریکدقیقه دیر آمدیم مارا‌عقوبت کنید وهیچ خجالت نکشید ، ماریشمان هم که‌سفید شدبازهمان غلام وبنده‌ایم ، ما هرچه بتوانیم‌برای رضای خاطرشما انجام میدهیم،اگر رضای شمابدروغ‌یاخیانت ویاوجدان کشی ویا قتل‌نفس‌حاصل‌می‌شود، می کنیم بشرطی‌شمااز‌ما خوشتان‌بیاید ویك‌لقمه‌نان‌زیادتر

بمابدهید، ماهر گونه امیدثروت‌وشهوت‌بزرگی و آسایش‌رادرنهاد خود کشته‌ایم، تاآخرعمر باین‌نان‌بخور ونمیرمیسازیم،خسته باشیم میآئیم، غمگین باشیم‌دروغی بروی شما می‌خندیم ، اگر بیجا بماشدت وپرخاش کنید ، بدلمان‌کارد میزنیم و ساکتش می کنیم .

با اینهمه ، بیچاره مستخدم ، باز بنان گدائی‌خود مطمئن‌نیست ، یك روز میگویند برو ازتوبدمان میآید ، دیگری بهتر ازتو تملق‌میگوید ...

پرویز درهمچو زندانی‌حیف بود، پرویز رفت‌بقالی کند ، چرا بقالی‌مشهدی صفر رادرنظرمیگیری که مشمئز بشوی وصورتت رابهم‌بکشی! وقتی پرویز با آن حس‌شدیدنظم وقشنگی‌وباآن‌همه جدیت‌ودرستی‌واخلاق، بقال‌شد ، بقالی‌غرفه‌ای ازبهشت میشود . فضل‌خدا شامل پرویز بود که دوباره بنعمت آزادی و شخصیت واصل‌شد ، از امروز ببعد پرویز ، خوب وبد را ازصفات و عمل خود میخواهد نه ازهوس‌دیگران ،بالاتر ازاین‌چه‌نعمتی‌است! پرویز آزاد شد ، نوکر بود آقا شد ...

زیبا گفت‌راست میگوئی، بقالی بهتر ازنوکری است . گفتم‌آیا حیف نبود پرویز شوهر توباشد ؟ توزن هرجارفته ولاله‌زار گردیده برای‌مثل منی‌فاسق‌وفاسد خوبی نه‌برای‌پرویز ! فرض کن‌زیبا تونبودی، اگرباوجود محبتی که بپرویزداری بتومیگفت‌خیال دارد زنی‌زیبا نام راباآن سوابق واحوال که میدانی بگیرد، چه جواب میگفتی ؟ آیاتصویب‌میکردی ؟

گفت راست‌می‌گوئی ، حیف‌است پرویز شوهرمن باشد ، شوهر من‌توباید باشی، هرگز دست‌ازتوبر نخواهم‌داشت ،باید ازتوانتقام‌بکشم ، بایدصدهزارتومان بدزدی ومن درلاله‌زارتحویل‌دکاندارها بدهم،پس‌ازیك‌عمر دزدی وخیانت‌بایدبنان شب محتاج باشی ، من‌تورا بمقامات خواهم‌رسانید واسباب دزدی راآسان برایت فراهم‌می کنم، بلائی‌بسرت‌بیاورم که روزی‌هزاربار از کردهٔ خودپشیمان‌بشوی ...

گفتم توبامن‌باش وهرچه میخواهی بکن ...

کاغذپرویز راپاره کردم وبزیبا ندادم .

✿✲✿

خوشی آلوده بگریه وفحش ونفرین من دوماهی بیشتر طول نکشید ، کابینه افتاد و من برویش ! بی پول و مقروض ماندم . زیبا هم با یکی از خوانین لر که حاکم همدان شده بود رفت . ازغصه دیوانه شدم ، مریم را گذاشتم و بمزینان فرار کردم .

راستی که ازاین‌همه شرح مصیبت و تصدیع خسته شده‌ام و از شما خجالت می کشم اما تازه اینجا اول سر گذشت است ، زندگانی سیاسی و حزبی ومبارزات اداری من‌تازه اینجاشروع‌میشود ،چکنم که‌فرسوده ومریض شده‌ام. اگرانشاءالله مرا ازاین‌حبس‌نجات‌دادید باقی‌حکایت را که‌بخلاف گذشته‌برای شمامفیدوجذاب خواهد بود برایتان خواهم نوشت .

چندسطردیگرهم می‌نویسم: دیوانه‌واروبدون مقصد معینی به‌مزینان‌رفتم ، خانه‌واملاك پدرم‌بگرو‌رفته‌بود ، مادرم دیوانه شده‌بود ، درمزارعی که مال مابوده روزهاخاك بسرمی‌ریخت وحرکات دلخراشی‌می کرد . اززینب کسی خبر نداشت ، می گفتندفرار کرده،ازشرح ملاقات‌بامادر واحوالی که از دیدن من باو دست داد خودداری می کنم. باوجود شدت‌جنونی که‌داشت مثل‌بره تسلیم من‌شد ، در گاری پستش گذاشتم وبحکم‌اجباربتهران باز گشتم. دردامغان دختری از گروه گدایان جداشد و پس‌از اندکی تردیدخودرادرآغوش مادرم انداخت شیونشان بلندشد ، غوغائی بپا کردندوحضارهمه‌رابگریه درآوردند ، زینب بینوابود که‌پس‌ازحوادث وسرگردانی بسیار دردامغان گدائی می کرد . وقت‌رفتن ، زینب نبود ! حضارهمه بجستجو افتادند تامن‌خودم درامامزادهٔ مجاور پیدایش کردم. مثل طفل‌ترسیده‌از من‌فرار می کرد ، می گفت تقصیر ازتست ، مرابحال خودم بگذار وبرو، باید من بمیرم ! معلوم شد آبستن است . بغلش کردم و بزور در گاری گذاشتم و بتهران آمدیم . با وجود یقینی که ببرچیده شدن خانهٔ خود داشتم بهمانجا رفتم ، هیچ تغییری دروضع خانه ندیدم : یعنی‌زمانیکه مریم بیچاره شده ودرشرف برچیدن اوضاع‌بوده زیبامیرسد ومانع‌میشود . ازورود ماشادی‌فراوان کردند وسفرهٔ مفصلی

گستردند. من چون درغم بی‌پولی بودم وخیالم همه متوجه پول بود ، ازمریم پرسیدم این بساط را باچه تهیه کرده‌ای ،آیا ازآن مختصر که وقت رفتن دادم هنوزباقی است ؟ زیبا گفت نه عزیزم ، مخارج خانه‌را من‌ازمزد بیخوابی‌های شبانه می‌دهم ، خجالت نکش ...

پس از چهار سال

آقای وکیل مدافع و یار دیرین من، پس از چهار سال، پریروز در زندانرا برویم باز کردند. اگر شما که این سرگذشت رامیخوانید، ناگهان دوبال بزرگ دربیاورید و بآسانی کبوتر درهوا بپرید وبغلتید، خواهیدتوانست وجد مرا درك کنید جزآنکه سرورشما آمیخته باتعجب خواهد بود وخوشحالی من آلوده بیك غم تلخی است که خوشبختانه شمانچشیده‌اید.

آنها که هرصبح دنیا را روشن می‌بینند نمی‌دانند که صبح زندانی از شب طوفان سیاه تراست. چه شبها که از وحشت فردا بدرگاه پروردگار نالیده‌ام که ای‌خدا! این دوچشم خونبار مرا دیگر بتماشاو تحسین شاهکار خلقت بازکن، ستایش وبندگی اززندانی چه‌لذت دارد! اگربندهٔ شکرگزارمیخواهی این‌جان مرابگیر وبریگهای بیابان که آزادند بده...

چون مقصودم ازچشم‌شمااشك آوردن‌نیست شرح‌مصیبت‌رامیگذارم وبحکایت دل وروزگار خود که چهارسال‌پیش شروع کرده بودم میپردازم. بامن همدردی کنید یاهرجا خواستید بمن‌بخندید، نمی‌رنجم زیرا قبول دارم که احوال بشراز سختی وسستی، غم‌وشادی، نفرت‌واشتیاق، هرچه باشد هم‌خنده دارد وهم گریه، یعنی اگرتوانستید خودرا بجای من بگذارید، بحالم گریه می کنید وگرنه به دیوانگی‌های من خواهید خندید.

لکن برای درددل کردن‌باشما دیگربهانه‌ای‌ندارم. شماروزی وکیل‌مدافع من‌بودیدومی‌خواستید از گفته‌هایم‌دلایلی برای‌مدافعه پیدا کنید. حالا که‌اتهام و دفاع وحبس بسرآمده دیگر آن‌قصه‌هارا دنبال کردن وشما وخودمراآزردن‌چه

فایده خواهد داشت .

این منطق درست است اما چکنم که دلم می‌خواهد بنویسم . می‌خواهم چنان درشت و جلی بر در و دیوار و زمین و آسمان بنویسم که هر غافل و بی‌حواسی ببیند و از آنچه بر من گذشته عبرت بگیرد !

آری بدهید این شرح حال مرا همه کس بخواند، من خود مرا فدامی کنم بلکه دردی از وطن دوا کرده باشم . گرچه، در این دوره اگر شغل و عنوانی بخواهم این حکایت بهترین معرف و کمك من خواهد بود .

برای آنکه دنبالهٔ نوشتهٔ پیش را بگیرم باید ببینم چه‌ها گفته و بکجا رسیده بودم .

. . . .

خواندم و افسوس خوردم که از آنچه در دلم بوده یکی از هزار را نگفته‌ام ، باز آنزمان خوب بود که تا آن‌حد آزادی نوشتن داشتم ، یکروز قلم و کاغذ را از دستم گرفتند و گفتند قانون بزندانی اجازهٔ نوشتن نمیدهد .

بیرون از زندان ، کلمهٔ قانون گاهی خنده میآورد گاه پوزخند ، اما در محبس شنیدن این کلمه سیخی است که بمغز فرو میرود ، زندانی باهرچه قوه دارد تلاش میکند این پنج حرف هزار معنی را از مغز و حافظه بیرون کند !

چون پی برده بودم که بزودی از نوشتن ممنوع خواهم شد ، قسمتهای آخر قصه‌را درهم فشرده‌ام و مثل اینکه سوار اسب تندی بوده و چهار نعل میتاخته‌ام ، از هر واقعه دو سه کلمه بیشتر نگفته‌ام و حال آنکه قصهٔ برگشتنم بمزینان و شرح مردن پدر و دیوانگی مادرم یك کتاب‌را پر می کند و حکایت جانگداز زینب قابل این است که یکی دو سال دل و وقت شاعری را مشغول کند. اگر کار مشکلی نبود بایستی دو باره قصه را از سر بگیرم و چیزی نا گفته نگذارم اما آن همت را در خود نمی‌بینم .

***

آنجا بودیم که با مادر دیوانه‌ام و زینب آبستن بتهران و خانه برگشتم و مثل

اینکه خواب می‌بینم، دختر محرر دیوان وزیبارا باهم دیدم ! زیبا گفت آره عزیزم ، مخارج خانه را من ازمزد بیخوابی‌های شبانه میدهم ، خجالت نکش ...

چرا بآنخانه رفتم وحال آنکه یقین داشتم زنم بمنزل پدرش برگشته وناچار از آن زندگی اثری باقی نیست ؟ !

کجامی رفتم وچه میکردم؟ عقل که خسته شد ، زمام کار رادل بدست میگیرد، دلم می‌خواست همانخانه وزندگی پرشرو شور بجا باشد، درنهادم این آرزو بود که‌ای کاش زیبا آنهمه بلارا دوباره برسرم می‌ریخت ، بزور عشق وبا آن چنگ و دندانهای سفید ، ریشهٔ فضیلت وتقوارا ازجانم بیرون میکشید ، پیش وزبرم بنوکری و گدائی میفرستاد ، بخودسازی ودروغگوئی وخیانتم وامیداشت ، باغامض بکشتی گرفتنم میانداخت ! دلم برای آن گذشتهٔ پررنج و غوغا که با وجود زیبا توأم بود ضعف میرفت .

همچو گوسفندی که ازصحرا برمیگردد ، دل بخانه‌ام باز آورد! وقتی خانه رابرجا وزیبا راآنجادیدم ، مثل طفل گمشده که مادرش راپیدا کرده باشد ، چشمم پراز اشك شد ، فریادم تاسینه رسید ، نزدیك بود خود را در آغوشش بیندازم . ناگهان عقلم رسید ونهیب زد که چه می کنی !

خواهش دلرا ساکت کردم و دیدم نشستن زیبا بازنم وبخصوص شنیدن آن جملهٔ رکیك را اززیبا نباید تحمل کرد، بایدبافتضاح ازخانه بیرونش کنم وهزار فحش باین وآن بدهم که این زن بدعمل را چراراه داده‌اید ! مگر نمی‌دانید این کیست ؟!

عقل گلویم را فشرد که تأمل کن وبیابنشین باهم فکر کنیم . همان طور که بپای زیبا افتادن بدست ، بیرون کردنش هم خوب نیست . بیك نظر دیدم که خانه وملکم از دست رفته ، پدرم مرده ، مادر دیوانه وزینب آبستن بگردنم افتاده‌اند وباوجود آن همه علم پرروئی ودروغگوئی وپشت هم اندازی که ازمدرسهٔ وزارتخانه یاد گرفته‌ام وباآنهمه روایت وشعر که درتأثیر توکل، ازمزینان تاتهران زمزمه کرده‌ام بازهنوز طاقت جنگ یك تنه رابا اهل تهران ندارم . غیر از این‌ها خدا

میداند وقتی زیبا باحاکم همدان رفت بمن چه گذشت! این زخم کاری در تهران هنوز گرم بود، در مزینان بنای سوزش گذاشت ! آنجافهمیدم چه‌ازدستم رفته، آنوقت فهمیدم بحضرت آدم که بهشت رااز دست دادچه‌باید گذشته باشد ! زیبابهشت من بود ، من‌از اول‌لذت‌های بهشتی چشیده بودم .

دراین‌سفرمزینان، متصل‌رفته‌هارا درخیال‌زنده میکردم وافسوس‌میخوردم که ای‌وای اگرتجربهٔ امروز راداشتم ، چه اشتباهات که نکرده وچه عیشها وچه استفاده ها که ازوجود زیبا کرده‌بودم ! ....

دایم ازاین‌غم وحسرت میسوختم .

***

بلی‌عاشق‌و محتاج زیبابودم، عقل‌ودلم هردو دربندش‌بود، چه‌بلائی !

بدیوار ومتکا تکیه کردم ودستهارا روی صورت وچشمها را بهم گذاشتم که این‌بلای دل‌ومایهٔ این‌همه رنج‌وخوشی رانبینم وحواسم رایکجهت بفکرروز کار سیاه خود وادارم . امااگر بشود چشم رابست ، شامه را نمیتوان ازکار بازداشت : بوهای‌مختلف ، گاه مخلوط و گاهی علیحده بدماغم‌میرسید . بوی زیرهٔ سبز یعنی بوی‌مادرم را می‌شنیدم .

دربچگی مادر راهرجابود ببوی زیره پیدامیکردم . همیشه گوشهٔ‌چارقدش زیرهٔ سبز می‌بست و باآش کشك میخورد . این‌بو در وجودم بامهرمادر عجین شده حالاهم هر وقت آش کشك میخورم گر چه زیره گیرم نیامده باشد، بازبوی‌زیرهٔ سبز میشنوم وبیاد مادربیچاره‌ام میافتم .

مخلوط بااین‌بو اززینب رایحهٔ پشکل گوسفند بمشامم میرسید .

یادآن عهدسعید افتادم که درآغل بازینب کمك میکردم ودلم‌برای صدای بره ها ودست‌چرك زینب که‌پشکل‌هاراازطشت‌شیر بیرون میریخت مالش‌میرفت .

شایدزنم که دختر محرردیوان باشد، جز ترشید کی‌عرق، بوی‌خاصی‌نداشت اما ازاوبوی عطرروغنی بدماغم میخورد، ازآن‌عطرها که درجلوخان مسجد شاه میفروشند : شب‌عروسی ازآن عطرزده بود ،فردا صبح‌هم دیدم برای دلربائی، از

شیشهٔ نازك درازی ، میلهٔ بلوری کشید وابروها وپشت لب را چرب کرد . از درد مغبونیت، شیشهٔ عطرش راشکستم وتوی طشتك سماور انداختم ، بوی عطرزننده‌ای بلندشد واشك آن بیچاره بدامنش ریخت .

درمیان این بوهای مختلف ، عطرجانفزا ووحشت زای زیبا مثل خودش از همه رشیدترو قویتر دلربائی میکرد. همان عطر مخصوص بود که اول بار بوی عیش وخوشی را در وجودم سرداد وعالمی پرازلذت ورنج خواستن وجان کندن ، برویم باز کرد .

درآن چنددقیقه که چشمها رابسته واز زیبا فرار کرده بودم ، بی‌اختیار ، سروصورت وسینه ودست وپای قشنگش بلطافت ونرمی عطرشد وآهسته درجانم جا گرفت. زیبادر نظرم همچوعطر جانپرور، پاك وبیگناه وقابل پرستش بود وبروجودم حکمروائی میکرد . یادسختیهاو رنجهائیکه‌ازدستش کشیده‌بودم، درهوای معطر عشق، لطیف ودوست داشتنی شد ،آرزومیکردم آن بلاها وبیش‌ازآن راازسربگیرم!

اثربوی خوب درمن اینطور است ، ازسختی محنت وازالتهاب خوشی هر دو میکاهد، غم وشادی رادرهم وازیك جنس میکند، مست و مدهوش میشوم ودلم برای هرچه دردنیاست ضعف میرود .

ناگهان آواز مادرم بلندشد ، لالائی می گفت که من بخوابم . چشمهارا باز کردم ودیدم خودرا بعجله جلووعقب میبرد وبادستهای درازو کلفت، بخیال خودش روی قالی خمیر میکند وچانه میگیرد ، پهن میکند و به تنور یعنی بدیوار اتاق میچسباند. باچشم وابروزیبارا بمن نشان دادو گفت ننه جان، برای ننه‌عباس زن کدخدا نان‌اواش میپزم، الهی قربان روی ماهش ، ببین چه خوشگل است ! ننه عباس که خوشگل نبود ، رفت زیارت، دخیل بست قشنگ شد !... ای زن کدخدا ، فردای قیامت دامنت‌را میگیرم ! بکدخدا بگوباغ وزمین ماراپس بدهد اگر نه دخیل می‌بندم که عباست بمیرد! ...میگفت‌ومی‌خندید .

دهان زینب باز وانگشتش دردماغ‌مانده بود وخیره‌بزیبانگاه‌میکرد . زنم ... بم مثل دختریکه بخواهر بزرگش پناه‌برده‌باشد خود را کوچك کرده و بزیبا

چسبانده بود. دیدم اگرچه من نان نمی‌پزم و خیره نگاه نمی کنم یا مثل مریم خودمرا کوچك نکرده‌ام ، از اینها همه واله‌ترم ! بی‌اختیار آهی کشیدم . زیبا پوزخندی زدو گفت چه غصه‌داری که آه میکشی؟ این زندگی‌راخودت درست کردی! صد بار نگفتم گول آن زن بی‌همه چیز رانخور، پاشو برومزینان روزه بگیر ونمازبخوان! نگفتم خوشیها و پول‌های این شهر همه حرام ونجس است ! گناه این بیچاره ها همه بگردن تست . اگر گذاشته‌بودی آن‌زن نجیب به پرویز شوهر کرده بود ، امروز مثل من بدبخت نمیشد ، توهم باین درد گرفتار نبودی ! ...

مادرم گفت آره حسین‌جان ، ننه‌عباس‌راست‌میگوید، بابایت همیشه میگفت اهل‌تهران ناپا کند ، خدا بحسین‌رحم کند ، نمیدانم چه‌بسرش آورده‌اند، میترسم جهنمی بشود! تو که میروی جهنم، این نانهاراهم ببر بپز، زود باش پاشو برو، مگر نمی‌بینی زن کدخدا گرسنه است !

بزیبا رو کرد و گفت ننه عباس ، الان‌حسین‌برایت نان لواش پخته میکند ، یك‌قاشق آش بخور تااوبیاید .

زیرهٔ سبزرا از گوشهٔ چارقدش باز کرد و در کاسهٔ آب ریخت وجلوی زیبا گذاشت ، زینب‌نگاه درازی بمن‌ومادرم کرد و شیونش بلند شد . خندهٔ مادرم و گریهٔ اودرهم شدوغوغای دلخراشی راه افتاد .

***

ازدیدن حاصل گناهان خود، باتاق‌دیگر فرار کردم ، زیبادست دراز کرد که کجا میروی؟ دستش‌را گرفتم وباخودبردم که‌بگویم این بیچاره‌ها راتو بدبخت کردی، تو آن‌روز مراازرفتن بمزینان مانع‌شدی ،توآنشب از آن‌شربت‌لعنتی بمن دادی وازخدا بیخبرم کردی، از آن پس چه بلاها که برسرم نیاوردی ! این همه جنایت‌را تومرتکب‌شدی: پدرمرا کشتی ، مادرم‌را دیوانه کردی ، مریم‌و زینب‌را باین روزسیاه نشاندی ! بگذارمن‌این گردن سفیدتورا بادندان بجوم ...

اماوقتی باهم تنهاشدیم، بدنم بلرزه درآمد، این‌فکرها واهل‌آن اتاق‌همه ازنظرم محوشدند، دریافتم که جزریبا پناهی‌ندارم، بی‌اختیار زانو کرده وبطرف

تخت‌خواب کشیدم تاسر مرا در سینه‌اش پنهان کنم وروی زشت دنیارا نبینم.

وحشیانه خودرا از آغوشم خلاص کرد و باخنده‌ای مصنوعی گفت عافیت باشد، ممه رالولوبرد، من امروز از زنهای شوهردار که خیلی جانماز آب میکشند نجیب ترم، سه آب توبه سرم ریخته‌ام، آنها همه دروغ میگویند، من وخدا از کارشان خبرداریم.

گلویم از شوق گرفت، خواستم بپایش بیفتم و استغاثه کنم که مرا بغلامی بپذیر، منهم توبه میکنم ومثل تو از نیکان میشوم. بیصبری کرد و گفت بعداز این اگر پشت گوشت رادیدی زیبای بدعمل راخواهی دید، اما اگر مرا میخواهی، باید بقانون خدائی عقدم کنی، غیر از این چاره نداری.

دیدم زیبای آنچنانی باآنهمه نازو گردنکشی وبدادائی، خواهان من شده تقاضادارد زن ومال من باشد! این مرغ وحشی میخواهد بطیب خاطر درسر وجان من لانه کند. غامض الدوله، پرویزخان، حاکم همدان وهزاران رقیب ندیده و بیرحم، پس از این دلمرا خون نخواهند کرد ومعشوق، تنها از آن من خواهد بود.

مثل اینکه آب سردی بسرم ریخته باشند، آتشم فرونشست وبهوش آمدم، متوجه شدم که همچو زنی گرچه توبه کرده باشد، با آن سابقهٔ نگفتنی شایستهٔ همسری من نیست.

اگر زیباچنددقیقه هم شیوهٔ دیرین را از دست نداده وخود را همان مرغ وحشی و ماهی لیز و فرّار، نشان داده بود، پایش را می‌بوسیدم و تمنای ازدواج میکردم امامن ازهرچه آسان است بدم میآید. مردم جاه طلب که منظورشان همیشه دروهم وابهام است، همه اینطورند و گرنه ازخوش بخت شدن کاری سهلتر نبود.

وقتی زیباحاضر شدزن من باشد، التهاب عشقم فرونشست، چشم حقیقت بینم بازشد، دیدم نبایدمن از آن بچه ننه های سادهٔ لوس باشم که یکباره سروجان راتسلیم عشق کنم، باید ازعشق هم استفاده کرد. بسزای آنکه زیبامرا ازراه سعادت بیرون برد وبرای هوس خود بهزار مهلکه وباین روز سیاه انداخت، باید امروز که او گرفتار دل شده وببند عشق من درآمده، انتقام بکشم وازوجودش کسب خیر کنم!

گفتم همانطور که گفتی، ممه‌را لولوبرد! آن شیخ حسین ساده لوح وبقول تو

با کره، امروز آقا میرزا حسین‌خان است، سابقهٔ اداری پیدا کرده، با وزیر وامیر، آشنائی ودوستی دارد، برای خودش آبرو وشرافت تحصیل کرده وملیحهٔ اصفهانی‌را که جز خواجه‌حافظ همه‌دیده‌اند بزنی نمیگیرد!

گفت خواب‌دیدی‌خیر باشد، کی زن‌تو آدم لات‌احمق میشود! زود پاشو از خانه‌ام برو!

خندهٔ درازی کردم و گفتم هنوز زن‌من نشده خانهٔ مرا مال خودت‌میدانی!

گفت « عافیت باشد،این‌خانه الان دراجارهٔ من‌است، این‌فرشها و اثاثیه همه رامن آورده‌ام ، گویا یادت رفته که وقتی‌فرار کردی سه‌ماه کرایهٔ خانه بدهکار بودی، یادت‌رفته که هرچه‌اسباب داشتی همه کرایه ای بود! صاحبانش آمدند و بردند ، دراین‌میان سرصاحبخانه بیکلاه مانده بود، مثل‌باران برپدرومادرت‌لعنت میفرستاد.

اتفاقاًمن برای‌کار لازمی ازهمدان آمده‌بودم تورابببینم ،برایت‌مژدهٔ بزرگی داشتم، وقتی‌رسیدم که زن‌بیچاره‌ات بیك‌قالی چسبیده‌بود وفریادمیزد که ای‌امان مردم‌بیائید ببینید اینها چرااسباب مارا میبرند! آقارفته سفر، همین روزها بر میگردد، وقتی‌آمد بیائید وهرحرفی دارید بزنید...

آره وقتی‌من‌رسیدم نوکرو کلفت وصاحب اسباب، هرچه‌بود برده بودند، مریم‌بدبخت‌شیون کنان وسط حیاط ایستاده بود وخودشرامی کوبید وناله میکرد که خدایا کجا بروم، من که راه‌بجائی‌ندارم، پدرو مادرم‌هم که رفتند سفر، خبر ندارم کجا هستند...

آره خدا مرا برای‌نجات این‌زن بیچاره وصاحبخانهٔ بدبخت فرستاده بود. بمریم گفتم اگرچه توهووی منی وازاین‌بلا که‌خدابسرت‌آورده‌باید شادی کنم،اما خدارا خوش‌نمیاید، تو که گناه‌نداری، گناه‌از آن‌مردکهٔ بی‌همه‌چیز است،خدا دیوان اورابکند! غصه‌نخور، من‌خواهر بزرگ توهستم، نمی گذارم بی‌سروسامان بشوی، خانه رادوباره پرو‌پیمان می کنم‌تااین‌مرد خدانشناس که شوهر من‌وتست ازسفر بر گردد.

کرایهٔ خانه‌راتمام‌وکمال دادم وخانه‌رابا‌سم‌خودم اجاره کردم ، مگر کوری نمی‌بینی که‌این‌اسباب‌همه‌مال‌من‌است! مگر این‌همان‌تختخواب‌نیست که...چرااین آینه‌راچشم کورت نمی‌بیند ! امااین‌دست مبل‌و سربخاری‌وچهل چراغ‌را ندیده بودی،اینهاراتازه خریده‌ام، خیال دارم‌این‌خانه‌راهم‌بخرم ومثل‌عروس‌زینتش‌بکنم الحمدلله همه چیزدارم ودیگرمحتاج بکسی نیستم، بعداز این بایدآسوده‌بنشینم وعبادت‌خدا رابکنم . امار‌استی‌این‌حرفها راچراباتو میزنم !آتیهٔ من‌بتوچه دخلی دارد ! پاشوبی‌معطلی ازخانه‌ام‌برو، زودباش معطل‌نکن ! زنها و مادر دیوانه‌ات را بردارو برو، شرترا ازسرم‌بکن ، بس‌است، هرچه‌ازتو کشیدم‌برای هفت پشتم‌کافی است، این‌عشق زهرماریرا ازدلم کندم انداختم بیرون ، پاشوبرو ، پاشو!»

خواهش‌دارم‌شمامثل قاضی سیر وتخمه‌شده که ازفکرغذادلش بهم میخورد وباید بکارمجرمی که‌نان دزدیده، رسید گی کند، درکارمن‌قضاوت‌نفرمائید.هر که جای‌من‌بود نمیتوانست درآن‌حال ، دست زن‌هاومادرش‌را بگیرد و برود سر راه بنشیند و گدائی کند.لات وخانه‌بدوش ، خسته‌ودرمانده وبی‌پناه ، باسه‌نفرسربار، کجامیتوانستم‌ازخانهٔ‌وسیع وپر گل‌وزیبای‌عاشق پولدار وبوی‌قرمه سبزی که‌فضارا پر کرده بود، بامرشرافت واخلاق صرفنظر کنم! بعلاوه شرعاً حفظ‌جان ازهرچیز برمن‌مقدم بود ، بنابراین اکل‌میته را برخود روا دانسته موقتاً هرگونه ورع و وسواس راازخاطر دور کردم وبعوض برخاستن ، روی‌تختخواب پهن‌شدم . دست زیبارا گرفتم وچشمهارابچهل‌چراغ انداختم و گفتم‌ازاین‌هاهمه گذشته ، زودبگو بدانم چه مژده‌ای برایم آورده بودی؟

گفت خواب دیدی خیر باشد ، من کی گفتم برایت مژده‌آورده‌ام !

گفتم‌اذیت نکن، جان من بگو، من‌بمیرم بگو...

پرخاش کرد که چراقسم میدهی وآدمرا مجبور میکنی !

مدتی‌باصرار وانکار گذشت ، تنگ در آغوشش کشیدم و گفتم بخدا اگر نگوئی، صورتت رابادندان پاره میکنم ! چنان گازش گرفتم که فریادش بلند شد، گفت غلط کردم ، بگذار تابگویم،آره برایت مژده‌آورده بودم ، مژدهٔ یك‌جعبه

جواهر ، یکدنیا مکنت ! اما حالا نخواهم گفت ....

ازذوق ووحشت ، دلم بلرزه افتاد، بگردنش آویختم والتماس کردم که تو راباآن معجری که‌بوسیدی زودبگو ، دلم‌راآب‌نکن ، جواهرات کجاست ، پول ها راکجا پنهان کرده‌ای ؟!

زیبادرضمن خندهٔ پرتمسخری گفت پول وجواهررا بآدم باشعورمیدهند نه بتو گیج ونفهم که‌مثل‌بچها ازمن‌میپرسی پولهارا کجاقایم کرده‌ای ؟ مگرلازم‌است پولهاراقایم کرده باشم ! حالاخیال کن‌قایم کرده‌ام ، بتوچرا بدهم ؟

گفتم آنقدر که‌خیال‌می کنی بیشعور نیستم ، می‌فهمم که پول وجواهر در فکروسینهٔ بلوری‌تست اما بگو کی می خواهی حسین‌جانت رااز‌رنج زندگی‌خلاص کنی؟ دفعهٔ‌اول‌هم تومراصاحب شغل‌وحیثیت کردی ، اگر نه من‌امروزمیرزاحسین خان‌معروف‌نبودم که پشت‌یك‌وزارتخانه را بلرزانم! من‌می‌توانم همین‌فردابهترین کارها رادرهر وزارت‌خانه‌ای، بگیرم ، این‌بارچشم و گوشم‌بازاست ومیدانم چطور باید استفاده کردو از آن‌مهم‌تر، چطورباید پولرانگاهداشت ولی‌البته اگربوسیلهٔ توآن تمولی‌را که دلم‌می‌خواهد بدست بیاورم ، خوشوقت‌تر می‌شوم زیرا در این صورت ، عشق‌وحق‌شناسی، دست‌بهم می‌دهند ودل‌حسین‌رااز‌جامی کنند وزیرپایت میاندازند ، باقی‌عمررا باهم‌خوش‌می‌شویم وزندگی‌رابعیش‌وشادکامی میگذرانیم منهم‌ازفکراین که برای‌مال دنیا متصل حق‌راناحق کنم‌وازعذاب‌جهنم‌بلرزم‌خلاص خواهم شد .

زیبا باچشمهای تنگ ولبخند خاصی‌بمن‌نگاه می کرد، پیدابود که ته‌دلم‌را می‌خواند وبریشم می‌خندد، ازرو رفتم وساکت‌شدم . گفت‌چراباقیش‌را نگفتی که باهم‌برویم مزینان ، توپیش‌نماز بشوی ومن‌زن پیش نماز ، شبهای جمعه بریشت حنا ببندم .

گفتم‌آن نیات آسمانی مثل کبوترهای رمیده از خانهٔ پرشور خاطرم فرار کردند ، حالامن‌اهل دنیای‌خاکیم، میخواهم وزیر بشوم ، توهم ...

غیرتم نگذاشت بگویم توهم زن وزیر باشی. گفت چرانمی گوئی‌منهم زن

وزیر باشم، توبیچارهٔ سرتاپاننکین اززنی مثل من ننگ داری! بخاك مادرم قسم اگر من هرگز زن‌تو آخوند شپشو بشوم، پاشوزود ازخانه‌ام برو! الان دست این گداها رامیگیرم میاندازم توی کوچه، اگرپشت گوشت رادیدی روی کار ونوکری را هم می‌بینی! بروبااین زینب زیادی، روضه‌وتعزیه بخوان تایك لقمه نان گیر بیاوری. امانه، توبیچاره دیگرسعادت روضه‌خوانی‌وپیش‌نمازی‌هم‌نداری، رفتی‌مزینان، سرت بسنگ خوردوبرگشتی، دیدی درتهران پالان دوزی میتوانی بکنی امادرمزینان نمیتوانی آخوند وروضه‌خوان باشی! شیطان چنان دررگ وریشه‌ات جاکرده که جزجان کندن درتهران چاره‌ای نداری.

گفتم چه‌حرفهای بیجا! من‌می‌توانم تادوساعت دیگر دراین شهر ده هزار تومان‌پول پیدا کنم، خواهی‌دید که فردارئیس‌اداره می‌شوم‌وتاسه‌ماه دیگرمعاون ووزیر خواهم‌شد، میدانی‌باکی‌حرف میزنی! تو ازعلم وفراست وتعقل وتدبیرمن چه‌خبرداری، تو که سواد نداری.

گفت پس‌چرا معطلی، اگرراست میگوئی پاشوبرو، الان همتان رابیرون میکنم! میگفت وتهدیدمیکردلکن پیدابود که اهل‌عمل نیست. گفتم این‌شوخیها بکنار، از مژده صحبت کن، بگذار این سینهٔ بلور تو راکه پرازفکر و تدبیر است ببوسم.

باصورتی محزون و پژمرده گفت اگرمن دیوانه وعاشق نبودم دراین خانه چکار میکردم، با این همه مکنت که خدا بخواست خودش یکمرتبه توی دامنم ریخته، یك شوهرمیکردم هیجده ساله مثل‌ماه، میانه بالا وسبزه باچشمهای‌خمار، اما چکنم که عشق تو دست ازسرم برنمیدارد!

دیدم هنوزپرویز رافراموش نکرده وصورت وهیکل او را شرح میدهد وبا من برای مقصودی بازی میکند. خندهٔ درازی کردم وبانگاه های پرمعنی فهماندم که حیله وتزویر درمن نمیگیرد، اوهم زود فهمید که اشتباه کرده، گفت حق باتست، بخدا یکذره دوستت ندارم، هرچه گفتم دروغی بود، یك مشت مکنت بی صاحب سراغ کرده‌ام اما تازن شوهردارنباشم گیرم نخواهدآمد، خدا برایت

خواسته واقبالت آورده که ازمزینان برگشتی وگرنه الان یك میرزا حسین‌خان قیاس‌دوله ازچوب میتراشیدم وزنش میشدم اما حالا اگر نمیخواهی به بختت‌پشت پا بزنی باید مرا عقد کنی وبزنی بگیری والا من‌ازتو وازهرچه مرداست بیزارم، دلم پیش پرویزاست ، تا عمردارم از خیال آن ناکام بیرون نخواهم رفت .

یقین کردم این بارراست میگوید وحتماً‌پول وجواهری‌در کاراست ، خاطرم پراز شور وغوغا شد . البته چون‌اقرار کرد که دوستم ندارد جاداشت ملول بشوم وگله کنم لکن درآن فشار بی پولی واحتیاج ، موقع عشقبازی نبود ، گفتم بگو ومعطل‌نکن ، عقد کردن توکاری‌ندارد ! مرد میتواند هزارزن‌بگیرد وطلاق بدهد وآبرویش نریزد .

گفت همانطور که میدانی‌ازلج تو وغصهٔ عشق پرویز، باسالارمهیب‌لرستانی که تازه حاکم شده بود ، بهمدان رفتم اما زود پشیمان شدم چون آنقدر خسیس است که‌آب ازدستش نمیچکد ، پناه بخدا از کثافتش ! چه‌هادیدم وشنیدم بماند ، مطلب عمده که تو باید بدانی این است که سالار یکدل نه صددل عاشق من شده برایم میمیرد !

گفتم بجهنم ، جان کلامرا بگو ! گفت دروغی قهرنکن ، بگذار حرفم را بزنم ، حالاموقع عشق وعاشقی‌نیست ، بایدکارصورت داد ، درست گوش بده . اتفاقاً عاشق کردن لره مشکل نبود ! همان دو روز اول ، بیخودی آلوچه خشکه شدو همینکه یك خرده زیردلش را آتش کردم بجوش افتاد . میگفت توهمان حور و غلمان بهشتی که خدا وعده داده ، منهم مثل شیخ نمیدانم چی‌چی توی بهشتم ... خلاصه‌دیوانه اش کردم‌اماچه فایده که حاضربوددلش رابرایم کباب کند اما کیف پولش را بیرون نیاورد . خواستم همان هفتهٔ اول بر گردم ، جوانکی در دستگاه سالار پیدا شد عیناً پرویز ، همان چشم و ابرو و حالت ، همان چشمهای خمار و رنگ سبزه ! ...

گفتم‌تو که دایم ازچشم خمارپرویزصحبت میکنی ، موضوع را بگو! گفت باید قصهٔ کاراین ناکامرا برایت بگویم ، اسمش لاله قربان است ، این جوان‌بعدها

خیلی بدردمان خواهد خورد اما چون دلت برای پول شور میزند میگذارم برای دست آخر . خلاصه کم کم سالار بو برد که من لاله قربانرا دوست دارم ، برای اینکه حالمرا بفهمد یکروز بیخود و بی‌جهت از پسرهٔ ناکام ایرادهای بنی‌اسرائیلی گرفت وخوب کتکش زد . دل من‌مثل سیروسر که میجوشید اماهیچ بروی‌خودم نیاوردم ، متصل میخندیدم وحق رابسالار میدادم تا بهمین حقه رفع خیالش شد . دیدم دیگرجای ماندن نیست ، لاله قربان را باید بخدا سپرد ورفت . یکی‌دوروز زمزمهٔ سفررا ساز کردم ، هرروزبا هم قهروآشتی داشتیم . میگفت معلوم میشود مرا دوست نداری که میخواهی بروی . از ترس اینکه مبادا بزور و وحشیگری نگاهم‌دارد یابلائی بسرم‌بیاورد ، هزارجورقربان وصدقه‌اش‌میرفتم‌و وعدهٔ برگشتن میدادم. یك شب که شراب کهنه‌ای تعارف آورد، ... سالار ... از هرشب‌مست کرده بود گفت‌بروح پدرم‌اگردودبشوی نمیتوانی ... من فرار کنی ، من‌دیگر تورا ازدست‌نخواهم داد! توی دلم گفتم بلائی بسر... بیاورم که ندانی ازدستم کجا فرار کنی! ابروهارا گره کردم و گفتم‌توخیال میکنی من دردنیا ازچیزی‌میترسم! من میتوانم با این کاردشکم‌خودمرا پاره کنم ! عشق تومرا دیوانه کردواینجاآ... بعشق تواز آبروو‌خانه‌وزندگی‌دست شستم ! ... های‌های گریه میکرد ... دستم رفت پی کارد ! دستم را گرفت و گفت حرف مرا بد فهمیدی ... من مال تست ، هرچه دارم مال تست ، سیصد سال است پدرانم چیز جمع کرده اند ، همه فدای تو !

از این حرفهای خودش گرم شد ، دستمرا کشید و برد توی صندوق... مقدار زیای لباس ولحاف وتشك‌ازروی صندوقی ریخت و درش‌را باز ... هزارچیز دیگر جعبهٔ آهنی کوچکی بیرون آورد . باکلیدی که بز... زنجیب و لابلای کیف‌ترمه‌بیرون کشید ، درجعبه‌بازشد ، دنیاپیش‌چشمم‌برق‌زد ، اتاق‌روشن شد ، صندوقچه پرازجواهر بود ! ... الماس مثل خورشید میدرخشید ، چه زمرد ویاقوتی ، چه گردن بندهای مرواریدی ! جواهرمثل ریگ‌جوی رویهم خوابیده بود ، مشت میکرد ومیریخت ! ... گیج شدم ، مثل این بود که خواب می بینم .

خواسته واقبالت آورده که ازمزینان برگشتی وگرنه الان یك میرزا حسین‌خان قیاس‌دوله ازچوب میتراشیدم وزنش میشدم اما حالا اگر نمیخواهی به بختت‌پشت پا بزنی باید مرا عقد کنی وبزنی بگیری والا من‌ازتو وازهرچه مرداست بیزارم، دلم پیش پرویزاست، تا عمردارم از خیال آن ناکام بیرون نخواهم رفت.

یقین کردم این بارراست میگوید وحتماً پول وجواهری‌درکاراست، خاطرم پراز شور وغوغا شد. البته چون‌اقرار کرد که دوستم ندارد جاداشت ملول بشوم وگله کنم لکن درآن فشار بی پولی واحتیاج، موقع عشقبازی نبود، گفتم بگو ومعطل‌نکن، عقد کردن توکاری‌ندارد! مرد میتواند هزارزن‌بگیرد وطلاق بدهد وآبرویش نریزد.

گفت همانطور که میدانی‌ازلج تو وغصهٔ عشق پرویز، باسالارمهیب‌لرستانی که تازه حاکم شده بود، بهمدان رفتم اما زود پشیمان شدم چون آنقدر خسیس است که‌آب ازدستش نمیچکد، پناه بخدا از کثافتش! چه‌هادیدم وشنیدم بماند، مطلب عمده که تو باید بدانی این است که سالار یکدل نه صددل عاشق من شده برایم میمیرد!

گفتم بجهنم، جان کلامرا بگو! گفت دروغی قهرنکن، بگذار حرفم را بزنم، حالاموقع عشق وعاشقی‌نیست، بایدکارصورت داد، درست گوش بده. اتفاقاً عاشق کردن لره مشکل نبود! همان دو روز اول، بیخودی آلوچه خشکه شدو همینکه یك خرده زیردلش را آتش کردم بجوش افتاد. میگفت توهمان حور و غلمان بهشتی که خدا وعده داده، منهم مثل شیخ نمیدانم چی‌چی توی بهشتم... خلاصه‌دیوانه اش کردم‌اماچه فایده که حاضربوددلش رابرایم کباب کند اما کیف پولش را بیرون نیاورد. خواستم همان هفتهٔ اول بر گردم، جوانکی در دستگاه سالار پیدا شد عیناً پرویز، همان چشم و ابرو و حالت، همان چشمهای خمار و رنگ سبزه!...

گفتم‌تو که دایم ازچشم خمارپرویزصحبت میکنی، موضوع را بگو! گفت باید قصهٔ کاراین ناکامرا برایت بگویم، اسمش لاله قربان است، این جوان‌بعدها

خیلی بدردمان خواهد خورد اما چون دلت برای پول شور میزند میگذارم برای دست آخر . خلاصه کم کم سالار بو برد که من لاله قربانرا دوست دارم ، برای اینکه حالمرا بفهمد یکروز بیخود و بی جهت از پسرهٔ ناکام ایرادهای بنی‌اسرائیلی گرفت و خوب کتکش زد . دل من مثل سیروسر که میجوشید اما هیچ بروی خودم نیاوردم ، متصل میخندیدم و حق را بسالار میدادم تا بهمین حقه رفع خیالش شد . دیدم دیگر جای ماندن نیست ، لاله قربان را باید بخدا سپرد و رفت . یکی دو روز زمزمهٔ سفر را ساز کردم ، هر روز با هم قهر و آشتی داشتیم . میگفت معلوم میشود مرا دوست نداری که میخواهی بروی . از ترس اینکه مبادا بزور و وحشیگری نگاهم دارد یا بلائی بسرم بیاورد ، هزار جور قربان و صدقه‌اش میرفتم و وعدهٔ برگشتن میدادم. یك شب که شراب کهنه‌ای تعارف آورده [illegible] بسالار [illegible] از هر شب مست کرده بود گفت بروح پدرم اگر دود بشوی نمیتوانی [illegible] فرار کنی ، من دیگر تورا از دست نخواهم داد! توی دلم گفتم بلائی بسرت بیاورم که ندانی از دستم کجا فرار کنی! ابروهارا گره کردم و گفتم توخیال میکنی من در دنیا از چیزی میترسم! من میتوانم با این کارد شکم خودمرا پاره کنم ! عشق تو مرا دیوانه کرد و اینجا آ[illegible] بعشق تو از آبرو و خانه و زندگی دست شستم ! ... های‌های گریه میکر[illegible] دستم رفت پی کارد ! دستم را گرفت و گفت حرف مرا بد فهمیدی [illegible] من مال تست ، هرچه دارم مال تست ، سیصد سال است پدرانم چیز جمع کرده اند ، همه فدای تو !

از این حرفهای خودش گرم شد ، دستمرا کشید و برد توی صندوق[illegible] مقدار زیای لباس و لحاف و تشك از روی صندوقی ریخت و درش را باز [illegible] هزار چیز دیگر جعبهٔ آهنی کوچکی بیرون آورد . باکلیدی که بزحمت [illegible] و لابلای کیف ترمه بیرون کشید ، در جعبه باز شد ، دنیا پیش چشمم برق زد ، اتاق روشن شد ، صندوقچه پر از جواهر بود ! ... الماس مثل خورشید میدرخشید ، چه زمرد و یاقوتی ، چه گردن بندهای مرواریدی ! جواهر مثل ریگ جوی روی هم خوابیده بود ، مشت میکرد و میریخت ! ... گیج شدم ، مثل این بود که خواب می بینم .

زبان مستی گفت سیصد سال است پدران ما تا پشت کرمانشاه تالب دریا ، تاپشت تبریز راغارت کرده‌اند، حاصلش همین‌است که می‌بینی، جز یك خرده که‌هنوز بدست عمو زاده‌هاست همه را ازچنگ برادرها وقوم وخویشهادر آوردم ، این گوهرها باید یکجا جمع باشند ، آن باقیرا هم میگیرم ، آسوده باش ! ... دست کرد زیر جواهر، یکدانه زمرد خیلی کوچك درآورد گفت‌این مال تو، بگیر که ازچشمم عزیزتری، اگرمادرم زنده شده بودنمیدادم. چنان‌بغض گلویمرا گرفت که‌نزدیك بود خفه بشوم ، زدم زیر گریه . از این گریه میکردم که چرا این جعبهٔ جواهر مال من نیست ، چرا این مرد که خجالت نمیکشد ویك زمرد باین کوچکی بمن میدهد ! معلوم میشود نتوانسته‌ام خوب خرش کنم .

سالار بغلم کرد ، میگفت جانم بقربانت چرا گریه میکنی ! گفتم از بخت بدم گریه میکنم که تومرا یك زن بدعمل هرجائی تصور کرده ای ، خیال میکنی من برای پول اینجاآمده ام ، میخواهی‌بمن جواهربدهی ، مردن ازاین دردبرایم بهتراست ! حالا که همچه شدبگذارشرح حالم را بگویم تادلت‌برایم‌بسوزد ، من من شوهر دارم ، شوهرم مرد متشخص صاحب چیزی‌است ، ازکله گنده‌های تهران است ! منکه خدای نکرده محتاج پول نیستم ، تورا توی آن مغازه دیدم وخوشم آمد ، باهم خندیدیم ، دلم رفت ، عاشقت شدم ، شب و روزاشك میریختم تاهمان عزت خواهرخوانده‌ام دلش رحم‌آمد واسباب کارراجور کردومارابهم رساند! البته نمیخواهم بدانی شوهرمن کیست ، این‌بود که مرابعنوان یك‌خانم‌معمولی برایت وردند منهم جز رسیدن بتوچیزی‌نمی‌خواستم وبهراسمی بود حرفی‌نداشتم . اتفاقاً همان‌روز شوهرم برای سرکشی‌املاك‌رفت‌خراسان، منهم‌غنیمت‌دانستم وهمراه تو آمدم اینجا. حالاتومیخواهی‌بمن‌جواهربدهی،خیال‌میکنی‌من‌جواهرندیده‌ام‌بیا تهران تاخانه و دستگاه و جواهر نشانت بدهم ! خیال کرده‌ای من‌از این زن‌های هرجائی‌هستم که ...

فغان وزاری‌میکردم، پس‌ازمدتی‌نازونیاز کردن وقربان‌وصدقه رفتن گفت من‌نمیدانستم توعاشق‌منی، خیلی دلم‌می‌خواست یکی ازاین‌خانمهای نقابی‌تهران‌را

عاشق خود بکنم ، چندتاشان را دیدم و فهمیدم که عاشقم نیستند، من باهوشم، همه چیز رامیفهمم. اما اگر با این عشقی که تو بمن داری راست باشد که شوهر داشته باشی، منهم عاشقت می‌شوم ، برایت میمیرم ، جان ومالمرا فدایت میکنم، بگو ببینم اسم شوهرت چیست ، من بزرگان تهران همه را می‌شناسم .

گفتم خدامرگم بده، چطور میشود اسم شوهرم را بگویم و آبروی یك خانوادهٔ بزرگ را ببرم! اگر بگوئی برایت بمیرم ممکن میشود اما اسم شوهرمرا نخواهم برد، خدا همچه روزیرا نیاورد !

از او اصرار و از من انکار، یك ساعتی بناز و غمزه و طفره گذراندم، هرچه قربان وصدقه‌ام رفت والتماس کرد بخرجم نرفت تا آخرسر دیدم که شك پیدا کرده احتمال میدهد که دروغ می‌گویم، گفتم حالا که مرا بعشق و دوستی قسم میدهی میگویم اما اگر سرّ مرا فاش کنی چه ؟ ! بدان که خونم بگردن تو خواهد بود . گفت زن طلاقم اگر سرّ ترا بروز بدهم .

بی‌اختیار، تو بیادم آمدی، گفتم اسم شوهرم آقامیرزا حسین خان است . گفت لقبش چیست؟ جای معطلی نبود ، گفتم غامض‌دوله . گفت قیاس‌دوله ؟ گفتم بله قیاس دوله. سالار سری تکان داد و گفت هرچه فکر می کنم قیاس‌دوله را نمیشناسم. گفتم پس عجب کله گنده‌های تهران رامیشناسی! شوهر من همین روزها بناست وزیر داخله بشود. فکری کرد و گفت چرا شناختم. گفتم شوهرم برای اول ماه یعنی یك هفته دیگر ازسر املاکش برمیگردد، من باید فردا به تهران بروم که اول ماه آنجا باشم والاخدای نکرده کار بخونریزی وافتضاح خواهد کشید .

سالار بدست و پا افتاد که ترا بهر که می‌پرستی از اینجا نرو. هرچه پول بخواهی میدهم. توی دلم گفتم ارواح پدرت ، این جعبهٔ جواهر مال من است، چنان از چنگت بیرون بیاورم که حظ کنی. چه دردسر بدهم، بعداز یکی دوروز گفتگو و مشورت قرار شد من به تهران بروم او هم پس از چندروز بیاید و کمك کند که من از تو طلاق بگیرم، آنوقت مرا از مادرم خواستگاری کند، عروسی کنیم و برگردیم بهمدان .

گفتم از کجا که جعبهٔ جواهر را با خودش بیاورد. گفت هرجا میرود آن جعبه

ولاله‌قربان‌را همراه می‌برد. گفتم لقب قیاس‌الدوله را قبول می کنم، لقب گرفتن برای من کاری ندارد، شاه مرا می‌شناسد اما چه لزومی دارد من شوهر تو باشم. گفت قول داده‌ام که‌شوهر دارم، باید قباله‌ام را نشانش بدهم، حالا اگر تو نخواهی، یك میرزا حسین خان قیاس‌دوله از چوب میتراشم ، برای من کاری ندارد ، آن مکنت بیحساب را با یکی دیگر درمیان میگذارم، چکنم این طور شد واسم تو بدهانم آمد. اگر لیاقت متمول شدن داری بسم‌الله والا اگر هزار سال در مزینان روضه بخوانی و حکم ناسخ و منسوخ بدهی یا توی وزارتخانه رشوه بگیری وحق را ناحق کنی، این ثروت گیرت نخواهد آمد.

***

راستی اگر شما بجای من بودید چه میکردید؟ ببخشید بی ادبانه سؤال کردم باید بپرسم تکلیف من در آن موقع چه بود؟ البته میگوئید بایستی خیال لر وجعبهٔ جواهر را از خاطر میراندم وزیبا را بامشت ولگد از خانه بیرون میکردم. حق باشما است زیرا در آن احوال من نیستید و میتوانید تکلیف مرا درقالب اندازه‌های اخلاقی وقانونی بریزید و پیش چشمم بگذارید. اما من در آن حال ، بیچاره‌ای بودم درفشار تهیدستی زیر مهمیز هزار گونه آرزو که باید از چنگال روزگار بیعاطفه بیرون بیاورم: دلم میخواست بجبران کشتن پدرم همهٔ اطبارا بمعالجهٔ مادرم وادارم، وقتی درمان شد مزینان را بخرم و تقدیمش کنم، یك ملك شش‌دانگی بدختر محرر دیوان بدهم وراضی بخانهٔ پدرش بفرستم، خیالم این بود آن جوانی را که درشکم زینب بچه گذاشته پیدا کنم وپول فراوانش بدهم ودست زینب را در دستش بگذارم، میخواستم یك خانه وزندگی قشنگ آبرومند بسازم وبچشم همکارهای اداری بکشم ونردبان وزارت قرار بدهم ، یك ده ششدانگ نزدیك تهران بخرم که محتاج بحقوق اداره نباشم، یك دختر بقشنگی زیبا امانجیب وچشم وگوش بسته بگیرم ودر زوایای جانم نگاهش دارم که آفتاب ومهتاب رانبینند. . . . وخیلی آرزو های دیگر که شما و همه دارید.

اما باوجود فشار این خواهش‌ها بنای داد وبیداد را گذاشتم که من آلت دست

تو نخواهم شد و شرافتم را بمکنت دنیا نخواهم فروخت، محال است، محال!

گفت بجهنم، پاشو از خانه‌ام برو، حسین قیاس دوله ساختن برای من آب خوردن است، من دیوانه را ببین که میخواهم این دهاتی احمق لات آسمان جل را با یك بر دیوانه و گدا بآب و نان و دارائی برسانم!

گفتم میروم و خودم و خانواده‌ام را بخدا میسپارم. دید راستی مصمم رفتنم، گفت اگر خسته‌ای امروز و فردا هم می‌توانی اینجا بمانی.

قصه را فراموش کردیم یعنی دیگر از آن مقوله حرفی نزدیم، آنقدر مهربان شدیم که گوئی شب عروسی است، مثل لام و الف بهم پیچیدیم. هر چه گفته و دعوا کرده بودیم فراموش شد. طرح زندگی میریختیم که چه باید کرد، من از کجا باید شروع کنم و بچه وسیله دو باره بوزارتخانه داخل بشوم و این جمعیت کثیر را با مختصر حقوق اداری چطور راه ببرم. هزاران مشکل و مانع بصورت دیوارهای سنگی و دیوهای مخوف درنظرم جلوه گر میشد و زیبا با تلقینات رقیق شیطانی بر اضطراب و تشویشم میافزود. دلم از وحشت جنگ اداره گرفت و بخود لرزیدم. ممکن است انسان به عشقی، یکروزه بیست فرسخ راه برود اما اگر بگویند دوباره آن راه را برو، نمی‌تواند. بی‌اختیار گفتم اگر چند دانه از آنها را گرفته بودی تا وقتی کار اداره راه بیفتد راحت بودیم.

گفت عجب کم همتی! چند دانه از آنها چه بدرد میخورد، اگر [illegible] و عقل تدبیر داری باید همهٔ آنها را از چنگ لره در آورد!

برق جواهر از هر نگاهی که بهم میکردیم میجست، بی گفت [illegible] سکوت، قرارها بسته شد اما هیچ بروی یکدیگر نیاوردیم. یکی [illegible] ونوش و تفکر گذشت، روز سوم پس از جنگ سختی که شب پیش تا صبح در خاطرم برپا بود، عاقبت وجدانم بر نفس غالب آمد.

باخود گفتم بدون آنکه زیبا بداند میروم و بزور علم و فصاحت و پرروئی و تجربیاتی که دارم، در همان وزارتخانه ریاست محاسبات یا کار بهتری میگیرم. از کجا که نتوانم معاون وزیر بشوم! پیداست که زیبا هم از جدال زندگی خسته

شده راحتی را بهمه‌چیز ترجیح میدهد چنانکه این دوسه روز اغلب سرش را درسینهٔ من پنهان می کرد، معلوم بود که از شر دنیا پناه میخواهد. وقتی دید که من باز کاره‌ای شده‌ام و بقدر کافی حقوق دارم، فکرهای شیطانی را فراموش خواهد کرد و با عشق و زندگی من خواهد ساخت.

***

صبح زود بقصد وزارتخانه بدر زدم. پاهایم بطرف مقصد میرفت لکن فکرم تأنی داشت ومناظر وحوادث گذشته را آمیخته با صورت های وهمی آینده درنظرم مجسم میکرد. گاهی از قوت عزم، داغ می‌شدم و گاهی از نفرت و پشیمانی، یخ میکردم و اراده‌ام از کار می‌افتاد.

درقسمت اول این حکایت، چون آزاد نبودم، اسم وزارتخانه‌را صریح نگفتم وطوری نوشتم که بهر وزارتخانه‌ای مربوط بشود اما حالا که آزادی داریم یعنی میتوانیم به‌حقوق یك‌دیگر تجاوز کنیم واز قانون نترسیم! آن وزارتخانه رااسم میبرم، شما لطفاً قضایای گذشته‌را طوری تلقی کنید که بوزارت داخله‌مربوط بشود

آن روز اول که برای گرفتن کار بوزارتخانه می‌رفتم هیچ نمی‌ترسیدم زیرا آنوقت تکیه‌ام بعلم ودرستی بود، خیال میکردم بایدبخلق خدا خدمتی کرد ونان خورد. اما ایندفعه می‌دیدم که بمیدان جنگ میروم! هر پهلوانی حالش تغییر میکند.

با قلب مضطرب آهسته از پله‌ها بالا میرفتم و درجستجوی قیافه‌های آشنا باطراف نگاه میکردم. قراول ها عوض شده بودند و بمن اعتنائی نمیکردند، پیشخدمتی که‌مرا می‌شناخت مرا دید و سلام نکرد ورفت، دلم فروریخت، صف پیش‌خدمتها در دالان از دیدن من حیران شده بعضی سر راپائین انداختند، بعضی تواضعی کرده زیر لب غری‌زدند که بجای‌سلام وهرحرف دیگرمیشد گرفت. چندنفری‌هم روی‌صندلی پیچ‌خوردند وسرشان‌را گرداندند که مرا ندیده باشند! منهم برای تشجیع خودم بصدای غراسلامهای نکرده را جواب میدادم و میرفتم تا رسیدم باتاق محاسبات. پیشخدمت‌خودم که اسمش قهرمان بود باسینی‌چائی ازاتاق بیرون‌میآمد، تامرادید

چشمهایش درید، دهانش باز شد و دستش بلرزه افتاد، فنجانها روی سینی بهم میخوردند چیزی گفت و سراسیمه داخل اتاق شد. منهم همانجا متحیر ماندم که برای چه اینجا آمده‌ام وچه بایدم کرد! لحظهٔ بعد قهرمان آمد که بفرمائید.

با تکبر وارد شدم، دیدم شخص کوچك و آبله روئی روی صندلی من نشسته منتها جای میز تحریر و صندلی و نیمکتها را تغییر داده که معلوم باشد دور ریاست اوست. بانگاهی درازیکدیگر را برانداز کردیم و تعارف سرد و سنگینی بینمان ردوبدل شد. جائی نشان داد و گفت بفرمائید. مدتی قدبلند و هیکل درشت خود را تحویلش دادم و عاقبت روی صندلی دیگری نشستم.

گفت گویا جنابعالی آقامیرزا حسین خان رئیس سابق محاسبات باشید. گفتم بله، حسین قیاس الدوله، رئیس سابق یا لاحق نمیدانم.

بیچاره دارش گرفت، گفت بفرمائید، بنده حاضر بروم چون از اینکار خیلی خسته شده‌ام. خندهٔ درازی کردم و گفتم خدا نکند بله‌ایرا که بالا رفته‌ام دوباره پائین بیایم، بعلاوه من از کارهای اداری خوشم نمیآید و بهمین جهت وزارتخانه و سیاست و تهران را گذاشتم و رفتم سر املاك خودم که هم اجر دنیا دارد و هم آخرت، چکنم که اعلیحضرت پادشاه بنا بمهری که بمن دارند فرمان این لقب را برای من فرستادند و من کردند فوراً بر گردم، بالاخره از حکم شاه که نمیشود سرپیچی کرد.

جای توپ خودرا درصورتش دیدم، سرخ و زرد شد و گفت البته حیف است شمادر این سن و با این همه لیاقت که وصف آن‌را شنیده‌ام خود را از خدمت دولت و مملکت کنار بکشید.

ولی درچشمهایش خواندم که دروغ میگوید. دراین ضمن ابوالقاسمخان وارد شد و از دیدن من یکه خورد وعقب رفت، میخواست فرار کند، بانگاه میخکوبش کردم. پیدا بود که هزار حرف مفت برئیس تازه ازمن زده وخودرا بخون من تشنه قلمداد کرده حالا نمیداند پیش او با من چطور رفتار کند. گفتم به‌به آقای ابوالقاسم خان سلام علیکم، من خیال میکردم شما حالا خودتان رئیس شده‌اید، چطور شد که با این همه لیاقت وزرنگی عقب افتادید، حیف از شما.

حال و فکرش عوض شد، دستهارا بهم میمالید و میگفت بله، چه عرض کنم، دیگر اینطور شد، نخیر، بالطف آقای رئیس ان‌شاءالله درست خواهدشد.

ضمناً چشم آقای رئیس رادزدید و بمن اشاره‌ای کرد، منهم چشمکی زدم بیش ازاین توقف‌را صلاح‌ندانست و بیرون‌رفت. پس ازمقداری مذاکرات مختلف‌سیاسی وغیره، آقای رئیس گفت اگر خدمتی باشد رجوع بفرمائید. گفتم آمده‌ام حقوق این چندماه مرخصی‌را بگیرم.

بیچاره پریشان‌شد وبدست‌وپا افتاد، گفت‌والله بنده اطلاعی ندارم ولی گویا جنابعالی ازوزارتخانه تشریف‌برده‌اید. گفتم تصور میکنید حقوق مثل‌من آدمیرا میشودخورد! من‌درعرض یکهفته این‌کابینه‌را میاندازم، خواهیدید، من اگر با کابینهٔ سابق رفتم، برای‌تصمیمی بود که خودمان بحال سیاسی کمیته گرفته بودیم و الا کابینهٔ اعتدالی انداختن برای ما آب خوردن است!

رنگش پرید، گفت چون‌بنده کوچکتر از آنم که در کار جنابعالی واردبشوم خوب‌است باحضرت اشرف مذاکره بفرمائید.

پیش‌خدمت رفت واطلاع داد وبعدازچندقیقه آمد که‌حضرت وزیر اجازهٔ شرفیابی‌دادند. جسورانه وارد اتاق شدم سلام کردم ونشستم. وزیر گفت آقامیرزا حسین‌خان شمائید؟ خیلی میل داشتم شمارا ببینم.

گفتم بله، حسین قیاس‌الدوله بنده‌ام، گفت قیاس الدوله؟ گویا شما لقب نداشتید.

گفتم فرمان این‌لقب را اعلیحضرت بخراسان فرستادند و امر کردند فوراً بر گردم، رفته بودم سر املاکم.

تبسم خفیفی کرد وپس‌ازچندی سکوت گفت مطلب رابفرمائید. گفتم برای گرفتن حقوق مرخصی آمده‌ام.

گفت بقراریکه اطلاع‌دارم شماچندماهی‌دراین وزارتخانه بوده ورفته‌اید، وزارتخانه شمارا بعضویت نمیشناسد. گفتم ولی‌من‌خودم‌را عضولاینفك این‌وزارت خانه‌میدانم‌وحقوق خودرامطالبم. آدمی‌نیستم که کسی بتواندحقوقم‌راپایمال کند.

سر را زیر انداخت و چیزی نگفت اما رنگش سرخ شد. گفتم اگر بخودم بود باین مختصر وجه یا عضویت یك همچه وزارتخانهٔ بیمعنی اهمیت نمی‌دادم ولی تصمیم رفقای کمیته این است که من در این وزارتخانه باشم. گفت بله اما اینجا برای شما حقوق و محلی نیست.

گفتم اگر این طور باشد برای دیگرانهم محل وحقوقی نخواهد بود! خندهٔ تلخی کرد و کشوی میز را کشید و کاغذی در آورد، گفت آنچه فعلا در این صورت جمع شده پانزده فقره رشوه است، شاید بازهم بدست بیاید! شروع کرد بخواندن صورت. حرفش را بریدم و گفتم مقصود از این خواندن چیست؟ گفت به رفقای کمیته که تصمیم گرفته‌اند شما حتماً باید عضو این وزارتخانه باشید بگوئید بیایند جواب این بی ترتیبی ها را بدهند! گفتم مقصود را نمیفهمم، مطلب را روشن کنید. گفت مطلب را محکمهٔ عدلیه روشن خواهد کرد.

محکمه رفتن و محاکمه و حبس شدن، حالا برای من آب خوردن است ولی اول بار که این تهدید را شنیدم، خودم را دیدم که پاهایم لغزیده بچاهی بی بن میافتم! جز خلاصی از این بلا هیچ حس و خواهشی در وجودم باقی نماند، چشم و گوش و زبانم همه از کار افتاد. مثل آنکه در جای تاریك موحشی باشم نه میدیدم و نه میشنیدم و نه یارای گفتن داشتم. فریاد و زیر بخودم آورد که من از این سکوت و نگاههای تهدید نمیترسم، برو با این نگاهها قضات محکمه را تهدید کن!

بزحمت زبان سنگین را بحرکت در آوردم و گفتم غلط ...

میخواستم بگویم غلط کردم، مرا به بزرگی و شرافت خودتان و بجان بچهاتان ببخشید! اما دهانم چنان خشك بود که زبانم نمی‌چرخید، او هم عجله کرد و نگذاشت حرفم تمام بشود، نهیب زد که پاشو از اینجا برو، غلط و صحیح در محکمه معلوم خواهد شد، پاشو برو! اهوی بیا!

دیدم الان است که پیشخدمتها بیایند و از اطاق بیرونم کنند، کار بافتضاح خواهد کشید بعلاوه فرار از آن مضیقه را فوز عظیمی میدانستم زیرا امید اینکه آزادانه از آن اتاق بیرون بروم نداشتم، خیال می کردم از همانجا بزندانم خواهند برد چون

خودم میدانستم که آن حرفها درست است! بایك اهتمام فوق العاده خودم را از روی صندلی کندم واز اطاق بیرون جستم .

***

مأمن انسان در زندگانی خانـه است ، دوستانی که میتوانند گناهانش را ببخشند وندیده بگیرند اعضاء خانواده‌اند ، اماترس و بدبختی من همیشه ازخانه و خانواده بوده! دیدم جائی که نباید بروم خانه‌است ، لااقل در کوچه کسی ملامت و آزارم نمی کند ، دیوانه وار براه افتادم. وقتی درد خیلی شدید شد احساس نمی شود مثل این بود که من دراین دنیا نیستم ، بیحواس و بی خیال میرفتم. قضیه رافراموش کرده، یادم رفته بود که بایدمحزون وپریشان باشم . ناگاه بوی عطرهوشم را بیدار کرد، متوجه شدم که هیکل سیاهی ازمن گذشت . زنی بود باچادر اطلس، بنازکی ورعنائی زیبا، امازودفهمیدم که اونیست . گوئی بوی عطر ، مرا براه نجات می برد، بی اختیار بدنبالش میرفتم، تمام قوا راتعطیل کردم وزورهمه را بشامه دادم، میرفتم و نفس های درازاستراحت میکشیدم . ببازار کنار خندق که وارد شدیم چندبارالاغ راه راتنگ کرده بود، من وخانم بهم چسبیدیم . باغنج ودلال گفت ای آقا چرا فشار میدهی ! گفتم ای خانم اگر میدانستی این بوی عطر چه باری ازخاطرم برداشته خیلی بمن منت میگذاشتی ! گفت وا، چه حرفها !

سر گفتگو بازشد ، مباحثه و مغازله کنان میرفتیم تا رسیدیم بمسجد شاه ، دریکی ازغرفات روبروی‌هم نشستیم . آنچه ازصورتش دیده میشد دوچشم شهلا ویك صفحه پیشانی سفیدبود. متصل حرف میزد ومن گوش نمیدادم ، چشمم بآن آدمهائی که روی سنگ حوض نشسته ووضو میگرفتند دوخته بود ، درافکار آخرت غوطـه میخوردم. ناگهان پیرمردی عرق چین بسر وعبابدوش، باریش حنائی، نزدیك آمد وگفت بگذارید صیغه را جاری کنم . خانم فریاد کرد وا ، چه حرفهـا ، این آقا برادرمن است .

برای اینکه غائله را بخوابانم دوقران بصیغه خوان دادم و گفتم بروبگواز بازار دوپالودهٔ تمیز بیاورند . همینکه اورفت خانم گفت ای وای خدا مرگم بدهد

دیدی مرد که چه گفت !... من شوهردارم! گفتم چه دروغها ، اسم شوهرت چیست ؟ گفت ابوالقاسمخان . گفتم چه کاره است ؟ گفت معاون محاسبات وزارت داخله است گفتم راست میگوئی ؟ گفت اینکه کاری ندارد ، بیابرویم منزل تا ثابت کنم. الان هشت سال است زن وشوهریم ، تاوقتی کارش خوب نبود وپول نداشت بامن مهربان بود ، همینکه معاون محاسبات شد ، روی من زن گرفت یعنی دختر خواهر خودم را که چهارسال پرستاریش میکردم گرفته ! حالا سوگلی، اوست ومن آشپز مطبخ ! اگراین بدبختی برایم پیش نیامده بود ، من باشما مردنامحرم اینجا چرا می‌نشستم ! آهی کشید واشکی ریخت .

گوئی گناهان آنهائی را که میدیدم وضومیگیرند ونمازمیخوانند یکجاپپای من نوشته باشند، کمرم ازبارغصه دوتا شد ، دردل نالیدم که خدایا اگرمنهم مثل یکی ازاین مقدسین باقلبی مطمئن بلذت عبادت مشغول بودم چه‌عیب داشت ؟ من چه کرده ام که درهرقدم باید سرباری بر گناهانم بگذاری ! مگرآن نامهٔ اعمال که وزیر برایم خواند بس نبود که بازن شوهردار آنهم زن رفیق وآشناهم‌نشینم کردی !

برخاستم و گفتم من بایداین‌ساعت شخصی راملاقات کنم . بعجله‌خداحافظی کردم وبراه افتادم وباصرارش گوش‌ندادم ولی‌دیدم که پشت‌سرم می‌آید. مستأصل شدم وهمینکه چشمم بدکان میرزا باقررزاز افتاد باو پناه بردم . ازعجائب آنکه میرزا باقرتنها بود . گفت به‌به ، چشمم روشن ، چه عجب ، برادر کجابودی ، من خیال کردم زاهد شدی ورفتی کنج ده افتادی که پولها را تنها بخوری ، گفتم رفته بودم مزینان سراملاکم ، شاه فرمان لقب قیاس‌الدوله را برایم فرستاد وامر کرد فوری بر گردم . خندید و گفت به به ، چه خوب ، منهم همین را میخواستم ، بگو ببینم ازوقتی بر گشتی چه کارها کرده ای ؟ گفتم تازه امروز بقصد دیدن شما از خانه بیرون آمدم . سرراه رفتم وزارتخانه حقوق این‌چند ماه مرخصی رابگیرم ، مرد که وزیراحمق یك صورت از کشومیز بیرون آورد که درفلان مورد پنج‌تومان رشوه گرفته‌ای ، ازفلانی سه تومان ، ازفلانکس دوتومان ! بهزارزحمت‌خرفهمش

کردم که اینها تهمت صرف است . مقصود دشمنها این بوده که پای مرا از این وزارتخانه ببرند !

گفت ای ماشاءالله ، به‌به ، همان شدی که دلم میخواست ، مرد باید بیحیاو رشید باشد ، اگر درزندگی روداشتی بهمه جا میرسی والا کنج مسجد و عبادت ! گفتم مگردررشادت من برای تو تردیدی بود ؟ کجا جبن نشان داده بودم که حالا دفعهٔ دوم باشد . گفت من تورادرآسمان میجستم ودر زمین پیدا کردم ، باتوهزار کارواجب‌دارم، حالا بگو ببینم با این بی‌پولی دولت که بعوض مواجب باجزا تفنگ وآجرمیدهند، حقوق سوخته را چطوروصول کردی؟

گفتم هنوزنگرفته‌ام اما همین دو روزه خواهم گرفت. فکری کرد و گفت حقیقت این است که درپیشانیت نورامید می‌بینم، هیکل باین درشتی وروی باین سفتی ، درست بدردآنکارمیخورد ! بگو بدانم‌لقب قیاس‌الدوله را همینطوربخودت می‌بندی یادلت میخواهد فرمانهم داشته باشی ؟ بتعجب گفتم شاه‌خودش فرمان‌لقب را برایم فرستاده ، مگر نشنیدی چه گفتم !

خندید و گفت ازپررو ئیت‌خوشم می‌آید اماهنوز تازه‌کاری ومثل دزد ناشی بکاهدان میزنی ، خیلی‌چیزها را باید ازمن یادبگیری ، مثلا لاف زدن‌لازم است، مردم همانطور که خودت رانشان بدهی‌تورا میشناسند. اماپیش آنهائیکه سرشان توی‌حساب است لاف‌زدن ،آدم را کوچك‌میکند. هیچوقت پیش من‌آدمی اینجور دروغهانگو، من ازسیر تا پیاز سیاست خبردارم. میدانم که شاه هر گزبرای کسی فرمان‌لقب‌نمیفرستدولواینکه ازده انگشتش‌هنربریزد.اصلالقب مربوط بهنرمندی وخدمت‌نیست ، کی فکرمن وتست که شاه باشد، این‌کار خرج دارد ، خرج‌فرمان لقب ازقراری که شنیده ام اینروزها پانصد اشرفی است. خود شاه سیصد اشرفی صابون زده میخواهد ، صد اشرفی هم حق وزیردربار است ، صداشرفی دیگر هم باید بکارچاق کن واجزاء دفترداد .

من ازفکراینکه وزیرهم امروز لاف ودروغ مرا فهمید وبمن خندید ، از خجالت آب شدم ، با خودم گفتم هرطورهست باید فرمان لقب رابدست بیاورم و

نشانش بدهم . گفتم اما پانصد اشرفی زیاد است ، منکه فعلاهمچه پولی ندارم . گفت غصه نخور وقتی دستت را توی دست من گذاشتی دربند این چیزها نباش . اولا با آن خیالاتی که من برای‌تودارم لقب لزومی ندارد اما چون‌دلت میخواهد ، برای اینکه بدانی‌هر کاری‌از‌من‌ساخته است، درعرض دوهفته‌فرمان لقب‌را مفت ومجانی برایت میگیرم ! غلط میکندآن پادشاهی که ازباقرسیصد اشرفی بخواهد، سرش را بسنگ میزنند آن وزیر درباری که ازمن پول بگیرد ! شاه را از تخت پائین میکشم ! مگرآن مملکت ها که شاه ندارند چطورند ! خیلی ازما پرزورترند.

دست دراز کرد و گفت با من دست دوستی بده وکارت نباشد ! دست مودت دادیم وعهد کردیم که بعد از این با هم کار کنیم . قرارشد فردا بعد ازظهر برویم منزل آنشخص واسطه یعنی کسی که‌فرمان لقب را برای من‌خواهد گرفت .

بادلی ازغم وشادی آشفته، بخانه‌بر گشتم . چشم وابروی زن ابوالقاسمخان را درنظر گرفتم ودیدم ازمال زیبا کمترنیست، حظ کردم که میتوانم اگربخواهم روزی برای زیبا ازامثال زن ابوالقاسم‌خان رقیب هابتراشم و ازآن مهمتراینکه میتوانم کف نفس کنم و از گناه مهیب زنای محصنه بگذرم ! ازوجد در پوست نمیگنجیدم که فرمان لقبم را میگیرم و زیبا را ازلیاقت وتردستی خودم بحیرت میاندازم وهم بچشم وزیرمیکشم که دیگر ازآن پوزخندها نزنند . اما . . . اما ! ازآن سیاههٔ اعمال که وزیراز کشوی میزدرآورد می‌ترسیدم وازفکرمحاکمه و عدلیه مثل بید میلرزیدم . بایك همچوحالی مخلوط از وحشت وسرور ، با زیبا بصحبت نشستم وبشرح فتوحات خود پرداختم که شاه از هنرمندی وخدمتگزاریم آگاه شده فرمان‌لقبم رامجاناً خواهد داد، حقوق عقب افتاده ام را دودستی‌تقدیم خواهند کرد وبتصدیق مردم کهنه‌کار، باصفات‌خدا داد ومعلوماتی که دارم‌عنقریب بمقامات بلند خواهم رسید .

ولی این مژده ها گره از ابروی زیبا باز نکرد . پرسیدم چرا اوقاتت تلخ است ؟ گفت امروز یکماه است بتهران آمده‌ام واز این مرد کهٔ لرخبرندارم ، تا بحال سه مرتبه کاغذ برایش نوشته ام وجواب نیامده ، معلوم میشود مرا فراموش

کرده، بعقل تو چه میرسد؟ گفتم مگر نشنیدی چه صحبت میکردم! من عنقریب بمقامات بلند خواهم رسید، دراین صورت بجواهرلره که چکیده های خون مردم است چه احتیاج داریم!

چنان ترکید وشیون کرد که راستی ترسیدم. گفت آی گذاشتم ترقی کنی وبمقام برسی! فردا میروم پیش آن وزیر احمق که توی اتاق راهت داده، آشی برایت بپزم که یکوجب روغن داشته باشد، چنان دراین شهر مفتضحت کنم که در هیچ سوراخی راه نداشته باشی.

وحشت آن نامهٔ سیاه از این تهدید صد چندان شد. گفتم من این حرفها را بخاطردل تو گفتم والا کدام دیوانه ازجواهر بدش می‌آید، مقصودم این است که اگرلره نیامد ونتوانستی کاری صورت بدهی غصه نخوری. گفت تو اگر عرضه داری باید هرطورشده سالار را بتهران بکشی. گفتم ازاین آسانتر کاری نیست.

اماهیچ اقدامی از آوردن سالارمهیب بتهران و ربودن جواهراتش بنظرمن مشکلتر نبود. ازتصور درافتادن با مردی که پدرانش آنهمه جواهردزدیده و آدمها کشته اند وحشت میکردم، مثل این بود که خیال کنم بروم ببری را از جنگل بیاورم وپوستش را بکنم!

شب ازفرط هیجان تاصبح بخودمی‌پیچیدم ودرخواب وبیداری غوغای محاکمه را میشنیدم وبند عدالت را در گردنم احساس می کردم، از ننگ وجود زیبا وبار محنت خانواده درپیچ وتاب بودم وازلرحاکم همدانی خیلی میترسیدم. تنها نور امیدی که درافق میدرخشیدچشم وابروی زن ابوالقاسم‌خان بود که ازآنهم چون ازبرق آتش جهنم وحشت داشتم.

***

فردا بعدازظهربحجرهٔ میرزا باقررفتم ومدتهانشستم تا ده پانزده نفرارباب رجوع را راه انداخت. باهم رفتیم منزل آقای وزین الملك یعنی آن شخص واسطه که بایدبرای من لقب بگیرد. اتاق پرازجمعیت بود، تا ما را دید باصدائی گرفته و کلفت از آن بالا فریاد زد: یاالله آقای میرزا باقر گل گلاب، بفرمائید،

بفرمائید بالا

برخاست ومیرزا باقر راتنگ بغل کرد وچپ وراست بوسید ، ازدرد غربت دلم پراز درد شد ، نالیدم که ای خدا کاشکی منهم دراین شهر یك دوست داشتم که مرا میبوسید .

پس ازمعانقه بمن اشاره کردوبمیرزا باقر گفت پیداست که این بچه رازیر بال گرفته ای ومیخواهی بزرگش کنی ، اما از آن کوچك ابدالهای گردن کلفت است که یکروز کلکت را میکند . . . میگفت وقاه قاه میخندید، اهل مجلس همه متوجه من شدند .

میرزا باقر را نزدیك خودش نشانید ومدتی باهم نجوا کردند . گاهی میرزا باقر بمن اشاره میکرد و آقای وزین با نگاههای ترسیده ومضحك سرا پای مرا اندازه میگرفت . معلوم بود که میرزا باقر مرا معرفی میکند و وزین را ازمن میترساند . وزین بمن رو کرد و بتمسخر گفت آقای قیاس دوله ، ما را ببیا ، ما بی تقصیریم !

میرزا باقر رفت ومن بگفتهٔ وزین ماندم . مدتها در آن مجلس بتماشای رفتاری که با ارباب رجوع میکرد سر گرم بودم : با یکی محبت میکرد ، یکی را دست میانداخت ، با سومی خشن وتند میشد اما بالاخره همه را با شوخی وخنده راه میانداخت . وقتی تنها شدیم گفت من نخواستم حقیت را بمیرزا باقر بگویم اما با تو که رودربایستی ندارم ، میگویم که برایش خبرببری . بگو آقای میرزا باقر رزاز ، تو برای من چه غلطی کردی که اینهمه از من تقاضا داری ! مگر من بچه‌ننه‌ام که مرا میترسانی، مجاهدبازی کهنه شد ، تمام شد، بروفکردیگری بکن! مگرلقب‌علف خرس‌است که من‌بروم ومجانی‌بگیرم ، لقب سابقهٔ خانوادگی میخواهد، بیخود که نیست، بهر که‌ازپشت کوه آمد که‌لقب نمیدهند! گفتم‌پس‌لازم شد بدانید من کیستم وچکاره ام ، من . . . گفت سرم را دردنیاور وحرف بیمعنی نزن ، میرزا باقر همه را گفت اما من از آن بید ها نیستم که باین باد ها بلرزم ! آنقدر از این مجاهد دروغیها آمدند و جفتك انداختند ! همینکه پول داغشان

کردیم وافسارشغل بسرشان زدیم مثل یابوی پیررام شدند . . . میگفت ومیخندید ومیزد روی شانهٔ من .

فهمیدم میرزا باقر مرا مجاهد گفته که وزین را بترساند . از این عنوان مشمئز شدم ، خواستم بگویم من فاضل واهل علمم ، رئیس اداره ام ! تصور کردم شاید گفتن حقایق ، مخالف نقشهٔ عاقلانه ومجرب میرزاواقع شود وازلقب محروم بمانم . گفتم اشتباه عجیب شمااین است که دوغ ودوشابرایکی میدانید ، دراینصورت من میروم ودیگر با شماکاری ندارم !

بغلم کرد ودوسه ماچ قایم بسروصورتم زد ، گفت به‌به مجاهد که دلنازك و بچه ننه نمیشود ، صبر کن ، کجا میروی ، من باتوکار دارم ! میخواهم امشب ته‌چین بره بدهم بخوری ، از گردنت پیداست که خوب میخوری ، من از آدم پرخورخوشم میآید . بیا امشب بامن برویم مهمانی ، بیا نازنکن ، لقب قیاس دولگی را برایت میگیرم .

باهم بدرشکه نشستیم ، بدرشکه‌چی گفت برومنزل شاهزادهٔ مبارك‌السلطنه ، بعد بنا کرد بزمزمه کردن ، شعررا تمام‌نکرده ، گفت اول برومنزل رفیق‌الدوله ، یادت نرود که باید مریضخانه هم‌برویم ، ای راستی بر گرد بروخیابان علاءالدوله یك دسته گل بخریم : مگر یادت رفته که دختر آن ارمنی خیاط عروسی کرده ! دم شیرینی فروشی هم نگهدار میخواهم برای بچهای خادم همایون شیرینی‌بخرم

بازبنا کرد بزمزمه کردن ، یکی دوشعرغلط خواند وزد روی زانوی من ، گفت گرتوبهترمیزنی بسم‌الله بخوان ! درضمن‌اینکه‌میخندید گفت آی قاسم‌نگهدار از این مغازه یك جفت کفش بخرم .

منهم بدنبالش‌پیاده شدم . گفت‌یك جفت کفش‌اعلامیخواهم . دکاندار پرسید چه اندازه باشد ؟ گفت چه میدانم ، برای پای یك گردن‌کلفتی مثل این . . .

زمزمه کنان اجناس مغازه را برمیداشت ومیگذاشت و گاهی بامن و گاهی بادکاندار شوخی میکرد تا درآخر چند دانه اشیاء مختلف از قبیل عروسك وتیغ تیز کن و کل کمر و فندك انتخاب کرد و بدکاندار گفت اینها را با کفش بپیچ .

سوار شدیم و رفتیم .

بسته را با دو تومان اسکناس داد بنوکری که درخانه ایرا باز کرد ، گفت اینها را بده بشاهزاده ، سلام برسان بگو مارا فراموش نکن .

باز بدرشکه نشستیم ، پس از چندی سکوت ومقداری زمزمه گفت خوب ، حالا میخواهیم برای توفرمان لقب بگیریم ، اما بخدا ، بجان بچهایم قسم پانصد تومان خرج دارد . تنها خود شاه سیصداشرفی صابون زدهٔ براق میخواهد وباهمهٔ لطفی که بمن دارد ازاین پول نخواهد گذشت ، چکنند عایداتش ازهمین راههاست ، من ازحق خودم میگذرم اما لااقل دویست اشرفی هم باید بوزیردربار ودفتر بهاداد منکه نمیتوانم این پولها را ازجیبم بدهم !

دیدم درست میگوید ، میرزاباقر هم همینطور حساب کرده بود ، گفتم آیا نمیشودیکبارهم بطور استثناء شاه پول نگیرد ولقب را درازاءِ لیاقت وخدمت بدهد؟ گفت بروبابا حواست خیلی پرت است ، معلوم میشود ازپشت کوه آمده ای ! تواصلا لقب میخواهی چکنی ، مجاهد که لقب لازم ندارد ، زور مجاهد همان طپانچه و ترکی گفتن است . گفتم اجازه ندارم هرحرفی را بزنم ، همینقدر میگویم که برای منظوری لازم است که من قیاس الدوله باشم . گفت اینکه اهمیت ندارد من تورا بی فرمان قیاس الدوله میکنم ، امروزمنزل من بیست نفرتورا باین لقب شناختند امشب هم پیش یکعدهٔ دیگرمعرفیت میکنم ، میشوی قیاس الدوله ، دو ثلث مردم همینطور لقب دارشده اند . گفتم من حتما باید فرمان شاه را داشته باشم والاًنقشهٔ کاربهم میخورد . گفت حقه بازی را بامن کناربگذار ، من از تو وازمجاهد و کمیته نمیترسم ، بگو فرمان لقب قیاس الدوله میخواهم ، استدعا کن ، بگوغلط کردم تا دستخط شاه رابرایت بگیرم . گفتم غلط کردم ، شمارا بجان بچهاتان دستخط این لقب را برای من بگیرید . گفت شدی آدم ، حالا دستخط را با صد تومان مخارج برایت میگیرم . گفتم بچشم میدهم . گفت جان بکن !

پنجاه تومان داشتم ، دادم و گفتم بقیه را فردا میآورم گفت بسیارخوب فردا صبح بیا منزل ، بایدیك عریضه ای دیکتهٔ کنم بنویسی .

چهره اش از گرفتن پنجاه تومان باز شد وباز بزمزمه افتاد . پیش از آنکه بمهمانی ته‌چین برسیم بمریضخانه و بیك مجلس عقد کنان ودو مهمانی دیگر رفتیم، همه جامرا بلقب قیاس الدوله معرفی میکرد و اسباب خوشمزگی قرار میداد وهمه را بخنده وا میداشت. درضمن این شوخی ، بااشخاص میگفت ومیشنید ونجوا میکرد وبتصور من باهمه قرار گرفتن لقب میگذاشت !

در قیافه ها دقت میکردم که ازحالشان بفهمم آیا مثل من کلاه سر وزین گذاشته وپانصدتومان رابصدتومان تمام کرده اند یاآنکه صاف وساده باید پانصد اشرفی را بدهند !

همه جا میگفت امشب افخم بافتخارمن ته چین میدهد ، هر که باما میآید بسم‌الله . سه نفردیگرهمراه ما شدند . وقتی بمهمانی ته چین رسیدیم که مدعوین سرشام بودند ، فریاد زدند که ای آقای وزین ، اینهم وقت آمدن است ، ساعت از یازده گذشته !

صاحبخانه بالب خندان ودل تنگ ، بوزین میگفت ببخشید ، آقایان گرسنه‌شان بود ناچار شام دادیم اما برای شما گذاشته ایم ، خیال نمیکردیم تشریف بیاورید ، خیلی نگران شده بودیم . . .

صدای غرای وزین این حرفها را میپوشانید ، میگفت اگر دیر آمدم خوب آمدم ، چهارنفر مهمان برایتان آورده ام ، اما من تقصیرندارم اسم ته‌چین را که بردم همه بدنبالم افتادند وولم نکردند. اگرازمن میشنویدهر کدام یك تکه گوشت توی بشقاب قیاس الدوله بگذارید ، عنقریب از آن دم کلفتها میشود .

پیش از آنکه بنشینند ، رفت آن بالا یکنفر را که ازهمه محترم‌تر بود ازپشت سر گرفت وچپ وراست بوسید . دید دونفر نگاه میکنند ولبخند میزنند ، آنها را هم بوسید . میخواست بنشیند یکی گفت مگرما از صیغه بودیم ! او راهم گرفت و بوسید . دیگری آهی کشید و گفت معلوم‌شدکارما خیلی خراب است ، چون اگر دیدید وزین شمارا نبوسید ، بدانید که احترامی ندارید وباین زودیها صاحب‌شغل نخواهید شد ! وزین ازاین حرف خنده‌اش گرفت و اورا هم بوسید . شوخی بدور

افتاد و وزین هرچه صورت بود بوسید. صدای خنده سقف را سوراخ میکرد!

همینکه نشست ودوطرف را با آرنج گشاد کرد و پشقاب خود را پر کشید گفت آن شام مرا که کنار گذاشته اید همانطور ببرند برای قاسم درشکه‌چی، من با این پسره خیلی کاردارم.

هنگامهٔ لاف‌لاف‌خوردن ونفیر کشیدنش هرجا قطع میشد صدای شوخی و خنده‌اش بلندبود ومجلس‌را از خوشمزگی ونشاط پرازشورمیکرد. بلافاصله بعد ازشام مشغول نجوا و گفتگوشد تاآنکه ازخستگی چهاردست وپاراروی نیمکت پهن کرد وخوابش برد. ازجوانکی‌خواهش کردند سه‌تار بزنداما خورخور پرصدا ومخوف وزین‌صدای‌ظریف سازرا می‌پوشانید. یکی‌ازحضار، وزین را بیدار کرد که‌پاشوبی‌ذوق، ساز گوش کن! بیدارشد وبطورمضحك چشم‌هارا‌باطراف گردانید وزد زیرآواز!خارج و کریه می‌خواند، ضمناًمی‌خندید وپسته میشکست، هرچه خواهش کردند ساکت بشود فایده‌نکرد تاآنکه موضوع سه‌تار ازبین رفت.

من گوشه‌ای نشسته‌بودم‌وصحبت چندنفررا که‌آهسته حرف‌میزدند میشنیدم یکی گفت عجب حقه‌بازی‌است. دیگری میگفت باهمه‌بازی‌میکند وسرفلك کلاه میگذارد، ازآب‌روغن‌میگیرد! سومی گفت ازهیچ گناهی روگردان نیست، چه بی‌آبرواست، میداند که منفور این‌شهر است باز جائی نیست که نباشد و باکسی نیست که اظهار خصوصیت نکند، مردم در نظرش مهرهٔ بازی هستند! بااین زبان چرب‌ونرم وتلقینات شیطانی اعضاء اداراترا از کوچك وبزرگ، برشوه خواری و قانون‌شکنی‌وامیدارد. جوانها ومردم خام که‌میبینند نتیجهٔ‌کار چاق کنی وچاچول بازی، پول‌و احترام است، ناچار ازاو تقلید میکنند، این میشویم که هستیم! چرا اشخاص‌شرافتمند با این آدم‌معاشرت میکنند ودرخانهٔ خودشان راهش میدهند!

از این‌مقوله هرکس‌چیزی میگفت وقصه‌ای ازحقه بازیهای وزین حکایت میکرد. من‌چنان متغیرشده بودم که‌نزدیك شد برخیزم وبسر و کول آن دوستان دروغی‌و دوروبزنم! اتفاقاًوزین بیدار شد، گفتم آقای وزین! این آقایان از شما بدگوئی میکردند. اجازه بدهید مطلب راطرح کنم تا دوست و دشمن خودتان را

بشناسید. خندهٔ درازپر صدائی کرد و گفت باین حرفها میان رفقا رانمی‌شود بهم زد، ماباهم شوخی‌داریم، اینها همه‌محتاج منند ! پاشوبرویم ، پاشو احمق، تادرخانه‌ات برسانم وازشرت خلاص بشوم .

فردا صبح که بمنزل وزین رفتم چندنفر ازهمان نقادان شرافتدوست زودتر ازمن آمده بودند .

***

شب‌را تاصبح متصل از خواب میپریدم وبا حوادث آینده کشتی میگرفتم ، یکی رازمین میزدم وازدیگری میخوردم، بایکی صلح میکردم وبادیگری دشمن میشدم ، لقب قیاس الدوله مثل دوبال عقاب در آسمانها گردشم میداد امااز تصوراسم مجاهد که وزین بوجودم بسته‌بود، از آن بالا پرتاب می‌شدم زیرا از احادیث‌واخبار راجع بمجاهد وانصار کاملا اطلاع داشتم ومیدانستم که مجاهدین طریق مشروطیت هم بتقلید آن رادمردان بایداز جان گذشته‌وفداکار باشند واز کشتن و کشته شدن هیچ نترسند واین صفت باطبع من هیچ ساز گار نبود . تعجب میکردم که میرزا باقر چرامرا باین اسم خوانده، مگرممکن نبودوزین راطوردیگری بترساند .

دیدم برای فرار از اجبارات زندگی تهران که یکی از آنهامجاهد شدن است، بهترین وسیله همین است که زیبافراهم کرده ، بایدمکنت بی‌صدائی بدست‌آورد وپنهان‌شد ، بایدهرچه زودتر لقب قیاس الدوله رابگیرم وتحویل زیبا بدهم تاکاررا بانجام برساند. ناگهان ازجا جستم و کیف زیبارا برداشتم. گرچه باز کردنش را میدانستم امادر آن آشفتگی یادم‌رفته‌بودچه‌باید کرد، ازفرط تقلا عرق کرده بودم کیف‌را بردم بایوان درروشنائی ماه‌بازش کردم وپنجاه تومان درآوردم که برای بقیهٔ خرج صدور فرمان لقب، بوزین بدهم .

تمام‌شب ازوحشت ونفرت این‌عمل خوابم‌نبرد، فردا مثل گربهٔ شیرریخته ، پریشان‌واز چشمهای‌زیبا گریزان بودم. هنوز چای‌نخورده‌بودیم که شیون مریم‌و زینب ومادرم وزیبا ازحیاط اندرون بلندشد، دویدم ببینم چه‌شده! زینب‌میگفت خانم جان، بامامزاده محسن قسم‌من نمیدانم پنجاه تومان چقدر است، من هرگز

پنجاه‌تومان ندیده‌ام؟ مریم گریه کنان میگفت ای‌خانم فحش‌نده ، بمرگ مادر و پدرم اگر من بکیف شمادست‌زده‌باشم، مرا بزن امانگودزدی کرده‌ام! مادرم‌میگفت زن کدخدا، بجان‌حسینم‌همان‌است که گفتم، بایدپانصدتومان رابدهی، پنجاه‌تومان رسید ، پاشوباقیش‌رابیاور . زیبابمادرم چسبید که پدرسوختهٔ پیر سگ ، خودترا زده‌ای بدیوانگی که پول‌مرا بدزدی !

چنان‌روی‌شانهٔ زیباپنجه زدم که میخکوب‌شد، کشیدمش باتاق‌دیگرو گفتم بی‌حیائی‌وظلم هم‌حدی دارد! بگوببینم ازمادر بیچارهٔ من‌چه میخواهی! گفت‌این پدرسوخته‌ها فامیل توپنجاه تومان از کیفم دزدیده‌اند! فریادزدم که این پول را من برداشتم ، توبدگهر مرا بتقلب ودوروئی و بی‌رحمی وزنا ودزدی واداشتی ! تو بی‌ناموس‌پدرمرا کشتی، مادرم‌را باین‌روز انداختی، شکم‌زینب‌را بحرام‌پر کردی، مریم‌بیچاره‌ازدست لوندیهای توباین سیاه‌بختی مبتلاست! این پولرا من دزدیدم ، دزدیدم که بدهم‌وزین‌الملك برایم‌لقب قیاس‌الدوله‌بگیرد! میخواهم وسیلهٔ دزدی و بی‌ناموسی‌توبشوم ...

گلویم ازبغض‌و صدایم‌ازخشم گرفته‌بود، اشك‌از چشمم‌میریخت. ناگهان غضبش مبدل به‌تعجب شد، گفت وزین‌الملك، این‌پدرسوخته میخواهد ازتوهم‌پول بگیرد؟ الان‌میروم پدرش‌رامیسوزانم! پرسیدم‌مگرباوزین‌هم راه داشته‌ای؟ چنان بگوشم‌زد که‌برق ازچشمم جست! حظ کردم زیرا جزچنان‌چك محکمی هیچ‌چیز آن‌دلمرا ازخشم‌وغم وشرمساری وحسادت عشقی‌و هزاران‌درددیگرخالی‌نمیکرد هردو ساکت نشستیم، پس‌ازچندی گفت وزین بامن خویش است ، غلط میکندازتو پول‌بگیرد ! گفتم‌اتفاقا خیلی همراهی کرده و حاضر شده پانصد تومان خرج فرمانرا بصدتومان تمام کند ، من‌خودم میدانم که کمتر از این ممکن نیست، بهر صورت نمیخواهم برای‌صدتومان، توازکسی خواهش کنی ، ازاین پولها خیلی‌پیدا خواهیم کرد .

بگردنم آویزان‌شد ، نازو کرشمه میکردومیگفت خدایامن‌چه‌خوشبختم، یك همچوحسینی دارم که تاخواستم قیاس دوله‌شد!.. حسین‌جان، بعد ازاین هر

چه پول میخواهی از من بگیر بشرط آنکه شب و روز برای آوردن سالار مهیب کار بکنی ان شاءالله جعبهٔ جواهر که نصیبمان شد همهٔ چاله‌ها را پر میکنیم.

بدیهای زیبا از یادم رفت، جز آن چشمهای قشنگ و آن بوسه های گرم چیزی نمیدیدم و حس نمیکردم. چون این احوال خوش با زیبا کمتر دست میداد، خواستم آنروز را در آن حال بمانم، گفتم امروز دنبال کار نمیروم، میخواهم با تو عیش کنم. گفت اول کار، بعد عیش. پاشو برو زودتر این لقب را بگیر که خیالم از این بابت آسوده بشود و دروغگو درنیایم!

مثل اینکه باخودش حرف میزند گفت‌ای راستی چرا وزین را فراموش کرده بودم، این مرد که برای کار جواهر خیلی بدرد میخورد!..

یك رقیب تازه‌ای در وجود وزین دیدم و از خانه فرار کردم. از زن باهوش و زرنگ آنقدر متنفر شدم که نرمی و بزرگی مریم را صد بار بجسارت و عرضهٔ زیبا ترجیح دادم. اگر مریم حاضر بود، عاشقانه صورتش را میبوسیدم، از آنروز مهرش در دلم طلوع کرد اما با وجود زیبا کجا جرئت میکردم بدیگری نگاه کنم.

***

وقتی بمنزل وزین رسیدم، چنانکه گفتم، دو نفر از بدگویان دیشب مشغول صحبت و تملق و خنده های مصنوعی بودند، وزین با چشمك و حرکت انگشتها پرسید پول آورده ای؟ اشاره کردم که حاضر است، گفت قیاس‌الدوله پاشو بیا این اتاق کارت دارم. رفتیم باتاق تحریر، گفت بده ببینم! پنجاه تومان را دادم. قلم و کاغذی بدستم داد و گفت بنویس: بخاکپای جواهر آسای مهر اعتلای ... اعلیحضرت قدر قدرت ... این غلام خانه زاد حسین قیاس‌الدوله که سالهاست...

گفتم من هنوز قیاس‌الدوله نیستم، استدعای این لقب را دارم.

گفت پسر جان تو را چه بدخالت در معقولات، ما که ریشمان را توی آسیاب سفید نکرده ایم.

چون عبارت را غلط ترکیب میکرد با کمك یکدیگر عریضه را اینطور تنظیم کردیم: این غلام خانه زاد حسین قیاس الدوله که سالهاست پدر بر پدر در سفر و در حضر

بخدمتگزاری این سلسلهٔ نبیل اشتغال داشته و دراجرای مراسم غلامی وجان‌نثاری بطریق اهمال وغفلت نرفته‌ام چنانکه مرحوم حاجی بحرالعلوم مزینان والدجان نثار شب وروز بدعای دولت ابدمدت درآستان قدس رضوی مجاورت داشت وبطوری که مکرر معروض قبلهٔ عالم خاقان مغفور گشته بود ازدعا و استغاثهٔ روح پر فتوح آن مرحوم خیر فراوان و گشایش عظیم بدولت علیه رسید.

بتعجب والتماس بوزیر نگاه کردم که آخر این چه مزخرفاتی است! گفت بنویس، وزیر دربار مقدس است وازاین حرفها خوشش می‌آید. ضمناً پرسید آیا تو درهیچکدام ازاین خرابه‌ها کار کرده‌ای؟ گفتم اختیار دارید بنده سالها رئیس محاسبات وزارت داخله بودم! گفت پس چرا زودتر نگفتی، بنویس!

نوشتم: بعلاوه خانه‌زاد مدتها دروزارت داخله بخدمت سنگین وپرمسئولیت حسابداری جانفشانی کرده و اینك از خاکپای جواهر آسای مهراعتلای ذات اقدس همایونی استدعا دارد امرومقرر فرمایند شغل مناسبتری درآن وزارتخانه رجوع بشود تا بیش از پیش بایفای وظیفهٔ چاکری وجان‌نثاری بپردازد.

غلام جان‌نثار حسین قیاس الدوله

قرار شد چند روز دیگر برای گرفتن فرمان ملاقاتش کنم. ازآنجا رفتم بدیدن میرزا باقر، گله وتهدید وزیر راابلاغ کردم. گفت وزیر غلط کرده همچه حرفهائی زده، مابا هم حساب خورده داریم، تو باین کارها کارنداشته باش. بگو ببینم برای گرفتن لقب چه قراری گذاشتید. گفتم هرطور بود صد تومان گرفت. گفت دیدی گفتم بامن دست دوستی بده کارت نباشد! بسم‌الله این چهار صد تومان فایده! اگر آن حرفهای من نبود از چهارصد تومان نمیگذشت. وزیر را باید ترسانید یا پول نشانش داد، تو که پول نداری ناچار گفتم خودت را ازاین میرزا حسین خان بپا، یارو ازآن مجاهد های دوآتشه است، راستی که بهیکلت میبرازد، ماشاءالله سر نترسی هم که داری! گفتم این صفت درخانوادهٔ ماارثی است، منهم مثل مرحوم پدرم حاجی بحرالعلوم ازهیچ چیز نمیترسم، من حقیقتاً مجاهدم، ازاول عمر تا امروز دایم درمجاهده وزدوخورد بوده‌ام، نمی‌دانی که درراه علم وتقوا وازوقتی درتهرانم

درجدال بامردم این شهر چه‌ها کشیده‌ام ! گفت شرط باشد که زیر اسکناس غرقت کنم کاری کنم که تهران و ایران از شنیدن اسمت بلرزند بشرط اینکه هرچه میگویم مثل بچهٔ آدم اطاعت کنی .

گفتم بگو حاضرم .

گفت امشب دوساعت از غروب گذشته بیا اینجا، می نشینیم بدرشکه چشمهایت رامی‌بندم وتوی خانه‌ای واردت میکنم وخودم میروم. وقتی چشمهایت را باز کردند یك آدم کفن پوشیده می‌بینی که ازصدایش موی آدم سیخ میشود. دنبالش می آئی ویکی دودفعه میافتی توی گودی ، خودت را نباز اینها همه برای امتحان دل و جرئت تست. امار استی همه چیز را نباید بتوبگویم ، چکنم که مثل فرزند دوستت دارم ، میخواهم دراین مملکت بلندت کنم . خلاصه بدنبال آن کفن پوشیده میآئی توی زیرزمین، قرص بیا که نیفتی، پله‌ها بلندو کم پهناست . یکمرتبه صدائی بلندمیشود مثل اینست که حیوان درنده ای بتوحمله می کند ، نترسی ! پرده‌ای پس میرود ، هفت نفر صورت بسته دورمیز نشسته‌اند، یك چراغ آبی کم سو بهیکلها ودرودیوار رنگ پریدهٔ وحشتناکی میدهد. هرکدام یك کاردلخت جلوشان است، نترسی! یکی از تومیپرسد: آیاحاضری درراه وطن جانت را بدهی؟ بگوالبته! می پرسد آیاحاضری خائنین مملکت را بکشی؟ حاضری هرحکمی از کمیته صادرشد اطاعت کنی ؟ بگو باجان ودل اطاعت میکنم! میگویند بدان که بعدازاین جان تو در اختیارما است، ، اگر ازمابرگردی یاخیانت بکنی کمترین مجازات مرگ است ! از این حرفها نترسی، اختیارهمشان بدست من است ، من تورا آنجامی فرستم که چشم ودست من باشی، کارد وموزرهم برایت حاضر کرده‌ام .

دیگر نشنیدم چها گفت، حالت استفراغ پیدا کردم ، سرم گیج شد، چشمهایم بازبود امانمی دیدم وقدرت اینکه خودم را از این حالت خارج کنم نداشتم. .ناگهان ازسردی که بدستم خورد بخودآمدم، میرزا باقرلولهٔ موزررا دردستم گذاشته بود مثل اینکه آتش روی دستم گذاشته باشند طپانچه راانداختم و گفتم من بااین قیمت دنیارانمی خرم وبرای آدمکشی حاضرنیستم ! فریادزد مگردیوانه شده‌ای، من تو

راسر دستهٔ وطن پرستان وفدائیان خراسان‌قلم داده‌ام ، از عقل ورشادت تومات و مبهوتشان کرده‌ام ، من‌وتوبایداختیار کمیته رابدست‌بگیریم ، ماباید این‌مملکت را ازشرخائنین ومستبدین نجات بدهیم ، اخلاق فاسد این مردم را ماباید اصلاح کنیم ، دست اجنبی ازسراین‌مملکت بدست‌ما باید کوتـاه بشود، ازاسم‌تو بـاید پشت‌ایران بلرزد ! این حرفهای‌بچگانه کدام است، دیگران آدم بکشند بمن و توچه! ماباید‌کارمانرا بدست آنهاصورت بدهیم . آیابعد از این‌همه خوبی که بتو کرده‌ام میخواهی‌مرا مفتضح کنی و هزاران نقشه‌ام را بهم بزنی ! خیال می کنی میتوانی مرا آلت دست کرده باشی !

گفتم‌سوراخ دعارا گم کرده‌ای، ازفطانت وفراست‌تودوراست که هر کسی‌را بجای خودش نشناسی. اگرازوجودمن‌استفاده میخواهی باید کمك کنی که وزیر یاالاقل معاون بشوم. هر کس برای‌کاری خوب است ، حواست مختل شده که مرا برای‌آدمکشی در نظر گرفته‌ای !

مدتی بسکوت گذشت ، اوفکرمیکرد ومن‌ازخشم می‌لرزیدم .

سرش‌رابلند کرد و گفت حق‌باتست ، ازفردا اقدام میکنم که‌معاون ووزیر بشوی. گفتم‌این‌شد حرف حسابی! پرسیدآن‌صورت رشوه ها که وزیر از کشو در آوردچه‌شد ؟ گفتم پاره کرد وریخت دور، تومطلقاً‌از آن‌مقوله حرفی‌نزن واگر اوابتدا کرد بخند ودستش بینداز. گفت درست گفتی همین‌کار را میکنم .

***

موفق ومنصور بخانه‌بر گشتم اماشبیه به‌بندبازی بودم که خودرا روی‌طناب درحال تعادل نگاهداشته باشد ، درضمن آنکه از عمل خود راضی‌است ، دلش از ترس افتادن می‌تپد . اتفاقاً زیبا تب کرده بود و کسالتش دراز شد ، شبها کنارش می‌نشستم وبدنش‌رامی‌مالیدم وغذابدهانش می گذاشتم.ازتماشای‌سکوت‌وآرامشی که داشت دربهشت‌بودم، دلم‌میخواست، اوهمیشه‌بیمار باشدومن‌پرستار. لکن‌این حال خوش چند روزی‌بیش طول‌نکشید، همینکه خوب‌شد، بجنگ عشق‌وزند گی پرداختیم . یك‌روز که‌بازموضوع‌جواهررا‌پیش کشیده وبمن‌سخت گرفته بود که

چرا درفکر نیستم واقدام نمیکنم ، گفتم عزیزم دیگرازمن چه میخواهی ، فرمان لقب را که این دو روزه میگیرم ، شاید یك هفته نخواهد گذشت که معاون یك وزارتخانه میشوم وبمحض اینکه کابینه افتاد وزیر خواهم شد . گفت بعد از وزیرشدن چه خواهی کرد . گفتم وزارت آخرین پلهٔ نردبان است . گفت یعنی آن قدر بانتظار دوباره وزیر شدن توی خانه میخوابی که بپوسی ، نه همت کار خواهی داشت نه روی گدائی. گفتم اگر وزیرشدم میدانم چکنم! گفت آسوده باش که هر قدر بدزدی آخر نوکری گدائی است، من چندنفر وزیرپوسیده سراغ دارم که صورتشان راواکس میزنند امازیره سوراخ شده وازهم دررفته! غامض را چراول کردم ، برای اینکه ازعهدهٔ مخارجم برنمی آمددرصورتیکه هنوزسرکاربود ودزدی میکرد! من برای تویك دنیا مکنت پیدا کرده ام چرا دنبالش نمیروی؟ مگر نمیدانی وزیرشدن خرج دارد . اگر سرمایه و دم و دستگاه داشته باشی صد دفعه زودتر وزیر میشوی، وقتی از کارافتادی باز آقائی واحترام داری. مگر دیوانه ای که فکرت را صرف کارهای دیگر میکنی ؟ معاون ووزیر شدن چه بدرد میخورد !

چون تصمیم گرفته بودم حتی الامکان بی مباحثه ومشاجره بازیبا خوش باشم گفتم برای خاطرتو همه کار میکنم، مگر قیاس الدوله شدن کم زحمت داشت؟ گفت برای آوردن سالار مهیب به تهران چکار کرده ای ؟ چرا این مرد که بکاغذهای من جواب نمیدهد! شما مردها یکی ازدیگری بدترید؛ من از اول عمر تاحالا یکنفر مرد خوب باوفا ندیده ام ! گفتم الامن. از حرصش بجانم افتاد وبدنم را با گاز، پراز دردولذت میکرد ، میگفت تواز همه بدتری، اگر راست میگوئی پاشوبرویم عقدم کن که بعدازاین باهم زن وشوهر باشیم وباوفاومحبت زندگی کنیم . گفتم بین من وتو این حرفها زیادی است، توزن منی وتاآخرعمر بایدبامن زندگی کنی!

گفت باز بنای حقه بازی وتزویر را گذاشتی ، خیال میکنی من نمیتوانم اگر بخواهم عقد تو بشوم ! خندیدم و گفتم اگر رضایت یك طرف کافی بود من هم دخترشاه راعقدمیکردم. گفت خواهی دید !

دیدم نزدیك است صحبت بدعوا بکشد، برخاستم و گفتم فعلا بدنبال فرمان

لقب میروم. همینکه فرمان را گرفتم راجع بعقد ونکاح فکری میکنیم. عصری بود، باوجود زکام سختی که از زیبا گرفته بودم، بمنزل وزین الملك رفتم. گفت قیاس الدوله بیا، حقّا که حلال زاده‌ای . الان دستخط رسید، ببوس و بگذار روی چشمت ! کاغذ دولائی بدستم داد .

یخ کردم زیرا درتصور ، فرمانرا مربع مستطیل بزرگی فرض کرده اطرافش رامزین بنقشهای طلا ولاجورد دیده بودم ، خیال داشتم قاب خاتم بزرگی برایش بسازم ودراتاق مهمانخانه بالای بخاری بیاویزم .کاغذ راباز کردم وبا تعجب گفتم : اینکه همان عریضهٔ خودم است ! گفت حواست پرت شده یا کوری، چرا دستخط را بالای کاغذ نمی‌بینی !

بالای عریضه نوشته شده بود : جناب اجل وزیر داخله ، مراسم خدمتگزاری حسین قیاس الدوله همواره منظور نظر ما بوده لازم است او را بشغل مناسب‌تری بگمارید .

در زیر این عبارت یك مارسر کلفت گره خورده کشیده شده ودریك مهرچهار گوش نوشته شده بود: کابینهٔ وزارت دربار نمرهٔ ۶۰۲۲ مورخهٔ دوازدهم دلو . . . با تعجب وحیرت پرسیدم : فرمان لقب این است ؟ فریاد کرد که بابا بیائید مرا از دست این دهاتی خلاص کنید! آقایان ببینید این آدم راشاه بلقب قیاس الدوله خطاب کرده ، باز دوقورت ونیمش باقی است ! همه گفتند آقای قیاس الدوله مبارك باشد. وزین مرا ازحرصش دوسه ماچ قایم کرد ، گفت پاشو ، دستخط راببر بگذار روی میز وزیر داخله وبااین سماجتی که داری تایك کارخوبی نگیری نرو . مرا بلند کـرد وتا در اتاق کشانید ، سر بگوشم گذاشت و گفت دو سه فقره کار دارم که باید انجام بدهی ، یکی اینکه مخل دیوانرا باید حاکم ابرقو کنی ، دیگر اینکه روشنائی بلدیهٔ تهرانرا باید برای مشهدی غفور فانوسچی بگیری . دویست تومان ازمخل دیوان برایت میگیرم ، مشهدی غفورهم ماهی پنجاه تومان میدهد ، با هم نصف میکنیم . بادی کردم و گفتم آسوده باشید هردوفقره انجام خواهد شد .

****

رفتم بحجرهٔ میرزاباقر ودستخط را نشانش دادم ، گفت آی حرامزاده وزین، حقه را بماهم زدی ! اینکه فرمان نیست ، این دستخط است ، جواب عریضه است. این دستخط ها باده بیست تومان صادرمیشود. تف بر تو مرد، سرماهم کلاه میگذاری! حقت را کف دستت خواهم گذاشت .

پرسیدم چه باید کرد ؟ گفت حقیقت این است که مقصود تو حاصل شده، از امروز تو قیاس الدوله‌ای، این حقه ایست که بشاه میزنند وبدون دادن سیصداشرفی لقب را میگیرند یعنی وقتی شاه کسیرا بلقب خطاب کرد کار تمام است . راجع بصد تومان که وزین سرت را کلاه گذاشته، غصه نخور باچنگك از گلویش بیرون میآورم . اماخبر بد ووحشتناکی که برایت دارم حکایت آن سیاههٔ رشوه هاست که تو میگفتی وزیر پاره کرد وانداخت دور ! سیاهه صحیح وسالم توی کشوی میز وزیراست ، خدا میداند چه خوابی برایت دیده‌اند .

من ساکت و بی‌جان بسکو چسبیده بودم و قدرت چشم بهم زدن نداشتم . گفت بله ، فردای همانروز بنابقولی که داده بودم رفتم پی‌کار تو ، قول من قول است وتخلف ندارد ! زدم تخت سینهٔ پیشخدمت وبی اجازه وارد اتاق وزیر شدم ، تمام قدبلندشد ، سلام‌واحوالپرسی کردیم، مدتی گله میکرد که چرا سروقت‌مانمی آئی، گفتم مارفیق‌زمان معزولی هستیم رفقای‌کاردار رابابد بخیال‌خود گذاشت ، امروز هم اگر برای امرمهمی‌نبود نمی‌آمدم ، خلاصه این است که قیاس الدوله را باید معاون خودت بکنی ! وزیر داخله خندهٔ دراز پرمعنی کرد و گفت اگر با وجود احساسات وطن پرستی وآن‌حرارت وعرق ملی که در توسراغ دارم اجازه میدهی که یك‌آدم رشوه خوار معاون وزارتخانه باشد حاضرم صندلی خودم را تقدیمش بکنم ! ... تو اگر جای من بودی جواب این حرف حسابی را چه میدادی؟ اهل این مملکت همه مارامیشناسند ، من برای وطن ازپدر ومال ومقام وکاسبی وهمه چیز گذشتم ، مرام من درزندگی مبارزهٔ با نادرستی وازبین بردن خائنین است ، حالاچطورمیتوانم برای‌خاطر تونباشد ، برای خاطرپدرم ازاین وظیفهٔ مقدس دست بردارم ! بعلاوه ، اگراین وزیر داخلهٔ درستکارباآنهمه افاده وبد دماغی ، میرزا

باقر را مثل برادر میپذیرد برای این است که میداند باقر عاشق وفداکار این آب و خاك است ، تابحال یکقدم ویك قلم خیانت نکرده ! . . چه باید کرد ، تو وصدمثل تو فدای وطن ! چه عیب دارد در جلسهٔ عمومی آقای قیاس الدوله را محاکمه و مفتضح بکنند وبرایش پنجسال حبس توی سیاه چال بنویسند تادیگران عبرت بگیرند! البته من کسل خواهم شد اما چاره چیست ، فرد فدای جامعه !

باصدائی لرزان گفتم ولو آن حرف‌ها تهمت باشد باز محکوم خواهم شد ؟ گفت اگر آن حرفها تهمت ودروغ باشد اول بایداین باقر کشته بشود بعدتورا ببرند بحبس ! گفتم والله بالله اینها تهمت است! گفت ببین رفیق ، رفتی نسازی ، مثل این است که دیشب تب چهل درجه کرده باشی وبروی پیش طبیب بگوئی دیشب حالم خیلی خوب بود. ناچار طبیب میگوید برویك چلو کباب فراوانی بخور. میخوری ومیمیری! حالاحکایت تست ، منکه میدانم آن رشوه ها وصد برابر آنها را گرفته‌ای ، بمن چرا دروغ میگوئی و گیجم میکنی ! ابوالقاسم خان برای هر کدام از آن رشوه ها دلیل ومدرك کتبی تهیه کرده .

باتعجب پرسیدم کدام ابوالقاسم خان ؟ گفت همانکه معاون محاسبات است. وزیراورا پیش روی من احضار کرد وتفصیل را پرسید . ابوالقاسمخان یکی یکی را شرح داد ووعده کرد که بزودی پانزده الی بیست فقرهٔ دیگر هم بعرض برساند . میگفت اسناد ودوسیه را برده‌ام منزل ، شبهاتادو بعداز نصف شب مشغول اینکارم .

نزدیك شد که ازشدت کینه ووحشت فریاد کنم ، خود داری کردم و گفتم بعقیدهٔ شما چه باید کرد ؟ گفت الان هیچ چاره نداریم ، اسناد رسمی را که نمیشود ازبین برد! اگراین کاغذهای لعنتی نبود من توی دهنشان میزدم اما بااین اسناد و شهادت نامه‌ها وآنهمه مهر وامضاچه می‌شود کرد ! بوزیر که نمی‌شود گفت بیا از دزدی ورشوه خواری صرف نظر کن آن هم بااین متانت السلطنهٔ وزیر داخله که بدرستی و خشکی و گنده دماغی مشهوراست! باید بگذاریم کار بمحاکمه وجریان عدلیه بیفتد ، شایدبشود آنجاکاری کرد .

اشك ازچشمم سرازیرشد ، گفتم میرزا باقردستم بدامنت! گفت چه شد وقتی

میگفتم بیاتوی کمیتهٔ مکافات، بریشم خندیدی ، حالا بدامنم میچسبی ؟ گفتم غلط کردم، هرچه بگوئی میکنم . گفت بخدا من غرضی ندارم اما حیف است یك همچو هیکلی راروی صندلی محاکمه بنشانند وحکم محکومیت پنج سال حبس برایش بخوانند، بیفتد توی سیاه چال واز شپش و کثافت بمیرد . این هیکل باید بوزیر و بوکیل حکم کند ، باید دست محکوم رابگیرد وازمحبس بیرون بیاورد ، مردم بایداز ترس توشب زیرلحاف بلرزند !...

گفتم حاضرم، حاضرم ، بگوچکنم . گفت همانکه گفتم فردا شب بیا اینجا ببرمت آنجائیکه میدانی .

از تصور آن نشانیها لرزه باندامم افتاد ، دیدم جای تزویر نیست ، گفتم آقا میرزاباقر بخداقسم من از آن محل واز آن آدمها چنان میترسم که اگر آنجابروم از وحشت خواهم مرد، فکر دیگری بکن. دلش بحالم سوخت و تبسمی کرد، گفت کم کم عادتت میدهم، کاری بکنم که از یك گله شیر نترسی ! گفتم تا حدی که قلبم طاقت داشته باشد حاضرم .

طپانچه‌ای ازصندوق درآورد و گفت عجالتاً اینرا بکمرت ببند که ریخت مجاهدی بگیری، بعدها میدانم چه جور تربیتت کنم، خیلی هارا من مجاهد ووطن پرست کردم .

باصدائی لرزان وآهسته گفتم من ازطپانچه میترسم ! ... نگاه درازی پراز تحقیر کردو گفت آدم باین قد وهیکل، اینطور پزوائی نوبراست ، عجب گولی از این تنهٔ لش خوردم، چه تعریف‌های بیجا که ازرشادت ومردانگی توپیش رفقا کردم خاك بسرت ، از طپانچه چرا می‌ترسی ، تو که زن نیستی ! من دیوانه را بگو که نفهمیده ونسنجیده تورا باسم سر کردهٔ مجاهدین خراسان معرفی کردم ، اماکاراز کار گذشته هرطور است باید آدمت کنم وچاره ندارم .

چکنم که صورت رشوه‌هادر کشومیزوزیر داخله بودوطپانچه‌دردست میرزا باقرو گرنه دهانش را بامشت، خرد کرده بودم! قدری فکر کردو گفت ببین فشنگها رابیرون می‌آورم، بازمیترسی ؟ گفتم نه،امادروغ گفتم .

طپانچهٔ خالی‌را بکمرم بست ، گوئی مار مرده‌ای را دور کمرم بسته باشد ، مشمئز شدم . گفت فردا بعدازظهر بیااینجا، داداش‌قره هم‌میآید ، عبارابینداز کنار وطوری‌بنشین که اززیر سرداوی معلوم‌بشود که طپانچه بسته‌ای. باچشم دریده و بی‌حیا نگاه کن، کم حرف بزن ، نگاهت بدهن من باشد وهرچه میگویم تصدیق کن ، مبادااگرحرفی‌ازترور کردن و کشتن‌شنیدی، مثل امروزننه‌غریبم‌دربیاری! گفتم آن‌صورت رشوه هاچه‌میشود ؟ گفت‌عافیت باشد، جریان آن کارلااقل یکسال طول دارد بشرط آنکه من‌دنبالش‌باشم و گرنه این گرفتاری‌برای‌عمرت‌کافی است ! مگر از عدلیه خبر نداری ؟ تازه ابوالقاسمخان مشغول صورت سازی شده !

***

بقصدربودن دوسیه‌ای که ابوالقاسمخان درخانه برایم‌می‌ساخت براه افتادم لکن‌خانه‌اش‌رانمی‌دانستم. میرفتم‌وزارت‌خانه که نشانی بگیرم، باین نکته متوجه شدم که ازهر کس در وزارتخانه سؤال کنم چون مرا می‌شناسندبگوش‌ابوالقاسم خان خواهدرسید . پس‌ازمقداری تفکر چاره رایافتم: حمال‌باهوشی راپیدا کردم و گفتم‌میخواهم یك‌خیك روغن بمنزل آقای ابوالقاسمخان معاون‌محاسبات‌بفرستم خانه‌اش‌رابلد نیستم برو دراین وزاوتخانه بپرس‌وبیا ، من سراین‌سه راه منتظر تو ایستاده‌ام. رفت ونشانی‌آورد، دوقرانش‌دادم و گفتم‌فعلاازفرستادن روغن‌منصرفم. رفتم ودرزدم، زنی گفت کیست؟ خودش‌بود! گفتم با آقای ابوالقاسمخان‌کار دارم گفت آقا تشریف برده‌اند وزارتخانه. آهسته گفتم منم، باز کن . یواشکی گفت شما کیستید ؟ گفتم‌باز کن ببین . گفت‌نمیشود، اول باید بگوئید کیستید ، از کجا که‌هوویم‌شمارا تیرنکرده باشد ! گفتم من همانم که چند روز پیش درمسجد شاه باهم پالوده خوردیم .

لای‌دررا باز کرد وبعجله و آهسته گفت فرداهمین‌وقت بیا. دررابست وبلند گفت. آقا تشریف‌ندارند، فرداصبح‌زود بیائید .

بمنزل‌رفتم، احوالم مخلوطی‌بود ازیأس‌وهراس و آشفتگی،امادرهمان حال یك حس‌مبارزه وجسارتی درخودم احساس میکردم که نمیگذاشت اشکم‌بریزد و

ازدست‌روزگار فریادبزنم وپیرهن چاك کنم ،آن‌حس گستاخی ودلیری ازتماسی بود که طپانچه با بدنم داشت . هر دفعه که آن سنگینی به پهلویم می‌خورد گوئی سقلمه‌ام میزند که مرد باش وازمشکلات نترس ، باید بازیبا و وزین ومیرزا باقر وابوالقاسم‌خان و دیگران بجنگی وفاتح بشوی !

تا نشستم زیبا ابروها را گره زد و گفت تکلیف عقد من‌چه میشود ؟ بدون آنکه جوابی بدهم لباسمرا کندم وطپانچه را باحتیاط روی طاقچه گذاشتم ، گفتم کسی باین دست‌نزند ، خطرناك‌است. زیبا گفت: اهو، بارك‌الله ، اینرا از کجاپیدا کــردی ؟ بشوق برخاست وطپانچه‌را بدست گرفت گفت (برونینگ) است ، چرا (پارابلوم)نخریدی ؟ به ،اینکه‌خالی‌است پس‌شانهٔ فشنگش کو؟!

طپانچه راچك‌چك بصدا درمی‌آورد ودلمرا فرو میریخت . ازخودم بیزار شدم که یك زن ازمن رشیدتر باشد ! گفتم معلوم میشود فشنگها در دکان مانده ؛ فردا میگیرم. گفت اسباب امیدواری شد، داری مرد میشوی ، حالادیگر حاضرم دوستت‌داشته‌باشم،خندهٔعارفانه‌ای کردم‌وعبارابدوش‌انداختم‌وروی‌تشك‌نشستم، گفتم وقتی واقعاً توانستی بصفات مردانگی‌من‌پی ببری عقدت می کنم . گفت مردانگی وقتی‌است که جواهر راازچنگال آن‌پلنگ بیرون‌بیاوری و گرنه‌ازطپانچهٔ‌خالی، ننه اصغر آشپزهم نمی‌ترسد !

پنهانی استغاثه کردم که بارالهاازآتش غیرت وشجاعت خودت‌یك جرقه در دلم‌بیفروز یالااقل اجازه بده که یکبارهم‌ازاین‌بندهٔ بی‌مقدارت بی‌باکی وتهوری سربزند تابعداز آن دشمنان مرابآن مردانگی وبی‌پروائی بشناسند !

هواتاریك‌شده بود ، زینب‌آمد چراغرا روشن کرد وبروشنائی چراغ‌سلام دادورفت . شکمش‌بالاآمده بود وبزحمت‌راه میرفت . ازفکراینکه بـزودی یك بچهٔ حرامزاده برایم خواهدآورد ، چشمم‌ازننگ وجود واعمال خودم بهم‌آمد . ناگهان هنگامه وهیاهوئی بپاشد ، علی‌اصغرنوکرازحیاط‌فریاد کرد که‌آقا بیائید صفررا کشتند ، گفتم بگوچه شده ؟! گفت صفر رفته‌آب بیندازد کتکش میزنند ؟

چون مدتی‌بودحوض وآب‌انبارخشك‌بود وازبی‌آبی‌خیلی درزحمت‌بودیم ،

بی‌اختیار چوب‌دستی کلفتی را که مال پدرم بود و از مزینان آورده بودم ، از گوشهٔ اتاق برداشتم و خودم را بکوچه رساندم، دیدم محشری است! شمشیر و چوب است که بهوا میرود و پائین می‌آید. خواستم بر گردم، سیل جمعیت در جریانم گرفت و برد، نمیدانستم چه باید کرد و که‌را بایدزد، هر لحظه منتظر یکی از ضربه‌های مهلك بودم و آرزو میکردم که ان‌شاءالله در این معرکه از ننگ ورنج این زندگی خلاص خواهم شد. در آن میان صفر را دیدم که باوجود کوچکی جثه مثل فرفره میچرخد و بهر طرف چوب میزند، رودربایستی گیر کردم و در آن نیمه‌تاریکی غروب بنای زدن گذاشتم. کم کم تلقینات میرزاباقر در نظرم مجسم میشد وخود را رشیدو دلیرو آدمکش میدیدم! چنان محکم وبجا میزدم که صدای جانمی ، آفرین، ماشاءالله ، از پشت سرها بلندشد، مثل پیل مست میجنگیدم ! آنقدر کوشیدم تاسپاه دشمن فرار کرد .

وقتی غوغا تمام‌شد فهمیدم که بکمك سربازها و لوطی های محله با قزاقها جنگ کرده‌ام . تفصیل را پرسیدم معلوم شد سر کوچهٔ ما سرهنگ علیخان قزاق می‌نشیند ودر ته کوچه سرتیپ صادقخان فوج کزاز منزل دارد . سرتیپ ، پولی به میراب داده‌و پس از یکماه بی‌آبی، برای منزلش آب آورده‌ولی قزاقهای نوکر سرهنگ آب را گرفته‌اند . میان نوکرهای سرهنگ و سرتیپ نزاع شده، صفر آدم‌ما هم که میخواسته آب راه بیفتد وبمنزل ما که سر کوچه‌است برسد ، از نوکرهای سرتیپ طرفداری کرده . ازدوطرف قزاق‌وسرباز زیاد شده‌اند . ضمناً جلیل‌تر که ونوچه‌هایش که مشروطه طلب وبا قزاقها دشمنند، بکمك سربازها آمده‌اند .

وقتی میدان ازدشمن خالی شد، یکنفر آمدجلو وچوبدستیم را گرفت و بوسید وبالهجهٔ تبریزی غلیظی گفت اگر یك آدم باغیرت توی این کوچه باشد توئی! انگشت کوچك دست‌راستش راچنگك وار پیش آورد و گفت انگشتت را بینداز اینجا ! انداختم . گفت ازامروز من وتوقارداش، توخیلی‌غیرت داری ! دیگران آفرین و ماشاءالله میگفتند . خدا را شکر کردم که باین آسانی حاجتم بر آورده شد و مرد شدم !

اسم آن دوست تازه را که بامن قارداش شد از خودش پرسیدم متغیر شد ،

گفت توجلیل‌تر که رانمیشناسی! یك نفر مشروطهٔ باغیرت توی‌این‌محله مثل من نیست ! گفتم‌اسم شمارا شنیده‌بودم،از غیرت وطنی‌شما خبرداوم وبداشتن قارداشی مثل شما افتخار میکنم . باین حرفها مشغول بودیم که از فغان زیبا همه ساکت شدند ، میگفت‌الهی من‌بمیرم،این‌قزاق‌های خدانشناس شوهرمرا کشتند! ای‌امان، مگر این‌مملکت صاحب‌ندارد! ای‌وای، ببین‌چه‌خونی ازجانش میرود !

دستمرا کشید وبخانه‌برد . وقتی جریان خون‌راروی دست ولباس زیبا دیدم ملتفت‌شدم که ازدست وسرم‌خون میریزد ، لباسهایم‌پاره وخونی بود. زیباقربان‌و صدقه‌ام می‌رفت ودستم رامی‌بوسید ، میگفت الهی‌من‌قربان حسین رشیدم‌بروم،چه شیرژیانی،چه‌بزن‌بهادری‌بودی ومن نمی‌دانستم، چه سرنترسی‌داری ، با قزاق دعوا کردن کارهمه کس نیست ! مادرم فریاد میکرد که حسین جان دیدی‌آخر شمر تورا کشت ، نگفتم‌نروجنگ ! پس‌حضرت‌عباست کجاست ، علی‌اکبرت کو؟ زینب ومریم جیغ میزدند و گریه میکردند . غرق خون شده بودم لکن مثل‌مؤمنی که از پل صراط گذشته یاشاگردی که ازامتحان، خوب بیرون آمده باشد، ازشادی سرشاربودم . نقص‌حالم‌این‌بود که‌چرا میرزاباقر وداداش قره نیستند که ببینند !

تا طبیب بیاید ، زیبا هرچه دلجوئی وعاشق پروری میدانست کرد . میگفت برایت بمیرم ، ای کاش بعوض تو من میسوختم ! الهی دردت بجانم . . . شیروار خنده ای کردم و گفتم اتفاقاً من نه درد دارم و نه سوزش ، برای مرد این زخمها شوخی است .

طبیب آمد وزخمها را بست ، گفت‌بخوابم وحرف نزنم . ساعتی‌نگذشت در خانه را بشدت میکوبیدند . صفرآمد که قزاقها پشت در ریخته اند میخواهندآقا را ببرند ! فحش میدهند وبدر لگد میزنند ، الان است که دررا بشکنند ! گفتم ای‌کاش طپانچه ام فشنگ داشت ! زیبا بزور دربسترم خواباند ، میگفت موی مرا کفن کرده ای اگرحرکت کنی . خودش رفت ونیمساعت طول کشید تابرگشت ، رنگش‌پریده بود . گفت‌آخرهرطوربودسرهنگ‌راخر کردم وافساررابسرش‌زدم ، با پنجاه تاقزاق‌آمده بود که تورابیرد ، گلویش بصلابه‌خورد و گیرافتاد ، میگفت

پس چکنم ، پالکونیك امر کرده که اورا زنده یا مرده ببرم ، اگرنه بحبس میافتم! گفتم عجب آدم ساده‌ای هستی ، یکنفر دیگر را بجای او بگیر و ببر ، مگر لازم است حتماً شوهر من باشد ! قبول کرد وخوشحال رفت ... حسین جان بخدا با این فکر وحقه بازی من وپهلوانی وبی باکی تو ؛ جعبهٔ جواهر مال ما است !

***

چشمهارا بهم گذاشتم وخوابیدم . فرداصبح زود گفتند حاجی زین‌العابدین میخواهد شما را ملاقات کند . گفتم شاید عوضی گرفته باشد من همچه شخصی را نمی‌شناسم . رفتند وخبر آوردند که حاجی همسایه است وعوضی نگرفته . حاجی وارد شد . مردی بود تنومند ونسبتاً بلند ، صورتش سرخ ، ریش وابرویش از رنگ وحنا مشکی ، سرو گردنش آنچه از زیر عمامهٔ شیرشکری دیده میشد ، از کچلی یك مو نداشت . لباسش پاکیزه وفاخر وچهره ورفتارش حاکی از نیکی ووقار بود دردلم جا گرفت ، بعداز احوالپرسی گفت میخواهم این جراحتها که ببدن نازنین شما واردشده در این دنیا بدرد مسلمین بخورد تا انشاءالله در آن دنیا باجر جزیل نائل بشوید . گفتم چه‌ازاین بهتر ، اگرچنین نعمتی‌نصیب من باشد حاضرم در راه مسلمین‌جان‌بدهم ، جراحت که‌چیزی نیست . گفت شنیدم دیشب جلیل‌تر که‌اظهار ارادت کرده ، چون‌دردوستی ودشمنی پایدار است‌یقین‌دارم‌ازجنابعالی حرف‌شنوی خواهد داشت و میتوانید او را هدایت بفرمائید . باید بدانید که این مرد ، عضو انجمن برادران‌دروازه قزوین‌بوده واز آنزمان تابحال بهیچ‌پولی‌تطمیع نشده بخلاف خیلی ها واقعاً وطن پرست ومشروطه طلب وپاك مانده ، شغلش صرافی است ودر صرافی‌هم درست‌کارو با انصاف است ،منتهاخیلی‌ساده وعوام است. بعضی ازساکنین محله‌ازجمله بنده راچون با امیر بهادرجنگ‌مرحوم طرف محاسبه بودم ، مستبد میدانندوتا کنون‌هرچه خواسته‌ام‌خلاف‌اینرا باوثابت کنم‌فایده نکرده درصورتیکه مشروطه ونظم وعدالت برای ما تجارخوب است . ولی‌این‌حرفها بگوشش نمیرود وهرروز برای من‌اسباب‌زحمت فراهم‌میکنند ، واقعاً اگراینطورباشد ناچارم‌ازاین شهر و بلکه از این مملکت بروم .

پرسیدم ازچه قبیل زحمت فراهم‌میکنند ؟ گفت مثلا دیروزقاسم بنده زاده را که ازمدرسه میآمده ، درمیدان دروازه قزوین نگهداشته ومقداری دوغ‌سرد ازپشت گردن توی بدنش ریخته است ، کلاهش‌رازیرپاله کرده وبسرش گذاشته ، گفته‌است‌بپدرمستبدفلان فلان‌شده‌ات بگوا گر کیرت آوردم آش‌داغ توی‌پیرهنت میریزم ! تنها بنده زاده دیروز این گرفتاری را نداشته ، چند نفرجوان فکلی هم دچارهمین افتضاح‌شده اند ، چون جلیل‌تر که فکلی را عموماً ازاشراف ومستبدین میداند. مکررنوکربنده را کتك زده وهرچـه ازسبزی خوردن ومیوه وخوراکی برای منزل می‌آورده زیرپاله کرده وهزارفحش بمن داده‌است . اغلب نمیگذارد بخانهٔ ماآب‌بیاید ، حاصل اینکه‌آبرویم را درمحله برده ، اززن وبچه‌ام خجالت میکشم .

فرستادم جلیل تر که راآوردند ، تاچشمش بسروبازوی بستهٔ من افتاد گفت هی جانمی ! مشروطه‌باید سروتنش همیشه زخمی‌باشد ، بگذارصورتت راببوسم ، اماهنوزمرا نبوسیده حاجی‌آقارا دید ، چشمهایش ازحدقه بیرون‌آمد وچپ‌شد ، دندانها را روی هم فشرد وبترکی گفت کپك اوقلی ، دده این کورنه ... برای من پول میفرستی ! مگرمن‌فاحشه‌ام که پول بگیرم ، رشوه ازپول‌فاحشگی بد تراست ، الان پدرت را میسوزانم ! . .

قمه را کشید وبطرف حاجی‌حمله کرد . ازجاجستم وحایل شدم . بخشونت گفت چرا این مستبد پدرسوخته را توی‌خانه‌ات راه دادی ! گفتم این مستبدآمده توبه کرده ومشروطه شده . گفت‌مگر گرگ هم‌میش‌میشود ! گفتم این‌معجزهٔ من است ، مگر دیروز ندیدی معجزه کردم ؟ گفت های ماشاءالله دیروز زدی ، های خوب زدی ! چرا قمه نزدی ؟ اگر نداری برایت‌بیاورم ، همین روزها باز باقزاق دعوا داریم . گفتم‌فعلا باحاجی‌آقا دست بده و دوست بشو ، حاجی‌آقا بقرآن‌قسم خورده ومشروطه شده حاضر است همه‌جوربا ما کمك بکند ، گفت پس ده تا قمهٔ خوب به‌بچه مچه‌هابدهد که پدرقزاق را بسوزانیم . حاجی گفت‌بدیده منت‌دارم ، همین‌امروز بیست قمه میخرم وتقدیم میکنم . یکدیگررا بوسیدند و رفیق شدند

وراضی رفتند .

ساعت بعد ، حاجی یك طاقه شال کشمیری برایم فرستاد . زیبا میگفت صد تومان میارزد ، خدا رسانده ، میفروشم ودوسه دست لباس اطلس درست میکنم.

چون ازبچگی توجه من بریاست ونفوذ روحانی بود ، ازاثروجود و کلامم درجلیل‌تر که چنان مسروربودم که گوئی‌یك مسجدمریدپشت سرم بنماز ایستاده باشند. واقعه رابفال نیك گرفتم ومطمئن‌شدم که درآینده کارها بوفق مرام‌خواهد بود ، دیدم زیباهم تحت همین تأثیرواقع شده بامحبت واحترام بمن نگاه میکند واصرار دارد باقاشق پالودهٔ سیب بدهانم بریزد . درد وسوزش‌زخمها فراموشم‌شد، بفکر فرورفتم که‌این‌موفقیت‌را کجامیتوانم بکاربزنم وازدوستی جلیل‌تر که وحاجی زین‌العابدین چگونه باید استفاده کنم .

درضمن این فکر، یادم آمد که ابوالقاسمخان دوسیهٔ مرا بمنزلش برده ، باید هرطورهست آن اسناد را ازچنگش بیرون بیاورم وخودم را از گیرعدلیه و میرزا باقر خلاص کنم . تصمیم گرفتم که با وجود ضعفی که دارم سر ودست بسته بخانهٔ ابوالقاسمخان بروم . بعدازظهر ، حضور در کمیتهٔ سیاسی را بهانه کردم و هرچه زیبا تضرع کرد که با این زخمها وضعفی که داری ، امروز از خانه بیرون نرو ، گوش ندادم .

اول بحجرهٔ میرزاباقررفتم، یك عمامهٔ تنزیب بسرم بسته ودست چپ بگردنم آویخته بود ، هیکل عجیبی داشتم . میرزا باقر بغلم کرد وبوسید ، گفت شنیدم ماشاءالله دیشب خوب ضرب شستی نشاندادی آفرین ! مدتی بودخیال کرده بودم بدهم این‌قزاقها رایك کتك سفتی‌بزنند ! ضمناً شخصی را که کت تنش بود و کلاه پوستی‌داشت ومتصل‌باطپانچه اش ورمیرفت ، بنام داداش قره بمن معرفی کرد .

عبا را انداختم و طوری نشستم که طپانچه ام از زیرسرداری نمایان باشد . داداش قره یك نگاه خریداری بسرتا پایم کرد و گفت «اماحیف است شما خودترا توی دعوای سربازوقزاق نفله کنی ، ماهزارکارلازم داریم » بنا بدستور میرزا باقر جوابی‌ندادم وباچشمهای‌دریده بدرودیوارنگاه میکردم . میرزا بداداش‌اشاره کرد

که یارو خیلی نقل دارد ! داداش قره بمن گفت چند شب پیش منتظر شما بودیم چرا نیامدی ؟ نگاهی دریده بصورتش کردم و هیچ نگفتم. میرزا باقر گفت من خودم مانع شدم ، دلیلش را بشما خواهم گفت اما بدانید که کرگدن در راه خدمت بوطن و برانداختن خائنین ، سروجانش را مضایقه نمیکند !

برخاستم و گفتم کارلازمی دارم . میرزا باقر چند قدم در بازار همراهم آمد . گفت بارك‌الله ، خوب بازی کردی . پرسیدم مقصود از کرگدن چه بود ؟ گفت مجاهدین هر کدام اسمی‌دارند ، اسم تورا گذاشتیم کرگدن ، گفتم میخواستی لااقل شیر و پلنگ بگذاری ! گفت این اسمها را گرفته‌اند ، شب دو شنبه منزل باش با داداش قره می آئیم پیش تو .

***

رفتم منزل ابوالقاسمخان ، ماه رخسار لای دررا باز کرد وبست ، گفت شما کیستید ؟ گفتم منم ، خودمم . گفت با کی کاردارید ؟ گفتم جان تو خودمم ، سرم شکسته ، بسته ام . بآن نشانی که دیروز آمدم گفتی فردا بیا . . .

لای دررا باز کرد و گفت آره خودتی ، چشمم بعمامه‌ات افتاد یکه خوردم ، چرا سرت شکسته ، الهی من بمیرم ! بیا برویم اطاق مهمانخانه ، ماه جبین رفته حمام ، هیچکس توی خانه نیست . بگو برای سرت که شکسته من چکار بکنم ، دلم برایت ضعف میرود ! . . .

دیدم زیبا کجا ، این کجا ! اما من قصد دیگری داشتم . رفتیم باطاق مهمانخانه ، پهلوی یکدیگر نشستیم . تفصیل سرشکستنم را گفتم وازرشادت ومردانگیم متحیر ومفتونش کردم . گفت الهی خدا مرا قربان همچه مردهای رشید بکند ، اما مرد من ازسایهٔ خودش میترسد ! پرسیدم شبها چه میکند ؟ گفت الان چند ماه است هر شب پیش ماه جبین میخوابدو بامن کاری ندارد . گفتم پیش ازخوابیدن چه میکند؟ گفت شام میخورد ، گفتم آیا پیش ازشام خوردن ، چیزی نمیخواند ونمی نویسد ؟ گفت چرا چندوقت است یك بسته کاغذآورده ازروی آنها مینویسد. پرسیدم آیا ممکن است من آن کاغذها را ببینم ؟ بتعجب پرسید برای چه ببینی ؟ گفتم برای اینکه

من یقین دارم شوهرت میخواهد از روی آنها وصیت نامه بنویسد و هرچه دارد بماه جبین صلح کند، میخواهم بلکه نگذارم، مگر نمیدانی که دوستت دارم ؟ گفت بخدا همان روز اول که تورا دیدم عاشق هیکلت شدم یعنی تقصیر از شوهرم است ؟ تا روی من زن نگرفته بود، بهیچ مردی اگر غلمان بودنگاه نمیکردم . اما وقتی زن گرفت و مرا توسری خورماه جبین کرد ، لج کردم و یکروز بخودم گفتم حالا که همچه شد منهم رفیق میگیرم ! فردا رفتم بازار ، تورا دیدم وخوشم آمد ، عاشقت شدم ! گفتم پس پاشو کاغذهارا بیاور برایت بخوانم . گفت بعد میخوانی ، ماه جبین سه ساعت دیگرهم از حمام نمی‌آید ، حالا خوش باشیم ...

مدتی نگذشت در حیاط رامحکم کوبیدند . ماه‌رخسار از جاجست و گفت دیدی پدرم سوخته شد ! نمیدانم چرا اینوقت روز بخانه آمده ، یقین بو برده که تو اینجائی دیدی چه خاکی بسرم شد ! هراسان گفتم من چه کنم ؟ ! گفت اگر بلدی روضه بخوان ، عمامه که داری ! گفت وخود را بیرون انداخت . من پشت بحیاط روی صندلی نشستم و بآواز مشغول شدم، صدا را تودماغی کردم وهرچه میتوانستم بلند وپرشور میخواندم . شنیدم که ابوالقاسمخان وارد حیاط شد ، مشتها را زیرعبا گره کردم ومهیا شدم که تاباتاق آمد بسر ورویش بکوبم ، بگویم ای زن‌فلان ، اجر آنهمه خوبی که بتو کردم این بود ! کاغذها رابده وبگوچه شیطنت‌ها کرده‌ای ، وگرنه خفه ات میکنم !

صدایم کلفت وغرا شد اما مدتی که برای آمدن به اتاق لازم بود گذشت و ابوالقاسمخان نیامد . از گوشهٔ چشم نگاه کردم کسي درحیاط نبود . چندقیقه بعد در کوچه محکم بهم خورد وماه رخسار با رنگ پریده نفس زنان آمد که الحمدلله بخیر گذشت ، خوب گولش زدم ، آخر ما روزهای چهارشنبه روضه خوان داریم گفتم شیخ حسینعلی است امروز زودتر آمده . دیدی چه گریه وشیونی راه انداختم! اما چه آواز خوبی داری ، یك خورده بخوان گوش بگیرم . گفتم آقا برای چه آمده بود ؟ گفت آمده بود آن کاغذ ها را ببرد .

خودمرا ازچنگ ماه رخسار بیرون آوردم و از خانه بیرون جستم ، ابوالقاسم

خان را دیدم که بسر کوچه رسیده .

خیالم این بود که دوسیه را از او بگیرم واگر مقاومت کند زیر لگد حالش بیاورم ، بنای دویدن گذاشتم . پسری پاره و پا برهنه که درجلو بود از دویدن من سراسیمه شد و باین طرف و آنطرف میرفت و راه رامی بست . در آن چندلحظه مکث اجباری ، فکری بخاطرم رسید . گفتم پسر این یکتومان را بگیر و بدو آن بسته را از زیر بغل آن آقا بکش وبر گرد ، از این راه برو امامزاده زید بنشین تا من بیایم .

بچه اسکناس را گرفت و دوید ، دوسیه را آسان از زیر بغل ابوالقاسمخان کشید وبر گشت . ابوالقاسمخان نعره زنان بدنبالش میدوید . می گفت آی بگیر! آی بگیر ! منهم دروغی خواستم بگیرم ، نشد ! پسر رسید و از من گذشت اما ابوالقاسمخان را نگاهداشتم ، گفتم چه خبر است ، چه شده ، تفصیل را بگو !

فریاد میکرد که بگذارید بروم ، این پسره دوسیهٔ اداره‌را ازبغلم کشید و برد ! بگذارید بروم . . . دستش را محکم گرفتم و گفتم نکند خدا نکرده دیوانه شده باشی! اینوقت روز دوسیهٔاداری زیر بغل توچه میکند، کجابودی ، کجامیروی حقیقت را بگو ! غرغری کردوبا تمام قوا دستش را کشید اما چون دید چنگ‌من باز شدنی نیست تسلیم شد ، گفت اوراق محاسبات بود که شب توی خانه رسیدگی میکنم ، وزیر خواسته ، آمده بودم ببرم . گفتم پس چرا زودتر نگفتی ! بدویم . چند قدم باهم دویدیم اما پسرك ناپدید شده بود . گفتم من از این راه میروم ، تو از آن راه برو .

رفتم امامزاده زید ، هرچه گشتم پسرك را ندیدم. درحوزه های تریاك کشی وحلقه های درویش جستجو کردم ؛ نبود . درویشی گفت فقیر گمشده ات پیش ما است ، بیا بنشین تا نشانت بدهم ! چپقی بدستم داد . آنقدر خوش بودم که برای تفریح گرفتم وچند نفس کاری بچپق زدم ؛ سرم گیج رفت ، آدم ها کوچك ودور شدند . درویش پرسید گمشده ات رامی‌بینی ؟ خنده ام گرفت ، پولی بدراویش دادم وبرخاستم. اتفاقاً درراه بهابوالقاسمخان برخوردم ! پرسید پسره رادیدید؟ ازقیافهٔ

شوریده وچشم های مضطربش خنده‌ام گرفت ، چنان میخندیدم که نمیتوانستم یك کلمه حرف بزنم. هرچه التماس واصرارمیکردخنده ام زیادتر میشد ، بی خداحافظی رفتم. وقتی بخانه رسیدم زیبا گفت مگرحشیش کشیده ای که بیخودی میخندی !

واقعاً حشیش کشیده بودم اماخنده‌ام بیشتراز آن بود که چنان نیرنگی بکارزده بودم ، از این میخندیدم که زیبای خودم هزاردفعه ازماه جبین خوشگلتر بود .

***

شب را دراحوالی مخلوط از آسایش و اضطراب گذراندم . از انتقامی که کشیده و فتحی که کرده بودم لذت میبردم ولی ناگهان فکراینکه شاید آن کاغذها بدست کسی بیفتد وباز بدشمنانم برسد پریشانم میکرد .

صبح زود تقهٔ دربرخاست ، گفتند کیست؟ باصدائی نحیف وکلماتی مقطع جواب آمد : قربان ، علی پیلیسه . (درآنزمان پاسبان را پلیس میگفتند وعوام . پیلیس تلفظ میکردند)

علی پلیس هفته‌ای دوسه بار میآمد وغذائی میخورد و دهشاهی میگرفت . ازفرط تریاك کشیدن مثل مومیائیهای مصری بود که کفنش پاره پاره باشد، از گیوه اش نصفی باقی بود ، موی آشفتهٔ سیاه وسفیدش ازسوراخهای کلاه دیده میشد . آنچه ازآثارپلیسی داشت ، آفتاب گردان پوست کنده وبی برق کلاه نظامی ودوسه دکمهٔ قرشدهٔ شیروخورشید بود .

فکری بنظرم رسید ورفتم علی را آوردم توی هشتی . ای کاش آن فکرغلط بنظرم نرسیده بود ! گفتم علی باتوکاری دارم اگر صورت دادی ده تومان انعامت میدهم . مثل عروسك جلی که روی پانگاهدارند ، کج وچوله بحال خبردارایستاد وانگشت‌های سیاه خشك شده راتا بصورت رسانید ، گفت قربان ، چاکردرجانفشانی حاضرم .

شرح بردن دوسیه را دادم و گفتم بایدهرطورهست آن پسره را پیدا کنی، میخواهم بدانم کاغذ ها چه شده .

باچشم‌های نیم بستهٔ خمار گفت قربان ، بنده درست حالیم نمیشود ، اینکارها

با نایب رمضان است. دوسه روزیکبار میآید مارا تلکه میکند، ایندفعه که آمد میگویم خدمت برسد.

نشانهٔ خانهٔ نایب رمضانرا ازعلی گرفتم وفرستادم اورا آوردند. قدش کوتاه وموی سروریشش تقریباً سفید بود، پرهٔ راست دماغ ولب بالایش داغ زخم داشت، چشمهای ریزش زیر ابروهای پرمو پنهان میشد. از قیافه اش بدگمان شدم اما چاره نبوده، گفتم پسری باین نشانی وباین تفصیل دوسیه ایرا برده، میخواهم او را پیدا کنی وانعام خوبی بگیری. پرسیددوسیه راجع بچه امری است؟ گفتم اوراق محاسباتی است. پرسید شما چه دخالتی در اینکار دارید؟ گفتم سؤال شما اسباب تعجب است! من عضودولتم، اسناد دولت را دزد برده، باید درسهم خودم قضیه را تعقیب کنم. پرسیدچه اشخاصی درآن اوراق ذی نفعند؟ گفتم نمیدانم. گفت باید ازصاحب دوسیه یعنی ازهمان ابوالقاسم خان معاون محاسبات وزارت داخله سؤال کنم!... گفتم خیر، خیر، لازم نیست.

تبسم پنهانی کرد و گفت چرا، چرا، خیلی لازم است.

دیدم چه اشتباهی شد، عملی راکه باآن مهارت انجام دادم بدست خودخراب کردم وخودم را بدام ابلیس انداختم! از نگاهش پیداست که مرا دست بسته تسلیم خودش میداند. گفتم امابااین مقدمات وزحمات، پیدا کردن دوسیه لزومی ندارد چونکه اوراق محاسبات را همیشه در دونسخه تهیه میکنند، البته نسخهٔ ثانی در اداره ضبط است. گفت اما تکلیف ما این است که اگریك قوطی کبریت دز دیده بشود پیدا کنیم والانظم شهر بهم میخورد، پس پلیس برای چیست! بعلاوه جنابعالی در این کار ذی نفعید، من باید بشما خدمتی کرده باشم. گفتم اگرآن دوسیه را پیدا کردی بیست تومان میدهم امااگرجای دیگر ببری یکشاهی نخواهی گرفت. خندید و گفت چشم نایب رمضان کیمیاست، من همان اول دیدم که شما خیلی بآن کاغذها علاقه دارید. پنجاه تومان را التفات خواهید کرد. گفتم برو دوسیه را پیدا کن وبیاورپنجاه تومانت میدهم. گفت پس حالایك پول چائی التفات کنید بد بچه ها بدهم که قوت بگیرند وپی کاربروند. خودتان میدانید که نظمیه نه ماه

است حقوق نگرفته!

پس ازچانه زدن بسیار، ده تومان گرفت و رفت. قلبم گواهی داد که گول خوردم، فهمیدم که هنوز دراین میدان نبرد، طفل شیرخوارم. ازدرد مغبونیت واز کوچکی خودم درمقابل اهل تهران مثل مارزخمی بخودمی پیچیدم، پیدا کردن دوسیه امرحتمی نبود واز آن نمی ترسیدم. از نایب رمضان فریب خوردن، دلم را خون میکرد! خوشبختانه سرتیپ صادقخان آمد وفکر مرا عوض کرد.

***

این همان سرتیپی است که درانتهای کوچهٔ ما می‌نشست وسربازهایش آنشب برسر آب بردن، باقزاق دعوا کردند. تادراتاق استقبالش کردم. مردی بود بلندقد وقوی‌هیکل باریش توپی حنائی. روی سرداری نظامی پالتو پوشیده وروی پالتوعبا بدوش گرفته بود، یك ذرع پهناداشت. روی زمین نشست و گفت صندلی مال روضه خوانهاست. درضمن احوالپرسی ودرتمام مدت صحبت، تسبیح می‌انداخت واغلب ذکر می کرد. گفت اگر زود تر برای عرض ارادت نیامدم، از دعا کوتاهی نداشتم. بحمدالله که زخمها روبه‌بهبودی است؛ نفس مادراویش حق است.

مدتی ازعرفان گفتیم وخوش‌شدیم. درآن تلاطم وانقلاب روحی، خیلی‌باین مسکن‌محتاج بودم. معلوم شد اهل عرفان ودرویش است، دردلم جا گرفت. میگفت بدترین کارها دردنیا جنگ ودعواست، اماچه باید کرد، وقتی قزاق آبرا بروی‌ما می‌بندد چکنم! گرچه اگرخانه‌بودم برای آب که سهل است برای نانهم نمیگذاشتم دعوا بشود. دیشب شنیدم باز قزاقها خیال دعوا دارند، میخواهند بریزند خانهٔ مراغارت کنند، شما باید همراهی کنید، جلیل ترکه و دسته اش سرسپردهٔ شما هستند، هرچه بگوئید اطاعت میکنند.

پرسیدم‌چطوراست که سربازاز عهدهٔ قزاق برنمیآید؟ آهی کشید و گفت‌اگر فوج من‌تمام بود دوبرابراین عده قزاق رامیزدم اماچکنم که از هزارودویست‌نفر صدوبیست نفردارم، این بیچاره هاهم یك شاهی مواجب وجیره ندارند، باید هیزم بشکنند وتخم‌مرغ بفروشند، نه غذا دارند، نه لباس! درصورتیکه مواجب وجیرهٔ

قزاق را روسها ماه بماه از گمرك میگیرند ومیرسانند ، البته قزاقهم نوکر روس میشود! پرسیدم باقی فوج شما کجاست؟ گفت توی شکم آنهائیکه پول فوج رامیخورند، کاشکی بحقوق فوج که پای دولت مینویسند قانع بودند ، من باید سالی ده پانزده هزار تومان بعنوان معافی ازسربازی ازمردم بدبخت محل بگیرم وبه‌تهران بفرستم والا از سرتیپی خلعم میکنند .

دود از سرم برخاست ، سرتیپ را دلداری دادم که بزودی من وارد هیئت دولت خواهم‌شد واین دردهای بیدرمانرا دوا میکنم ، نقشهٔ اصلاحات را کشیده‌ام حاضراست . . . ضمناً قول دادم که اگردعوائی باقزاق شد همه جورهمراهی کنم ، تشکر کرد ودرموقع خداحافظی گفت بچها یك کیسه کشمش و یك بستوشیره از ولایت آورده بودند ، فرستادم اندرون نوش جان بفرمائید .

✿✿✿

پاسی‌ازشب گذشته بود که‌اورفت ، دلم‌میخواست بازیبا حرف‌بزنم و کشمش وشیرهٔ تعارفی را نشانی‌نفوذ وقدرت روز افزون خودم قراربدهم ، لکن بلا فاصله میرزا باقر و داداش قره و یکنفر مرد عینکی آمدند . میرزا باقر گفت خانه را خلوت کن ، مواظب باش کسی پشت درها گوش ندهد . رفتم و درها رابستم . گفت مقصود از این ملاقات‌این است که شما برادران وجانبازان وطن‌همدیگر را بهتر بشناسید .

خطابهٔ مفصلی دربیکسی وخرابی وطن ولزوم فضیلت وفداکاری ایراد کردم وقصهٔ سربازگیری ووضع گریه‌آور نظام راشاهد آوردم و باین نتیجه رسیدم که آخرین دوا برسرکار آوردن یك دولت دانا وبی طمع ووطن دوست است .

میرزا باقر سررا بالا انداخت و گفت خیر ! تا خائنین را بر نداریم فایده ندارد . گفتم صحیح است اما خائنین را از کجا بشناسیم ؟ داداش قره گفت این درست میگوید منهم‌همیشه گفته‌ام بیخود که نمیشود‌اسم‌خائن روی آدمها گذاشت میرزاباقر نگاه عصبانی پرملامتی بمن کرد و گفت آیا بعقیدهٔ تواین متانت‌السلطنه وزیر داخله وآن ابوالقاسمخان را نباید کشت ! ناچار گفتم چرا . . . گفت خدا

پدرت را بیامرزد ، ده نفر اینجور آدم هم من سراغ دارم ، این آدم هم بیست نفر خائن می‌شناسد ! ماهمه‌اهل این‌شهریم ، خائن وخادم را می‌شناسیم . مردعینکی گفت اگر یك خائن کشته بشود وده بیگناه ، من حرفی ندارم ، باید کشت ، باید انقلاب کرد و خون ریخت ، انقلاب که خشك و تر نمی فهمد ، جهنم که هزار تا بیگناه هم کشته میشود ، چه‌خواهد شد ، مگر این گوسفند ها را که میکشند گناهکارند ؟

ازاین‌قضاوت وحکم منضجرشدم ولرزیدم ، گفتم من‌جداً بااین‌عقیده مخالفم وهرگزبا همچه مرامی همکاری نمیکنم . بعقیدهٔ من گناهکار را باید عقوبت کرد تا دیگران عبرت بگیرند اما اگر بیگناه را کشتید اصل زندگی بهم میخورد و کسی تکلیف خودرا نمیداند که بدی کند یا خوبی .

مردعینکی بمیرزا گفت گمان نمیکنم‌این آدم بدردمابخورد ، چرا بایدیك همچه‌آدم‌ترسوئی‌را بمامعرفی کرده باشی ! خندیدم و گفتم روزعمل معلوم‌میشود، حرف که باد هواست . میرزا و داداش قره تحسین کردند ومرا ازدست آن یکی نجات دادند .

پس‌ازچندساعتی که‌بااین‌حرفهای آشفته وبی‌سروته‌وبمشروب‌خواری گذشت، درموقع رفتن ، داداش قره طپانچه اش را درآورد وروی میز گذاشت وبمن گفت: تو از امشب با ما برادری ، اگر بما خیانت بکنی مجازاتت یك گلوله از این طپانچه است !

زبان دردهانم خشك شد لکن از اشارهٔ میرزا باقرفهمیدم که میگوید بااین حرفها بخند ! دل گرفتم و گفتم برادری شما را قبول میکنم ... هردو با من دست دوستی دادند اما پیدا بود که میانمان نگرفته ومرا بخود نپذیرفته اند .

***

آنها رفته بودند ومن فکرمیکردم که چه‌آسان میرزا باقر مرابرای مقاصد خود بخطرانداخته ، مقصود از این ملاقات چه‌بود ؟ ازمن چه میخواهند؟ منکه آدم کشتن بلدنیستم ! اگر خدای نکرده روزی چنین‌تکلیفی کردند چکنم!

مخاطرهٔ آن اسناد پیش این مهلکه شوخی‌است ، از که استمداد کنم ، منکه یار و غمگساری ندارم !

زیبا در را باز کرد و گفت حسین ، آفرین ، همانشدی که دلم می‌خواست... نشست ویکی دو گیلاس خورد وقاه قاه خندید ، خیال کردم صحبت ما را از پشت در شنیده ، خوشوقت شدم که دنبالهٔ آن حرفها را با او بگیرم وغیرمستقیم راه وچاه را بپرسم . گفتم بچه میخندی ؟ گفت مگر توآخوند نبودی ؟ گفتم چرا . گفت پس پاشو یك مجلس برایم روضه بخوان ، گفتم بدو گیلاس مست کردی؟ من طلبه واهل علم بودم اما روضه خوانی بلد نیستم . گفت جان من بخوان ، مرگ زیبابخوان ، خودت را لوس نکن ! گفتم مجلس شرب و روضه خوانی با هم چه تناسب دارند ؟ گفت بخدامن یك روضه خوان سراغ دارم که تا نخورد نمیتواند بخواند . گفتم تف بااین آدم ! روضه خوان باید پاك ومنزه باشد . خندید و گفت مگر تو دیروز که روضه خواندی ، پاك بودی ؟ خیال کردم شاید عوضی میشنوم ، گفتم من! گفت بله تو ، باماه رخسار ...

سرم بدوار افتاد ، یك لحظه که یك عمر طول کشید ، بدر ودیوار عکس خودم را میدیدم که باسر تنزیب بسته ، درخانهٔ ابوالقاسم خان روضه میخوانم وزیبا می‌بیند ومی‌خندد ! سراپا مرتعش شدم . خندهٔ زیبـا بخودم آورد ، گفت درست فکر کن ببین ماه رخسار وخانهٔ ابوالقاسمخان و آن کاغذ ها یادت میآید ؟

جای انکار نبود ، دستش را در دودست گرفتم وبتضرع گفتم غلط کردم امـا بخدا برای آن کاغذها آنجا رفتم و گرنه ازماه رخسار بدم میآید ، یك انگشت تو بصد مثل اومی‌ارزد . گفت حماقت تو این است که وقتی کارخوب میکنی بخیالت بد کرده‌ای ، وقتی بد میکنی میخواهی خوب جلوه بدهی . من وقتی ازتو راضی میشوم ودوستت دارم که از این کارهای مردانه بکنی ولیاقت و عرضه نشان بدهی و گرنه شیخ حسین مزینانی بیشعور که نتواند جل خودش را از آب بیرون بکشد چه فایده دارد . جعبهٔ جواهررا بدست آوردن وباغ ودستگاه وزندگی داشتن ، شعوروهوش میخواهد ! آفرین . حقه را خوب سوار کردی ، تفصیل را خودت بگو بشنوم ،

خیلی خنده دارد ...

گفتم تو اول بگو از کجا این‌قصه را فهمیدی؟ گفت امروز وقتی تو باآن نایب رمضان صحبت میکردی من رفتم بیرون پارچه بخرم، وقت برگشتن، سر کوچه برخوردم بزنی که پیدا بود خیلی گریه کرده. پرسید خانم شما خانهٔ آقا میرزاحسین خان را توی این کوچه بلدید؟ گفتم چکاره است؟ گفت پیشها توی وزارت داخله بود اما حالا نیست، قد بلندی دارد، جوان چهارشانه ایست.

فهمیدم خودتی، صدارا مهربان کردم و گفتم‌خواهرجان همراه من بیاخانه را نشانت‌بدهم، چرااینقدر گریه کرده‌ای، دردت رابمن بگو شاید بتوانم کمکی بحالت بکنم. گفت درد من دوا ندارد. گفتم خدا درد بی‌دوا خلق نکرده، بگو که من خیلی دوا بلدم، شاید عاشق میرزا حسین‌خان شده‌ای، اینکه کاری ندارد، برایش عقدت می کنم. گفت الهی من بقربان شماخانم مهربان بگردم، مگر شما میرزا حسینخان را می‌شناسید؟ گفتم من خواهرشم. اشك از چشمش سرازیر شد، میخواست توی کوچه دست وپایم را ببوسد. رسیدیم منزل، تومهمان داشتی، رفتیم‌اندرون ونشستیم بصحبت. پرسیدم کجا باحسین‌آشناشدی؟ بنا کرد به پرت وپلا گفتن که حالا یکسال است مرا دنبال میکند، البته منهم‌باو محبت پیدا کرده ام اما هرگز باهم یك کلمه حرف نزده ایم ... گفتم اگر ازمن کمك میخواهی حقیقت را بگو وخجالت‌نکش. بالاخره هرطور بود حال وحکایت را از دلش بیرون‌آوردم: آنروز اول که با هم رفته بودید مسجد شاه، روز دوم که رفته بودی در خانه اش، روز سوم که حقه را زدی و روضه خواندی . . . همه را گفت.

پرسیدم ازبابت‌آن کاغذها چه شنیدی؟ گفت شب‌آنروز که توآنجا بودی، ابوالقاسمخان دیوانه وارمیرودخانه، اول یك کشیدهٔ قایم میزندبگوش‌ماه رخسار که بگو میرزاحسینخان کی‌آمد اینجا؟ ماه رخسارمیگفت اگرمیدانستم اسمش میرزاحسینخان‌است یکدستی را خورده بودم، خدائی‌شد که اسمش‌رابلد نبودم، فریاد کردم که‌بخدا، بحضرت عباس من میرزاحسین‌خان نام‌رانديده ونمیشناسم.

ابوالقاسمخان می پرسد پس این روضه خوان که بود ؟ ماه رخسار میگوید مگر کور بودی که شیخ حسینعلی را ندیدی ! ابوالقاسم خان‌مدتی توی حیاط راه میرود و بزمین و آسمان بدمیگویدوفریادمیکند که بخدا این مرد که میرزاحسین خان باآن دستمالی که‌بسرش بسته بود همان بود که ازپشت شیشه بچشمم‌خورد، همان بود که توی کوچه دیدم ، ازآن خنده هایش پیدا بود که‌حقه رابمن زده ! شیخ حسینعلی نبود !

ماه رخسارشیون میکند که ای امان نکند شوهرم دیوانه شده باشد ، شیخ حسینعلی‌را نمی‌شناسد ، برویم‌حکیم بیاوریم، ای‌خدا،ای‌پیغمبر، دخیل، امان ! ...

ابوالقاسمخان می‌نشیندبعرق خوردن، وقتی‌خوب مست میشود برای‌زنهایش تعریف میکند که‌این میرزاحسین خان پدرسوخته درمدت‌چهارپنج ماه که رئیس محاسبات بود ، صد هزارتومان رشوه گرفت ودزدی کرد ، شغلی را که حق‌من‌بود بپارتی بازی گرفت ، لقمه را از دهنم بیرون آورد ! تا بحبسش نیندازم دست از سرش برنمیدارم ، صد هزارتومان را بامنقاش ازجانش بیرون میکشم ، برای‌یکی یکی رشوه هائیکه گرفته و تقلباتی که کرده سند واستشهاد درست کرده بودم ، چه زحمتها و بیخوابیها که برای اینکار کشیدم ! دوسیه را وزیرخواست ،آمدم که ببرم، پدرسوخته ازچنگم‌درآورد ودربرد، تفصیل رابنظمیه وعدلیه ووزیرومیرزا باقر رزاز که میخواهد گیرش بیندازد ،گفتم ، پدرش‌را درمی‌آورم !

بیچاره ماه رخسارازعشقی که بتودارد ، پرسان پرسان‌خانه‌را پیدا کرده و آمده‌بود ، که بتوخبر بدهد ، من‌ازطرف تو تشکر کردم و قول دادم همینکه از ابوالقاسمخان طلاق‌بگیرد ، توراراضی کنم که عقدش کنی، اما گفتم حالاباید‌چند وقتی توی خانهٔ ابوالقاسمخان بماند وخبر بیاورد . چون مهمان داشتی و دیر بود روانه اش کردم . زن سادهٔ بدبختی است ، آنچه فهمیدم شوهرش را خیلی دوست دارد واین‌غلط کاریهارا ازلج‌هوو میکند . منکه درست خبرندارم‌اما گمان میکنم دست میرزاباقر توی اینکاراست ، حالا توبگو .

چون محتاج بتدبیر زیبا بودم ، هر چه را اتفاق افتاده بود ، بی کم و زیاد

گفتم . از طرز ربودن دوسیه خندید وخوشش آمد ، گفت این آتش را میرزا باقر دامن میزند که مهارت دردستش باشد . ازصحبتهای‌امشب معلوم‌بود که تورا آلت کرده ، مگر تو نمیفهمیدی ؟

گفتم صحبت های امشب را تواز کجا شنیدی ؟ گفت شیشهٔ در را برداشتم و چفت را ازتوی اتاق‌باز کردم ،آمدم پشت این‌در وهمه‌را شنیدم‌یعنی وقتی فهمیدم داداش قره اینجاست لازم دانستم بفهمم چه دوز وکلکی برایت چیده اند .

پرسیدم داداش‌قره را از کجا میشناسی ؟ گفت تو تازه از ده‌آمده ای والا هربچه‌ای داداش رامیشناسد ! اماآن یکی‌راکه عینك داشت نشناختم . بیدارباش که میرزا به تلهات انداخته ، آن‌کار عدلیه را برای این درست کرده که هرچه میگوید بشنوی وجزو مجاهدین باشی وسنگ میرزا را بسینه بزنی ، تازمانیکه بدردش میخوری ازشرعدلیه حفظت خواهد کرد . حالا توتفصیل را بگو .

ازخدا میخواستم دردم را بگویم و درمان بخواهم . هرچه بسرم آمده بود گفتم ونالیدم که بخدامن آدم کش نیستم، عشق تومرا باینجا کشانده ! گفت تقصیر ازتست کدبامن مشورت نمیکنی، ومیخواهی تنها بمیدان بروی ، عجالتاً هرطورشده بایدازاین‌پرتگاه کمیتد، خودرابالابکشی، میرزاباقرمثل گربدای که موش گرفتد بآسانی ولت نخواهد کرد ، این‌هیکل گنده را میخواهد فدای خودش بکند. گفتم منکه عقلم بجائی نمیرسد ! گفت پس بگذار اول بتوثابت بکنم که هرچه می گویم ازدلسوزی‌است وگرنه‌برای‌بچنگ‌آوردن جواهر بتوهیچ‌احتیاج ندارم . برخاست رفت‌ومرا مات ومتحیر گذاشت. دقیقه‌ای آمدولیك کاغذی بدستم‌داد. گفت‌بخوان .

قبالهٔ‌عقدبود، من‌زیبارا بعقد خود درآورده بودم!... هوش‌ازسرم رفت، گفتم کارهای‌توبسحر وجادومیماند، من‌هیچ‌چه عقدونکاحی نکرده‌ام! گفت نه سحر کرده‌ام نه جادو ، یك بندهٔ خدائی را گیرآورده وسه تومانش داده ، رفتیم خدمت آقای پیش‌نماز، اوشدآقامیرزاحسین‌قیاس‌الدوله ومن‌شدم زیباخانم ، دختر باکره ! آقا عقدمانرا بست . تاریخ قباله رانگاه کن ، چهارسال‌است توشوهرمنی !

انگشتهایم برای پاره کردن قباله چپ‌وراست شد . زیبا گفت‌پاره کن ، چه

اهمیت دارد ، فردایکی دیگرمیگیرم ، تا حالاخیال نمیکردم بشود باین آسانی قباله درست کرد !الحمدلله که ازاین بابت دیگرمحتاج تونیستم، واما برای آوردن سالارمهیب به تهران ،چندنفر آدم زرنگ باعرضه سراغ کرده‌ام، یکی همان وزین که میشناسی، ازاو بهترهمین میرزاباقررزاز ! اما تو از آنها بهتری چون هنوز بآن بدذاتی نشده ای ، حالا امشب با تو اتمام‌حجت میکنم ، اگر حاضری جدی برای اینکارجواهراقدام کنی بسم‌الله وگرنه خداحافظ ، نه من نه تو ، من‌میدانم وخودم.
گفتم صحبت از این بود که مرا از چنگ داداش قره و میرزا باقر خلاص کنی ، حکایت قباله و جواهـر را چرا بمیان آوردی ! گفت خلاصی تـو بسته باینکار جواهر است . . .

دیدم باید جانمرا فدای میرزا باقر کنم یاباید قربان زیباشوم ، بهرصورت باید ازدین‌وشرافت چشم بپوشم : یاآدم بکشم یادزدی کنم ! منکه قیافهٔ خودمرا نمیدیدم که ببینم‌چه تغییری کرده اما گویا قابل ترحم شده‌بودم ، زیبا گفت چرا اینهمه بمغزت فشارمیدهی، چرا اینطورشدی ! ببین عزیزم،نوکری میرزا باقررا کردن یعنی‌آدم کشتن و کشته شدن ،اما بامن راه رفتن‌نتیجه اش پول و دستگاه وخوشی‌است ، بعدهم که صاحب مکنت شدی‌بروهرطورخواستی‌زندگی کن،منکه حرفی ندارم !

با مشورت وجدان ، اکل میته را برخود حلال کردم ودزدی را بقتل نفس رجحان داده واما ازجهت ناموس، خاطرم‌آسوده بود زیرامنکه زیبارا بعقدخودم درنیاورده ومسئول قبالهٔ ساختگی نبودم !

گفتم‌هرچه‌بگوئی‌میکنم‌بشرط آنکه اول ازچنگال آدم کش‌هانجاتم‌بدهی ، گفت فردا بروپیش میرزاباقر وازجعبهٔ جواهرسالارمهیب هرچه میتوانی تعریف کن ودلش‌را ببر . خواهد پرسید تواز کجامیدانی . بگو خانمی‌است رفیق وعاشق من، سالارمهیب‌خاطرخواه اوست ، جانش‌را از اومضایقه نمیکند . جعبهٔ‌جواهرش را که آفتاب ومهتاب ندیده باو نشانداده گفته است اگرزن من بشوی نصف‌اینها مال تست . اما این‌زن ، عاشق من است و برای خاطرعشق ، از آن گنج صرفنظر

کرده حاضر نیست بهمدان برود وزن سالار بشود، ما باید هر طور شده سالار را بتهران بیاوریم و جواهراتش را که هر جا میرود همراه خودش میبرد، از چنگش بیرون بیاوریم. یقین بدان میرزا باقر دست و پایت را میبوسد و بعد از این اگر جانش را بدهد نمیگذارد یك مو از سرت کم بشود. راستی یادت نرود، اگر پرسید که آیا تو این زنرا دوست داری بگو نه، از بس گریه زاری میکند ناچارم تحمل کنم.

باز گفت من این یکی دو ماهه شب و روز در فکر اینکارم، اگر سالار مهیب مثل آنروزها دوستم داشت، هیچ احتیاجی بتو نداشتم و کار را بهمدستی لاله قربان صورت میدادم اما از اینکه نه بتهران میآید و نه بکاغذهایم جواب میدهد پیداست که دیگر دوستم ندارد.

چشمهای زیبا پر از اشك شد و چند قطره روی گونه هایش غلتید و صدایش از بغض گرفت، گفت آره، دیگر دوستم ندارد، پدرش را میسوزانم، میآورمش تهران و جواهرها را از چنگش خلاص میکنم! آن گوهرهای آبدار برای سر و سینهٔ من خوب است نه برای آن دستهای کلفت چرك حنائی! شما مردها در بیوفائی یکی از دیگری بدترید!...

در دل، بدرگاه بیچون نالیدم که خدایا اینهمه عقوبت برای آن یك گیلاس شراب که شب اول، زیبا بخوردم داد، کافی است یا در آن دنیا هم باز مجازاتم خواهی کرد؟!

❊✡❊

فردا رفتم پیش میرزا باقر، تا مرا دید گفت عجب کاری کردی، روز روشن دوسیه را از دست ابوالقاسمخان در آوردی و فرار کردی! بخیالت با این حقه بازیها میشود دست عدالترا از کلاویت برداری! این بچگیها کار را خراب میکند، منکه بتو گفتم بعهدهٔ من بگذار و راحت باش، حالا فردا توی عدلیه جواب این شیادیرا چه خواهی داد! گفتم او گفت و تو باور کردی که من دوسیه را گرفتم و بردم! آیا همچه چیزی بعقل درست میآید؛ بعلاوه آیا تو مرا عضو کمیتهٔ مکافات کردی که از دوسیه و عدلیه بترسم؛ گفت تو اگر واقعاً عضو کمیته باشی عدلیه غلط میکند تورا

احضار کند!

پرسیدم چکنم که عضو حسابی باشم؟ گفت شب دوشنبه بیا کمیته و یکنفر را که من معلوم میکنم تو داوطلب شو که ازمیان برداری! گفتم با کمال میل حاضرم اما منهم یك خائن سراغ کرده‌ام که خونش ازدیگران حلال‌تراست، چرامن او را نکشم. اخمی کرد و گفت تو باید نگاهت بدهن من باشد، خائنین این مملکت را من میشناسم، لازم نیست تو اسم کسیرا ببری. گفتم بسیارخوب، اسمش را نمی برم، بگذاریك جعبهٔ جواهررا بخورد! هراسان پرسید کی، کی! اسمش چیست؟ گفتم خیر نخواهم گفت، نگاه من باید بدهن شما باشد. گفت بجهنم، نگو، من همه اعیان وپولدارهای این شهررامیشناسم، اگر کسی همچه جعبهٔ جواهری داشت من از تو زودتر خبر میشدم. گفتم این شخص در یکی از ولایات است، یك خرمن جواهردارد که چشم خورشیدرا میزند، غیرازمن هیچکس درتهران از این جعبه خبرندارد وتنها وسیلهٔ بدست آوردنش پیش من است، برای چه یك همچه گنجی را بادیگری درمیان بگذارم! گفت تومجبوری اسم خائنین رابکمیته اطلاع بدهی، گفتم بسیارخوب شب دوشنبه میآیم وبکمیته میگویم.

صورتمرا مکرر بوسید ومیخندید، گفت من وتو باید باهم زندگی کنیم، اگر توعاقل باشی وهرچه میگویم گوش کنی، اینها همه را باختیار تومیگذارم! تو باید معاون وزیرباشی، صاحب خانه ودستگاه بشوی!

گفتم منکه بقول تو باید ده سال حبس باشم، دیگروقتی برای وزارت نخواهم داشت! گفت از توچه پنهان، کارسخت است، این وزیر آدم خیلی خشکی است اما بامید خدا غائلد راصاف میکنم، غلط میکند روی حرف من حرف بزند وگرنه باید تشریفاتش را ببرد! آسوده باش که من عدلیه را زیر و رو میکنم و زمین و آسمانرا بهم میزنم و ان‌شاءالله اینکار را بخیر و خوشی تمام خواهم کرد! تفصیل جواهررا بگو.

گفتم زنی است که دروجاهت نظیرندارد... حرفمرا برید وپرسید کجاست، کجاست؟ گفتم عاشق دلسوختهٔ من است. آهی پراز تأسف از نهادش برآمد. فهمیدم

که در شهوت دست کمی از پول دوستی ندارد . حکایتی با آب و تاب که شاید یکساعت طول کشید ساختم و اغراضمرا در پیچ وخم وقایع جا دادم، خلاصه‌اش اینکه این زن با پدر و مادرش از کرمانشاه می آمده ، درهمدان چشم سالارمهیب بجمالش میافتد و یك دل نه، صد دل عاشقش میشود و بزور از پدر و مادرش میگیرد و عقدش میکند. چون دختر دایم اشك میریخته و بی تابی میکرده ، یك شب جعبه‌ای تا لب پر از جواهر نشانش میدهد و میگوید اینهارا سیصد سال است پدران ما جمع کرده‌اند اگر تو عاشق من بشوی همه را میدهم بتو ! دختر چشم و گوش بسته میگوید پس یك سفر بروم تهران ، پدر و مادرم را ببینم و بر گردم ، آنوقت دل راحت میآیم پیش شما .

سالار قبول میکند و مهرانگیز را با چند کلفت و نوکر میفرستد بتهران . همان روز اول که دختر آمد بتهران مرا دید و خواست . درهمسایگی ما منزل دارند، شبها از پشت بام میآید پیش من و درد دل می کند و مثل ابر بهار از سوز عشق اشك میریزد ، میگوید اگر ریزریزم بکنند بهمدان بر نمیگردم . کاملا مفتون و مسحور من است و هرچه بگویم اطاعت میکند . باید بفوریت سالارمهیب را کشید بتهران و بوسیلهٔ این دختر جواهراتش را بلند کرد ، من قرار کار را با او گذاشته‌ام . اگر در آوردن سالار به تهران تأخیر کنیم ممکن است دختر تازه‌ای بگیرد و مهرانگیز از چشمش بیفتد و دراینصورت ما وسیلهٔ کارمانرا از دست داده ایم .

میرزا درضمن این حکایت بخود می پیچید ، زرد و سرخ میشد . پیدا بود که از شنیدن شرح عشقبازی، شهوت و حسادتش تحریك شده حاضر است هرچه شیطنت دارد بدهد و جای من باشد ! آهی کشید و گفت خوش بحالت . ما که از این بختها نداریم ! گفتم اگر بخواهی این دختر را بتو وامیگذارم چون یکذره دوستش ندارم ، گفت البته تو با این قد و هیکل و خوشگلی صدتا عاشق داری ، من هم اگر زن بودم عاشقت میشدم، برای تو چه اهمیت دارد که یکی از آن پس مانده هارا برفیقت بدهی! دوستی و هم مسلکی این است . این گذشتها بیشتر از پول قیمت دارد . . .

نمیدانم درقیافهٔ من آثار لبخندی دید که شیطان خیالش بیدار شد ، از سکو برخاست و آمد جلو من ایستاد و بالحنی تهدید آمیز گفت توخیال میکنی گنجشك

امسال میتواند پارساله را گول بزند! من صدمثل تو را سر آب میبرم و تشنه برمیگردانم پیش خودت مکر و دستانی چیده‌ای . زن خوشگل ساخته ای که مرا بفریبی و بدام بکشی، میخواهی سالار مهیب را برایت بیاورم تهران تا بانقشه‌ای که داری جواهر ها رابخوری ! امانقشه‌ات بچگانه است ، خیلی‌ها با من خیال تزویر کردند ونابود شدند، تابحال کسی مرا رنگ نکرده ونخواهد کرد. بدان که اگر نسبت بمن تصور نیرنگ وخیانت ازخاطرت خطور بکند باید ازجانت دست بشوئی! خیال کردی من آنقدر بچه وشهوتران وبی طاقتم که بیك حرف تو که همچه زن وجیهی را بمن وامیگذاری ، گول میخورم وتسلیم تومیشوم ! من ازاین زنها خیلی دیده‌ام . تابحال ده پانزده دختر گرفته ام مثل ماه و ول کرده ام، آخر من هم مثل تو روزی جوان بودم و عاشقها داشتم ، حالا هم دارم ، مجلس آرائی و گرمی و خوشمزگی مرا ندیده‌ای، آنقدر تودل بروئی دارم که هرزنی را خاطرخواه میکنم ! بازاگر صاف وساده مطلب را گفته بودی با نقشه‌ات کمك میکردم وحرفی نداشتم اما بحقه‌بازی با میرزا نمیشودکار کرد .

گفتم من اسم خائن راشب دوشنبه در کمیته میگویم ، بوظیفهٔ خودشان رفتار کنند ! گفت بسیار خوب بیا وبگو اما گمان نمیکنم تورافعلا در کمیته راه بدهند .

اوبفکر فرورفت ومن بتعرض ازحجره بیرون آمدم و برای زیبا خبر بردم

گفت توهنوز احمقی ، کار باین آسانی را بیخود چه مشکل کردی ! مگر دیوانه بودی که یکمرتبه گفتی دختررابتو واگذارمی کنم ، بایستی دوساعت التماس میکردی تاتوراضی میشدی ! حالاباید چاره‌ای جست وگرنه ممکن است میرزا پیش دستی بکند وکلاه مارا پس معرکه بگذارد.

***

گویا فردا اول غروب بود ، بعدازمقداری محاجه وگفت وشنود ، مغموم و بیزبان نشسته بودیم ، خبرآوردند که آقامیرزا باقـر رزاز تشریف آورده . زیبا رفت واو سراسیمه واردشد ، عبا را دور انداخت وباحال عصبانی روی تشك افتاد . پس ازچند لحظه سکوت، یکمرتبه ترکید که این مرد که وزیر داخله میخواهد

بخیال خودش مردم رابه نیرنگ درستی و پاکدامنی گول بزند ، نمی‌فهمد که ما هزارتا مار خورده‌ایم تاافعی شده‌ایم، من تاحالا بیست‌تا وزیرداخله ساخته‌وخراب کرده‌ام؟ این‌مرد که آنقدر شعور ندارد که بداند آزادی ومشروطه راما گرفتیم ومابایدحفظش کنیم . تارفت پشت‌آن میزنشست چشمهارا بست و کور شد، دیگر چنار در خانه‌اش را هم نمی‌بیند ، از من میپرسد برای چه باید حاکم همدان را معزول کرد ، چه تقصیر کرده ؟ بگو مرد کهٔ احمق، من‌پدر مشروطه‌ام ، من مادر وطنم ، آیاحق ندارم بتو بگویم حاکم همدان باید از مردمان متجدد مشروطه خواه باشد نه‌یك‌لر دهاتی؟ تواینقدر بیشعوری که‌بجای تشکروااطاعت بامن‌محاجه میکنی ومیپرسی حاکم فعلی‌چه‌تقصیر کرده؟ میخواهی بگویم تافردایك‌تلگراف شکایت بامضای هزار نفراز همدان بمجلس، بشاه ، بروزنامه‌هامخابره کنند ؟ بخدا مثل شیشه خردش میکنم ، تادو روزدیگر کابینه رامیاندازم ، میدانم که را وزیر داخله کنم که بفرمانم باشد !

گفتم‌اتفاقاً زن سالار اینجاست اگر بخواهی میگویم بیاید تا او را بچشم ببینی وازنسبت دروغی که‌بمن‌دادی استغفار کنی. گفت آره جانم بگومهرانگیزت بیاید قد وبالایش را تماشا کنم ، خدا کند بلند قدباشد، قامت‌رسامرا میکشد!

برخاستم و رفتم که زیبا را خبر کنم ، دیدم دراتاق مجاور نشسته و گوش میدهد ، گفت بروبگو مهری خجالت میکشد ونمیآید ، وقتی میرزا خیلی اصرار کرد بیا ومرابزور وخواهش وارد اتاق کن ، اماتو بیخودی حرف نزن ، چشمت بدهن من‌باشد. نیم‌ساعت که گذشت بگو سینی مشروب بیاورند ، تو از آن تنگ بخور که گلویش خال دارد ، آب خالی است ، میخواهم مست نکنی و پرت وپلا نگوئی .

برگشتم وبنابدستور زیبا گفتم مهرانگیز خجالت‌میکشد ونمی‌آید . میرزا گفت آفرین‌بهوشم ، بگوبارك‌الله . نگفتم زن خوشگل وعاشقی وهمهٔ اینهاحرف است ! دیدی خوب میفهمم ! گفتم اشتباه میکنی. تواز بس دروغ شنیده‌ای مراهم دروغگومیدانی ولی‌اینطور نیست، همان دخترزیبا که گفتم دراین شهرلنگه‌ندارد

اینجاست، چه کنم که هرچه کردم نیامد، خجالت میکشد، برای خاطر توسخت گفتم ودلش رارنجاندم، طفلك مثل سیل گریه میکند! گفت بخدا همهٔ اینها کلك است، دروغ میگوئی! پرخاش کردم که اگر دختررا آوردم و دیدی همان بود که میگویم بچه زبان عذر میخواهی؟ گفت بپایت می‌افتم ومی گویم صدبار غلط کردم.

رفتم وچنددقیقه ماندم تابزك زیباتمام‌شد. هرگز اورابه‌آن‌صباحت‌وتمامی ندیده بودم، ازلذت وحسادت بخودلرزیدم، گیسوان را شبیه به حضرت مریم که فرنگی‌ها میکشند، ازوسط دونیم کرده وبدو طرف ریخته، صورتش مثل چینی سفت وصاف‌بود. چشمهای آبی‌را طوری در مقابل آینه برای تمرین گردش میداد که دیدم آسمان برسرم میچرخد، گردن گرد درازش روی تحدب سینه فکرم را چنان اوج‌داد که آن‌یکه چنار مزینان راروی آن‌تپهٔ بلنددیدم وآه از نهادم بر آمد! کفش پاشنه بلندی پوشید وچادر حریرسفیدی سر کرد وراه‌افتاد. وقتی در تاریکی اتاق مجاور مهمانخانه، آنجا که میرزاباقر بودرسیدیم قامت‌رعنای‌زیبا چنان‌بنظرم‌آمد که سقف‌سوراخ‌شده ویك‌ستون روشنائی‌ماه بزمین افتاده! میرزا وجواهر هافراموشم شد، بغلش کردم واز دل وجان فشردم، گفتم الهی‌من‌فدای تو بشوم، مگرتو رحم‌نداری. چراخودت را اینقدرخوشگل کرده‌ای، مرا که‌امشب خواهی کشت!

بازوان دراز گردش رابرگردنم قفل کرد ولبم رادر دهانش گرفت وچندی مکید و گفت عرض وناموس وجانم‌مال تواست، من کنیز توام، اگربگوئی، خودم رابرای خاطرتو بچاه میاندازم. ضمناً بارانها پایم رامیفشرد و گاه ناله میکرد. سفارش کردم که زیباجان‌اینهمه محبت‌نکن، می‌ترسم ازعشقت‌دیوانگی‌هابکنم!

میرزافریاد کرد که‌چرانمیآئید این‌اتاق، شرط مهمان‌نوازی که‌این‌نیست، زیبا فشارم داد و گفت‌بازهم‌قربان صدقه‌ام برو...

فهمیدم که اینهمه نازو کرشمه برای‌این بود که مرابه قربان وتصدق‌رفتن واداردو آتش شهوت میرزارا تیز کند! دستهایم ازبدن زیبا افتاد وزبانم‌بندآمد،

یك حس نفرت وغضبی بروجودم مستولی شد که تجسم آن برسر میرزا باقر کوفتن وازخانه بیرونش کردن بود امازنجیر اسارت من ازهر طرف بدست یکی از آنها کشیده میشد، کجامیتوانستم بخواهش دل بیمارخودحرکتی بکنم! وارداتاق شدیم، زیبا مثل طفلی که ازلولو می ترسد بمن چسبیده بود. میرزاباقر ازتماشای اینهمه قامت وسفیدی وناز و کرشمه خودراگم کرد، نمیدانست چکند وچه بگوید، از جاجست ومکرر سلام وتعظیم کرد وبخود می‌پیچید. چند دقیقه ساکت نشستیم، ناگهان زیبا زدبگریه! زبان میرزاباز شد، گفت خانم جان چرا گریه میکنی، هردردی داری بمن بگو، من حلال مشکلاتم هزارنفرزن ومرد را ازبدبختی نجات داده‌ام، کی ازتوبهتر! بگوجونم ...

زیبا گریه راشدیدتر کرد وبرخاست برود. نگاهش داشتم وپرسیدم عزیزم چرا گریه میکنی؟ گفت آخربرای چه مراپیش مردنامحرم آورده‌ای، من که زن هرجائی نیستم! بی‌معطلی گفتم مگر نمیدانستی آمیرزا باقر عمو جان من‌است؟ میرزا گفت خانم‌جان! زن برادر زده محرم‌است! تومثل دخترمنی، اما اتفاقاً من دوسال بیشترازحسین بزرگترنیستم، من وپدر او ازدومادربودیم، بیست سال‌ها هم‌فرق سن داشتیم.

لکن گریهٔ زیباازاین‌استدلال‌ها قطع‌نمیشد، آمراند گفتم عزیزم گریه‌نکن بس‌است! پشت دست‌نازنین رابچه وار روی‌چشم گذاشت و گفت‌بچشم‌دیگر گریه نمیکنم. لبخند فتحی‌زدم وبه میرزاباقر گفتم بفرمائید، عاقبت مذاکرات بارزیر داخله‌بکجاا نجامید. گفت توکه مراخوب میشناسی، هرچه اراده کنم‌انجام‌شده. یك وزیرداخلهٔ پوسیده هرقدر هم‌مدلس وحقه بازباشد، ازعهدهٔ من برنمیاید و جزاطاعت چاره‌ندارد، سالارمهیب همین روزها تهران است.

زیبا جیغ کشید که ای وای سالار اگربه‌تهران بیاید مرا میبرد می کشد، حسین جان قربانت بروم من کشته خواهم‌شد، نگذارسالاربیاید! میرزاسری‌تکان داد و گفت آمدن ونیامدن سالاربدست من‌است، اگراراده کنم میآید اگر نکنم نمیآید، توهرچه میخواهی ازمن بخواه! حلال مشکلات منم، کارهای این شهر

بدست من است !

زیباخودرا به من چسباند و نالید که بخدا من در دنیا جز حسین چیزی نمیخواهم ، میرزا خندهٔ لوسی کرد و گفت آیا میدانی که کار و زندگی حسین باختیار من است؟ تو اگر اورا دوست داری باید باختیار من باشی . زیبا به تلخی گفت یك جان بیشتر ندارم ، آنهم فدای حسین ، خدای من حسین است ، غیراز او ازفلك حرف نمیشنوم، همه چیزم رافدای او کرده‌ام ، اگر گفت بمیر میمیرم .

دیدم درجهٔ محبت واطاعت زیبا نسبت بمن بقدر کافی بمیرزا معلوم شد، میانه را گرفتم و بزیبا گفتم وقتی عموجان راخوب شناختی ودانستی چه آدم نیك بامحبتی است وچه قدرتی دراین شهردارد ، ازآمدن سالار به‌تهران نمیترسی ، چون اگر سالاربداند که سایهٔ میرزا بسرتست غلط میکند که بگوید بالای چشمت ابروست ! بعلاوه طلاق ترا ازسالار گرفتن ، برای عموجان مثل آب خوردن است .

زیبا نگاه دراز مهربانی بمیرزا کرد و باشاره باهم راز گفتند . دنبال آن نگاه درصورت میرزا دیدم آن چینهای شك وبدگمانی که دورچشمش جمع شده بود بازشد ، گوشه های لبش که از کینه بپائین کشیده بود ، بجای خود برگشت واگرعقلش مجاب نشد ، دلش یك باره تسلیم گشت وعقل‌را ازمجلس بیرون کرد. با خود گفتم وقتی همچو گرگ باران دیده رایك نگاه مرحمت زیبا بفریبد، البته خدا گناهان من ساده لوح را که بهزاران ازاین نگاه‌ها فریفته شده‌ام می‌بخشد !

میرزا گفت بگوچیز بیاورند بخوریم . صدا کردم‌اهوی سینی دوا رابیاورید. زیبا گفت آدمها بلد نیستند سینی درست کنند ، من خودم میروم صاحب خانگی میکنم . میرزا بانگاه تا دراتاق دنبالش کرد . گفتم چه میبینی ؟ گفت این ماه مال من ، باقی دنیا مال تو ! گفتم وقتی جواهررا بدست آوردیم ، اگر دراین عشق ثابت بودی ، همین کاررا میکنیم. گفت توبظاهرنگاه نکن ، من خیلی عشقیم ، مهار من بدست این دل هرزه است ، یك سلطنت را بیك روی خوب می بخشم . جواهر که قیمتی ندارد .

در رشتهٔ عشق وعاشقی بودیم که زیبا آمد ودوسینی مصفا ومشهی پشت سرش

آوردند ، زیبا دودست سفید ودلربا ازپرده درآورد وساقی شد . منکه هزاران بار آن دستها راتماشا کرده وبوسیده بودم، مثل گربهٔ گرسنه که جوجه ببیند وممنوع باشد ، بی اختیار دستم رفت و باز آمد . میرزا نخورده مست بود اما باز پی درپی اززیبا میگرفت ومیخوردتا بکلی خراب شد . گیلاسی برای زیباریخت ونزدیکش برد ، گفت جان من بگیر ، من بمیرم بخور ، زیبا فغان میکرد که خدا همچه روزی را نیاورد ، آتش جهنم راچکار کنم ، من میخواهم آب کوثر بخورم ، آخر برای چه این دوای بدبورا بحلقم بریزم .

ازدوطرف اصرار وانکار بسیارشد، میرزا بمن التماس میکرد که بگو بخورد. بزیبا گفتم بخورعزیزم ، گناهش گردن عموجان ، برای خاطرمن بخور . گفت تو اگر بخواهی زهرهم میخورم . گیلاس را گرفت وزیر چادر برد ، مثل بچه‌ای که دوا خورده باشد ناله اش بلند شد که ایوای این چی بود، چرا اینقدر تندبود .

مدتی اوسرفه ونازودلبری میکردومیرزا باقرلقمه میگرفت ونوش جان میگفت. بزیبا گفتم قصهٔ آن جواهرها را برای عموجان بگو.میرزا گفت بگذاریك گیلاس دیگر بخورد وسر کیف بیاید. زیباتضرع کرد که خوابم گرفته نمیتوانم حرف بزنم اگر یکی دیگر بخورم میافتم . مصالحه براین شد که نخورد وبگوید ، مثل بچه‌ای که ازغایت آرزوی خود صحبت کند ، چنان باشوق وذوق حکایت میکرد که برق جواهر را در چشم میرزا دیدم . پرسید سالار از آنها بتوچه داد ؟ زیبا نالید که بی انصاف از آن همه جواهر یکی هم بمن نداد ، شبهااز خواب میپرم و گریه میکنم. میرزا مثل اینکه با بچه حرف میزند گفت ملوس جونم ، تا مرا داری چرا غصه میخوری، بآن چشمهای شهلایت قسم که سالار رامیاورم تهران ، جواهرهارا میگیرم میدهم بخودت . زیبا تحاشی کرد که این چه حرفی است ، مگرمیشود مال مردم را بزور گرفت ! میرزا بدنبال خیال خود ، گفت ده تا الماس گنده میزنم توی زلفت ده تاانگشتر بدستت میکنم یاقوت ها وزمردهارانخ میکنم میاندازم گردنت، باید مثل آفتاب بدرخشی ! آنوقت ...

زیبا ازخجالت سررا زیرانداخت. میرزا ازخوشی بی تاب شد ودوسه گیلاس

پیاپی بالاانداخت ، گفت بشرط آنکه وقتی سالار آمد اینجا هرچی میگویم بکنی. گفتم آسوده باش مهری دختر باهوش زرنگی است هردستوری بدهی انجام خواهد داد، عجالتاً باید دراحضار سالار تسریع کرد والا وقت میگذرد .

میرزا چندی فکر کرد و گفت تا این مرد که وزیر داخله است فائده ندارد ، باید این آدم راازمیان برداشت . پرسیدم چرا در کمیته صحبتش رانمیکنی ، اوهم یکی ازخائنین است که بایدنابود کرد، بفرست کلکش را بکنند. گفت خیلی احمقی، تا من بهزارحیله بداداش قره ثابت کنم که این آدم خائن است ، شکارفرار کرده، دیگر آنکه من مثل تو دیوانه نیستم که گوشت را بسپرم بگربه ، سالاررا بدهم دست موچول آقاوالله وردی ! این کارها مربوط بکمیته نیست ، تودرمعقولات دخالت نکن ، من میدانم چه کنم .

بزیبا گفت راستی مهری جان ، تو از ظلم های سالار مهیب تعریف کن میخواهم بدهم توی روزنامهٔ هیاهو بنویسند . زیبا گفت چه ظلمی ازاین بالاتر که دخترهای مردم را که از کرمانشاه میایند بروند تهران بزور از پدر ومادرشان میگیرد وبرای خودش عقد میکند ! میرزا خندید و گفت این که ثواب دارد ، بخصوص که دختر ، توباشی !

امـا خبردارم که این ظالم هر روز تجار وملاکین رابچوب می بندد و پول میگیرد ، تابحال چندین نفررا زیر شکنجه کشته است ، میفرستد پست ومسافرین رادر راهها غارت میکنند. کسی شب درخانه‌اش تأمین ندارد . اما حیف که مدیر روزنامهٔ هیاهو آنقدر سمج است که تا گفتی این مقـاله رابنویس میچسبد ونتیجه میخواهد ، بازکاشکی میتوانست یك مقالهٔ حسابی بنویسد . گفتم روزنامهٔ جنجال چطوراست ؟ گفت صدرحمت به‌هیاهو ، مدیرجنجال از آنهاست که فوراً یك کاغذ سفارشی دوقبضه بسالارمینویسد وبا أومشغول معامله میشود .

زیبا بچه وار پرسید چرا خودتان روزنامه نمی‌نویسید ، سواد که داریـد . میرزا وجدی کرد و گفت بخدا راست میگوید ، چراما خودمان روزنامه نداشته باشیم . آیاتومیتوانی مقاله های سیاسی آتشین بنویسی ؟ گفتم دراین شهـر نظیر

خود راازحیث معلومات سراغ ندارم . گفت فکرخوبی شد . فردا روزنامه راعلم میکنیم اسمش راچه بگذاریم ؟ گفتم روزنامهٔ«ایقاظ» فکری کرد و گفت ازغازش خوشم نیامد ، اژدها چطور است ؟ گفتم ادبی‌نیست ، نمی‌پسندم . چند اسم دیگر گفته وردشد ، زیبابخنده گفت اسمش‌را بگذارید روزنامهٔ جواهر . هر دو دست زدیم که به‌به‌چه خوب اسمی‌شد ! میرزادوسه گیلاسی پیاپی بسلامتی زیبا وروزنامهٔجواهرنوشید وبکلی‌مست‌شد ، میگفت من‌درزندگی‌سیاسی این‌یك‌کاررانکرده بودم یعنی روزنـامه‌هاهمه‌باختیار مننـد ، غلط میکنـد مدیری که هرچه میگویم ننویسد ، امافلان فلان شده هاخیلی اذیت‌میکننـد ، تامیگوئی صددینار باربردار، یك تومان مزد میخواهد ، زحمتشان ازفایده شان بیشتراست ، به ، چه‌خوب‌شد از گیر همه شان خلاص شدم ، روزنامهٔ جواهر ، جریدهٔ فریدهٔ یومـیه جواهر ! سیاسی ، ادبی، علمی ، اجتماعی،اخلاقی ! راحت شدم . ازفردابپدراین وزیرداخله راآتش میزنم اما بیچاره خیلی‌آدم خوب درستی است ، جهنم ، چکنـم ! درستی سرش رابخورد ، آدم بایدباهوش باشد . بگومردکه ، هزار سال است شاعر گفته بنوش‌وبپوش وبمردم‌بده ! تونه خودت میخوری ونه‌بما میدهی، عجب خری‌هستی ! دلم برایش میسوزدآدم محجوب وخجالت کشی است اما بهمین آدمهای خجالتی که‌چنگك ودندان ندارند ، بایدفحش داد ... حالاتو خیال کردی من ازآدم بـی حیامیترسم؟ من ازاژدهاباك ندارم،فحش‌میدهم،هرچه‌خائن‌است میکشم،حسین،ترا هم‌میکشم،توپدرسوخته هم‌خائنی! ای‌امان‌ازدست مهرانگیز! دختر، مگرتوحورو غلمانی ، این‌چه چشمهائی‌است که‌داری ، این‌چه سروسینه‌است! ،آخرش‌من ترابا دندان‌تکه‌تکه میکنم! آره عزیزم‌من بدردتومیخورم‌نه‌این‌حسین‌احمق گردن‌کلفت، این مملکت توی‌مشت‌من‌است ، هرچه پول‌وخانه وجواهر ودستگاه هست‌میگیرم میدهم‌بتو! نمیدانی‌من چه‌خوبم ، چه‌لوندی‌هادارم ! بله‌آبلهٔ صورتم را نگاه نکن، من مثل‌ماهم ، بگذاربرایت برقصم حظ کنی ...

عمامه‌راانداخت وتکمهٔ قباراباز کرد ، تنگی بیکدست وچراغ بدست‌دیگر بنای‌رقص وآوازرا گذاشت . متصل بزیباچشمك ولبخندمیزد ومیخواند : تومـال

منی ، مال‌منی ، جانم‌فدایت ...

گویادرصورت‌من‌وزیباشایبهٔ رمزواشاره‌ای‌دید ،فریاد کشید که آره میدانم چه حقه‌ای‌باهم‌جور کرده‌اید ، میخواهیدجواهررامن‌ازچنگك یارودربیاورم بدهم شماآتش بجان گرفته‌هابخوریدوخوش باشیدو کلاهمرا پس‌معرکه‌بگذارید!بخدا همین روزها حسین رابه کشتن میدهم ، بحسین جانت بگو بیخودی کاغذ ها را دزدیدی ، خبرنداری که همه راپیدا کردیم ! بگو میکشمت ، بعدلیه میگویم ده سال‌حبس‌بپایت بنویسند!...شما هردوجوانید وهمدیگررادوست‌دارید ،میخواهید من زحمت بکشم وشماباهم خوش‌باشید ... پس بمن رحم کنید ، مراهم مثل گربهٔ خانه‌تان سرسفره راه بدهید ،آخرمنهم دل دارم‌چکنم که زشتم ، دلم کـه سیاه و آبله رونیست ...

میگفت و گریه میکرد . زیبا گیلاسی‌بدستش‌داد، خورد وهمانجا که‌افتاده بود بخواب رفت . رویش‌را پوشاندیم ورفتیم اندرون .

***

چه بسا که یکی‌زن هنرپیشه‌ای راروی صحنهٔ نمایش می‌بیند وعاشق‌میشود درصورتیکه‌اگرآن زن‌رادرحال عـادی ببیند نمی پسندد . آن‌عشقی است که از جلوهٔ هنرتولید میشود . هنرازهرنوع که‌باشد زنرا زیبامیکند ، هنرمندی ونازك کاریهائی که‌آنشب‌اززیبادیدم‌چنان‌شیفته‌ام کرد که‌هرگزاورابآن‌قشنگی‌ودلبری ندیده بودم . مثل‌شب عروسی ،آنشب را عیش وخوشی کردم ، شایدهم قسمتی از آن عیش بکوری چشم میرزا باقر بود .

فردانزدیك ظهر، سروقت میرزارفتم ودیدم‌مثل‌سنگ‌افتاده ، بزوربیدارش کردم ،گفتم برای روزنامه چه باید کرد ! با تعجب پرسید کدام روزنامه ؟ گفتم آیا هیچ یادت نیست دیشب‌آنهمه مشورت کردیم تا بالاخره قرارشد خودمان یك روزنامهٔ مستقل داشته‌باشیم وبوزیرداخله وسالارمهیب بتازیم ؟ یادت نمیآیدبرای پیدا کردن اسم روزنامه آنهمه گفتگوشد ، هزاراسم گفتیم ونپسندیدیم تا عاقبت مهری گفت اسم روزنامه را بگذارید «جواهر» !

گفت چرا، چرا، مهری... آن فرشتهٔ سفید باآن پرو بالهای حریر، آن سینهٔ بلوری ...آره خوب یادم آمد! حسین، خدا تورا بکشد، زن باین قشنگی در عمرم ندیده بودم، تو اینرا از کجا پیدا کردی؟ گفتم توهنوز مستی اگر نه قصه را از ابتداتاامروزبی کم وزیاد برایت گفته‌ام وهمه را میدانی. گفت آنچه نمیدانستم وباور نمیکردم آن چشمهای شهلا وآن قد وقامت است که دیوانه ام کرده، تو را بخدا بگواین حوری بیاید بازببینم! گفتم همان قراری است که باهم گذاشتیم، وقتی جواهر بدست آمد، مهرانگیزرا می بخشم بتو. گفت آسوده باش که خودش بزودی میآید پیش من ...

گفتم میفهمم چه میگوئی، خیال میکنی اگرمن بحبس افتادم او میآید و دست بدامان تومیشود! اشتباه میکنی، مهری عاشق شیدای من است، همان دیشب که دیدم دلت برایش رفته خبرش کردم که این عموجان درشهوت ازخود اختیار ندارد، ممکن است برای بدست آوردن تومرا ازبین ببرد!

اگربدانی که چه غوغائی بپا کرد وبتو چه‌ها گفت، یقین میکنی که اگرمن نباشم دیگر هرگز او را نخواهی دید، تصورمیکنی من مورچه‌ام که بتوانی زیر پاله کنی؟ فردا میروم پیش داداش قره ...

نگذاشت جمله راتمام کنم، گفت کدام نمك بحرام خیال دارد بتوخیانت بکند! من تورا مثل برادردوست دارم وبرای اینکه بدانی چقدر بوجودت علاقمندم، شر کمیته را هم ازسرت رفع میکنم.

پنهانی نفس استراحتی کشیدم واز جان ودل زیبا را دعا کردم.

گفت راستی که روزنامهٔ مستقل داشتن فکرخوبی است، ازشراین روزنامه‌ها خلاص میشویم، هرچه زودترعلمش کن. گفتم اینکارناچارسرمایه میخواهد وسابقه ومن هیچکدام را ندارم. گفت اولا چشمشان کوربشود این مردمیکه با ما ادعای دوستی وآشنائی دارند واینهمه برایشان کار کرده‌ایم خرج روزنامه را بدهند. ثانیاً هیچکس ازقدیم السادات بیشترسابقهٔ روزنامه نویسی ندارد، تابحال چهارپنج روزنامه درتبریزومشهد وشیرازوجاهای دیگر برپا کرده، سرش برای اینکارها دردمیکند

امامعطل نشو و ازهمان نمرهٔ اول فحش بوزیر داخله وسالار را شروع کن، باید هرچه زودتر این عمل ختم بشود، دارم ازعشق مهری میمیرم! بگو بیاید. گفتم همان دیشب‌از پشت بام رفت خانهٔ خودشان شاید حالا آمده باشد، بروم ببینم.

رفتم اندرون وتفصیل را بزیبا گفتم. گفت بگونیامده، برای شب سه شنبه وعده‌اش بگیر وهرطورشده کیسه‌اش را خالی کن که بیشترعلاقمند بشود.

آمدم و گفتم هنوز نیامده، توشب سه شنبه بیا اینجا، اورا هم میگویم‌هر طورشده ازپدرومادرش‌فرار کند وبیاید. گفت تاشب سه شنبه من‌چکنم! اینمدت را چطور بگذرانم؟ اما اگر آنشب مهری اینجانباشد، نه من نه تو! بشرافت‌قسم میانه مان بکلی بهم‌میخورد وهرچه دیدی از چشم خودت ببین! گفتم من مثل تو نیستم ودردوستی کوتاهی نمیکنم.

برای‌تأسیس‌روزنامه مقداری‌نصیحت ودستورداد وعازم رفتن‌شد. گفتم‌اتفاقاً من امروزهیچ پول‌ندارم، اگر توداری قرضم بده وازبابت مخارج روزنامه حساب کن. گفت چرازودتر نخواستی، سروجانم‌فدای مهرانگیز، هرچه دارم‌بگیر!.

قریب بدویست تومان در کیفش بود، داد و گفت تومهری را بمن برسان، هرچه بخواهی میدهم!

گوئی مشتی بمغزم خورده باشد، ازخجلت وخشم، گیج شدم لکن ازترس زیبا پول را گرفتم ووقتی در دستش گذاشتم گفت دشت کرده‌ای مبارك است!

***

درفکرتأسیس روزنامه بودم، مطلبی که ازمذاکرات بامیرزا باقردر ذهنم برجستگی میکرد این بود که گفت چشمشان کوربشود دوستان وآشنایان‌مخارج روزنامه را بدهند. هرچه فکر کردم دیدم در این شهر دوست وآشنائی ندارم. برفیق‌بازی‌وزین‌حسرت‌خوردم وباخودم‌شرط کردم که‌آن‌رویه‌راپیروی کنم. زیبا گفت شنیدی دیشب ازدهن یاروپرید که کاغذهارا پیدا کردیم؟ گفتم درصورتیکه من نایب رمضانرا دنبال کارفرستاده ام از کجا ممکن‌است کاغذ بچنگ‌آنها افتاده باشد! گفت پس چرا میرزاباقر همچه گفت؟

دراین صحبت بودیم نوکر خبر آورد که نایب رمضان آمده . بفال نیك گرفتم و گفتم حلال زاده است ، بگو بیاید .

نایب ، فاتح و خندان از در آمد و سلام غرائی کرد ، زیر بغلش دوسیهٔ کلفتی بود. گفت آنروز تا بحال ده نفر آدم برای اینکار جان میکندیم ، شبها نمیخوابیدیم روزها در تمام این شهر پرسه میزدیم و بهرچه مسجد و کاروانسرا وطویله وپشت بام حمام وشیره کش خانه و هرجا که خیال کنید سر میزدیم تا امروز دوسیه را در بازار صندوق سازها پیدا کردیم ، سریش حاضر بود و میخواستند آستر صندوق کنند .

برای اینکه بقضیه اهمیت ندهم قیافهٔ مشعوفی نشان ندادم ، دوسیه را گرفتم و بی‌اعتنا انداختم ، گفتم از خدمات شما ممنونم امامطلب خیلی قابل توجه نبود ، دلم نمیخواست برای این چند ورق محاسبات بشما اینهمه زحمت داده باشم . گفت ماکار خودمانرا کردیم وسه برابر پولی که بمالطف کردید خرجمان شده، شماخودتان حساب کنید ، چندین شب وروز ده نفر راتوی قهوه خانه شام وناهار وچائی وتریاك دادن چقدر خرج دارد ! گفتم بیست تومان داده‌ام ، اینهم سی تومان ، حسابی نداریم . گفت بسر حضرت اجل اگر بگیرم ، این پنجاه تومان رامن ازجیبم داده‌ام پس انعام بنده چه میشود ؟

بالاخره ده تومان دیگر گرفت ورفت. همینکه تنها شدم دوسیه راباز کردم ودیدم اوراق محاسباتی است .

مصمم شدم که برای خوش‌خدمتی دوسیه راببرم وزارتخانه بگذارم روی میز وزیر وتفصیل‌را بگویم ، دستخط شاه رانشانش بدهم و تقاضای معاونت کنم که زیبا وارد شد. پرسید کاغذها راخواندی؟ چه کلکی برایت جور کرده اند ؟ گفتم اتفاقاً بر ضدمن چیزی ندارد، اوراق محاسباتی است. گفت پس حرفهای ماه رخسار واقرار دیشب میرزا همه بیخود بود ؟

دلم از وحشت فروریخت ، پرسیدم توچه خیال میکنی ؟ گفت من نمیدانم ، بروتحقیق کن . ازخانه بیرون آمدم وسر گشته وبیقصد میرفتم ، ناگهان متوجه

شدم که نزدیك خانهٔ ابوالقاسمخانم. آهسته در زدم، ماه رخسار با چادرسیاه و نقاب در را باز کرد و پرسید چه فرمایشی دارید. گفتم آقا را میخواهم، گفت تشریف ندارند. ضمناً بازنی خداحافظی کرد و آمد بیرون و براه افتاد.

آن زن که یقین کردم ماه جبین است سر راازخانه بیرون آورد و مرا دیدو زود دررابست. بنظرم جوان وخواستنی آمد. دنبال ماه رخساررا گرفتم ودر کوچهٔ دیگر باو رسیدم. گفت دل بدل راه دارد الان میآمدم پیش شما.

بعداز احوالپرسی وعشقبازی وشکایت بسیار ازدردهجران، گفت برایت خبر میآوردم: پریشب توی خانهٔ ماصحبت، همه‌ازشما بود، بخدا من مثل سیروسر که میجوشیدم، پدرسوخته ها هزارجورحرف بد که لایق خودشان است بشمامیزدند، پرسیدم که‌ها بودند؟ گفت یك عمامه شیرشکری بود که میرزای رزازمیگفتند، یکی دیگرهم نایب رمضان پلیس بود، دونفردیگرهم ازاهل ادارجات بودند که لقبشانرا یادنگرفتم. پرسیدم آیاصحبت ازکاغذودوسیه نبود؟ گفت چرا، یك عالم کاغذ جلوشان باز کرده بودند ومیخواندند. پرسیدم آن کاغذ ها کجاست؟ گفت فردا صبح آقا همه رابرداشت وبرد. من وماه جبین توی اتاق زاویه نشسته بودیم و گوش میدادیم، خدا نشناسها آنقدر از شما بدگوئی کردند وخط و نشان کشیدند که ماه جبین گریه‌اش گرفت. می گفت این بدبخت ننه مرده کی است که میخواهند این بلاها را بسرش بیاورند؟ مگر اینها مسلمان نیستند. چرا یکذره رحم بدلشان نیست! ماه‌جبین را گرفتم، بخیالت تو مایه کرده. نمیدانی چه دختر مهربانی است حیف که شوهرم گولش زد وعقدش کرد.

از این احساسات رقیق ماه جبین، محبت شدیدی نسبت باو دردلم پیداشد و از آن حس محبت فکر کشیدن انتقام جدیدی از ابوالقاسمخان درضمیرم بوجود آمد. ماه رخسار گفت میآمدم خدمت خواهرشوهرم برسم، چه خانم خوبی، حیف که اینقدر خوشگل است، من چطور با او پیش تو بنشینم، خجالت میکشم. گفتم آن خانم زن من است

نزدیك شداز پس بیفتد. گفتم اما آنقدر خوب است که حساب ندارد، هم زن است

وهم‌خواهر، توراخیلی دوست دارد ، اغلب بفکر تست ، میگوید من باید این‌زنرا خوشبخت کنم ، ماه رخسار زن نجیبی است ، اگر با تورفیق شده ازلج هووبوده وگرنه شوهرش راخیلی دوست دارد واگر این هوو نبود بهیچ شاهزاده‌ای دست نمیداد . گفت بدودست بریدهٔ حضرت عباس ، هشت سال درخانهٔ شوهرم بودم ، بخروس‌نگاه نمیکردم چه رسد بمرد نامحرم . هشت سال باهم‌خوش بودیم تاآخر اوخودش مرا بکاربد واداشت یعنی عوض آنهمه عشق ومحبت ، ماه جبین راگرفت ومرا انداخت گوشهٔ مطبخ .

میگفت ومیگریست . گفتم اگر من کاری کنم که ابوالقاسمخان تو را مثل روز اول بلکه بیشتردوست داشته باشد چه میدهی ؟ گفت دست وپایت رامیبوسم، هروقت بخواهی میآیم پیشت . گفتم برای این مقصود باید من ماه جبین راببینم . گفت ای ناقلا میخواهی با اوهم رفیق بشوی ! گفتم منکه خروس نیستم ، زنم‌بآن خوشگلی ، تورفیقم باین قشنگی ، ماه جبین چه بدردم میخورد . برای خاطر تو نقشه‌ای کشیده‌ام که‌نباید بتوبگویم ، میترسم‌ازدهنت بپرد وکاربه نتیجه نرسد . تو ماه جبین را بمن برسان ، کارت نباشد. بعلاوه من اورا همیشه پیش‌توخواهم دید، گفت عصرها با هم میرویم مسجد شیخ عبدالحسین روضه ، توهم بیاآنجا .

برای اینکه خاطرش‌راآرام کنم ، گفتم تورا کجاخلوت‌ببینم،ازعشقت‌بی‌تابم، گفت ان‌شاءالله بعدازعاشورا ، اینروزها نمیشود ...

☆☆☆

فکرمحبت ماه‌جبین‌مثل‌قندی که دردوای‌تلخ بریزند وحشت کنکاش‌شیاطین راکه برای ویرانی‌من درخانهٔ ابوالقاسمخان شده بودملایم میکرد. دلم‌میخواست ازمن بدتر گفته بودند تا اومهربانتر میشد . ازشما خبرندارم اما من اینطورم که اگر بدانم دلی بحالم میسوزد ، بپشت گرمی آندل ازهیچ بلائی نمیترسم بخصوص که دل گلرخی باشد . چون یقین کردم که وضعم قابل ترحم است خواستم زیبا را باخودم برسرِرحم بیاورم وساعتی‌درآغوشش خوش بگذرانم ، قصه را باستثنای قرار ملاقات درمسجد شیخ عبدالحسین برایش گفتم . پرسید حالاچه‌خیال داری ؟

درآهنگ صدا و برق چشمهایش، خواندم که میگوید خودترا پیش من لوس نکن واشك نریز که من آدم مظلوم را دوست ندارم وازمادربودن بدم میآید.

دیدم زیبامثل دنیاست، نعمت رابايد بحيله يابزوراز چنگش بیرون کشید. گفتم بهمین زودی روزنامه راعلم میکنم ودماراز روز گاردشمنان بیرون میآورم. گفت آفرین، امیدوارشدم، نزدیك بود مأیوسم کنی، داشتی آواز ننه من غریبم میخواندی. امابدان که نایب رمضان کلاه گنده‌ای سرت گذاشته و آن کاغذهای اصلی را بابوالقاسمخان داده وپولی هم از او گرفته.

ازشنیدن این حقیقت مخوف پتکی بمغزم خورد ولذت فکرماه جبین ازسرم بدر آمد، بجان آمدم وفریاد زدم که بخدا حلقش را با دندان پاره میکنم! زیبا ازاین خشم وغیرتم خوشش آمد ونوازشم کرد، گفت این نقشه رامیرزاوابوالقاسمخان باهم کشیده اند، بایدکاری بکنی که میانه شان بهم بخورد.

آنشب را تاصبح بخیال برهم زدن میانهٔ میرزا و ابوالقاسم گذراندم وبجائی نرسیدم، فکرم متصل گره میخورد وبدتربهم میپیچید. بالاخره باین تدبیر ناقص رسیدم که باید میرزارا هرروزبزیبا عاشقتر کنم وبرق جواهر را روشن‌تربچشمش بکشم زیرا تابمن محتاج است، ازهرخطری مصون خواهم بود، شاید بعدها خدا وسیله ای بسازد.

فردا صبح زود رفتم منزل حاجی زین‌العابدین همسایه، پس‌از احوالپرسی وصحبتهای متفرقه، ازموقعیت باریك مملکت حرف بمیان آوردم ودلش رابحال‌زار وطن سوزاندم. پرسیدچاره چیست؟ گفتم بیدار کردن ملت بوسیلهٔ یك روزنامهٔ مستقل وبیغرض ومتین، منتهاروزنامه ای که سربسرمردم نگذارد دخل وخرج نمیکند. گفت من حاضرم آنچه بتوانم با همچه روزنامه‌ای کمك کنم بشرط آنکه بنده زاده محمود را هم زیرسایهٔ خودتـان بخدمت وطن بگمـارید وروزنامه نویسش کنید بلکه بتواند کلاه خودش راحفظ کند، نمیخواهم تجارت کند و توسری بخورد! گفتم باکمال میل حاضرم واگردیدم که میتوانم چنین امرخطیر را بعهد بگیرم، از قبول خواهش شمامضایقه نخواهم کرد.

شاد وامید واربخانه بر گشتم وبفکر نشسته بودم که‌ازحاجی چه استفاده‌ها میشود کرد وبا روزنامهٔ جواهرچطورمیتوانم میانهٔ میرزا وابوالقاسم‌خانرابهم بزنم. گفتندآقای قدیم السادات آمده . مقدمش را استقبال کردم . قد کوتاه وعمامهٔ مشکی گرد گرفته‌ای داشت ، صورتش خشك وسوخته ودهانش چرك وسیاه بود ، موی ریشش‌ازتنکی شمرده میشد . یك قهوه‌خانه بوی تریاك باتاق آورد وتانشست گفت «چائی، من‌پرمایه باشد »

بعد ازمختصر احوالپرسی ، صحبت روزنامه راآغاز کرد ، میگفت عیب کار این است که شمامرا نمیشناسید وازخدمات من‌بعالم مطبوعات اطلاع ندارید . در آذربایجان پشت اقبال‌السلطنه ها وحاجی‌آقا جواد ها را میلرزاندم ، در اصفهان حاجی آقا نورالله و بچه های ظل السلطان را توی سوراخ کرده بودم ! افسوس که جوانی گذشت ، دیگرطاقت یك‌تنه‌کار کردن ندارم وگرنه روزنامه نویسی رابااین بچه مچه ها نشان میدادم! چند وقت بود بمیرزا باقرمیگفتم بابا والله بی روزنامه کارت ازپیش نمیرود ، تنها مجاهد بازی‌کافی نیست ، بیا کمك کن روزنامه را علم کنیم ! بخرجش نمیرفت تااینکه عاقبت فهمید ما عقلمان از اوبیشتراست ، حالا سرتسلیم پیش‌آورده ومرااینجا فرستاده که باهم کار کنیم ، اما راستی خوب پیدا کرده ، ماشاءالله گردنت کلفت است ، ازمن دستوردادن وازتودویدن !

پرسیدم روزنامه چقدر سرمایه و چند نفر عضومیخواهد ، محل اداره کجا خواهد بود ، ترتیب کارچیست ؟

خندید ویك مشت دندان شکستهٔ سیاه نشانم داد ، گفت فرق من با شماها همین است ، تاشمادنبال سرمایه وعضوواداره بدوید من‌روزنامه رابیرون آورده‌ام وورچیده‌ام ! توپنجاه‌تومان بمن‌بده پس‌فردانمرهٔ اول راتحویلت می‌دهم . پرسیدم نمرهٔ دوم‌چه می‌شود ؟ گفت مولاخرجش رامیرساند ، آخر این دهان ما را که از گچ قالب نگرفته‌اند ، چانه را میجنبانیم و یکی دو سه تا آدم پولدار بیزبانرا میگیریم بباد حمله ، اگرهمه شان نیایند لا اقل یکی میآید و خرج شمارهٔ دوم را میدهد .

گفتم در همان شمارهٔ اول باید این متانت السلطنهٔ وزیر داخله را حلاجی کرد. گفت دزد ناشی بکاهدان میزند ، آخر برادر حملهٔ بمتانت السلطنه چه فایده دارد، این مرد که مثل چوب خشک است ، یکذره خم نخواهد شد، نه میگیرد و نه میدهد، اینهمه آدم بگیر و بده هست ، همه را بگذاریم و بچسبیم باین مرد کهٔ مدمغ ! فرق من با شما ها همین چیزهاست . تو پنجاه تومان بده و کارت نباشد ، من آدمش را دارم که بفحش اول مثل بید بلرزد و بیاید خر کریم را نعل کند .

گفتم اما من ، تا سرمایهٔ حسابی و شالودهٔ صحیحی ریخته نشود دست بکار نمیزنم ، نظر من و میرزا تأسیس یك روزنامهٔ آبرومندی است که روی پای خودش بایستد و محتاج باین و آن نباشد تا بتوانیم آزادانه بوطن خدمت کنیم . گفت ما از این حرفها خیلی گفته و شنیده‌ایم اما بین من و تو جای این صحبتها نیست ، سر همدیگر را که نباید بتراشیم ، زندگی خرج دارد ، منکه نمیتوانم خودم را باین حرفها معطل کنم بخصوص که میدانم دروغ میگوئی و روزنامه را برای مقاصد خودت میخواهی از آنجمله همین خصومتی که نمیدانم چرا با متانت السلطنه داری! گفتم اگر زندگی تو از امروز تأمین باشد حرفی داری ؟ گفت اگر زندگی مرا تأمین کنید من میشوم نوکر شما ها آقا، هر جور روزنامه که بخواهید بیرون میآورم ، میتوانم هزار عیب و ایراد بسر تا پای متانت السلطنه بگیرم که شیطان خواب ندیده باشد یا آنکه یك روزنامه بنویسم سرا پا دین و علم و اخلاق ! من طلبهٔ شرح لمعه خوانده ام .

پس از مقداری چانه زدن ، قرار شد ماهی چهل تومان بگیرد و بفراهم آوردن وسایل تأسیس روزنامه بپردازد . گفتم من یك عده رفقای وطن دوست دارم که حاضرند خرج روزنامه را بدهند . گفت البته اگر کسی مثل من دست بدهن نباشد میتواند سر فرصت همه‌جور دوز و کلك بچیند ، مثلا میشود یك روز دویست نفر را دعوت کرد و باسم روزنامه و خدمت بوطن هرچه دارند از جیبشان درآورد و باقیرا نوشته و امضاء گرفت ، منتها وصول تعهدات ، کار حضرف فیل است و جز من کسی از عهده برنمیآید . گفتم این دعوت را تو بکن که باسم روزنامه باشد . گفت با من که این حیاط و اتاقها را پر از آدم بکنم ، تو از چائی و شیرینی و شربت و قهوه

کوتاهی نکن ومخصوصاً یك نطق غراهم حاضر داشته باش که با این صدای کلفت فریاد بزنی ودلها را بلرزانی. افسوس که دیگر نفس وسینه ندارم والامیدیدی چه غوغائی بپا میکردم!

روزدعوترامعلوم کردیم، چهل‌تومان مقرری‌یکماه رامساعده گرفت ورفت.

***

کارها همه بوفق مرام بود، شاهد ظفر را در آینهٔ تصورمیدیدم که‌خودش را برای من میآراید! از شوق در پوست نمیگنجیدم. لکن علت حقیقی این شوق و خوش بینی ذوقی بود که از فکررفتن بمسجد شیخ عبدالحسین و دیدن ماه جبین داشتم. بلذت ناهارخوردم، متصل شوخی وخنده میکردم و بزیبا وعدهٔ یك جعبه جواهرمیدادم. وقتی‌وارد مسجد شدم ده‌بیست نفرزن مثل کیسه های سیاه سر تنگ شده درقسمت زنانه‌نشسته بودند. من‌درکنارمنبر، روبروی زنها نشستم وانگشتها را جلوچشم گرفتم وتباکی یعنی گریهٔ دروغی میکردم و ازلای انگشتها منظور را درآن کیسه های سیاه میجستم. برای هرزن تازه وارد، تباکی را زیاد میکردم که متوجهش کنم. صدجفت چشم وابرونمایان شد وهیچکدام بمن‌التفاتی‌نکردند، دلم بنای‌تپش گذاشت، خیال کردم شاید نیامده باشند، نزدیك شد برخیزم وبخانهٔ ابوالقاسمخان بروم. حقیقت این است که دیگر هیچ ملاحظه‌ای از او نداشتم و دلم میخواست طوری پیش بیاید که بمن‌ایرادی بگیرد تا با مشت ولگد دق دلمرا برسرش خالی کنم. دراین افکار بودم که بنظرم‌آمد هردو واردشدند. بی‌اختیار سرفه‌ای کردم وبرخاستم، خودمرا نشان دادم ودوباره نشستم. ماه رخسارمثل‌مرغ خسته‌که بالها را باز میکند وبهم میزند، چادر را ازدوطرف باز کرد وخنده‌ای تحویل داد وبست. خاطرم‌آسوده شد، مشغول شدم که باتیر نگاه چادرماه جبین را پس کنم ولی هرچه کردم جزیك جفت چشم خمارچیزی نشان نمیداد. وحشتم گرفت که مبادا عضوقشنگ دیگری نداشته باشد! هردفعه که بطرف منبرنگاه میکرد من باچشم وسراشاره ونیاز میکردم. پس ازیکی دوساعت که برخاستند و رفتند، منهم بفاصلهٔ چندقدم بدنبالشان افتادم. یك جوانك کوتاهی پشت سرشان

میرفت و حرف میزد ، پیدا بود که دعوت و اصرار میکند . نزدیك شدم و شنیدم میگفت درشکه سربازار حاضر است ، بفرمائید برویم منزل خستگی بگیرید ، میوه وشیرینی میل کنید ، هرقدر اسکناس بخواهید تقدیم میکنم . . .

ماه جبین فریاد کرد که مردکهٔ پدر سوخته ، ازجان ما چه میخواهی؟ چرا دست‌ازسرمان‌بر نمیداری ! جوانك میگفت خانم‌جان، تو که باید یك رفیق‌بگیری کی از من بهتر ! پول که دارم ، جوان وخوشگل که هستم ...

پشت گردن جوانك را گرفتم ومثل گربه دورش‌انداختم . اززمین برخاست و نامربوطی گفت ، دوسه کشیدهٔ محکم‌خورد وفرار کرد . ماه رخسار گفت‌آقاخدا بشماعمربدهد، اگرده نفرمثل‌شماجوانمرد باغیرت پیدابشودآدمهای هرزه‌جرئت نمیکنند دنبال‌ناموس‌مردم‌بیفتند. گفتم خانم، من زندگیم را روی‌اینکار گذاشته‌ام، هرجا ظلم و بیناموسی ببینم خود را فراموش میکنم و اگر بایك وزارتخانه آدم نادرست یایك فوج قزاق‌باشد طـرف میشوم وباینجهت یکدنیا دشمن دارم. همین جوانك از امروز دشمن من شد و تا بمن صدمه ای نزند دست از سرم بر نخواهد داشت. ازاین دشمنهاخیلی‌دارم، مثلادروزارتخانه هردفعه که میبینم‌بیك‌بیچاره‌ای ظلم میشود، بااعضاء یاوزیرهر که ظلم کرده، طرف میشوم وباخودم دشمنش‌میکنم همه بخونم تشنه اند .

نالهٔ ماه جبین بلند شد که خدا یا مردم چه بدند ، چه بیرحمند ، بیخود و بیجهت پشت سرمردم‌بد میگویند ودوز و کلك میچینند! گفتم اگرده نفرهم‌مثل شمادلرحم وخوب پیدامیشد دنیا گلستان‌بود ، خدا شما را بمادرتان ببخشد . گفت ان‌شاءالله خداهر که را بیخودی برای مردم بیگناه پاپوش میدوزد بجزای خودش برساند . گفتم الهی‌یارب‌العالمین ! ... ماه رخسار گفت بخدا ازآن گریه‌هائی که پای منبرمیکردید معلوم بود که آدم خداشناس ودرستی هستید .

پس‌ازچندقدم سکوت گفتم‌اگراجازه بفرمائیدبنده‌ازاینجامرخص‌بشوم.... اما این پسره همینطور بدنبال میآید ! ماه رخسار ازترس پسره جیغ کوچکی زد و گفت‌آقا شما را بخدا ما را تنها نگذارید وتا سرآن گذر هم همراه ما تشریف

بیاورید ، ثواب دارد . گفتم دراین صورت لازم شد بنده خود مرا معرفی کنم که خیال نکنید یك آدم بی‌سروپائی همراه شما میآید. بنده میرزا حسین خان قیاس الدوله، رئیس محاسبات وزارت داخله . . . اما این دو روزه معاون خواهم شد .

ازشنیدن این معرفی بجنب وجوش افتادند ، سرهاشانرا نزدیك بهم آورده پچ پچ میکردند واسم مرا میبردند . گفتم گویا خانمها مرا می‌شناسند ؟ نکند که دشمنها مرا خدمت شما بد معرفی کرده باشند ! ماه جبین گفت بله آقا ، همینطور است که میگوئید، اگر بدانید پشت سر شما چه حرفها میزنند!... ماه رخسار سقلمه‌ای به پهلویش زد وبمن گفت نخیر آقا ، مااسم شمارا نشنیده بودیم ، حرف خودمانرا میزدیم . گفتم من بوظیفهٔ دینی خودم نسبت بشما عمل کردم ، شماهم بوظیفهٔ خودتان عمل کنید! پس فایدهٔ این روضه رفتن واشك ریختن چیست؟اولین وظیفهٔ مسلمان این است که برادر دینی خودشرا از غیبت خبردار کند یعنی یك آدم بیگناه را از زبان بدشیاطین نگاه دارد ! ماه رخسار گفت آقا رسیدیم نزدیك خانه ، شما از اینجا تشریف ببرید . گفتم پس وظیفهٔ شرعی شما چه میشود ؟ سرها شان در هم شد ودقیقه‌ای نجوا کردند ، ماه جبین گفت اگرفردا آمدید روضه بشما میگوئیم .

دعا کردم وبخداشان سپردم .

***

گرچه ازماه جبین بجز دو چشم خمار چیزی ندیدم اما آن رحم و محبتی که بمن مظلوم ابراز کرد ، محبوبترین چهره را از اودرخیالم جلوه گرمیساخت، آهنگ صدایش درسرم مثل آواز داودی کارمیکرد ، دوستش داشتم که بی ریا بمن محبت کرده و از این دوست داشتن لذت میبردم که از ابوالقاسم خان انتقام کشیده باشم .

اگر انصاف ، قاضی اعمال ما باشد ، من هیچ تقصیر ندارم ، گناه من بگردن روزگار است که قدم بقدم مرا بدنبال لبخند وچشمك ، باین مهالك کشانید !

ازاین شکایتها چه‌فایده ، بوقایع بپردازم، بخانه آمدم وباذوقی که‌دردل داشتم مقداری قربان صدقهٔ زیبارفتم. گفت ای راستی ، یك کاغذبرایت آورده بودند صفر

گرفت ورسید داد .

کاغذرا خواندم ومثل اینکه حکم قتلم باشد، ازترس خشك شدم . احضاریهٔ عدلیه بود! زیبا گفت حسین، چرارنگت پرید ، مگرچه نوشته‌اند ؟ گفتم احضاریهٔ عدلیه است ، برای آن رشوه هاست که میگرفتم ودرپای تومیریختم ! دیدی زیبا جان عشق توآخرمرابچه مهلکه‌ای انداخت! گفت اگر عاشقی صدبدتر ازاین باید بکشی . بی اختیار در دامنش افتادم وزارمیگریستم، میگفتم آیا وقتی بحبس رفتم تومیآئی آنجا مرا ببینی ؟ از این مادر بیگناه وزینب وزن بیچاره ام نگاهداری میکنی یامیگذاری کنار کوچه از گرسنگی بمیرند ؟ گفت راستی تا حالانمیدانستم میان دهاتی وتهرانی چه‌فرق بزرگی‌است ! یك بچه تهرانی پوس مولوك باحضاریهٔ عدلیه میخندد ، تو گریه میکنی ! نترس ، نمیگذارم حبس بشوی ، این بازیرا از سرت رفع‌میکنم بشرط آنکه هرچه میگویم‌بشنوی وتازوداست برای‌جواهراقدام کنی ، آدم پولـدار رابحبس نمی برند !

از این تحقیر ومهربانی حظ کردم وجانی گرفتم ودر دل ازخیال سوئی که دربارهٔ ماه جبین داشتم استغفار کردم زیرا درآن زمان هنوز آثار تعالیم دینی و خوف‌خدا گاهی که گیرمیافتادم ، در وجودم‌ظاهرمیشد وتکانم میداد. نذر کردم که اگر ازاین مخمصه خلاص شدم نمازهای قضای اینمدت را بخوانم وهزار واجب و مستحب را بجا بیاورم ودیگر گرد گناه نگردم . گفتم حالا چه باید کرد ؟ پرسید میرزاباقرراچه شبی دعوت کردی؟ گفتم شب سه شنبه . گفت متوجه باش که از بابت احضاریه حرفی‌نزنی ، اگر او گفت بخند واشتلم کن که‌اینها مزخرفات‌است، کسیکه حسابش پاك است از احضاریه نمیترسد !

دراین گفتگوبودیم که صدای دربرخاست، گفتند آقا میرزا باقراست . زیبا گفت بگوبیاید امامن نیستم ، ازاحضاریه‌خبردارد ، آمده که تورابترساند وازحالا مرا از چنگت بیرون بیاورد . مبادا بترسی ومثل یکدقیقهٔ پیش گریه وزاری راه بیندازی ، من تورا درمقابل میرزالازم دارم !

میرزا واردشد ، غرور وجسارت فتح درصورتش‌نمایان بود ، بالحنی آمرانه

گفت کجائی، دو روزاست مرا بیخبر گذاشته‌ای ! گفتم درپی کارشما هستم ، مگر نگفتی با قدیم السادات روزنامه را علم کنم ؟ نگاهش باحضاریه‌افتاد و گفت چشمم روشن، برایت احضاریه‌آورده‌اند . گفتم حرفش را نزن که‌قابل اعتنانیست . سری تکان داد و گفت عجب اشتباهی میکنی ! این احضاریه مقدمهٔ ده سال حبس‌است ، خندیدم و گفتم اولاچطور ممکن است یك آدم بیگناه را محکوم کنند و بحبس ببرند ؟ سررا پائین آورد وازبالای چشم بصورت من خیره شد . گفتم ثانیاً کسیرا که با میرزا باقر کارمیکند هیچکس نمیتواند محکوم کند ! گفت آفرین ، این دهن را درست خواندی ، بگو دوا بیاورند . اگرمن بخواهم ، این ورقه را پاره میکنم ومیاندازم دور.(پاره کرد وریخت‌پیش من) غلط میکندآن قاضی ووزیری که روی حرف من حرفی بزند ! دیشب بفکر توبودم ، میخواهم تورا درسیاست ، دست راست خودم‌بکنم ، باید اول‌این گرفتاری عدلیه را رفع کنم وبعد بیندازمت توی کارمعاونت ووزارت . . .

دو گیلاس عرق بسلامتی یکدیگر وبخوشی این افکار لذیذ نوشیدیم ، گفت بشرط آنکه هرچه میگویم بشنوی ، گفتم‌تابحال که هرچه گفته‌ای شنیده‌ام ،چون حرفهایت حسابی بوده . گفت خلاصه اینکه آمده‌ام امشب با توقرارکاررا بگذارم گفتم حاضرم. دو گیلاس دیگرخورد و گفت شب‌اتمام حجت‌است ، دلت میخواهد معاون ووزیر بشوی یا میخواهی بروی بحبس؟ گفتم وزارت وحتی‌معاونت رابحبس ترجیح‌میدهم . گفت پس‌مهرانگیزراازحالاباید بدهی بمن! . . گفتم مهرانگیززن سالارمهیب است ، تو چطور میخواهی اورا بگیری ! گفت سالارمهیب بالانسبت . . خورده که مهری باین‌قشنگی زنش باشد ! همین فردا درمحضر آقای . . . که بامن رفیق است عقدش‌میکنم ، تودست مهریرا بگذارتوی دست من وکارت‌نباشد ، الان مهری باختیارتست‌نه‌بحرف‌سالارمهیب . گفتم‌حالا که میخواهی معامله‌بکنی‌شرایط مراهم بشنو: اولا باید غائلهٔ عدلیه رابخوابانی ، ثانیاًمرالااقل معاون وزارت کنی، ثالثاً سالارمهیب را بتهران بیاوری . گفت تومهری را بمن برسان ، بجان بچهایم هرچه گفتــی میکنم . گفتم البته میدانی که وقتی مهری بخانهٔ تو پا گذاشت بمن

حرام خواهد شد ، دیگرهرگز اورانخواهم دید و یکدفعه هم بااوهمکلام نمیشوم، من اهل ناپاکی نیستم . گفت شیر مادر حلالت باشد . گفتم وقتی مهری آمد بخانهٔ تو البته نمیگذاری برود بخانهٔ سالارمهیب و برای ربودن جواهر بما کمك بکند ، بعلاوه ، توبگذاری او نمیرود ، اگرحالا هرچه میگوئیم اطاعت میکند بعشق من است. گفت من جواهر نمیخواهم. گفتم امامن میخواهم. گفت من جواهر را بدون دخالت مهری بدست میآورم ، توچکار داری . گفتم اشکال همینجاست که من وجود مهری را دراینکار واجب میدانم و تو نمیدانی چون ازحقیقت امراطلاع نداری . گفت اگر من مهری را راضی کنم که هم زن من باشد و هم جواهر را ازخانهٔ سالار بیاورد وبریزد توی دامن تو، حرفی داری ؟ گفتم نه. گفت پس بگوبیاید . خندیدم و گفتم مهری اینجا نیست که بگویم بیاید پیش تو! قرار گذاشتیم شب سه شنبه که تو اینجا هستی اوهم بیاید .

آهی کشید و گیلاسی زد ، گفت بگذار دستت را ببوسم ، من از آنشب دایم با خودم درجنگ وجدالم، عاقبت مغلوب شدم، گرده‌ام بخاك آمد ، عاشقم عاشق زار! گریه‌ام را می‌بینی ؟ اگر جوانمردی بمن رحم کن ، وزیرت میکنم ...

ازمشاهدهٔ این حال زارپرفریب ، بی اختیار آن قیافهٔ کینه‌جو ودهان پراز دشنام که درخانهٔ ابوالقاسمخان نسبت بمن داشته ، درنظرم مجسم شد . بزبان وعده ودلداریش دادم اما دردلم شرط کردم که هروقت دستم رسیدازانتقام کوتاهی نکنم، از کجا که اودردلش بدتراز این برای من خط ونشان نکشید !

با این عهد و پیمانهای ظاهر وباطن ازیکدیگر جدا شدیم .

☆☆☆

فردا صبح زود بمنزل حاجی زین‌العابدین همسایه رفتم . پس از مدتی مذاکره دراطراف لزوم ومحاسن یك روزنامهٔ مستقل وطنخواه، حاضر شدم بخواهش حاجی دست بکار بزنم وصد وپنجاه تومان مساعده گرفتم . قرار شد بعداز این من اورااز شرجلیل ترکه وسایرمشروطه‌خواهان حفظ کنم وهمیشه درادارات ووزارتخانه ها پشت کارش را بگیرم .

ازخانهٔ حاجی که بیرون آمدم دیدم قدیم السادات درخانهٔ من ایستاده، گفت آمده ام بگویم فردا عصری صد نفربرایت دعوت کرده‌ام، همه شان مثل بره نه مثل‌من وتو گرگ‌ و کفتار! از آنهائیکه اگریک روضهٔ‌حسابی برای وطن‌بخواهی جان ومالشان را میدهند. اماخداپدراین میرزا رابیامرزد! پیش هر کس میروم میبینم او زودتر رفته و یارو را باسم روزنامهٔ جواهر سر کیسه کرده. آنچه من میدانم باید تا بحال هفتصد وپنجاه تومان بند شده باشد.

اظهار کمال تعجب کردم. گفت توهنوز میرزا را نمیشناسی، او باینکار ها کارندارد وازمیان دوسنگ آرد میخواهد.

ازاین بیان، بی‌نهایت‌خوشوقت شدم زیراشکافی دردوستی‌آن دونفردیدم و مصمم شدم که‌آن شکاف رابجدائی برسانم. گفتم از کجا معلوم است که میرزا از اشخاص پولی گرفته باشد. گفت من بخصوص آنها را دعوت کرده ام که مطلب را علنی کنم. گفتم مبادا چنین کاری بکنی، نمیخواهم در دوستی شما رخنه ای پیدا بشود.

بعدازچندی مذاکره اورفت ومن بملاقات‌میرزاعازم‌شدم. متفکردرحجره نشسته بود، گفت حلال زاده‌ای، الان بفکر تو و مهری بودم، میخواستم بگویم مبادابروی عدلیه، میگیرند توقیفت میکنند، فردا شب‌کارداریم. پرسیدم جواب احضاریه را چه باید داد؟ گفت من امروز میروم وکاررا روبراه میکنم، تومهری را بمن برسان که دارم ازعشق میسوزم! شر داداش قره راهم ازسرت رفع میکنم امروز با اوصحبت تو بود.

گفتم قدیم السادات فردا عصرچند نفر را بخانهٔ من دعوت کرده که برای مخارج تأسیس‌روزنامهٔ جواهراعانه‌جمع کنیم. پرخاش کرد که چراازمن‌نپرسیده همچه‌کاری کردید، من خودم بلدم‌اعانه جمع کنم، منکه‌خودم‌درآن مجلس‌حاضر نمیشوم! میخواهم ببینم شما چه غلطی میتوانید بکنید!... اما نه، میآیم، اگر من‌نباشم پولی وصول نخواهدشد، باید حرف بزنم ونطق‌بکنم تا مردم بیداربشوند وبیادوطنشان بیفتند وبدانند مملکت درچه‌حال است وازفرزندانش چه‌فداکاریهائی

تقاضا دارد ، قیاس‌جان ، دستم بدامانت ، مهری را فرداشب بده بمن! بخدا هرچه پول جمع شد مال تست ! گفتم آسوده باش ، بجان عزیزت که من در دوستی‌سرم از خودم نیست .

پس ازمقداری گفتگو برخاستم ودر کوچه ها افتادم ، حال بدی داشتم، از مردمی که فردا باسم وطن درخانهٔ من گول خواهند خورد خجالت میکشیدم و از اینکه آن پولها رامن بعنوان فروختن‌زیبابگیرم در آتش‌غیرت میسوختم‌وچاره‌ای جزتحمل نداشتم . شرح گرفتاریهای مرا شما میدانید و گمان نمیکنم غیرتمندی رابشناسید که‌بجای من باآنهمه بدبختی و گرفتاری دست‌ازجان میشست وسرومغز میرزا باقر را خرد میکرد !

لکن غریزهٔ حیات وسیله ساز است و نمیگذارد علاقهٔ زندگی از هیچ سختی پاره شود . حلاوت دیدار ماه جبین ، اینهمه افکار تلخ را شیرین میکرد ، دقیقه ها را میشمردم که زود تر عصر برسد و بمسجد بروم ، از تفصیل پیدا کردن ماه رخسار در از دحام آنروز صرفنظر میکنم . خلاصه اینکه بعد ازچند ساعت درمسجد نشستن ودر کوچه ها تجسس کردن ، ناگهان مادرخساررا تنهادیدم وهراسان پرسیدم پس ماه جبین کو ؟ گفت پیداست که دلت برایش رفته ! گفتم اگرباور نمیکنی مختاری اما قصد من اینست که تورا دوباره بخانه وزندگیت مسلط کنم وشر هوو را ازسرت بکنم والاکسیکه مثل تو رفیقی داشته باشدبماه جبین ندیده عاشق نمیشود ، ازاین میترسم که وقتی ابوالقاسمخان باتو برسر مهرآمد مرا بکلی فراموش کنی !

چشمهایش پراز اشك شد ، دستمرا گرفت وهزارقسم خورد که تا عمردارم محبتهای شمارا فراموش نمیکنم ، هروقت وهرجا که بخواهی‌حاضر میشوم . گفتم ماه جبین چرا نیامد؟ گفت اول قسم بخور که دوستش نداری ، قسم خوردم . گفت راستش این‌است که ماه جبین خاطرخواهت شده ، نمیدانی چقدردل رحم است ! ازهمین دلرحمی بود که‌خودشرا بابوالقاسم‌خان لوداد ومرابا‌ین خاك سیاه نشاند، اگرنه دختر ازاین پاکتر نمیشود ، تربیت شدهٔ خودم است ، از دیروز که شمارا

دیده متصل میگوید الهی من بمیرم، چه مرد نجیبی، چه جوان خوبی، خدا لعنت کند آنهائیرا که میخواهند اذیتش بکنند، دایم برای توغصه میخورد. گفتم پس چرا نیامد؟ گفت برای همینکه میبیند دلش برایت رفته، میگوید اگر یکدفعه این جوانرا ببینم حالم بهم میخورد، میترسم اختیار از دستم برود...

گفتم این حرفها کدام است، غلط میکند دلش برای من رفته باشد، اگر اینطوراست ابداً حاضر نیستم اورا ببینم ولی چکنم که بی‌او کارتو درست نخواهد شد، گرچه کاسهٔ از آش گرمتر نباید بود، منکه مسئول بدبختی تو نیستم، منتها از عشقی که بتودارم دلم سوخت، نقشه‌ای کشیدم که دوباره صاحبخانه وشوهرت کنم اما چه باید کرد تاماه جبین درکارنباشد نقشه‌ام عملی نمیشود.

بدست وپا افتاد والتماس کرد که ترا بخدا قهر نکن، هرطورشده ماه جبین را میآورم اما بگوببینم با اوچه میخواهی بکنی؟

حقیقت این‌است، که هیچ نقشه وخیالی نداشتم جز آنکه دلم می‌خواست روی آن زن‌جوانرا که دلش بحالم سوخته وخاطرخواهم شده دیده باشم. بالبداهه گفتم خیال‌دارم بماه جبین بگویم که‌ابوالقاسمخان کجاصیغه گرفته وباکی رفیق‌است، وبالاخره عاقبت اوبا این مرد بی همه چیز چه خواهد بود، میخواهم بگویم که اگراز ابوالقاسمخان طلاق بگیرد یك شوهر جوان پولدار که برادر خودم باشد برایش حاضردارم.

البته نقشه خیلی سست بوداما درلوح سادهٔ خاطر ماه رخسار گرفت، فغان کرد که ای وای نمیدانستم شوهرم صیغه ورفیق هم گرفته، خدایا مرگم بده!.. گفتم عجب بیعقلی، بگذار دوباره صاحب خانه و شوهر بشوی، صیغه و رفیق را بیرون کردن بامن. بقهر گفت نمیخواهم ماه جبین زن برادرتو بشود لابد او هم به بلندی وخوبی تست. گفتم غصه نخور کهٔ برادرم کوتاه وزشت وآبله رواست. وگریه اش مبدل بخنده شد، گفت راستش‌این است که من بماه جبین گفتم با این حال خاطرخواهی بمسجد نیاید، گناه دارد. حالا نمیتوانم حرفم را عوض کنم اما روزعاشورا باهم‌ازخانه میآئیم بازاروسبزه میدان، دسته ها راتماشا کنیم. توبرای

دو از روز بالا آمده سر کلوبندك منتظر ماباش.

مقداری بماه رخسار اظهار عشق کردم ووقت خصوصی خواستم. گفت ان‌شاءالله بعداز عاشورا.

****

عوالم عشق وشیفتگی تا آخرین درجهٔ شدت بروجودم مستولی شد. دانستم که ماه جبین بمن دلباخته واز آن بهتر اینکه حیا وعفت دارد وبا دل خود درمعارضه است. چنان شوروسوزی پیدا کردم که فکرها وغمهای دیگر ازیادم رفت. تمام‌شب را برای رسیدن بمعشوق طرح میریختم و برهم میزدم. فردا صبح بعشق اینکه روزنامه را وسیلهٔ وصال قراربدهم به‌تهیهٔ اسباب پذیرائی پرداختم، صحن حیاط را باقالی فرش کردیم وسه ردیف صندلی دورحیاط چیدیم، شیرینی ومیوهٔ فراوان روی میزها گذاشتیم، چراغ ولالهٔ زیاد فراهم کردیم و آبدارخانهٔ کاملی تهیه دیدیم. حتی کرمهای حوض‌را که مثل ستاره های کهکشان بهم چسبیده بودند، بالنگ جمع کردند ودور ریختند، آب حوض، سبز و مصفا شد.

درضمن اینکارها خود رابرای مقابلهٔ بامهابت مجلس ومناظره باسخنگویان آماده میکردم، ولی چون سابقه دردستم نبود نمیدانستم آیا باید عبوس وبی‌اعتنا بنشینم یاگرمی وخوشروئی کنم، آیا باید پایهٔ روزنامهٔ جواهررا بر استدلالات منطقی وسیاسی بگذارم یابیشتراز احادیث واخبارشاهد ودلیل بیاورم. اغلب عقل وپول ومقصود را گذاشته بفکر این بودم که میرزا باقر را درمیان جمع، کوچك کنم یعنی پس ازآنکه نطق کرد، چنان غرا و شیوا خطابه‌ای بخوانم که بر همه معلوم بشود اوپیش من طفل دبستان سیاست و سخن آوری است و اگرحرفی زد مفتضحش کنم!

چندی بود چنان ازدشمنی ابوالقاسمخان و میرزا باقر درسوز و گدازبودم که گاه حاضر میشدم با مشت ولگد انتقام خودمرا ازآنها بگیرم وتسلیم هرپیش آمدی بشوم ولی‌عقلم مانع بود ومیخواست‌بلکه بتواند میانهٔ این دونفررا بهم بزنند وببیند که دشمنها چشم یکدیگر را بیرون میآورند.

در این افکار بودم که قدیم‌السادات فاتحانه آمد و با هزار ادای چشم و ابرو و دهان، شش یا هفت نفر را که بدنبال آورده بود تحویلم داد و فهمانید که همه پولدار و دوشیدنیند. چون اکثرشان حاجی آقا وریشو بودند، با جملات وادعیهٔ عربی تعارف کردم. قدیم‌السادات خندید که آقای قیاس‌الدوله، این آقایان الحمدلله از تجار درجهٔ اولند، ماشاءالله دماغشان خیلی چاق است، هر کدام یك ارباب جمشید هستند، شما خیال کردی من یك مشت طلبهٔ گرسنه آورده‌ام روزنامهٔ جواهر علم کنم که با آقایان عربی حرف میزنی!

از این شوخی خندهٔ فراوانی کرد و گفت آقایان این آقای قیاس‌الدوله در عربیت وادبیت و زبانهای فرنگی بالادست ندارد، سیاست داخله وخارجه مثل روز برایش روشن است، بعشق وطن و بخاطر من حاضر شده روزنامهٔ جواهر بنویسد اما راستی که جواهر مینویسد . . .

ورود مدعوین رشتهٔ این ظرافت راقطع کرد. از پیر و جوان و معمم ومکلا متصل میآمدند ومن وقدیم السادات پذیرائی میکردیم، حیاط پر بود که میرزا باقر وارد شد، باچند نفری که همراه داشت بلند حرف میزد وهیاهومیکرد، شاهوار دوری زد ودرضمن سلام وتعارف بصحبت ارباب رجوع گوش میداد وقیافه‌ها راباوعده ونوید خوش میکرد. چنان وقار وصلابتی نشان داد که هرگز از او انتظار نداشتم، مقداری از کینه‌ام مبدل بدوستی شد زیرا اقتدار دوستی میآورد. مردم از شخص مقتدر میترسند و باین جهت او را تا توانست دوست دارند لکن بمحض اینکه افتاد دوستی‌ها بدل بکینه میشود. من درزندگی سیاسی خودم هزار بار این حقیقت را آزموده ام.

میرزا باقر مثل طاوس نرخرامید و بالای حیاط ایستاد و باصدائی رسا جمعیت را بسکوت دعوت کرد. گفت آقایان میخواهم برایتان روضه بخوانم، روضه‌ای که از شرح مصیبت سوزناکتر است اماانتظار گریه ندارم، توقع بیش از گریه‌است، همت وغیرت ملی میخواهم . . .

کاش این روضهٔ میرزاباقر راحفظ بودم ومینوشتم تا ببینید مردم آنزمان بعداز

چند سال مشروطیت و آنهمه از مشروطه بازان دروغی فریب خوردن ، هنوز چه دلهای ساده ای داشتند ولفظ وطن‌چه رگ غیرتی در وجودشان میجنبانید . مفاد روضه این بود : که ای همشهریها ، ای هموطنان ! اسلام از دست رفت ، مملکت پامال فساد واغراض شخصی‌شد ! قیمت نان و گوشت هرروز بالامیرود : نان دراین فصل ، یکمن دوقران، گوشت‌چارکی یك قران ! نان و گوشت جهنم ، آب‌خوردن نداریم ! این‌یك مشت‌آب سبز با اینهمه کرم قرمز که ته این‌حوض میبینید بقیمت خون آدم جمع شده ! امنیت که نداریم ، شبی نیست که چندین خانه را نزنند ، پستی نیست که سالم بمقصدبرسد . نایب حسین‌یزد وکاشان راگرفته ، رضا جوزانی اصفهان‌رامیچاپد، کدام نقطهٔ مملکت‌است که‌بدست‌راهزن وغارتگر نیست،چوبدار بی‌چوب را میزند ، قمه دارچوبداررالخت میکند ، تفنگچی‌هردورا میکشد ، هر شهر و هر محله و هر کوچه بدست یك قلدری است که هر چه میخواهد با جان ومال وعرض وناموس مردم میکنند ، چراغ خاموش است وآسیاب میچرخد ! واما این دولت ووزرای نالایق بچه‌کاری مشغولند ؟ با چهاردست وپاپول جمع میکنند یامثل‌این متانت‌السلطنهٔ وزیرداخله صورت‌حق‌بجانب میگیرند ومثل نقش بدیوار بیحرکت مینشینند درصورتیکه من‌خبردارم چه پولها وفایده ها بکیسهٔ همه شان میرود ! آخرای مردم ما یکوقت سیروس و کیکاوس داشتیم ، از مشرق تا مغرب خاك ایران بود ، امروز چرا اینطور پست و ذلیل شده ایم ! بخدا از بی ایمانی است ، ازبی حمیتی است ، ازفساد ونفاق است ! بیائید ازخدا بترسیم ، اختلافاترا کناربگذاریم ، پشت به پشت هم‌بدهیم ومادر وطن را از این‌بدبختی خلاص کنیم وگرنه چیزی نمیگذرد که به‌بندگی واسارت میافتیم ، آنوقت باید آب ونان خدادادهٔ خودمانرا ازدیگران گدائی کنیم ! والله یك روز مامردم دین داشتیم ، خداپرست بودیم ، چطورشد که دین آبا واجداد وعرض وناموس را ازدست‌دادیم! درهمین تهران هرروز عدهٔ زنهای جورابی زیادتر میشود ، مرد وزن توی خیابان لاله زار باهم‌قاطی راه میروند وبی‌شرم وحیاباهم حرف میزنندبلکه شنیده‌ام توی درشکه با هم نشسته اند ...

باین زخمهای حساس اجتماعی که میرسید رگهای صورتش برخاسته سرخ وسیاه میشد ، دست وسرو گردن را ببالا پرتاب میکرد وفریاد میزد ، میگفت بلی خبردارم که زن مسلمان درخانهٔ فرنگی مهمان بوده، وا اسلاما ، تا این زن را در میدان توپخانه توی جوال نکنند و چوب نزنند دست برنمیدارم وبمقدسات قسم که خاك وزارتخانه ها را به توبره میکشم !

غوغا برخاست که برویم و این زن را پاره پاره کنیم ، لکن میرزا غوغا را آسان با دوسه حرکت دست ساکت کرد، گفت هموطنان بیائید همت کنیم ودر حفظ بیضهٔ اسلام واستقلال مملکت بکوشیم، فداکاری کنیم وجان بدهیم، اول این جان ناقابل من ، بسم‌الله ، فدای وطن میکنم ، هرچه بگوئید بکنم !

بحمدالله همگی ازسابقهٔ خدمات وفداکاریهای من خبردارید ومرا میشناسید که مال پدروتجارت و آرزوی جاه ومقام ، همه را برسرراه آزادی قربانی کردم ، شما هم حاضر باشید لااقل قدمی در این راه بردارید ! میپرسید چه کنیم ؟ بنظر من واجب ترین کارها تأسیس یك روزنامهٔ آزاد ومستقل است که ملت را از این خواب غفلت بیدار کند، وظیفهٔ مذهبی وتکلیف وطنی هر کس را روزانه پیش چشمش بگذارد، معایب کارها را بشمرد، خدمت وخیانت همه را ازثبات گرفته تاشاه مملکت بدون هیچ غرض شخصی ومحضاًلله تشخیص بدهد و برای هریك ، اجروعقوبتی معلوم کند، دستورعلمای اعلام را برای حفظ شعائردین مبین هرروز بپرسد وباطلاع مسلمین برساند وهزارکارمهم دیگر انجام بدهد ، اما چنانکه گفتم این روزنامه بایدآزاد ومستقل باشد نه تابع سیاست هرسفارتخانه یاپیروخواهش دل هرمتنفذی ونه نوکر هر کـه با پنج تومـان اسکناس وارد اداره شد و گفت این مقاله را درج کن ! یك همچه روزنامه البته سرمایه‌لازم دارد، وگرنه وقتی خیانت یکی راروی‌دایره ریختی باید از ناچاری دهنه را بکشی وبنویسی : باقی درشمارهٔ آینده ، تاآنکه یاروبیاید وخرج یکی دونمره روزنامه را بسلفد ! معاذالله که من همچه‌کاری‌بکنم بله من باید روزنامه بنویسم اما بیل میزنم و مزدمرا صرف این خدمت میکنم نه اینکه تنها وسیلهٔ بیداری ملت را برای اغفال مردم بکاربېرم ! تا این عبا و عمامه

را دارم از کسی پول نمیگیرم.

اشك درچشمها جمع شد، همه فریاد کردند که حاضریم، پول میدهیم، کمك میکنیم... میرزا گفت مرحبا باین عرق ملیت! راستی که امیدوار شدم. امشب راحت خواهم خوابید، حالا یقین دارم که این کشتی بساحل نجات میرسد! میدانم که حاضرید هرچه دارید ازجان ومال درراه وطن فدا کنید اما اگر میخواهید برای تأسیس روزنامهٔ اعانه بدهید بمن ندهید، باین صندوق بدهید وازهمین صندوق حساب پس بگیرید. آقای قیاس الدوله بفرمائید یك جعبه بیاورند!

رفتم نزدیك قدیم السادات و گفتم پولهائیرا که میرزا ازاشخاص گرفته باید بحساب آورد. ناگهان حاجی زین العابدین همسایه وارد شد درصورتیکه دعوت نشده بود! زبانم بند آمد وبفکر رفتم که حرفم راچگونه پس بگیرم، قدیم السادات گفت ما باید باهم کار کنیم، برای این مختصر نباید دوستی را بهم زد.

فهمیدم که خود اوهم حال من ومیرزا را دارد، راحت شدم. جعبه‌را آوردند، دیدم جعبهٔ بزرگ زیباست که خالی کرده وفرستاده، درخیال، دستش‌را بوسیدم. قدیم السادات پولها را میگرفت و میداد بمیرزا، اوهم پیش چشم همه میشمرد و میگذاشت درجعبه. رفته رفته حرکات میرزا آهسته وصدایش بریده شد، پنهانی نفسهای دراز میکشید، چشمهایش بآسمان افتاد و رنگش پرید، مدتی در این حال بود.

بحضار نگاه کردم ببینم آنها از این بازی چه میفهمند. اشك در چشمها جمع شده و همه باین حال خلسهٔ میرزا بانظر تحسین و رقت نگران بودند. دوباره بمیرزا پرداختم، دیدم آهسته وپنهانی جعبه را بومیکند! ناگهان آن بو بمشامم رسید، عطر زیبا بود که من یك عمرمحنت و اینهمه زحمت نوشتن وشما اینهمه رنج خواندن، از آن داریم. دریافتم که میرزا هم از بوی زیبا مست لایعقل شده واختیارش از دست رفته!

گوئی فکر مرا شنیده باشد، آهی کشید و گفت آقای قیاس الدوله بسم‌الله، این صندوق اعانه را تسلیم شما میکنم، بفرمائید بگیرید که شیشهٔ عمر ما در

دست شماست . . .

نشست وساکت شد . شاید ازاین تغییرحال ، جمعی متعجب شدند اماغیراز من هیچکس نمیدانست دروجود میرزا چه انقلابی شد .

برخاستم و گفتم آقایان، صندوقداری روزنامه واین حسن اعتمادشما برای من بزرگترین افتخاراست لکن برای پذیرفتن این خدمت یك شرط دارم وآن این است که باید بیائید وهرسال وهرماه وهر روز بحساب صندوق رسیدگی کنید و بکارهای مابرسید . ببینیدچه مقداررنج میبریم وچه‌جانی میکنیم ، واما اسم روزنامه را «جواهر» گذاشته‌ایم بمناسبت اینکه تنهایك همچه جواهر و دریکتائی که از هرگونه عیب وغرض پاك باشد میتواند وطن را نجات بدهد !

همه گفتند صحیح است . جوانی برخاست وبارنگ پریده واعضای لرزان ، گلوگرفته وباکلماتی بریده، گفت اسم روزنامه‌رابگذارید «گوهر» که فارسی باشد .

چون تحصیلات من بعربی بوده، درآن زمان باشدت وتعصب ، طرفداراین زبان بودم . خواستم پرخاش کنم وهزار دلیل بر رجحان جواهر بر گوهر بیاورم، میرزا دامن عبایمرا کشید . تغییرحال دادم و گفتم هزار آفرین بطینت پاك شما که تااین اندازه پای‌بند ایرانی بودنید ، یك دنیا امیدوار شدم . ای کاش جوانان ماهمه مثل شما صاحب غیرت ووطن‌دوست بودند! ... آقایان، اسم روزنامه رابخاطر دل حساس این جوان پاك سرشت، میگذاریم «گوهر»

بعضی که اغلب معمم بودند اعتراضاتی کردند که مانشنیده گرفتیم .
برای آنکه غائله رابخواباند ، قدیم‌السادات برخاست وجوانرا درآغوش گرفت و بوسید ، گفت آقا مصطفی‌خان ، شیرمادرحلالت باشد، ماا گر صدتا مثل‌تو جوان با همت ووطن پرست داشتیم ، تاحلب وکاشغر میرفتیم . باید بیائی وبا این حرارتی که داری مارا گرم کنی، بایدمقاله‌های آتشی بنویسی،نوشتن رامن یادت می‌دهم .

مصطفی‌خان درحدود بیست سال داشت، نورصداقت ونیکی ازناصیه‌اش هویدا بود . گفت هر خدمتی رجوع کنید با افتخار قبول میکنم چون می‌بینم میخواهید مملکت را ازذلت وخواری نجات بدهید .

باران آفرین وماشاءالله ازاطراف برسرش میبارید. آتش جوان ازاین تشویقات بالا گرفت، گفت استدعا میکنم ادارهٔ روزنامه رادر بیرونی منزل بنده قرار بدهید. قدیم‌السادات بمیرزا رو کردو گفت تمنامیکنم برای اینکه آقامیرزا مصطفی‌خان همیشه باما باشد وهمکاری کند موافقت بفرمائید که اداره رادر منزل ایشان قرار بدهیم. میرزا که حوصله‌اش سرآمده بود، برخاست و گفت این افتخار ابمصطفی‌خان میدهیم وجلسه را ختم میکنیم.

درآن مجلس هزارو بیست‌تومان نقد ودوهزار تومان تعهد ازمدعوین گرفته شد. باکشمکش و گفتگوی بسیار سیصد تومان بقدیم‌السادات دادم وروانه‌اش کردم.

***

میرزا باقررا باتاق مهمانخانه بردم، مثل بره نرم ومنقاد بود. دوسه گیلاس عرق بخوردش دادم، ازخود بیخود شد و گفت قیاس‌جان محض‌رضای خدا! من‌از عشق مهرانگیزهلاکم، باورنکن که تاصبح بکشم، نجاتم بده، آن پولها همه مال تو، دستم بدامانت، دختره رابده ببرم و جانمرا بخر! گفتم‌ای بچشم، امشب خیالت راراحت میکنم. گفت پس‌بگو بیاید. گفتم گمان‌نمیکنم آمده باشد، بروم‌ببینم.

رفتم اندرون وتفصیل جعبه وبوی عطر را بزیبا گفتم. تبسمی کرد و گفت توبرو من‌الان میآیم. برای میرزا مژده بردم، دستمرا گرفت و بوسید. راستی دلم بحالش سوخت، ازفشار شهوت، قدرت واختیار از کفش رفته موشی بود که خودرا درمقابل گربه‌می‌بیند. هرچه خیال کنید درضمن تهدید وتطمیع، ناله‌و زاری میکرد ومن‌لذت می‌بردم. گفت‌دیدی هرچه می‌گویم درست است! این پولهاهمه مال‌تو، روزنامه‌را باختیارت میگذارم،دوسیهٔ عدلیه‌را ازبین‌می‌برم، یك ماه دیگر معاون ووزیرت‌میکنم، امابایدل دل‌ودماغ داشته‌باشم تابااین کارها برسم، بخداا گر مهرپرا بمن‌نرسانی‌ازبین‌میروم واگرمن نباشم توبهیچ کجا نخواهی‌رسید که سهل است، بادوز وکلك که برایت چیده‌اند تاچندروز دیگر بحبس‌میافتی.

بااین‌زبانها گاهی التماس میکردو گاهی‌میترسانید یادرباغ سبز نشان میداد ومن‌هروقت خیلی‌میترسیدم لافی‌میزدم واظهار شجاعت‌میکردم وهر وقت ازدیدن

آنهمه‌بی‌شرمی آتش کینه دردلم بالامیگرفت،دروغی‌دلسوزی وغمخواری میکردم وباوعدهٔوصال زیبا گولش‌میزدم . دراین‌مبارزه بودیم که زیبا ازدر آمد ، گوئی یك‌شیشه‌عطر پاشیده شد . درقیافهٔ میرزا دقت کردم : پرده های دماغش مثل‌دم آهنگران ، بازو بسته‌می‌شد ، دندانهای‌زرد وناجورش نمایان بود ، دستهارا پیش آورد وانگشتها راباز کرد که محبوبرا دربغل بگیرد . زیبا مثل بچهٔ ترسیده از او رمید وآمد نزدیك‌من نشست .

میرزا بی‌اختیار گفت : الهی‌خدا مرا فدای تو حورالعین بکند ! زیبا چنان غمزه کردوطوری خودرا بمن‌چسبانید که گوئی‌دختری اول بار این‌عبارتراشنیده، بغلش کردم ودرآن حال، حاضربودم که دست رقیب را اگر دراز بشود بشکنم . میرزادوسه گیلاس پیاپی‌خوردوبنای گریه‌راگذاشت . زیباباصدائی مادرانه گفت جناب‌میرزا خداخیربدهد چرا گریه‌میکنید، دل‌من که‌ضعف‌رفت .

میرزا بحال‌خود مشغول بود وجواب نمیداد ، زیبا مهربانترشد واصرار کرد میرزا نالید که بخدا اگررحم‌نکنی‌میمیرم ، ازعشقت میسوزم! زیبا تبسمی معصوم وار کرد وسر را بزیرانداخت ، گفت آخرمن‌زن‌شوهردارم .. ناگهان میرزاسبع شدوپرخاش کرد که اگر زن‌شوهرداری باقیاس چه‌میکنی !

زیبا پشت من پنهان شد . میرزا دیوانه وار فریاد کرد کـه میخواهی هر دوتانرا بگیرند وحدبزنند ! میخواهی الان‌باین‌مرد که سالار مهیب تلگراف کنم بیاید حسینت راباپك گلوله خلاص کند ! توچراعقل وشعورنداری ! یعنی من از این‌پسره بهترنیستم ! من‌هرروز صدتاقابس دولهٔ دروغی‌میتراشم ! بیاخانهٔ من تـا دم ودستگاه وجواهربرایت بچینم که حیران بمانی ،آخراین‌عشقبازی باآدم‌لات که فردا میرودبحبس‌چه‌فایده دارد ؟ چرانمی‌آئی‌زن‌من‌بشوی که‌سروسامان‌پیدا کنی ! دوروزه طلاقت رامیگیرم ، زنم راطلاق‌میدهم ، خاك‌پایت‌میشوم‌بخداا گر نیائی میدهم باپك گلوله کلك این آدمرا بکنند ! (اشاره بمن بود)

مشت راگره کردم وخواستم سرو مغزش را بکوبم ، زیبا چنـان نیشگون محکمی ازبازویم گرفت که یادم‌آمد درصحنهٔ تآترم وبایدنقش خودمرابازی کنم

زیبا گریه کنان و با آهنگی عاشقانه‌و پردرد گفت حسین ازجان من‌عزیزتر است ، اگر او نباشد من‌ازغصه میمیرم ! حسین بخاطرمن‌ازپدر ومادر گذشته ، اززن و بچه‌اش صرفنظر کرده ، بحوروفرشته نگاه نمیکند ، جزمن‌دردنیازنی برای‌حسین وجودندارد . من‌چطور یك همچه‌آدمیرا ول کنم ؟

میرزا ساکت شد و بفکر فرورفت ، پس‌از دقیقه‌ای سررا برداشت و گفت افسوس که نمی توانم بگویم ! افسوس .

دوسه پیاله خوردیم وزیبا درضمن اینکه اشکهارا برمیچیدازپشت دستمال بمن حالی کرد که پاشو برو بیرون . ناچار اطاعت کردم و رفتم و در اتاقیرا که باندرون بازمیشد محکم بهم‌زدم ولی آهسته برگشتم و پشت در مهمانخانه گوش ایستادم . میرزامیگفت دلم‌برای توزن‌بیچاره میسوزد که گرفتاریك همچه‌بیعاری شده‌ای ! خداعاقبتت رابخیر کند ! زیبا بچه وارپرسید مگرچه عیب دارد ؟ گفت عیبش این است که غیراز توچندتا رفیق گرفته وبتونارو میزند ! منکه اهل این حرفها نیستم ولی برای‌خاطر توپشت سرش‌آدم گذاشتدام ، دایم پی‌خانم‌بازی‌است. چندنفر مترس پابرجا دارد که ردشان رابرداشته‌اموآسم ورسمشان رامی‌دانم ! این کارها رابعشق تومی کنم اگرنه شأن‌من بالاتر ازاینهاست !

زیبا بالحنی پرهیجان گفت شمارا بخدا بگوبدانم باکه‌ها رفیق شده! اگر راست باشد این دلمراپاره‌میکنم میاندازم دور، من ازمرد بیوفابیزارم یقین‌دارم دروغ است، دوپائی روی قرآن میروم که‌حسین اهل‌خیانت نیست .

میرزا گفت قسم نخور که برای جوان شگون ندارد ، بفرض اینکه من دروغگو باشم، دخترمشیر فلان، زن‌میرزا فلان ، خواهر زادهٔ دبیر فلان که حی وحاضرند، هر کدام رابخواهی بغل‌قیاس تحویلت می‌دهم .

زیبا نالید که دیگرنگو ، نگو که حالم‌بهم خورد، بخدا این حرفها دروغ است ، من باور نمیکنم ، حسین من از آفتاب پاکتراست . میرزا درحال‌هیجان، نیمه ازجا جست و گفت اگر بچشم خودت ببینی که قیاس بغل رفیقش خوابیده باور میکنی ؟ آنوقت زن من میشوی؟ زیبا خندید که من زن شوهردارم ، چطور

زن‌شما بشوم ! میرزا گفت درظرف یکهفته سالار مهیب رامیاورم تهران ، طلاقت رامی گیرم، آن‌جواهرها را که دیدی‌ازچنگش بیرون میآورم ونثارقدمت میکنم، دیگرحرفی داری ، زیبا گفت نخیرچه حرفی دارم .

دقیقه‌ای بسکوت گذشت ، میرزا گفت تابحال چند دفعه قیاس‌ازمن اجازه خواسته که یکی‌از آنها رادربیرونی من بپذیرد ومن‌قبول‌نکرده‌ام امافروزعاشورا خانواده‌ام میروندمنزل قوم وخویشهاآش نذری بپزند ، بقیاس میگویم بایکی از رفقایش بیاید ، توهم نیمساعت بعد ازظهر بیا ، من‌خودم یواشکی دررا بازمیکنم وصاف می برمت بالای سرشان . قیاس آدم بیدینی‌است عاشورا وغیرعاشورابرایش فـرقی نمیکند !

زیبامثل بچهٔ ساده که حیلهٔ باین‌سستی‌و آسانی‌را نمیفهمد گفت بسیارخوب میآیم ، اگر حسین رابارفقیش دیدم هر چه بگوئی حاضرم .

بی تاب وارد مجلس شدم ، دهانم بازشد که فریاد کنم وهرچه دردل دارم بگویم ، دستم بالارفت که برسرمیرزافروبیاورم ، زیباچنان‌نگاه‌تندی کرد که‌در جا خشك شدم ! گفت حسین کجا بودی ، چرا اینقدر دیر آمدی ، مگر خدای نکرده باز حالت بهم خورده ؟ بی معطلی گفتم آره ، استفراغ کردم ، حالم خوب نیست ، میرزا گفت بایداستراحت کنی ، امروزخیلی زحمت کشیدی ، منهم‌میروم امافردا صبح زودبیا منزل که‌سرفرصت بنشینیم وترتیب کار روزنامه رابدهیم .

تاکوچه مشایعتش کردم، گفت هرچه میخواهی‌توی این روزنامه است ، در حقت‌کاری کردم که‌اینروزها پدردربارهٔ فرزند نمی کند . توبااین روزنامه هرچه بخواهی میتوانی بدست بیاوری ، همه گرفتاریهایت روبراه خواهد شد ...

تشکر کردم وبخدایش سپردم .

***

حیران شدم که شهوت حتی‌شیطانرا کر و کورمیکند ! این ابله وقت رفتن یك کلمه‌از زیبا و از آنهمه عشق و سوز که دراول شب داشت نگفت وخیال نکرد که من‌ازاین تغییرحال تعجب خواهم کرد ، هیچ احتمال نداد که من آن‌حرفها

را ازپشت درشنیده باشم ! ازفرط شهوت فهم عادی ازسرش رفته بود !

زیبا گفت لابد صحبت ما راشنیدی . گفتم همه را شنیدم، آیا راستی توآن حرفهاراباور کردی؟ زدبرسرم که اه ، چرا توهنوزاحمقی ، مگرمن اهمیت میدهم که تورفیق داشته باشی، بعلاوه مگرمن خرم که نفهمیده باشم آن حرفهاهمه ساختگی بود! مرد که میخواهد مرابدام بکشد. پرسیدم تکلیف چیست ؟ گفت من هنوزخودم نمیدانم ازاین پیش آمدچطور بایداستفاده کرد وچه کلاهی باید سراین آدم گذاشت، باید فکر کنم ، توهم فکر کن .

چند ساعت ازشب رادر بدترین حالات گذراندم، ازاینکه زیبابرفیق داشتن من اهمیت نمیدهد دردمند بودم و ازاینکه فکر جواهردیوانه‌اش کرده جانم از بدن میرفت ، میترسیدم با اینهمه فطانت وزرنگی بالاخره ازعشق جواهردردام میرزا باقر بیفتد . هرچه قوهٔ تفکرداشتم برای آوردن سالار بتهران و ربودن جواهرات بکارانداختم، میخواستم بلکه فرداصبح نقشه‌ای عقل پسند وعملی پیش زیبابگذارم و ازمیرزابی نیازش کنم. فکردیگری که دراین طراحی میدویدو رشتهٔ خیالراپاره میکرد این بود که بقول زیبا چه کلاهی باید سرمیرزا گذاشت وبچه وسیله خودشرامیشود دردامی که برای شهوت‌رانی وآزاروجود لطیف زیبا تهیه دیده انداخت ؟ بخیالم رسید بزیبا پیش نهاد کنم که عمل را وارونه انجام بدهیم یعنی همینکه اوبخانهٔ میرزا وارد شد منهم برسم و ببهانهٔ اینکه چرا رفیق مرا قرزده ای با مشت ولگد خدمت شایانی بمیرزا بکنم ولی یقین داشتم این نقشه بدرد زیبا نمیخورد وقبول نخواهد کرد، هرفکردیگری که برایم میآمدباز بکشیدن انتقام از میرزاباقرمنتهی میشد وبرای زیبا قابل قبول نبود .

فرداوقتی بازیبا بخوردن صبحانه نشستیم ، هیچ فکرمعقولی که شایستهٔ گفتن باشد نداشتم. پرسیدم بالاخره برای تنبیه این مرد کهٔ بیحیا چه فکر کردی؟ گفت خیالم این است که بخانه‌اش بروم. برآشفتم که چه حرفها میزنی، مگردیوانه شده‌ای ونمیدانی چه خیال داردیاآنکه میدانی ومیروی! گفت بدست آوردن جواهر کارتو نیست ، باید من این مرد که راسوار بشوم وبکاروادارم. فریاد کردم مگرمن مرده‌ام

یك هفته هم صبر کن اگر سالار را بتهران نیاوردم برو بامیرزا باقر لگور کثیف رفیق شو، ولی یقین داشته باش که کلاه را او بسر توخواهد گذاشت. گفت تو که نمیگذاری حرفمرا تمام کنم! مگرمن ازجان وجوانیم دست برداشته ام که بامیرزا باقررزاز رفیق بشوم، خیال خود کشی ندارم که با همچه اژدهائی بنشینم! توباید پیش ازمن بروی وبا آن زنی که میرزا برایت میآوردمشغول ماچ وبوسه باشی که من سرمیرسم و غش میکنم و میافتم، اما نباید بگذاری میرزا بمن نزدیك بشود، مرا بردار و بیاور خانه.

همچوفهمیدم که این مقدمه برای پیوند کردن بامیرزا باقراست وازمن بریدن، میخواهد جواهررا بوسیلهٔ اوبدست بیاورد! سراپای وجودم از وحشت رفتن زیبا بلرزه افتاد. تاآنساعت خیال میکردم بهپشت گرمی او با چنین دشمنی قوی پنجه درمیافتم ودامهائیرا که برایم کشیده پاره میکنم وزمینش میزنم، اما بدون زیبا یکه وتنها با مشت عیال، بیکار وبیقدرت وبی پول، درمقابل آنهمه دشمن ستمکار چه میکردم! ای کاش دردم همین بود، دریافتم که عاشقم ومیرزا رقیب خونین! اگر این پیش آمدنشده بود نمیدانستم تاچه حد زیبا را دوست دارم. آری وجود رقیب آتشی است که عشق پنهان را روشن میکند.

چون بخلق زیبا آشنا بودم وخودمرا در آن حال عاجز میدیدم، استدلالات ومقاومت را صلاح ندانستم و گفتم هرچه توبگوئی درست است، اطاعت میکنم اما مواظب باش که میرزا بهیچ اصل و آئینی پابند نیست میترسم همه چیزرا مفت از دستت بگیرد. گفت آسوده باش من اورا از توبهترمیشناسم، خیال کج ومعوج نکن، باید آن جعبهٔ جواهر رابدست آورد! گفتم بخدا من غیراز توچیزی نمیخواهم، جواهر من توئی! گفت تورا بخدا ازخاطرخواهی حرف نزن که دلم بهم میخورد!

فردا صبح مثل گوسفندی که بسلاخی میبرند خودمرا تا منزل میرزا باقر کشاندم، صورتمرا بوسید ومحبت فراوان کرد، گفت راستش این است که من تورا این اندازه لایق وحراف نمیدانستم، دیروز فهمیدم که ان شاءالله بزودی یکی ازرجال برجستهٔ این مملکت خواهی شد. بهبه از آن مجلس آرائی، مرحبا بآن نطق وبیان!

فرداست که‌مابایدبیائیم و ازتواستدعاوخواهش کنیم ! باید ازحالا باتوطرح‌دوستی ریخت ،پس‌فردا روزعاشوراجناب میرزا تورا ناهار بکله پاچه دعوت میکند. گفتم متشکرم اماآنروزراباید منزل بمانم وهزارواجب ومستحب بجابیاورم . گفت‌بجان خودت‌مادر بچهایك‌کله پاچه می‌پزد که‌خواب ندیده ای ، باید حتماً بیائی وبخوری، که همچه چیزی گیرت نمیآید .

مدتی اصرارمیکرد ومن نمی پذیرفتم ، میخواستم خون بدلش کنم . بهرچه عزیزومقدس‌بود قسمم میدادتاآنکه گفت.جان‌اختر اگرنیائی میرنجم . گفتم گویا اخترخانم ، صبیه باشد . گفت به، یك دختردارم ماه تابان! اما این انگوری‌نیست که‌خوراك هرشغالی‌باشد! یك دامادمیخواهم باعرضه ،لایق،کاری . ان‌شاءالله وقتی وزیرت کردم می نشینیم ودراینخصوص صحبت میکنیم .

خودمرا لوس کردم و گفتم‌بسیارخوب، دراینصورت هرچه‌امر کنید‌حاضرم، بچشم ، روزعاشورا خدمت میرسم .

***

دشمن از هرطرف دوره ام کرده بود . میرزا باقر و ابوالقاسمخان و کمیتهٔ مکافات ووزیر ونایب رمضان وعدلیه وزنم ومادرم وزینب ومخارج گزاف تهران و دل‌هرزه خواه خودم ، همه با من‌دشمن بودند ! ازهمه بدترزیبا بود که مثل‌بختك روی سینه ام فشارمیداد وهرآن‌سنگین‌ترمیشد. هردست‌وپائی که‌میزدم گرفتارتر وبیچاره‌ترمیشدم،حتی‌ماه‌جبین که‌ازمن‌غمخواری کرده‌و باینجهت‌شیرین‌وخواستنی شده بود خاطرمرا ازتشویش واضطراب رنج میداد چراکه محبوب تا وقتی بدست نیامده جزو دشمنهاست، باید هزارتدبیر وحیله کرد تا بدست بیاید ودوست‌بشود اما چه بسا که وقتی دوست شدآرزو میکنیم که ای کاش همان دشمن بود !

فکرروزعاشورادردلم‌شوروغوغابپامیکردزیراسرنوشت‌من‌آنروزروشن‌میشد. زیبا ازمن‌ناامید بود ومیخواست‌مرادرخانهٔ میرزاباقربا زنی ببیند ودلیل وبهانه‌ای برای بریدن ازمن وپیوستن بامیرزا داشته باشد ، یقین داشت کلید گنج جواهررا اومیتواند دردستش بگذارد . میرزا باقرمیخواست پس‌ازاینکه زیبا را ازمن‌ربود

هرچه بلاسراغ دارد برسرمن بریزد، محکومم کند، بزندانم بیندازد وبلکه وجود مرا ازمیان بردارد که با زیبا بی‌رقیب باشد.

یکی دوبار خواستم زیبای خودسر و یکدنده را از این‌خیال منصرف کنم، دیدم فایده ندارد و اگر رشتهٔ گفتگو را بیشتر بکشم این بندسست دوستی که تنها امید من است پاره خواهدشد، ناچار تسلیم شدم.

مثل گنجشکی که مسحور افعی باشد، باچشم باز وبی‌قدرت حرکت منتظر روزعاشورا بودم که بقتل برسم.

مایهٔ‌تسلیت ودلداریم دیدن‌ماه جبین بود، خیال میکردم شاید عاقبت آنروز منهم بیك دوست وغمخوار برسم. ازتصوراین پناه ضعیف، حوادث وحشتناك عاشورا بنظرم ملایم و قابل تحمل میشد. احتمال کلی میدادم که ماه جبین از ماهرخسار خوشگلتر باشد وگرنه برای چه ابوالقاسمخان اورا میگرفت!

شب عاشورا هیاهو وبانگ دسته‌های عزاداری وهمهمهٔ مردم که‌اززن ومرد وبچه بکوچه ریخته‌بودندازهرشب زیادتربود. نهیب دلخراش شیپورها وسنجها قلبمرافرومیریخت، ازفریادجانگدازشاخ‌سین‌واخ سین(یعنی‌شاه‌حسین، واه حسین) دلم‌آب میشد. ناگهان چند گلوله خالی شد و تیرباران در گرفت، شیون زنها و بچه ها و هیاهوی مردها فضا را بلرزه درآورد. صفرنوکرسراسیمه آمد که‌آقا بیائید تماشا، دستهٔ چاله میدان با دستهٔ سرچشمه دعوا میکنند!

دلم گفت‌برو تماشا، یکی‌ازاین گلوله ها نصیب تست، میخوری وازمحنت این زندگی‌سراسرمبارزه آزاد میشوی!ازیباخندیدم. گفت‌پاشوبرو وبازکاری‌صورت بده، مردباید هرروزیك شجاعت‌تازه‌ای ازخودش بروزبدهد!

برخاستم‌بروم، مریم دو دستی دامنم را گرفت که آقا، شمارا بهمین شب عاشورا قسم‌نروید، میترسم باز مثل آندفعه بشود، دیدید ازسر ودستتان چطور خون‌میآمد! من‌ازغصه مردم.

چشمهایش پر ازاشك شد ومیلرزید. ناگهان مثل‌اینکه نقشی از آسمان فرودآمد وبر صورتش‌نشست، دیدم‌مریم بقشنگی‌فرشته‌شد! متحیرماندم که‌چرا

تابحال این وجاهت رانمیدیدم، مگر کور بودم؟ چرادراین مدت از گنجینهٔ محبتی که دردل مریم برای من آفریده شده بیخبر بودم!

تا آن لحظه خودم را نمیشناختم که این اندازه محتاج مهر و نوازشم، نمیدانستم که از اعجاز محبت این است که هر وجودی را همان می کند که آرزو داریم!

چنان شد که یکباره زنجیراسارت وبند گیمرا از دست زیبا گرفته باشم. بغلم بازشد که مریمرا در آغوش بگیرم و بگریم وعذر جفاهای رفته رابخواهم. ازنگاه ولبخند پرتمسخر زیبا درجا خشك شدم، دیوهای خشمناك بصورت مخارج یومیه وعدلیه وابوالقاسمخان ومیرزا باقر وغیره آماده شدند که تا دست ازدامن زیبابردارم ریشه های جانمرا باناخن ودندان بیرون بکشند! خود داری کردم و مریمرا در آغوش نکشیدم وقربانش نرفتم ولی قیافهٔ دنیا و خیالات وراه زندگیم عوض شد، آفتاب امید دردلم سرزد، دیدم زنی مثل مریم فرمانبردار ودلداده دارم ازخودبینی و شهوترانی وعیاری بیخبر، فرشته‌ای بلباس انسانی! یك وجودی مثل زیبا در اختیار دارم که خدا برای تهیهٔ اسباب سعادت من خلق کرده، باید آن صندوق جواهررا ازچنگ سالارمهیب برباید و بمن تسلیم کند تاباقی عمررا از گدائی ورشوه خواری آزادباشم وبامریم عزیزم خوش بگذرانم، باید زیبا پس از این خدمت از راه سعادتم برخیزد، فراموشم کند، برود، نابود بشود!

بامید محبت وبعشق مریم دوباره زنده شدم وقوت گرفتم وبرای جنگ بازیبا ومیرزا باقرودنیا حاضرشدم. درآنزمان من اینطور بودم که وقتی خودرا درعشق کامیاب میدیدم یعنی همینکه ازوفا ومحبت معشوقه اطمینان پیدامیکردم، بعیش وتفریح حریصتر میشدم، ازخیال اینکه روزعاشورا بدیدارماه جبین خواهم رسید ازوجد پردرآوردم واز تصوراینکه فردا میرزا باقر بدست خود وسیلهٔ عیش مرا فراهم خواهد کرد، ازخوشحالی درپوست نمیگنجیدم ونمیگذاشتم فکرعاقبت، این همه خوشی رامشوش کند.

****

صبح روز عاشورا سر چهارراه گلوبندك ایستاده بودم و با تیر نگاه در کیسه‌های سیاه متحرك کاوش میکردم که ماه رخسار و ماه جبین را درمیان آنهمه زن پیدا کنم. آهنگ ناهنجار طبل وسنج وشیپور و صدای دلخراش ضربه‌های محکم دست که روی سینه‌های لخت میخورد واشعار حزین عزاداری که نوحه گر دسته میخواند و جمعیت جواب میداد، ضجهٔ زنها و هق هق گریهٔ مردها وهمهمه وفریاد بچه‌ها، با تشویشی که در پیدا کردن ماه جبین داشتم، مخلوط عجیبی در خاطرم ساخته بود. ازفکر وعمل خوددرچنان روز مقدس شرم داشتم ومثل آنکه درپای میزان حساب باشم میلرزیدم. درضمن آنکه سراپای وجودم آرزوی دیدن ماه جبین بود، عاجزانه ازخداوندقوهٔ رفتن و گریختن از آن گناه عظیم رامیخواستم.

امابسیاری از زن ومرد، مثل من گمشدهٔ خودرامیجستند وخود را بیکدیگر میمالیدند ومیگفتند و میشنیدند. هزار چشم و ابروی قشنگ دلم را میبرد و من بجا ایستاده بودم، در یك گوشهٔ خاطرم این زمزمه بود که از کجا اینها از ماه جبین مهربانتر نباشند، چراوقت را تلف میکنی، در این ازدحام ماه جبین را نمی‌شود پیدا کرد!

در این افکار بودم که زنی بمن چسبید و گفت کجائی منکه پدرم درآمد! ماه رخسار بود، گفتم ماه جبین چه شد؟ گفت وسط کوچهٔ آبدار باشی مانده، هرچه کردم نمیآید از شما خجالت میکشد، میترسد، آخر دوستت دارد... ماه رخسار را بفشار از لای جمعیت بیرون کشیدم و خودمانرا بماه جبین رساندیم. تامرا دید فرار کرد، رفتم وجلوش را گرفتم. گفت بخدا اگر نزدیك من بیائید فریادمیکنم! چنان ملتهب وسبع شده بودم که اگر جای خلوتی بود مثل بره زمینش میزدم. گفتم من بشما چکار دارم، شما باهم بروید، من نمیآیم.

باماه رخسار چشمکی رد وبدل کردم وهمینکه چند قدمی رفتند بدنبالشان افتادم. سیل جمعیت آنهارا میبرد ومن سعی میکردم اختیار حرکت راازدست ندهم و گمشان نکنم. درمیان آن شور وغوغا فغان دل خودرا میشنیدم که ای بیعرضه،

محبوب دوستت دارد ومیرود و تو نمی‌توانی لقمه‌ایرا که نصیبت کرده‌اند بخوری ! چقدر ترسو وبیشعوری . فکری بکن و الا فرق تو بااینهمه مردم که دنبال ماه رخسار میروند چیست !

جوانکی با پیراهن‌سیاه یقه باز وسروپا برهنه ، در کنارمن میآمد ومرثیه میخواند. گاهی‌سینه میزد و گاهی‌زنهارا نیشگون‌میگرفت وصداشانرا درمیآورد، فکری بخاطرم رسید : تند کردم که خودمرا بآنها برسانم ، ضمناً بجوانك گفتم به، زورت‌نمیرسدجلوبیائی ! بغیرتش برخورد وخودرا بمن رسانید ، باهم آمدیم تابماه جبین وخاله‌اش رسیدیم. چشمکی بپسرك زدم وبماه جبین متوجه‌اش کردم ، نیشگون آبداری از او گرفت .فریادماه جبین بلندشد! چك محکمی بگوش‌جوانك زدم وبنای‌فحش‌را گذاشتم ، میگفتم‌ای نطفهٔ‌حرام ولدشمر، روزعاشورا زن مردم رانیشگون میگیری ! مگرهیکل گندهٔ مرا نمیدیدی ، میخواهی مغزت راداغون کنـم .

پسرك‌ازلای مردم گریخت ومن‌پدر وارماه جبین را در دامن گرفتم ومدتی دنبالهٔ فحش وغرغررا رهانکردم که وقت تحاشی و گفتگو بماه جبین ندهم . مثل اینکه ماهی بزرگیرا گرفته‌باشم سعی‌میکرد از گیرم‌خلاص‌بشود . لکن از فشار جمعیت و کمکی که من بآن فشار میدادم سخت‌تر بمن میچسبید تارفته رفته رام و تسلیم شد .

اگرشما حرکت دسته‌های عزاداریرا که روز عاشورا بطرف سبزه میدان میرفتند ندیده‌اید ، نمی‌توانیـد تصور کنید که مثلا در بازار ارسی دوزهـا چه هنگامه‌ای میشد . مثل‌اینکه اهل‌شهرهمه را درلولهٔ تنگ‌بازارازدوطرف منگنه گذاشته باشند ، نفس‌ازفشار و گرما وبی‌هوائی و گردوخاك و بـوهای عفن ، بند میآمد. درآن‌حال ، ازغریوساز ودهل وفریاد دسته‌ها وضجهٔ زنها چنان تشویشی دردل پیدا می‌شد که هرلحظه‌انتظارمیرفت حادثه‌ای رخ بدهد وهمه‌راهلاك کنند .

دراین‌ضمن دعواشد . چوبها وقمه‌ها بالارفت وبزن‌بزن درگرفت . ازفغان واحسیناوشیون زن وبچه‌ها ، هردلی‌فروميريخت ! ماه جبین وخاله‌اش جیغ زنان

درمن‌فرومیرفتند . دیدم جای مردانگی‌است ، بهر کس‌وهر کجابود میزدم وفشار میدادم وراه رفتن‌را بازمیکردم‌تا بالاخره هردوقمر را بسبزه میدان رساندم . ماه جبین گریه میکرد ، ماه رخسارقربان صدقه‌ام‌میرفت، میگفت آقابخداتوپهلوانی، از نوادهٔ رستمی !

سبزه میدان‌خیلی‌تماشا داشت . دسته‌های زنجیرزن وسینه زن باهم رقابت میکردند وبتشویق نوحه گران وبتحریك‌طبل وشیپورها خودرابقصد کشتن‌میزدند از کتف سیاه زنجیرزنها وازسینهٔ قرمزسینه زنهاخون میریخت . عده‌ای‌بابدنهای پاره وخونین ، روی بلندیها ایستاده بودند که همه ببینند ، مقداری قفل وکارد و سیخ وقمه وشمشیر بسینه وپشت وشکم ودست وپاهاشان فرورفته وآویزان بود، علم‌های رنگارنگ پیچیده بطاقه‌شالها ، حجله های پر از آینه ولاله‌وچراغ ، نخل های بزرگ باهزاران شمع‌ویك خروار کهنهٔ دخیل‌بسته ، روی دستها وسرها در حرکت‌بود.جمعی‌دوراسبهای صدتیرخورده‌را گرفته، ناله وندبه و گریه میکردند وسر وصورت وبدن اسب را میبوسیدند . شیپور زنها و طبالهای هر دسته برقابت یکدیگر ،گوش‌فلك را کرمی کردند . صدای شیون وضجه‌بآسمان می‌رسید .

ماه رخسار گفت چه‌خوب‌بود میرفتیم پشت‌بام که بهتر ببینیم ، ماه جبین‌هم اصرار کرد. بازبزور رستمی‌آنهارا از آن‌تنگناوفشار بکاروانسرای ارمنیهارساندم وبادادن مبلغی به‌پشت‌بام رفتیم. این‌زحمت را کشیدم که ماه جبین‌را بغل کنم و ازپله‌های‌تنگ وتاریك‌بالاببرم . روی‌بام، عدهٔ زیادی فرنگی‌بودند واغلب عکس برمیداشتند یاچیزمی‌نوشتند . دراین ضمن دستهٔ قمه زنها کفن پوشیده وشاخسین گویان ونعره کشان ، باطبل وشیپور وارد میدان شدند ، ازسر و صورتشان روی کفن‌هاخون میریخت . بادست‌چپ کمر یکدیگررا گرفته بودند ودرضمن‌حرکت ضربی،بادست راست قمه رابسراشاره میکردند وفریادمیزدند: شاخسین واخسین! ناگهان‌بفریاد یك نفر که‌باچوب‌دستی فرمان داد ، قمه‌ها بالارفت و بسختی روی سرها پائین‌آمد ، بازبـالارفت وپائین‌آمد ومکررشد . مثل فواره خون از سرها بیرون میزد ! جمعی‌ازعقب باچوب دستی ، ضربت های قمه را دفع میکردند که

غیرتمندان خودشانرا نکشند ! بعضی بیهوش شدند و بزمین افتادند . فریاد واحسینا و شیون زنان بفلك می‌رسید .

یك‌نفر که نزدیك من بود گفت بگذارفرنگیها ببینند وحساب‌کار خودشان را بکنند !

ماه جبین غش کرد وافتاد وفغان ماه رخسار بلندشد که ای وای‌بچه‌ام مرد! روی‌بازماه جبین راتماشا کردم ودیدم‌خوشگل وخواستنی‌است . جای‌تردید نبود، بغلش کردم وازپله‌ها پائین‌آوردم وازدر دیگر کاروانسرا بیرونش‌بردم . بخیابان و کوچه ها افتادیم، یك دکان‌عطاری بازنبود که گلاب‌بخرم ومریض‌رابحال‌بیاورم، ماه رخسارمیلرزید والتماس‌می کرد که‌ای فلانی‌دستم بدامانت ، کاری‌بکن ، اگر دختره بمیرد جواب ابوالقاسمخان راچه‌بدهم ، صد دفعه گفت‌این‌بچه را توی‌این شلوغی بیرون نبر!

بدون تعقل وحساب ، بکوچهٔ دست‌چپ‌پیچیدم ودرخانهٔ میرزاباقرراسخت کوبیدم وباماه جبین غش کرده واردشدم ! ازاین عمل ناچار بودم چونکه محلی نزدیکتراز آنجاسراغ نداشتم که بارمرا زمین‌بگذارم . بعلاوه چون بایستی ظهر بمنزل‌میرزا بروم، حکم‌زیبا مرا بی‌اختیار و گوسفندواربآنجا برد !

چشم ودهان میرزا ازتعجب درید ، گفتم برو زود گلاب وکاهگل بیاوراین بیچاره رانجات بدهیم . اورفت اندرون‌ومن‌ماه جبین‌رادر اتاق‌مهمانخانه خواباندم وزیرسرش مخده گذاشتم. میرزاباقرشادی کنان باگلاب‌آمد وبتعجب گفت بخدا معجزشده ! پرسیدم چه معجزی ؟ گفت‌یك روزمیفهمی .

بی‌تأمل‌فهمیدم زنی‌راکه وعده گرفته نیامده ومعجزه این‌است که من‌خودم زنی آورده‌ام ! نیش‌این شوخی جانمراخراشید ، ناگهان برقی‌زد وخاطرم روشن شد ، ماه رخسار را بحیاط بردم و گفتم ماندن تو اینجا لزومی ندارد ، برو زود ابوالقاسمخان را بگو بیاید اینجا . گفت ای وای خدا مرگم بدهد ! گفتم اگر می‌خواهی ازدست هووخلاص‌بشوی، اگرمیخواهی دوباره شوهرمال‌توباشد هرچه میگویم بکن . گفت‌چکنم؟ گفتم زود برو بابوالقاسمخان بگو توی سبزه میدان

میرزاباقر وماه جبین بهم‌رسیدند ومعاشقه کنان بخانه رفتند ومن هرچه کردم ماه جبین همراهم نیامد ، شراب‌خورده و آنجا مست‌افتاده !

فریاد کرد که ابوالقاسمخان ازشمربدتراست ، دخترخواهرمرا می کشد! گفتم غلط میکند ، من اینجاهستم و نمی گذارم ، منتهی وقتی ماه جبین را بغل میرزا دید طلاقش‌را می‌دهد وتوراحت میشوی . گفت خدا عمرت‌بدهد، چه خوب فکری کردی ، مرا ازدست این جوانمرگ شده خلاص کن !

اورفت ومن باتاق آمدم ومشغول مداوای ماه جبین‌شدم . میرزا گفت این یکی‌را دیگر از کجاپیدا کردی ! گفتم‌ازاینهاخیلی‌دارم. گفت پس‌مهری مال‌من، بخدا اگرباز بخواهی عذروبهانه بیاوری ومیان‌ما سر خر بشوی ، نابودت میکنم ! هنوزمرا نمی‌شناسی !...

من‌هیچ نمیگفتم وماه جبین را میمالیدم وبدهانش قند و گلاب میریختم . نرم ولطیف‌بود ، حظ کرده بودم وبرای عیش‌آینده فکرها میپختم . ناگهان زیبا وارد اتاق‌شد وپس ازمختصری بماه جبین وبمن وبه میرزا نگاه کردن، بجان من افتاد ، میزد ونیشگون میگرفت ، میگفت ای‌بی‌وفا ، مراگول زدی ورفتی رفیق گرفتی ! بمـن خیانت میکنی ، آنهم روزعاشورا ! ای بی‌دین ، ای‌خدانشنـاس ! میگفت و گریه میکرد . حیران بودم که دروغی‌چه خوب گریه می کند!

میرزا منبررفت ومدتی ازشروط عاشقی ووفاداری وفداکاری واز خوبیهای خودش گفت وراست ودروغ، هزاربدی وخیانت‌بمن‌نسبت داد ومرابصورت شیطانی درآورد و در آخر ، بدون رو دربایستی بمن گفت حقیقت این است که تو لیاقت نوکری همچه حور بهشتی مثل مهرانگیز را نـداری ، این فرشته از این ساعت مال من است !

زیبا بنای‌ناز وزاری گذاشت که‌ای وای‌خدانکند، من‌شوهردارم، تاشوهرم بتهران نیاید وطلاق نگیرم زن‌هیچکس نمی‌شوم.میرزافریادزد که‌بخداآخرهفته سالاررا مثل‌سگ‌بتهران میکشم وطلاقت‌را می گیرم ...

دراین گفتگو بودند که من‌حساب راه را کردم و دیدم ابوالقاسمخان باید

بزودی برسد . ببهانهٔ دلدرد برخاستم وازاتاق بیرون رفتم، درحیاط راآهسته باز کردم وخودم در گوشه‌ای پنهان شدم. من هنوز در آن گوشه بودم که ابوالقاسمخان آمدورفت بالاوفریادش بلندشد ! وقتی خوب مطمئن شدم که بامیرزا گلاویز شده وارداتاق شدم . همدیگر رامیزدند وهزار ناسزا میگفتند . علی نوکر میرزادوید وبه ابوالقاسمخان چسبید ، یك مشت محکم بسرش زدم و کنارش کشیدم ، گفتم چکار داری خودت راداخل معقولات میکنی ، دونفر دوست ورفیق باهم شوخی میکنند ، بتوچه ! میرزا که خیلی از ابوالقاسمخان ضعیف تربود فریاد می کرد قیاس دوله ، تورا بجان مهرانگیزمرا خلاص کن ، این مرد که مرا کشت ! پس بگذار علی بدادم برسد !

من علی راسفت نگاهداشته بودم وآهسته وبامتانت می گفتم: آقای ابوالقاسم خان ، آقا ! صحیح نیست ، دست بردارید ، طوری نشده ، برای خاطرزن که رفیق را نباید کشت !

زیبابکنج اتاق چسبیده واز خنده غش کرده بود . بیچاره ماه جبین بخود آمده مات ومبهوت باین منظره نگاه می کرد . میرزا ازفرط کتك خوردن ازحال رفته بود، چك ومشت ولگد میخورد ودیگر آخ هم نمیگفت . ناگهان جیغی کشید وافتاد! زن وبچه‌اش شیون کنان ازاندرون آمدند ومن علی را رها کردم . همگی بسر ابوالقاسمخان ریختند ولی او گردن کلفت بود واگر گذاشته بودم علی وهمه‌را ازکار می‌انداخت . دو دستش را از پشت گرفتم ومیگفتم ای آقای ابوالقاسمخان ، شوخی بس است ، آدم با رفیق عزیزش که اینطور رفتار نمی کند !

علی وزن میرزا وکلفت وبچه هایش آن طور که بایدبامشت ولگد ولنگه کفش وهراسلحهٔ دیگری که دسترس بود خدمت شایانی باابوالقاسم خان کردند وداد مرا ازاو گرفتند ، بیچاره ازحال رفت وافتاد .

میرزا ضعف کرده بود ، معلوم شد قلم پایش ازلگد ابوالقاسمخان شکسته! درمیان جنجالی که از گریه وشیون زن وبچه راه افتاده بود ، زیبا گفت بیابرویم، گفتم بگذار ببینم ماه جبین چه شد ! گفت فرارش دادم اگرنه بدست این شوهروحشی

کشته میشد وخونش بگردن توبود .

***

وقتی بازیبا در کوچه تنها شدیم گفت آفرین ، مرحباحسین‌جان ! این‌دوزو کلك راتوچیدی؟ گفتم‌چه عرض کنم! گفت تو که اینهمه هوش وهنرداری چرامرا مجبورمیکنی که دست بدامن میرزا باقرو وزین بشوم ، چرا خودت برای جواهر اقدام نمیکنی ؟ گفتم میل داری وزین را هم بهمین روز بیندازم؟ خندید و گفت راستی که می‌بینم‌هرچه بخواهی ازدستت برمیآید، آتش پاره‌ای‌از آب درآمده‌ای، من درتواین اندازه‌استعداد سراغ‌نداشتم اگرنه تابحال‌اینطوربا تورفتار نمیکردم. من وتوباید این‌شهررا زیرورو کرده باشیم، باید تاحالا‌یك ملیون مکنت گیرمان آمده باشد ، چکنم که ازبس عجزوناله میکردی جرئت نداشتم کارهای حسابی را باتو درمیان بگذارم . گفتم حالا که مرا شناختی بسم‌الله ، معطل نشو . گفت اول برای‌کارسالار مهیب نقشه‌ای بکش تابعد سرفرصت بکارهای دیگربپردازیم . گفتم نقشه راکشیده ام وبموقع عمل خواهم کرد ، آسوده باش .

اماا گرراستی‌نقشه کش بودم بزیبا احتیاج‌نداشتم وهمانجا ترکش میکردم چونکه دلم‌برای عشق ورزی‌با مریم وعیش باماه جبین رفته بود واز زیبا سیرشده بودم. لکن‌نه نقشه داشتم نه‌خانه ووسیلهٔ معاش وبزیباچون‌بآب وهوا برای‌زندگی محتاج بودم . واقعهٔ خانهٔ میرزا باقر را اتفاق پیش‌آوردنه من که بتوانم بهوش و نقشه کشی‌خودم‌مغروربشوم‌بعلاوه‌ازاین‌واقعه‌جزدشمنی‌سخت‌میرزاوابوالقاسمخان نتیجه‌ای برای من حاصل نمیشد .

زیبا مثل بره نرم وخوب شده بود ومحبت واحترامم میکرد ومن هرلحظه جری ترمیشدم و میبالیدم که صد میرزا باقر و ابوالقاسمخان و وزین را مثل این انگشتربااراده میچرخانم، اینها کیستند که بخواهند با من‌برابری بکنند !... زیبا هم این لاف و گزاف را می پذیرفت وآفرین میگفت . پیدا بود که بمن امیدوار شده . امـا من هر آن از عواقب وخیم عمل زشت خود پریشانتر و از بیهوشی و کم عقلی‌خودم بیچاره ترمیشدم وجز زیباپناهی درعالم‌نمیدیدم. محکم درآغوشش

میکشیدم لکن از ترس واحتیاج بود نه ازمحبت . اوهم با من همین عمل رامیکرد و بخیـال خود آرزوها را از بازوان توانا وهوش سرشار من میخواست ولی هیچ پناهگاهی لغزانتر از سینـه ومهر زیبـا نبود زیرا یقین داشتـم فردا کـه کوس رسوائیم زده شد وفهمید که کاری جز حماقت از دستم بر نمیآید با دیگری میسازد ومرا بیرحمانه با یک مشت زن وبچه ، بی پول و بی خانه ، بدشمنان وامیگذارد .

تمام شب از ترس انتقام میرزا نخوابیدم وهرچه فکر کردم جز مردن راه فراری ندیدم . بخیالم رسید که دشمنان منجمله زیبا را بکشم وانتحار کنم ، افسوس که از تصور گلوله زدن وخوردن ، قلبم از کار می‌استاد ، دستهایم چنان بیحس میشد که نمیتوانستم زیبارا دربغلم بفشارم . دیدم راحت تر این است که با وجود آنهمه عذاب جهنم تریاك بخورم وبروم دربیابانها بمیرم. شاید روزحساب ، گوش شنوائی بدرد های دلم پیدا کنم !

ازاین تصمیم آسایش یافتم وخوابم برد، خواب دیدم درجهنم می‌سوزم، ناگهان حیوانی چنان زشت وسهمناك بقصدمن پیداشد که ازوحشت، زیر آتشها پنهان شدم وازسوراخی نگاه کردم، دیدم میرزاباقراست که زیبامثل اژدها دور کمرش پیچیده سرش رازیرچانهٔ میرزا میرساند ومیگوید ببین، ببین، حسین آنجاست! بیرونش بیاور، بگیر وعذابش کن !

ازجاجستم ، صبح شده بود وزیبا بساط سماوررا باآب وتاب وخوردنیهائی که من دوست دارم ازقبیل سرشیروعسل ومیوه های مختلف بالای سرم چیده بود . گفت عزیزم، قربانت بروم ، دیشب خیلی بیداری کشیدی وفکر کردی ، من ملتفت بودم اماماجرای این بیخوابیها رامی‌بری ، حالابگوببینم چه فکرمیکردی ، چه نقشه‌ای ازاین سرپرعقلت بیرون آمده؟ خندیدم و گفتم چرا نباید هنوز متوجه شده باشی که من هرگز نقشه‌امرا قبلاً نمیگویم! مگر آنطوربهم زدن میان میرزا وابوالقاسمخان را تومیدانستی؟ بمن اعتماد داشته باش وبگذار کارمرا بکنم. گفت مرگ من بگو برای جواهرها چه نقشه‌ای کشیده‌ای ؟ اگرنه قهرمی کنم . گفتم نقشه این است که تا دوهفتهٔ دیگرلره را تحویلت میدهم امانمی‌توانم نقشه را افشا کنم، ممکن است

اظهار نظر کنی و من دودل بشوم، مگر نمیدانی ماما که دوتا شد سر بچه کج درمیآید؟ گفت بسیار خوب، حرفی ندارم اما اگر تا دو هفتهٔ دیگر سالار اینجا نباشد، نه من نه تو، هرچه دیدی از چشم خودت دیده باش!

***

باوجود زشتی و مخافت آن حیوان جهنمی که در خواب دیده بودم، فرداصبح زود رفتم که تریاك بخورم و بمیرم. تریاك فروش مشغول کشیدن یك مثقال تریاك بود، قدیم‌السادات رسید و بدون آنکه مرا ببیند بدکاندار گفت: بازتو تریاك مرا عوض کردی! این چه وضعی است! من تریاکم را همیشه از تو میخرم که عوض نشود باز تو حقه را میزنی؟ من تورا با خدا میدانستم، ازصبح تا حالا دو مثقال کشیده‌ام و هنوز نشئه نیستم!

چرخی خورد و متوجه من شد. گفت برادر ملتفت باش این مشهدی عباس خیلی حقه‌باز است؛ عوض تریاك شیره میفروشد، ببینم مال تو چطور است؟ تریاك مرا امتحان کرد و گفت بدنیست، اما پس نداد. برای اینکه مرا از اعتراض منصرف کند گفت برادر کارروزنامه چه خواهد شد، تو و میرزا پولها را زدید بجیب و فرار کردید، عجب آدمهای کوتاه نظری هستید! گفتم مگر تو پولرا نگرفتی که نمرهٔ اول را بیرون بیاوری؟ گفت می‌بینم میرزا خودش را زده بناخوشی و کسی را توی خانه‌اش راه نمی‌دهد، توهم که سروقت ما نیامدی. گفتم شاید مقصود همان پولها بود، خوردید و در رفتید وحال آنکه من میتوانم با روزنامه شیر مرغ و جان آدم برایت فراهم کنم. دویست هزار تومان که چاشت بنگی است. گفتم اگر تو توانستی با اینهمه ادعا سالار مهیب حاکم همدانرا بتهران بیاوری هرچه میگوئی درست است! گفت اینکه چیزی نیست، من تابحال صد نفر وزیر و حاکم و رئیس، معزول و منصوب کرده‌ام، من میخواهم خانهٔ ترا پر از جواهر و طاقه شال و طلا و نقره کنم، باید تو خودت حاکم و وزیر بشوی.

گفتم اگر این دو روزه سر وقتت نیامدم کارهای مهم سیاسی داشتم بعلاوه خیال میکردم تو راه خودترا میروی، معلوم میشود محرك لازم داری. گفت اگر من در اینکار تنها بودم تابحال انجامشده بود اما پای وهم درمیان است باید قبلاً بنشینیم

وصحبت کنیم ، توعجالتاً پنج مثقال دیگر ازهمین تریاك بخر برویم منزل پای منقل بیفتیم وحرفهامان را بزنیم .

تریاك را خریدم وبا قدیم‌السادات بخانه برگشتم . گفت تا منقل‌حاضربشود من استراحت میکنم، عبارابسر کشید وخوابید . همینکه منقل آوردند وچندبستی زد گفت شمابخواهید یانه، من‌روزنامه‌را علم میکنم. این‌مصطفی خان‌اصولا رسانده درختی‌است که هرچه بچینم بار دارد . بگوبره ، بگوآب نبات ، بگوماه تابان ! عجالتاً ادارهٔ روزنامه را دربیرونی‌مصطفی‌خان دایر کردم، طفلك مثل‌پروانه دورم میچرخد ووطن وطن‌میکند، منتظراست که‌این‌روزنامه‌بیرون‌بیاید ووطن گلستان بشود ! اما مادرش موی دماغ شده ، اول که با روزنامه نویس شدن پسرش مخالف بود ونمیخواست‌اصلامرابخانه‌اش راه‌بدهد ، حالا که می‌بیند بزور عزیز دردانه‌اش برنمیآید میخواهم من‌خانه را اجاره کنم ، به پسرش گفته بی‌اجاره نامه‌راه دادن سیدبخانه خطردارد . نمی داند که اگر من خیال خوردن خانه را داشته باشم صد اجاره‌نامه جلومرا نمیگیرد، خبرندارد که قدیم‌السادات دراین‌شهرهمه‌کاره‌است، مرا نمی‌شناسد ! اما صبر کن ببین چه بلائی بسرش بیاورم !

بازمیگفت: دیروز رفتم میرزا باقررا ببینم گفتندحالش خراب است، گویا میخواهد تشریفاترا ببرد ، من میمانم وتو . زود باش پولها را بریز روی دایره تا روزنامه راعلم کنیم،بجدم‌آن پولها را بقرضم دادم، اگرپنجاه تومان داشتم‌معطل نمیشدم . گفتم این پنجاه تومان رابگیر ونمرهٔ اول را منتشر کن ، خندید و گفت پنجاه تومان هم بخودم بده، جای دوری نمیرود ، تا یك هفتهٔ دیگر سالار مهیب را برایت میآورم تهران اما هرچه گیرت آمد باهم نصف میکنیم. بفکرفرورفتم و چهره را درهم کردم. گفت چه فکرمیکنی، دلت میخواهد پولهای سالار را یکجا بخوری ؟ نه برادر ، مال دنیا را باید با اهل دنیا خورد .

گفتم تومیگوئی پولها را باید نصف کرد ، پس تکلیف میرزاباقرچه میشود؟ یك بست تریاك رابیك نفس کشید وباصدائی ازدود گرفته ، مثل‌اینکه نزدیك‌بود خفه بشود گفت غصهٔ میرزا را نخور ، اوهزارجا بیلش به‌آب است ، سالارمهیب

هم شکارمن و توباشد ! گفتم اگرمیرزا فهمید چکنیم ، تو که بزورمیرزا برنمیآئی، گفت میرزاباقرغلط میکند درروزنامه نویسی و سیاست با من برابری بکند، من پشت صد مثل اورا بخاك میآورم . گفتم اما میرزا میگفت قدیم السادات مستخدم من است باید حقوقی بگیرد وجانی بکند حق دخالت درامورسیاسی ندارد .

پك سختی بوافورزد و چشمهایش بسقف افتاد ، گفت میرزا سگ کیست ! من او را بپادوی هم قبول ندارم ، بخدا اگر فضولی کند هزار کلاه برداری و حقه بازیش را روی دایره میریزم ! میخواهی ازهمان نمرهٔ اول فحش بمیرزا را شروع کنم ! گفتم آفرین باین دل وجرئت ، من تورا این اندازه سیاسی و مبارز نمیدانستم، اماتاوقتی میرزا معارض مانیست کارش نداریم ، موقع حمله ومبارزه را من بتوخواهم گفت .

تریاکش درجلزوولز بود نمی‌توانست جواب بدهد ، باحرکات تند سراشاره میکرد که البته حاضرم . . .

گفتم اما این وزیرداخله راهم باید ازکار برداشت . خندید و گفت ملتفت شدم‌چه میگوئی ، حق باتست ، آدم‌درست‌خشکی‌است ، نه‌آجیل‌میگیرد نه میدهد، باید برش داشت ویکی را سرکارآورد که مال خودمان باشد . حیف که تو تازه قیاس‌الدوله شده ای والا مگر تو خودت برای وزارت چه عیب داری ! اما چاره نیست حالاباید چند صباحی‌معاون بشوی تالقبت کهنه ومعروف بشود ، امابدان که وقتی سرکارآمدی باید بارمرا طوری ببندی که بروم مشهد و باقی عمررا بعبادت مشغول باشم واز دست این تریاکهای پر شیره وآشخال این شهر خلاص بشوم . توهم دل راحت وباپشت گرمی پولها عیش کن وبزن برای ریاست وزرا ! ...

گفتم مطلب‌این‌است که باوجود وزیرداخله ، سالارمهیب را نمیشودبتهران آورد . چندبار صورترا درهالهٔ دود غلیظی که دور سرش بسته بود گرداند و با نفسهای عمیق ، دودها را پس‌خورد و گفت اشتباه تودرهمینجاست ! اگرمن باین وزیر درستکار ثابت کردم که سالار مهیب ، دزد وظالم و جانی است ، فوراً او را احضار خواهد کرد درصورتی که اگر دیگری بجای‌او بودیك تلگراف‌تهدیدبسالار

میکرد واوهم تعارفی میفرستاد وغائله ختم میشد.

خلاصه، قرارشد اولین اقدام ما برای آوردن سالار باشد وفحش راباو شروع کنیم. گفتم اینهم پنجاه تومان دیگر، پاشو برو روزنامه را راه بینداز.

✡✻✡

اورفت ومن باشادی ولذت کسیکه ازمرگ فرار کرده باشدبازیبابعیش و نوش نشستم وبفکرهای بیچارگی وخود کشی دیشب میخندیدم. مثل سردارفاتح که حومهٔ شهردشمن را گشوده باشد، بفتح نهائی اطمینان داشتم وزیبا راباخنده‌های دروغی پرنوید، در مقابل بزرگی خودم کوچك میکردم. خنده‌ام با زیبا بود اما دلم رامریم میبرد. درخیال، لباسهای زیبارا تنش میکردم و گیسوانش رابطرزاو می‌آراستم وازعطر کذای زیبا بر سرورویش میریختم. هرچه زیباجواهرازسالار مهیب دزدیده‌بود ومن ازاوربوده بودم بزلف و گوش وسینه وبازو وساعدوانگشت های مریم میآویختم، بااین خیال خوش‌بودم ونمیگذاشتم فکردشمنی میرزا باقر وهزارخطردیگر که بالای سرم آویخته بود عیشم رابرهم‌بزند. ناگهان شیون مادرم بلند شد ومریم سراسیمه آمد که بیائید، زینب مرد!

گویا نگفته باشم که زینب زائید و پسری آورد کوچولو وسیاه سوخته، مادرم اسمش را خداداد گذاشت. من ازاین بچهٔ حرامزاده چنان نفرت داشتم که آرزومیکردم مادروطفل، هردو بمیرند و مرا از این ننگ خلاص کنند. حتی‌الامکان سعی میکردم زینب وبچه‌اش را فراموش کنم، درصدد بودم پولی فراهم کنم وزینب راباتخم‌حرامش بمزینان‌پس بفرستم. وقتی مریم خبرآورد که زینب مرد، نفس راحتی کشیدم وبفال نیك گرفتم وازجا تکان نخوردم. زیبا دوید وبا رنگ پریده بر گشت که زینب تریاك خورده، پاشوبرو حکیم بیاور، میترسم این‌خون ناحق گردنم را بگیرد وکارم راست نیاید!

باکراه برخاستم ودر کوچه ها افتادم. چون خیال طبیب آوردن نداشتم، بخانهٔ مصطفی‌خان یعنی باداره روزنامهٔ گوهررفتم. قدیم‌السادات پای منقل افتاده بود. گرز وافور رادردست‌حرکت میداد وباحرارت‌حرف‌میزد، مصطفی‌خان، قلم

وکاغذ بدست ، روبروی اودوزانو نشسته بودومینوشت .

سید گفت برادر کجائی ؟ زحمت ها را بگردن ما انداختی ورفتی ! فردا نمرهٔ اول بیرون می آید ، ببین راجع باین مرد که ظالم بی همه چیز که ایالت همدان را میخورد ومیسوزاند ، چه مقالهٔ آتشینی نوشته شده ، معلوم است وقتی من دیکته کنم ومصطفی خان بنویسد ، شاه مقاله از آب درمی آید! ازحالا خبرت کنم که این جوان یکی ازسیاسیون بزرگ خواهدشد ...

گفتم مقاله رابخوانید بشنوم. مصطفی باشوروانقلاب خواند : همدان از آتش ظلم وبیداد الو گرفته میسوزد !... گفتم جملهٔ الو گرفته ادبی نیست ، همان میسوزد کافی است . قدیم السادات فریاد کرد که ای آقای قیاس دوله چه میفرمائی ، از الو هم الوتر گرفته ، شعله اش بآسمان زبانه میکشد ، شما که از مظالم این مرد کهٔ سالارمهیب خبر نداری ! درهمدان کسی دارای ملك وخانه وزندگی نیست ، صاحب زن وبچه نیست ، دختر باکره باقی نمانده ! برو تماشا کن ببین شبی چند نفررا توی زندان شکنجه می کند وهر چه دارند از دستشان می گیرد ! تابحال ده نفر را با زنجیر به تیر بسته و روی آتش کباب کرده ! حالا شما میگوئید ننویسم همدان الو گرفته ! ...

ضمناً چشمکی بمن زد وجوانك رانشانم داد: اشك ازچشمهای مصطفی میریخت ، گفت آقای قیاس دوله ، شمارا بخدا بگذارید ملت را از کارهای این ظالم باخبر کنیم! بجان مادرم من حاضرم اگراجازه بدهید بروم خون این پدرسوخته رابریزم ، کشته شدم جهنم ، درتاریخ خواهندنوشت که یك دشمن ملت ایران بدست مصطفی کشته شد ، این نام برای من بس است! البته مادرم ازغصه خواهد مرد ، چه اهمیت دارد ، هزارمادر وپسر فدای وطن !

قدیم السادات گفت آنچه من می بینم نجات این مملکت بدست این جوان خواهد بود ، درتمام عمر سیاسی خودم همچه وطن پرست غیرتمندی ندیده بودم! می بینم که مجسمه اش راسرهر خیابانی بگذارند ! . . .

گفتم ماهم بهمین امید برای حفظ وترقی مملکت نقشه میکشیم وجان میکنیم

که از این قبیل جوانها بیایند و فکر و نقشهٔ مارا اجرا کنند. قدیم‌السادات نگذاشت حرفم تمام بشود گفت پاشو مصطفی جان، پاشو برو از اندرون یك سینی شیرینی برای آقای قیاس‌دوله بیاور.

همینکه مصطفی رفت، گفت برادر تو میخواهی آخوند مکتبخانه بشوی یامرد سیاسی؟ کی نگاه میکند ببیند مقاله ادبی نوشته‌شده یابی ادبی! کی میپرسد این حرفها درست است یانادرست! مقاله باید سیاسی باشد، باید غوغا بپا کند، باید آتش بزند! ما که ریشمانرا توی آسیا سفید نکرده‌ایم، من از همانروز اول که مردم توی مسجدشاه جمع شدند داخل سیاست شدم، راستش را بخواهی میانهٔ سید عبدالله و شیخ فضل‌الله رامن بهم زدم، این مشروطه بازی و بازار سیاست که امروز رواج است ازدولت سرمن است. من هزارتاروزنامه دیدم که طلوع وغروب کردند، آنکه بیچاره سوراخ دعارا گم کرده بود ومیخواست حق بنویسد، خانه وزندگیش رامیفروخت ومیگذاشت روی این کار، یااز غصه دق می کرد یااز گرسنگی می‌مرد. آنکه دهنش چاك و بست نداشت وبی پروا بچپ وراست میزد واستغفرالله بخدا و پیغمبر هم بدمیگفت وعرض وناموس برای کسی باقی نمیگذاشت بهمه جامیرسید، روزنامه‌اش را سردست میبردند. حالا تو آمدی ومیخواهی بمن درس روزنامه‌نویسی بدهی! باضافه، جلوی این پسره چرا بمن ایراد میگیری و آبرویم را میبری! او چه میداند ادبی چیست، درست کدام است، مگر نمی‌بینی تا ازمظالم سالار مهیب میگویم مثل مادر بچه مرده گریه میکند و طفلك نمیپرسد این خبرها را من از کجا آورده‌ام!

چون از جریده نگاری بی‌اطلاع بودم احتمال کلی دادم که صحیح میگوید، گفتم حق باتست اما بنظر من اگر نوشته ازحیث املاو انشاء درست باشد باصل مطلب ضرری نمیرساند. گفت بسیار خوب بعداز این مقالات رامیدهیم آخوند ملا نقطی تصحیح کند!

دراین ضمن مصطفی آمد وشیرینی آورد، گفتم مابزحمت شما راضی نبودیم. آهی کشید و گفت من حاضرم درراه کسانی که بوطن خدمت میکنند جانمرا بدهم!

بتقاضای سید، پنجاه تومان درآوردم وپای منقل گذاشتم. بانفسی از دود گرفته گفت آسوده باش که تایکهفتهٔ دیگرسالارمهیب اینجاست. گفتم من بشخص سالارمهیب کار ندارم، نظرم این است که دست ظلمه ازسرملت کوتاه بشود. مصطفی سرخ شدوپرخاش کرد که کوتاه کردن چه فایده دارد، بایداین دستها رابرید! ما جوانها حاضریم فداکاری کنیم، ازشما دستور وازماطاعت.

***

بخانه برگشتم وامیدوار بودم که ننگ وجود زینب ازسرم رفع شده باشد. زیبا گفت بیا زینب باتوحرف دارد، دستم راکشید و برد. مادرم بالای سرش نشسته بودومیخندید، گفت حسین بیازینب رابکش، هنوزنمرده، دیدی بابایت را که کشتی چه زود مرد اما زینب نمی‌میرد!

دلم ازاین ملامت فروریخت. زینب باچشمهای گود ودماغ تیر کشیده ورنگ مهتابی، مثل مرده‌ای که از آن عالم حرف میزند گفت حسین جان بگواینها بگذارند بمیرم، چرا از آن خواب راحت بیدارم کردند؟ توکه مرادوست داشتی، تویکی بمن رحم کن. بگوبگذارند بمیرم!

چشمم بهم رفت، بهشت مزینانرادیدم که زینب وحسین همدیگر رامثل دو قمری دوست دارند، روی شاخه‌ها آوازمیخوانند وشادی میکنند. عفریتی بصورت زیبا بـا یك تیر زهر آگین هر دو را زخمی کرد و انداخت، قمریـها بخاك تپیدند وجان دادند، همان عفریت برسرشان نشست وبه زخمشان مرهم میگذاشت!

هرچه بدی وگناه کرده بودم از پیش چشمم گذشت، دیدم پدر ومادرم را کشته‌ام، این زینب نیم‌مرده کارمن است! بی‌اختیار نشستم ودستش راگرفتم، گفتم تورا بخدا نمیر وبارم راسنگین نکن. گفت با این ننگ چرا نمیرم، فردا جواب این پسرراکه ازمن پدرمیخواهدچه بدهم؟ بگویم عقب حسین سربه بیابان گذاشتم، یك خدانشناس این بلا را بسرم آورد ورفت! تورا به ارواح پدرت بگو بگذارند بمیرم، دیگردوا حلقم نکنند، چه فایده دارد، دوروزدیگر بازخودم را می کشم!

زیبا گفت زینب جان غصه نخور، توزن حسینی، الان آخوند می آید عقدت

میکنند. مادرم ازشادی می‌خندید، گفت آخوند لازم نیست، من خودم زینب را وقتی بچه‌بود برای حسین عقد کردم. زینب دست زیبارا می‌بوسید و گریه‌میکرد.

ساعت‌بعد آخوند آمد وزینب رابرای من‌عقد کرد و تاریخ عقدنامه را یك سال‌پیش گذاشت. مریم‌خدمت میکرد و میخندید واشك از چشمانش میریخت. درخیال، هزاربوسه بسر تاپای مریم‌میزدم ومیگفتم زن‌محبوب من توئی، کمی‌هم صبر کن، من‌میمانم وتو! اماز ترس زیبایادر حقیقت ازوحشت دشمنی میرزا باقر کجا می‌توانستم‌فکرم‌را ظاهر کنم!

***

برای تفریح‌خاطر وهم برای‌اینکه ازحال وعمل ابوالقاسمخان‌مطلع بشوم درخانه‌اش‌را کوبیدم. ماه رخساردررا‌باز کرد وزودبست. ازپشت درمیگفت آقا خدا بشما عمربدهد، خدا کارتانرا همیشه راست بیاورد، تازنده هستم‌خوبی‌های شمارا فراموش‌نمیکنم، شوهرم‌را شمابامن بسر مهر آوردید. جانم ازشماست اما نمی توانم در را باز کنم، باخدا شرط کرده‌ام که شوهر را برایم نگاهدارد منهم بهیچ‌مردی‌نگاه نکنم. گفتم بتوکارندارم، آمده‌ام بپرسم شوهرت پشت سرمن‌چه میگوید. گفت ای وای خاك‌بسرم، مگرحرف‌شوهر رامی‌شود بمردنامحرم گفت! خندیدم و گفتم‌حقیقت‌این‌است که‌آمده‌ام‌ازحال‌ماه جبین بپرسم.

آهسته‌لای دررا باز کرد وچشمهارا ازسوراخ چادر نماز بعشوه درآورد و گفت: تو که میگفتی ماه جبین رادوست نداری! گفتم‌با این شرطی که تو باخدا کرده‌ای چه چاره‌ای دارم! گفت راستی که از مرد، بیوفاتر خودش‌است! گفتم دررا باز کن، دوسه فقره سؤال دارم وزود میروم. ضمناً دررا بفشار باز کردم و واردشدم وباتاق بالارفتم. پرسیدم ابوالقاسمخان درچه حال‌است؟ گفت چندروز ناخوش‌بود، الهی برایش‌بمیرم، آن میرزا باقرشمر بدنش را سیاه و کبود کرده بود امانمیدانم چراباهم آشتی کردند، همهٔ تقصیرها را انداختند گردن‌تو، وقتی ازخانهٔ میرزا برمیگردد ومست میکند، چیزهائی بتومیگوید که نمی‌توانم‌بگویم بخدادلم‌مثل سیروسر که میجوشد اماسرشوهر راکه نمیشود فاش کرد! پرسیدم

ماه جبین کجاست ؟ گفت نفهمیدم کجا رفته وچطور شده ، آقا می گوید اگر بر گردد قلمش را خردمیکنم ! گفتم‌من‌خودم ماه جبین راپیدامیکنم . افتاد بزاری که محض‌رضای خدا پیدایش‌نکن ، تو که میگفتی‌ماه جبین رانمیخواهی ! گفتم تو که دیگرمرا دوست نداری ، حرفهای ابوالقاسمخانرا که بمن نمیگوئی ، منهم ناچار باید ماه جبین راپیدا کنم .

پس‌ازمقداری گله وناز ونیاز باز محبتش‌جنبید و آمد نزدیك من نشست و نگفتنی‌ها راهرچه بود گفت . معلوم‌شد ابوالقاسمخان ومیرزا خیال دارند مرابه سیاه چال زندان بیندازند ، بایك گلوله کلکم رابکنند ! هرچه‌کاوش کردم ازقصهٔ سالارمهیب وجواهرچیزی نشنیدم ، معلوم‌شد میرزا باقرقصه راافشانکرده وبرای استفادهٔ خودش تنها نگاهداشته .

مضطرب ونالان بخانه بر گشتم که‌ازترس‌دشمنها بزیبا پناه ببرم واستمداد کنم ، گفت برایت‌ازعدلیه اخطاریه‌آورده‌اند . بنابعادت که بایستی خودرا بزیبا رشید ونترس نشان بدهم ، گفتم غلط کرده‌اند ! گفت بارك‌الله ، مرد باید از این پیش‌آمدها نترسد اما بگوببینم‌چه جورازعهدهٔ این‌کار برمیآئی؟ گفتم وقتی‌دیدی میفهمی ! .. بفکرفرو رفتم وتصمیم گرفتم که بیمعطلی بامریم بعتبات عالیات فرار کنم ومثل بچهٔ نوزاد ، پاکیزه ومطهربازن عزیزم‌عیش‌وزندگی بی گناه راازسر بگیرم زیبا گفت خیلی‌فکرنکن ، سه تومان بمأمور عدلیه دادم و گفتم آقا رفته خراسان ،بیست روزدیگرمی آید . دعا کرد ورفت . حالاتوبیست روز وقت داری، اگرهمانطور که گفتی تاهفتهٔ دیگر سالاررا بتهران بیاوری ، دارای آن گنج بی حساب میشویم و عدلیه ونظمیه بحکم خودمان خواهد بود ، این بلاها برای آدم بی‌پول وقدرت است . نفس‌راحتی کشیدم و گفتم‌کاملا موافقم وبزودی عقل‌وتدبیر وقدرت را نشانت میدهم !

****

روزنامهٔ گوهر منتشر شد ومقالهٔ سراپا فحش و اتهام بسالار مهیب بامضای مصطفی درشهرصدا کرد . هرروز باقدیم‌السادات ومصطفی بودم وجدی‌بکارروزنامه

میرسیدم. اتفاقاً یك روز ناخوش شدم و بمنزل مصطفی نرفتم. فردا صبح زود خانم مجللی باکلفت ونوکر بمنزل ما آمد و به اندرون رفت. پس از نیمساعت زیبا آمد که خانم مهرالسلطنه مادرمصطفی خان باتوحرف دارد. ملتفت باش که پای سالارتوی کاراست، مبادا دلت برای خانم برود و گول بخوری!

اورفت ومن با خانم مهرالسلطنه بصحبت نشستم. چشم وابروی خانم دلمرا میبرد اما چون میدانستم زیبا پشت در گوش میدهد، دلرا گرفتم و نشاندم. خانم گفت آقای قیاس‌دوله، خدا بشما عمر بدهد، این بلای روزنامه را شما بجان ما انداختید، پسرمرا ازراه دربردید؟ نزدیك است یك خانوادهٔ قدیمی باشرافت از بین برود! خندیدم و گفتم خانم اشتباه میفرمائید. مصطفی خان با کمکی که به روزنامه می کند، نردبان زندگی و ترقی‌را سه‌پله یکی بالا خواهد رفت و بلکه ان‌شاءالله اصلا نردبان لازم‌نداشته باشدوبزودی بمقامات عالیه برسد. اولا صاحب سواد وچیزنویس می‌شود بعلاوه ازحالا که واردسیاست‌شد، خائن وخادم مملکت رامی‌شناسد وبرای نجات وطن کار می کند و سرشناس میشود. یقین داشته باشید که‌ملت قدرشناس است واجرجوانان خدمتگزار را زودمیدهد، چه‌عیب‌داردپسر شما بمعاونت‌ووزارت برسد. گفت‌ای آقا چه می‌فرمائید، منکه می‌بینم دارم‌خانه وزندگی وپسرم را از دست میدهم! این‌سید بلارا شما بجان من انداختید، شما پسرمرا بخانه‌تان آوردید و دیوانه‌اش کردید، آیا انصاف و مردانگی این‌است، آیاباید بایك زن بی‌شوهر بی‌پناه این طور رفتار کرد! مصطفی از دیروز تا حالا نیمه جان شده ...

گریه حرفش‌رابرید. گفتم‌خانم گریه نکنید، من‌یقین دارم اشتباهی‌دست داده، تاآنجا که من‌خبردارم کارهابوفق‌مراد است امااگر اتفاقاً مشکلی‌پیش‌آمده باشد بنده رفع‌خواهم کرد، نگران نباشید. خواهش‌می کنم بفرمائیدمصطفی‌خان چراناخوش‌شده، پریروز که‌حالش خوب‌بود! گفت کاشکی ناخوش‌شده بود، از ترسش نصف‌عمرشده، عقل‌ازسرش‌رفته پرت‌وپلا میگوید، میخواهدبرود آدم بکشد! ای‌امان آقای‌قیاس‌دوله دستم‌بدامانت.

پرسیدم مقدمهٔ این جنون چه بوده ، طبیب چه می گوید ؟ گفت از طبیب چه کاری ساخته میشود ! دیروز ازوزارت داخله نوشته‌اند که مصطفی باید بیاید این حرفهائی را که دربارهٔ سالارمهیب نوشته ثابت کند. بیچاره مصطفی که ازاین کارها خبرندارد، این مقاله را قدیم‌السادات گفته وپسر نادان من امضا کرده . حالاقدیم‌السادات می گوید باید بروی هرچه نوشته‌ای ثابت کنی ، اگرنه حبست میکنند شرافتت می‌رود . پسره نزدیك است دیوانه بشود .آمدپیش من که مادر ، تو کاری بکن . رفتم وبا این سید بی‌خدای تریاکی صحبت کردم ، گفتم تورا بجدت دست ازسر پسرمن بردار ، پاشو واین بساط روزنامه‌را ازاینجا ببر ، خانهٔ من جای این کارها نیست . توبسالارمهیب فحش میدهی ، چراشرش را گردن پسرمن می‌اندازی، چرا ازخدا وازجدت واهمه نداری .

میدانید مردکهٔ بی‌حیا بمن چه جواب داد ! خجالت می کشم بگویم ... گفت شما زن من بشوید این مشکلات حل می‌شود ! فریاد کردم که ای‌امان پاشو ازخانهٔ من برو! ... باآن دندانهای تریاکی سیاه که ان‌شاءالله روی تخته بشورند، خندید وگفت اینجاخانهٔ من است ، متصرفم ومالك، تو پاشوبرو !

دیوانه شدم، خواستم بگویم نوکرها بزنند وبیرونش کنند، گرفتاری مصطفی بنظرم آمد ، هیچ نگفتم . اما بخدا میترسم اگر مصطفی از گفتگوی من وسید بو ببرد ، مردکهٔ تریاکی راآنقدر بزند که بمیرد ویك کاردیگرروی دستم بگذارد . ای آقای قیاس‌الدوله دخیلم ، دستم بدامانت ، شر این پدر سوختهٔ تریاکی را از سر ما بکن ! »

دریافتم که خداوند برایم وسیله‌ای ساخته اما این وسیله چه دردی ازمن دوا خواهد کرد هنوز نمیدانستم . گفتم خانم مواظب باشید که این سید ازمجاهد و وکیل و وزیر وملتی ها هزاران دوست وحامی دارد ، هر چه بخواهد میکند ، رفتاربا این مارخانگی احتیاط دارد اما کسیکه ازعهده‌اش برآید منم .کارمشکل است اما بمن وابگذارید وخیالتان آسوده باشد ! من الان میآیم ومصطفی‌خان را ازتشویش بیرون میآورم بشرط آنکه هرچه میگویم اطاعت بکند. جواب وزیرداخله

را خودم میدهم، بامن دوست است.

خانم برخاست که برود، گفت آقای قیاس‌الدوله شماشرافت دارید، پیداست که ازخانوادهٔ نجیب هستید، بدانید که این بلارا شما بسرمن آورده‌اید، خودتان هم باید رفعش کنید وگرنه پیش‌خدا ورسول‌مسئولید، روزقیامت باید جواب مرا بدهید. البته لطف شما هم بی اجر نخواهد بود، عجالتاً یك جفت قالیچهٔ کاشی اعلا تقدیم میکنم.

اورفت وزیبا آمد، گفت‌بدنیست خودت‌این خانم را بگیری، خانه وزندگی که دارد منتها چند سال از تومسن تراست، چه بهتر. دیدم عجب شیطانی‌است، زوایای دل‌مرا می‌بیند ومیخواند! پرخاش کردم که باین ترتیب عنقریب توبرای من‌یك‌فوج زن تهیه‌خواهی‌دید! بگذاربروم‌کارسالار را یکسره کنم. این مردکهٔ وزیر داخلهٔ رشوه خوار نمیخواهد معزولش کند، معلوم میشود سالار ماهیانه رامنظم میرساند! باید این مردکه ازمن یك کتك سفتی بخورد.

گفت آره عزیزم بروزودترسالاررا بیاور بتهران تایك گنج بزرگ‌بدست بیاوریم، چهارشاهی مکنت مهرالسلطنهٔ بچه‌دار چه بدردمیخورد.

***

رفتم وسید رادراداره‌ٔ روزنامه یعنی درخانهٔ مصطفی خان پای منقل، لمیده یافتم. گفت کجائی، بیا ببین کاوت چه زائیده! پاکتی انداخت پیش‌من وخودش بکشیدن وافورمشغول شد. کاغذ وزارت داخله بود باین مضمون:

آقای‌مدیرمحترم روزنامهٔ گوهر. شرحی در آن جریدهٔ فریده از تعدیات و مظالم جناب آقای سالارمهیب والی همدان بامضای مصطفی‌درج شده بود البته‌توجه آن جریدهٔ شریفه بانتشار اینگونه اخبار و مطلع ساختن اولیای دولت از رفتار مأمورین‌وهدایت افکارملی‌قابل تحسین وتشکراست ولی‌از آنجا که این‌وزارتخانه برای اتخاذ هرگونه تصمیم شدید نسبت بمأمورین خود احتیاج بدلائل و مدارك کافی‌دارد دراین‌موقع که‌یکنفرعضوعالی رتبه برای تحقیق‌وتفتیش اتهامات منتسبهٔ بجناب آقای‌سالارمهیب بهمدان‌میرود تمنا میشود هرگونه مدارکی که‌درخصوص

آن اتهامات موجود باشد باین وزارت خانه ارسال فرمائید که موجب امتنان خواهد بود ...

وزیر داخله

بست تریاك دود شد و از دماغ و دهان سید بیرون میآمد. باصدای گرفته گفت خواهش میکنم بفرمائید مدارکیرا که دارید ببرید خدمت آقای وزیر داخله، این مرد که سالار مهیب فردا بعدلیه عرض حال خواهد داد و شما باید جواب بدهید! مسئول توئی که این اتهامات را ساختی و بما دادی. گفتم مسئول مقاله، شخص صاحب امضاست، وقتی اصرار داشتی مصطفی مقاله را امضاء کند مقصود ترا فهمیدم، میخواستی پسره را گیر بیندازی و مادر را بچنگ بیاوری. خندید و برای اینکه حرفی نزند وافور را بصدا در آورد.

نوکر را صدا زدم و گفتم بگو مصطفی خان از اندرون بیاید. سید هرچه تقلا کرد وخواست دهن را از وافور بردارد و بنوکر بگوید که نرو، وافور از لبش جدا نمیشد. نوکر رفته بود که او خلاص شد. کبود و سیاه، باشکم و دهان پردود گفت مصطفی از ترسش ناخوش شده و افتاده، مبادا دلداریش بدهی! گفتم آسوده باش. جوان بیچاره آمد، زرد و لاغر باچشمهای گود خسته. گفتم بیا برادر عزیزم بنشین، غصه خوردن کار مرد نیست، فرضاً که برای شما پیش آمد سختی شده باشد باید مردانه با خطر روبرو شد و مبارزه کرد، سیاست یعنی زد و خورد، تا جنگ نکنی کارکشته نخواهی شد. من شما را جوان رشیدی تصور میکردم، بیك تیر از کار زار بر گشتی!

صدایش در گلو شکست واشکش سرازیر شد. میگفت من از مردن نمیترسم بخدا حاضرم اگر بگوئید، بروم این ظالمرا درهمدان بکشم و کشته بشوم امااز دروغ و بی شرافتی میترسم! البته یقین دارم آنچه شما و آقای قدیم السادات گفته اید درست است اما چکنم که آقای قدیم السادات میفرمایند مدرك کتبی ندارید و نمی توانید آن مطالبرا ثابت کنید. در اینصورت من جواب وزیر داخله و عدلیه را چه بدهم! ناچار بعنوان دروغگو و مفتری حبسم میکنند و شرافتم رامی برند...

گفتم آقای قدیم السادات، شما رجل سیاسی و روزنامه نگار درجهٔ اول ما

هستید بگوئید بدانیم آیا تا بحال همچه رسمی بوده که از نویسندهٔ مقاله مدرك بخواهند؟ این بدعت را این مرد کهٔ وزیر داخله گذاشته ، میخواهد سد راه روزنامه نویسی بشود و این آزادی را که ملت با خون جگر بدست آورده از ما بگیرد ! نمیگذاریم، محال است ، جان میدهیم و آزادی را نمیدهیم ! بلی ، تا این مرد کهٔ وزیر داخله از بین نرود ما صاحب مشروطه و آزادی نیستیم ! این مرد که را که از بین بردیم گرفتاری مصطفی خان هم بر طرف میشود ...

دیدم سید زیر مهمیز وافور ، چشمها را بمن میدراند و همینکه خلاص شد حرفهای مرا تکذیب خواهد کرد ! گفتم مصطفی خان ، من دارم از التهاب و تشنگی هلاك میشوم، برو بادستهای پاکیزهٔ خودت یك گیلاس شربت آلوبالو برایم درست کن و بیاور . تا اورفت سید پرخاش کرد که برای چه میخواهی گرفتاریش را رفع کنی ، مگر با من دشمنی داری !

گفتم اگر بگذاری میخواهم گرفتارترش کنم . این کاغذ وزارت داخله که برای مصطفی خان الزام آور نیست و موجب حبس و عقوبت نمی شود ، باید بخود وزیر داخله اتهامات شخصی بزند و فحشهای خانوادگی بدهد تا مرد که از مصطفی بعدلیه شکایت کند . اگر بگذاری میخواهم مصطفی را کت بسته تحویلت بدهم تا مادرش بیاید و بیفتد توی دامنت. گفت شیر مادرت حلالت باشد، تو از من بدذات تری!

مصطفی با گیلاس شربت و سلام بلند خانم آمد. گفتم هرچه لازم بود فکر کردم و بتصمیم قاطع رسیدم ، بردار بنویس ؟

مقاله ای مثل کورهٔ آتش سوزنده و مثل چاه مستراح ، متعفّن و بیزار کننده در رشوه خواریها و دزدیهای وزیر داخله و خیانتهائی که بوطن کرده و مخصوصاً بی ناموسیهای خانواده اش دیکته کردم و مصطفی نوشت . هر قدر از آن دوسیهٔ کذای رشوه خواریهای خودم منضجر بودم، هر اندازه از سیاه چال عدلیه می ترسیدم و هر چه از زیبا و ابوالقاسمخان و میرزا باقر ، دق دل داشتم ، در آن مقاله خالی کردم . نوشتم گیتی دختر هیجده سالهٔ خوشگل و طناز وزیر داخله که هم ساز میزند و هم آواز میخواند با کریم درشکه چی آقاجانش رفیق شده و یك پسر کوچولو زائیده

که گرچه فعلاً مخفی است ولی در آتیه مایۀافتخار آقای وزیرداخله خواهدشدو تخمه ونژاد ایشانرا ادامه خواهد داد.

باکمك قدیم‌السادات از این قماش، مقالۀ بلند بالائی بافتم وجوانك نادان امضا کرد. مات ومتحیربود که چرا وضع مملکت اینطورخراب شده، چرا باید یك همچه آدم بی‌شرافت وبی ناموس ورشوه خوارِ وزیر باشد! میگفت مقاله چه فایده دارد، باید هرچه اینجور آدم‌هست فوراً بکشیم وجان مردم‌راخلاص کنیم. گفتم‌کاربااینجا هم خواهد رسید، صبرداشته‌باش.آخراین‌ملت روزی بیدارخواهد شد. آهسته گفت اگرباز ازمن مدرك بخواهند چه بگویم؟ مشت راگره کردم و بهوا انداختم، گفتم دهن وزیرداخله را خرد میکنم! بگذار بعدلیه شکایت کند تاکوس رسوائی دخترش را سر بازارها بزنند و حکایت دزدیها وخیانتهایش رادر روزنامه‌ها بنویسند ونقل‌مجالس بشود! آنوقت است که باید دارمجازاترا بپا کرد وخائن‌بی‌شرافت‌را عبرت خائنین قرارداد! اما خیر... افسوس که این وزیرداخله عاقل است و هرگز چنین کاری نخواهد کرد دمش را میگذارد روی کولش و فرار میکند!

مصطفی رادنبال‌چاپ روزنامه فرستادیم وباسید بصحبت نشستیم. گفتم‌صلاح دراین است که تو باخانم مهرالسلطنه از درمهروملایمت درآئی‌تا دوز و کلك را طوری بچینیم که خودش بپایت بیفتد. گفت الهی‌قربانش بروم، آن چشم وابروی قشنگک دیوانه‌ام کرده، وقتی صدایش را میشنوم میلرزم. بخدا اگرعقلش‌برسد باید بداشتن یك همچه آقا وبالاسری مثل من افتخار بکند، منم که میتوانم این دارائی را از شر لوطیها نجات بدهم! در عوض میخواهم اینجا یك گوشه بیفتم و باقی عمررا راحت، فوری بزنم و لم بدهم. ضمناً‌یك لقمه نانی‌هم برای بچه سیدها تهیه کرده باشم.

از این مقولـه میگفت و من در دلم از خدا بـرای آن دست ها و صورت چروکیدۀ چرك و دهـان پوسیده و ریش فلـفل نمکی کوسه، هرچه بلا بود استغاثه میکردم.

گفتم زن جاهلی که تمام عمر در اندرون زندگی کرده کجا میتواند آدم شناس باشد و بمحاسن یك همچه شوهری مثل توپی ببرد صبر کن تاخودش بیاید و دستت را ببوسد و هرچه دارد درطبق اخلاص بگذارد . با این مقاله ای که نوشتیم خواهی دید متانت‌السلطنهٔ متکبر چه پیسی برسر مصطفی درمیآورد ، آنوقت است که مادر بیچاره اش می آید و خودش را میاندازد بدامن تو ، قربان صدقه‌ات میرود ، دستت را میبوسد ، زن و کنیزت میشود .

گفت من ازهمان روز اول که تورا دیدم بعقل وهوشت پی بردم ، بیخود نبود که باتوطرح دوستی ریختم . بجدم تو ایران مدارخواهی شد! اما بدان که همیشه بسید محتاج خواهی بود، هرچه باشد مادرسیاست کار کشته‌ایم. هزاردفعه توی چاه و چاله افتاده‌ایم وبیرون آمده‌ایم .

****

دربازشد وسه نفر که یکی از آنها معمم بود واردشدند ودرضمن سلام‌وتعارف افتادندپای منقل. سید مرامعرفی کرد که شیرژیان‌است وببردمان، همچه مشروطه طلب جانبازی ازمادر نزائیده، تابحال صدهزار تومان‌مال پدررا درراه وطن صرف کرده روزنامهٔ گوهررا درحقیقت اومینویسد ، ازسیمیا و کیمیا گرفته تا جغرافیا هرچه علم است میداند ، چشم روزگارهمچه آزادیخواهی ندیده ، تنها عیبش این است که فور نمیزند . . .

آقایان که عباها راانداخته و گرزهاراازجیب درآورده ومشغول داغ کردن حقه‌های وافوربودند ، هر کدام باحالی و زبانی تأسف خوردند و ملامتم کردند که چطور آدم‌سیاسی که دایم گرفتار مبارزه وخسته و وامانده است تریاك نمیکشد ! مرد سیاسی که بایدفکرش مدام دور دنیا بچرخد وهزار مشکل را یك ساعته حل کند ، اگرتریاك نکشد مثل پهلوانی‌است که ورزش نکند . این مغزانسانی تریاك لازم دارد ، تریاك !

یکی از این آقایان وکیل مجلس بود و دیگری شاهزاده ای که برضد قاجاریه اقدام‌میکرد وبعلت این‌هنر ، شهرت زیادی داشت . سومی شخص‌متمولی

بود که متصل ده میفروخت وخرج سیاست میکرد، این ابله آخرین ملك خودرا به شصت هزارتومان فروخت وبرای میرزا کوچك خان بجنگل فرستاد که وقتی تهران را گرفت اورا وزیر بکند !

پس‌ازمقداری نازوغمزه بکنار منقل آمدم وبست محکمی زدم که همه را خوشحال‌وخندان کرد . بادادن این‌رشوه واردحلقه ومحرم شدم،همینکه‌ار کستر وافور ازشدت والتهاب فرونشست وچشمها خمارشد و بدنها بخارش افتاد ، چرخ صحبت بحرکت آمد . وکیل مجلس گفت : قدیم ، بارك‌الله ! روزنامهٔ گوهر را دیدم ، این‌طفل یك شبه ره ده ساله میرود، باآن‌ضربه‌هائی که زده ای اگرسالار مهیب کوه باشد میافتد ! دیگری گفت مگر اینکه عذر بخواهد و بیاید عتبه را ببوسد . سومی گفت آخراشخاص دیگری هم داوطلب حکومت همدان هستند که عتبه را میبوسند .

آقای وکیل‌عمامه رابرداشت وباکف دست عرقهای‌سروصورترا بهم‌میمالید ومیخندیـد ، گفت آقای قدیم‌السادات ، توخیال کردی سالار مهیب همچه بیکس وبی پناه است که‌بتوانی بایك مقاله بیچاره اش بکنی! سید گفت مقصود را فهمیدم، حاجی منیررا میفرمائید . اوهمیشه ازاین نمکرده ها درولایات دارد ، یك‌وقت‌از سردار بجنوردی حمایت میکرد، یك وقت سنگ شیخ خوزستان را بسینه میزد، معلوم میشودحالا باسالارمهیب رویهم ریخته ! چه‌اهمیت دارد ، میجنگیم تاببینیم کی پیش میبرد .

آقای وکیل گفت‌بهرصورت که‌فعلاً خیلی‌جدی‌ازسالارمهیب‌حمایت‌میکند وبرای نگهداشتن اومشغول دسته بندی است . بامدیرروزنامهٔ شیروطن هم رفیق است ، از اوخواسته بود که یك مقالهٔ مفصلی بضد روزنامهٔ گوهربنویسد وبه‌آقای قدیم‌السادات خدمت بسزائی بکند ، خوب شد که اتفاقاً من‌رسیدم ویاروراممنصرف کردم گفتم سید بامن رفیق‌است ، اگربا اودربیفتی مثل‌این‌است که‌بامن‌درافتاده باشی‌البته قبول کرد وچاره نداشت .

سید چنان‌قلاجی بوافورزد که‌اگرمدیرروزنامهٔ شیروطن آن‌نزدیکیها بود

میسوخت وبلعیده میشد، درمیان ابر ودود سیاهی که از دلش برمیخاست گفت آه وافسوس که‌خرابی مامردم بکجا کشیده! نمیدانم دراین‌مملکت چرا سنگ روی سنگ بند میشود! این پسرهٔ مدیرشیروطن تا پریروز توی کوچه ها گردو بازی میکرد، هفتصدجور کلاه برداری ودزدی کرده، عمه‌جزوموش و گربه رانخوانده حالا برای من هوچی وایران مدارشده، کارش بجائی رسیده که روزنامه مینویسد ومیخواهد بقدیم‌السادات یعنی بپدر مشروطه حمله کند! دنیای غریبی است! از شما خواهش‌میکنم مانع‌نشوید و بگذاریدبنویسد، آنوقت‌من میدانم چه‌هابنویسم وچه بلائی بسرش بیاورم.

شاهزاده گفت‌اما شیروطن که تنهانیست، باچندروزنامهٔ دیگرائتلاف کرده گرچه‌روزنامهٔ سراج‌وروزنامهٔ میثاق هنوز زیربارنرفته اند، این بیچاره ها بقول خودشان تا درامری تحقیق نکنند وارد نمیشوند وحرف‌این و آنرا گوش نمیدهند ازحال وروزشان پیداست که ازجیب میخورند وعنقریب بگدائی خواهند افتاد.

سید بجنبش افتاد و گفت اگر با ده روزنامه ائتلاف کرده باشد خردش میکنم! مراهمتان می‌شناسید، من کرم سیاستم، هزارتا مار خورده‌ام تا افعی شده‌ام، ولی بهرصورت ازحفظ‌الغیبی که ازمن کرده اید تشکردارم.

آقای وکیل حرفش را برید و گفت ای برادر، کاردنیا بده بستان است، باید درعوض، یك مقالهٔ پرآب وتاب درمظالم وتعدیاتیکه نسبت به نایب‌حسین‌کاشی شده بنویسی تا مردم بدانند که این بیچاره از دست ظلم مأمورین دولت، خودش را درکاشان وآن نواحی محصور کرده والا آدم از اومطیع تر وبا انصافتر در این مملکت‌نیست. چرا این مردرا راحت نمیگذارند، چرادست ازسرش برنمیدارند، این قشون کشی وخرج تراشی برای خزینهٔ مملکت چه فایده دارد، چراحکومت اصفهان وکاشان را بنایب حسین وپسرش نمیدهند که مردم از این مصیبت خلاص بشوند! همه که سالارمهیب ظالم خونخوارنیستند که‌آن فجایعی را که درروزنامهٔ گوهرمتذکرشده بودید مرتکب شده باشند! بد یکی را گفتی، خوب دیگری را هم‌بگو! مطمئن باش که‌چندین‌روزنامه وجمعی‌ازسیاسیون‌درحمایت ازنایب‌حسین

کاشی موافقند، میخواهم توهم ازطرفداران عدل وانصاف باشی ، بنویس ، هرچه گفتم بنویس که ضرر نمیکنی ، نایب حسین خیلی دست ودل باز است . . .

بی تاب شدم ، گفتم جناب آقا ، اشتباه بزرگی فرموده اید : سال گذشته من بادونفرازاهل البیت بتهران میآمدم، بقهرود که رسیدیم جمعی سوار و پیادهٔ مسلح ریختند واسبهای گاریرا باز کردند ، گاریچی را کتك مفصلی زدند وبعنوان تفتیش گاری برای پیدا کردن اسلحه ، محمولات پستی را برداشتند وازما مسافرین هرچه پول نقد واسباب ولباس داشتیم گرفتند وبردند ، ناچار بده آمدیم . معلوم شد دیشب ماشاءالله خان پسر نایب حسین با دویست سوارو پیاده درقهرود مانده ودختر کدخدا را برای خودش عروسی کرده ، همراهان بتقلیداودختر بکری باقی نگذاشته‌اند، ضمناً هرچه پول واشیاء بردنی پیش هر که بود بزور وشکنجه میگیرند وصبح با هرچه اسب ومادیان والاغ و گوسفند در ده بود میبرند . گاری ما وقتی میرسد که باقیماندهٔ قشون ماشاءالله خان از ده میرفته ! با وجود آنچه بنده بچشم خودم دیده‌ام ! ازعدالت وانصاف واطاعت نایب حسین وپسرش شنیدن ، بهت آوراست.

آقای وکیل، پك آخری بوافور زد وباآتش هرچه تریاك روی حقه مانده بودجمع کرد و گفت فرمایش جنابعالی را انکارنمیکنم ولی معلوم میشود آقا ازسایر اقطارمملکت خبرندارید ونمیدانید که هرضلع این کشوربدست یك یاغی درآتش بیدادمیسوزد! هیچ میدانید ترکمن درخراسان چه میکند؟ آیا ازعملیات شاهسون وایلات دیگرخبردارید ؟ آیاازجنایات سردارهاوامرائی که درخراسان وسیستان و سواحل جنوب و فارس و کردستان ولرستان و خوزستان ونقاط دیگر پادشاهی میکنند مطلعید؟ خواهش میکنم نایب حسین وپسرش را با این یاغیان جبارمقایسه کنید تا صدق عرایض بنده بشما آشکار بشود . این حکومت مرکزی تهران که حوزهٔ اقتدارش ازشاهزاده عبدالعظیم وشمیران تجاوزنمیکند ، برای چه فقط پاپی نایب حسین است وباآنهای دیگر در کمال رفاقت رفتارمیکند؟ چه حسابی دراینکاراست آیاجزاین است که جمعی شیادمیخواهند با این بازی ،کابینه بیاورند وببرند وبرای خرج کردن مالیهٔ مملکت بهانه‌ای داشته باشند ! ازاین آقای متانت السلطنه بپرسید

برای‌چه اینهمه دارائی ما مردم بدبخت راصرف جنگ بانایب‌حسین کاشی‌میکنند، مگرکاشان کشور اجنبی‌است که باید خراب کرد !

گفتم اتفاقاً دراینمورد حق را بشما میدهم چون کد خدای قهرود میگفت دوماه پیش،قشون دولتی آمد وما را چاپید وکاشانرا محاصره کرد اما مثل گربه‌ای که باموش بازی میکند هرساعت میتوانستند نایب رابگیرند ونمیگرفتندتا آنکه بیجهت یکروز نصف قشون باصفهان رفت ونصفی بتهران ، بعد فهمیدم که نمایندهٔ نایب حسین یك شب رفته وسبیل رؤسای قشون را چرب کرده ...

آقای، وکیل گفت قربان آدم چیزفهم ! چه نکتهٔ مهمی فرمودید ، برعهدهٔ بنده که پنج برابرخسارت شما را ازماشاءالله خان بگیرم وتقدیم کنم .

پس‌ازمذاکرات‌بسیار، قرارشد روزنامهٔ گوهر، طرفدارنایب حسین وپسرش باشد و آقای وکیل هم برای انداختن متانت‌السلطنه دولت را استیضاح کند و بیندازد . مجلس از کیف تریاك وذوق همفکری ومعاضدت پرازمحبت وشوربود . بآقای ده فروش وعده های صریح‌دادیم که حتماً درکابینهٔ جدید وزیر خواهدشد، خودش میخواست وزیرمالیه بشود ، ما گردنش گذاشتیم وزارتداخله را قبول کند اوهم متعهدشد همانروز اول نایب حسین را بحکومت اصفهان وماشاءالله خان را بحکومت‌کاشان بفرستد . حضرت والا وزیر فوائد عامه شد ، مراهم فعلاً بمعاونت وزارت مالیه منصوب کردند تا ان شاءالله در کابینهٔ بعدی وزیرمالیه بشوم ، وقتی کابینه را تشکیل دادیم و از حل معضلات مملکت فارغ شدیم ، صحبت سیاست خارجی در گرفت .

خوشبختانه سلاطین و رؤسای جمهور وسیاستمداران خارجه حاضر نبودند والا هر کدام‌چندین ضربهٔ مهلك از گرزهای وافور میخوردند تا بعدها اینهمه‌خبط سیاسی نکنند ! ... شرح این صحبت را من چه بنویسم ، شما خودتان پای منقل سیاسی نشسته اید و از این صحبتها شنیده اید و گرنه بنشینید وبشنوید : از نشئهٔ تریاك وشهوت حرف زدن وشوق‌خود نمائی‌واغراض شخصی‌وقوهٔ تخیل وبی‌اطلاعی ازتاریخ وجغرافیا وعلوم‌اقتصادی‌واجتماعی وبیخبری ازاوضاع سیاسی واز احوال

سیاستمداران جهان، مطالب وعباراتی ساخته و گفته میشد که اگرضبط کرده بودم ومینوشتم میپرسیدید مگر خدا نکرده حضار حشیش وتریاك کشیده بودند !

اقرارمیکنم که آن روزها من این حقایق رانمیدانستم و گفتهٔ آقایانرا وحی آسمانی تصورمیکردم ، همینکه خودم سیاست باف شدم دریافتم کـه تاچه حد ما سیاست بازان ، بی اطلاع ونادانیم ! ولی متأسفانه این وقوف بجهل ، هیچ ازسیاست بافی وسیاستمدارشدن من مانع نشد زیرا زودفهمیدم که برای پیشرفت درسیاست شرط عمده نترسیدن است وبافتن و گفتن !

در این اثناء مصطفی با دوجوان دیگر آمد ، اذن جلوس گرفتند و نشستند، مصطفی رفقا راآورده بود که بمعبد آزادیخواهی و وطن پرستی من وسید مشرف کند. جوانان مثل عاشقیکه اول بار بمعشوق رسیده باشد ، با احترام و وحشت بمانگاه میکردند ، ناراحت ومضطرب و ذوق زده بودند.

آقـای وکیل شرح مبسوطی از فداکاریهای ایام شباب ، در راه وطن گفت وآتش ذوق جوانانرمشتعل کرد. حضرت والا برای معرفی خود مقداری بقاجاریه فحش داد وخاقان مغفوررا دست انداخت وجوانکها رامفتون وطن پرستی وفداکاری خودساخت، آقای ده فروش درضمن تفصیل مشروطه خواهی و ازجان گذشتگیهای خود میگفت تا بحال پنج ده فروخته ام وعنقریب ده آخریرا خواهم فروخت ، جـان و مالم فدای مشروطه ! دل بچها برایش ریش شد ، اشك در چشمهاشان جمع شده بود . . .

دیدم اگر کسی صاحب هوش باشد ! بااین دلهای صاف وساده واین مریدهای جانباز ، چه نقشها میتواند بزند وچه آتشها برپا کند ! . . . برای اینکه بالا دست حرفارا گرفته باشم شرحی ازعظمت شأن مجاهدت وشاهکارها وجان بازیهای مجاهدین گفتم وفهماندم که من ازهمانها هستم !...

مثل گنجشك مسحور که بافعی نگاه میکنند ، مات من شده بودند، نطق غرائی کردم پرازلغات وافعال عربی وعبارات دراز پیچیده ،آنچه از اصول آزادی ونوع دوستی ووطن پرستی شنیده بودم درآن گنجاندم وثابت کردم که جان دادن درراه

وطن وحریت قشنگترین زینت جوانی است.

مصطفی گفت مقاله چاپ شده ، این آقایان هم خواندند و فهمیدند وزیر داخلهٔ مملکت ما کی و چکاره است! این آقای علیرضاخان میخواست برود وزارتخانه و با یك گلوله حق همچه وزیری را توی سینه‌اش جابدهد ، من و محسن خان نگذاشتیم گفتیم از ما بزرگتر هم هست هرچه آنها گفتند باید کرد.

گفتم نیت و شهامت علیرضا خان قابل تقدیس است اما حکمت و دوربینی شما و محسن خانرا هم باید تحسین کرد. ان شاءالله از اختلاط این صفات ممتازه یك قوهٔ تازه ای برای پشتیبانی مشروطه بوجود خواهد آمد باستحکام و قدرت کوه اُحد!

دیگران همه حرف مرا تصدیق کردند.

***

مجلس بآخر رسید و مهمانها رفتند. من ماندم و سید و مصطفی خان. سید گفت بالاخره باید جای دیگری برای روزنامه در نظر بگیریم ، این وضع قابل ادامه نیست. فهمیدم از این بیان چه مقصوددارد ، گفتم گمان نمیکنم مصطفی خان با این حرارتی که برای خدمت بمشروطه ابراز میکند بگذارد شما از اینجا بروید بعلاوه این جوان هر آن محتاج براهنمائی و پدری شماست.

اشك در چشمهای مصطفی جمع شد و با گلوی گرفته گفت از بنده چه تقصیری سرزده که میخواهید بی التفاتی بفرمائید، منکه همه جور برای فداکاری حاضرم! سید ، مصطفی را گرفت و بوسید ، و گفت تو پسر منی ، من خیال دارم تو را طوری تربیت کنم که از بزرگان مشروطه بشوی ، باید روزیرا ببینم که علم انقلاب را بلند کنی و هرچه دشمن مشروطه است بخاك سیاه بنشانی ، آنوقت چشم ملت کور میشود و مجسمهٔ تورا سرهر کوچه و خیابان میگذارد و می پرستد!...

چشمها را بهم گذاشت و چندی ریش و سینه‌را خارید و باصدای خمار گفت: الان آنروز را می‌بینم و صدای زنده باد مصطفی خانرا باین گوش می‌شنوم .. چکنم که خانم مهرالسلطنه دل مرا نمیخواند ، زن است و هزار سال از این حرفها دور، متصل

بمن پیغام میدهد که پاشواز خانه‌ام برو ! نمیداند که من برای پسرش چه‌خیالات عالی دارم .

مصطفی پرخاش کرد که خانم‌جانم برای‌خودش کرده ، اوچه عقلش میرسد! بخدا اگر شمارا ازاین‌خانه خارج کند منهم باشما می‌آیم‌وترکش میکنم. محال است‌بگذارم شمااز اینجابروید ، علم‌انقلاب باید ازاین‌خانه راه‌بیفتد ! الان‌میروم وبا خانم‌جانم صحبت میکنم ، شما آسوده باشید . برخاست واز شدت‌اضطراب کاسهٔ آب‌را ریخت ورفت .

وقتی‌من‌وسید تنها شدیم گفت‌حقا که‌حلال‌زاده‌ای ، جواب مرا خوب‌دادی، همین‌روزها است که مادره را میگیرم و خانه وزندگی‌را تصرف میکنم ، آنوقت هرروز بیا سور بزن وپای‌منقل بیفت و کیف کن . چه عیب‌دارد آخرعمری ماهم بنوائی رسیده باشیم . این‌ملت پدر ... که خادم و خائن‌را ازهم فرق نمیگذارد ! انسان‌باید حق‌خودش‌را بزور ازاین‌مردم بی‌شعور بگیرد ، صدحیف ، چرازودتر نفهمیدیم ! آره ، وقتی‌من راحت‌شدم ، توهم روزنامه ومصطفی را بردار واز اینجا ببر ، من‌دیگر حوصلهٔ این‌کارها راندارم ، مصطفی‌راببر و بمشروطه بازی مشغول کن که فکراین‌خانه وزندگی‌نیفتد گرچه بااین‌مقالاتی که امضا کرده بایدازاین شهرفرار کند یاان‌شاءالله بدست‌سالارمهیب کشته خواهدشد !..

مقالهٔ راجع به متانت السلطنه منتشرشد و غوغا کرد ، قیمتش از دو شاهی به‌یکقران رسید .

روزنامه‌نویسهای موافق ، بعدازظهر می‌آمدند و برای‌نمرهٔ فرداازدورمنقل قدیم السادات موضوعات تازه و مهیج جمع میکردند : هر روز کشف دیگری از سابقهٔ سوء و خیانتهای متانت‌السلطنه میشد . من خودم بالبداهه دوسه فقره دروغ شاخدار ساختم و گفتم که خیلی مورد تعجب و تحسین قرار گرفت . مخصوصاً از عشقبازی گیتی دختر متانت‌السلطنه که‌شرح‌جمال و کمال وفرنگی‌مآبیش رابلذت شنیده‌بودم ،قصهٔ دلکشی پرداختم وهرچه‌آرزو داشتم بزبان آوردم . درخیال ، من‌عاشق‌شدم و اومعشوق ، منتهاعاشق‌را باسم کریم درشکه چی میخواندم . آنچه

شیرینی ازعشقبازی بازیباچشیده بودم در آن قصه گنجاندم ، آنچه را در عشقبازی بازیبا نقیصه داشتم و رنج برده بودم جبران کردم و آب بدهان مستمعین آوردم ، همه با کریم دشمن خونی شدند و درددل از گیتی قهر کردند .

رفقاقصهٔ مرا فردا بامقداری نقش‌ونگار در روزنامه‌ها نوشتند و هنگامه‌ای راه انداختند ، شهر منقلب شد ، در هر مجلس و محفلی صحبت از گیتی و پدرش بود، هر که دلش برای یك معشوق خوشگل متشخص دلباز میرفت ، هر که دلش میخواست بجای وزیر داخله باشد و آنهمه مداخل کند ، هر که تشنهٔ حرف زدن بود و برای اغراق و دروغ گفتن موضوع میخواست ، هر که خباثت ذاتی بر وجودش غلبه داشت و از بد گوئی و بدخواهی لذت می‌برد ، بالاخره بیشتر اهل‌شهر ، سر گرم این صحبت بودند .

مشغول دسته بندی ومبارزه بودیم ، هرروز بر عدهٔ جوانهای رفیق مصطفی اضافه میشد . یکروز بعدازظهر که هفت هشت نفر دور منقل سید جمع بودند ، به جوانکی که شاعر بود اصرار کردند که بخوان ، زودباش اشعار گیتی را بخوان. گفت من تصنیف ساخته‌ام ، بی‌ساز که نمیشود خواند ! بیکی گفتند حسن بدو سازت رابیاور . دوید وساز را از همسایگی آورد . قصهٔ عشقبازی ودلباختگی دختر وزیر داخله رابطور تفصیل درضمن جمله‌های بلند و کوتاه که بهمه چیز شبیه بود جز بشعر ، ساخته و هزار شاخ و برگ بر آن گذاشته بودند . همگی میخواندند و حسن ساز میزد و سید با چشمهای خمار ، خود را می‌خارید و جونم جونم و آخ مردم میگفت .

چشمهای مصطفی ازغرور فتح برق میزد ولبهایش ازشادی بهم نمی‌آمد، مثل این بود که وظیفهٔ ملی خود را انجام داده وفداکاری را درجنگ با دشمن ملت بآخر رسانده باشد ! بانگاه ازمن وسید تمنای آفرین و احسنت می کرد ، ماهم مضایقه نمیکردیم و هر چه می‌توانستیم با زبان وحرکات سر و صورت ، آتش جوانهارا دامن میزدیم .

وقتی تصنیف تمام‌شد بچها چنان‌قایم دست زدند که سیدازجا جست ، گفت

برومصطفی که شیرمادرحلالت باشد، تواول شخص این مملکت خواهی شد. دزدی های متانت السلطنه راتوروی دایره ریختی، چادر آلودهٔ دخترش را توپاره کردی که مردم همه ببینند دختر سلطنه‌ها ودوله‌ها دراین شهرچه میکنند وبی جهت پاپی فاحشه های شهرنو نشوند! این جوانهای بی‌خبر راکه هر کدام برای دفاع مادر وطن، ازشیر وپلنگ غیورترند، تواز خواب غفلت کشیدی ودور این منقل جمع کردی! اگرحمیت وعرق وطن‌خواهی تونبود، این تصنیف واین ساز وآواز کجا بگوش من میرسید ودلم رامی‌برد! حظ کردم، ازخوشی بال درآورده‌ام، میخواهم بپرم ودنیا راخبر کنم که ماهنوزجوانان غیورو شیر وپلنگ درنده داریم، کسی بوطن ما نگاه بدنکند!.. آفرین بتو مصطفی‌خان عزیزم، دراین پیشانی روشنت می‌بینم که علم انقلاب‌را توبلند میکنی و داد ما ملت بیچاره را ازاین سلطنه‌ها و دوله‌های خائن که خودشان دایم بخیانت ورشوه خواری و زنهاشان به بیعصمتی و بیعاری مشغولند، تو میگیری! اسم تواین جوانها در تاریخ بزرگ ایران که من مشغول نوشتنم، ضبط خواهد شد، مجسمهٔ شماهارا ازطلاخواهند ریخت...

چشمهای سید، بی‌اختیار تنگ شد ویك چرت خیلی کوچك پنهانی‌زد و باز گفت: بله! بایدخون‌ریخت، خون! تادر این مملکت قصابی و خونریزی نشود کارها اصلاح نخواهدشد!.. یکی ازجوانها گفت بایداقلا صدنفر راگردن زد! سید پرخاش کرد که چه گفتی؟!... بایدلااقل پنجهزار نفررا کشت! اینجوردلهای ضعیف باسیاست‌درست درنمی‌آید، شماجوانهارا بدتربیت کرده‌اند، من باید این دلهای کوچك ونازك شمارا سفت و گنده کنم. پنجهزار نفر کم‌است، باید ده هزار نفر کشت... یکی ازجوانهارگ گردنرا کلفت کرد وفریادزد که بخدامن حاضرم بیست هزار نفررا بکشم! سید، وافور را مثل گرز، بالای‌سر بلرزه در آورد و گفت آفرین، آفرین، جوان باید مثل‌تو رشید وپردل باشد، درست گفتی، در این‌شهر بیست‌هزار نفر کشتنی هم‌بیشتر داریم، نترس وبگو پنجاه هزارنفر! بلی دراین‌شهر همه‌خیانتکار ووطن فروشند، بایدخاك تهرانرا بتوبره کشید تاولایات آسوده بشوند!...

چشمها را بهم گذاشت و گفت: صبر کن ببینم، آره می‌بینم ... تو با علمی که‌در دست داری بجلو وجوانها بدنبالت، باکارد وطپانچه و تفنگ میدوید، از چشمتان آتش‌میبارد، ازدهانتان طوفان‌فریاد و فحش بآسمان میرسد، میروید وخائنینی‌را که من‌نشان میدهم، ازسرراه سعادت ملت‌بر میدارید، سرشانرا مثل سرسگ می‌برید وبدنشانرا بالگد پایمال میکنید!.. وقتی مملکت از لوث وجود این بی‌شرافتهای رشوه خوار وطن‌فروش‌بی‌دین وایمان، پاك ومثل دستهٔ گل شد و حکومت بدست خودمان افتاد، تو که مصطفی‌خانی باید وزیر داخله بشوی، این عباسخان که شعرهای باین قشنگی ساخته، باید وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه بشود، آن محسن‌خان هم که پیداست‌خیلی درنظم منقل وسماور ابراز لیاقت میکند وزیر فوائد عامه بشود و بکارهای عمومی نظم و نسق بدهد، مشت نمونهٔ خروار است!..

خلاصه، سیدکارها ومناصبرا بین‌حاضرین تقسیم کرد وخودش رئیس‌الوزراء شد. باهرچه قدرت درگلو داشت فریاد میزد که ای‌ملت بس است، از حکومت سلطنه‌ها ودوله‌ها وپیر وپاتال‌ها که‌جز خیانت وتقلب ورشوه خواری‌چیزی‌ندیدید حالا بگذارید چندی‌حکومت بدست جوانها بیفتد. اگرازکابینهٔ جوان بدیدید پس‌هیچ‌چیزمن درست‌نیست، پس‌این‌تجربیاتی که‌درمدت بیست‌سال مشروطه‌بازی کرده‌ام همه‌بیخود بوده!...

جوانها چنان از این غم‌خواری به رقت آمده بودند که اشکشان بدامن می‌ریخت.

مصطفی‌خان باچشم پرآب وصدای از ذوق گرفته گفت آقای قیاس دوله را فراموش کردید. سیدبمن نگاه کرد وخنده‌اش گرفت امازود دهانرا جمع کرد و گفت منصب‌قیاس‌دوله‌معلوم است، قیاس‌دوله‌یعنی‌چشم‌و گوش‌من. معاونت، رئیس‌الوزرا قبائی‌است که بقامت قیاس بریده‌اند.

دیدم اگراز اینمقوله حرفی‌بزنم خنده‌امرا نمیتوانم جلو بگیرم، موضوع صحبت راعوض کردم و گفتم بعقیدهٔ من‌این‌تصنیف گیتی گیتی راخوب است بدهیم

مطربها بزنند و بخوانند. مصطفی گفت خوب است در روزنامهٔ گوهر درج کنیم. گفتم چون حقایقرا روزنامهٔ گوهر افشا کرده اگر این اشعار را ما اشاعه بدهیم شاید بعضیها خیال کنند که با متانت‌السلطنه غرض شخصی داریم وحال آنکه‌مقصود ماچنانکه‌شما همه‌میدانید؛ وطنی‌وملی‌است. سید گفت آفرین بسیاست آقای قیاس دوله، حقا که معاونت باو‌میبرازد وبس!

عباسخان وزیرمعارف گفت اگر تصنیف‌را علیحده چاپ کنیم خوب بفروش میرود وعایدی زیادی خواهد داشت. این رأی را پسندیدیم و جوانها ذوق کنان بدنبال‌اینکار رفتند. ضمناً حسن‌خان آهنگ‌ساز بعهده گرفت که‌تصنیف رادرظرف هفته بچندنفرساززن یادبدهد که همه‌جا بزنند وبخوانند.

✩✩✩

آنشب خواب دیدم که در مزینان روی بام خانمان ایستاده ام و صحرا را تماشا میکنم، یك گله‌اسب برهنه‌از آن‌دور، چنان بسرعت وهجوم می‌آیند که ناچارخانه‌ومن‌وهرچه‌را سرراهشان باشد باخودخواهندبرد! حیله‌ای‌بنظرم‌رسید: دستمال بزرگی ازجیب درآوردم ومکرر بطرف دست‌راست باددادم که گله رابه آن سمت متوجه کنم. حیله‌ام گرفت واسبها بآنطرف رفتند، همگی پشت سرهم بگودال عظیمی‌افتادند ونابودشدند! ازخواب‌جستم ومعنی‌این خواب را درخاطر ازکامل‌التعبیر جویاشدم، یادم‌آمد که اسب علامت اقبال است وحیوان وحشی را مغلوب کردن، نشانهٔ فتح‌وغلبهٔ براعدا.

اما بازبی اختیار فکرم دراطراف این‌خواب میگشت، همه‌جا رفت وآمد وهزارخیال‌آورد تابگروه جوانان‌رسید: قوه‌ای درنظرم‌مجسم شداز گلهٔ آن‌اسبها پرزورتر وتندتر که مثل‌سیل دمان‌سرازیر شده! دیدم که یکی مثل من دستمالی حرکت میدهد واین‌قوهٔ عظیم‌را بگودال نیستی میفرستد! آه‌از نهادم برآمد که ای‌امان، اینهمه جوانی ونیرو بیك اشاره نیست خواهد شد! چرا من این قوه را رهنمائی نکنم و ... بنفع‌خودم بکارنیندازم. چه‌قوهٔ عجیبی! مگرازجوانی‌قوه‌ای نیرومندتر ورامتر وفرمانبردارتر هم‌میشود؟ منتها بایداین‌سیل بی‌بند وباررا که

بهرجابرسد ویران میکند، براه مقصود خودانداخت، بایدجوانرا بامهروافسون مست کرد تاخدمتی را که بدوشش میگذاریدباوجدوشور انجام‌بدهد وهیچ‌مزدی جزذوق فداشدن نخواهد.

مصمم‌شدم که ازمصطفی ورفقایش حصاری از مجاهد وانصار بسازم، درآن قلعه بنشینم وفرمان‌بدهم و دشمنانرا یك‌بیك ازبین بردارم امادیدم متأسفانه باید کمك کنم که هرچه‌زودتر سید، مادرمصطفی رابگیرد و کناربرود ومراباجوانها تنهابگذارد. اتفاقاً خطری‌پیش آمد ومرادر این‌تصمیم راسخ کرد:

یکروز که بعزم‌خانهٔ مصطفی‌میرفتم، درخم کوچه‌ای بموچول آقای‌مجاهد رسیدم وتعارف کردم. مثل‌اینکه مرامیجسته‌بعجله بمن‌نزدیك‌شدو بنای‌بدگوئی را گذاشت. میگفت بما خیانت کردی، توخائنی، دزدی، چنین وچنانی، قتلت واجب است! همینکه کوچه‌خلوت شدعقب‌رفت ودست کرد بطپانچه! آدم کشتن کارمشکلی‌نبود، اغلب دربازار وخیابان آدم‌میکشتند ومیرفتندو کسی نمی‌پرسید چرا؟ خودم را کشته دیدم! بی‌اختیار جستم و بغلش کردم. چنان می فشردم که نمی‌توانست بازو ها راحرکت بدهد. دراین‌خیال بودم که بزمینش بزنم وطپانچه را ازجیبش بیرون بیاورم، ناگهان فکردیگری بخاطرم‌الهام‌شد: بگوشش گفتم یك جعبه جواهرسراغ کرده‌ام که باید بخوریم...

ازتقلائی که برای‌خلاص‌شدن میکرد ایستادو گفت راست میگوئی؟ آهسته رهایش کردم اما مواظب‌دست‌وطپانچه‌اش بودم برای اینکه‌مرا مطمئن کند، دو دستش‌رادردستهای من گذاشت‌وخندید، گفت‌من‌مأمورم، تقصیرازمیرزاباقراست که تورا جزو کشتنی‌ها صورت داده، داداش قره هم هرچه میرزا بگوید قبول میکند. بداداش گفته که توازخائن‌های نمرهٔ یکی، باسفارت‌ها راه داری، اسرار کمیته رافروخته‌ای، کارت حقه‌بازی‌و کلاه‌برداری ووطن‌فروشی‌است، یك‌دوسیهٔ بزرگ درعدلیه داری، صدفقره دزدی کرده‌ای!

گفتم‌اگر دزدی کرده‌ام ودرعدلیه دوسیه‌دارم چرانمیگذارند دست‌عدالت بدارم‌بزنند! همانطور که دوسیهٔ دزدی‌دروغ‌است، خیانت ووطن‌فروشی وباسفارت

راهداشتن هم‌دروغ است . میرزاباقر ازقصهٔ جواهر اطلاع پیدا کرده میخواهدمن نباشم که همه راتنهابخورد، حالاتواگرمیخواهی خون‌ناحق‌مرابگردن بگیری که میرزا بنوائی‌برسد ، بسم‌الله، این‌من و آن‌طپانچهٔ تو !

گفت من آدم کش‌نیستم، من‌خائن‌میکشم، بگوبدانم‌جعبهٔ جواهر کجاست، پیش کیست ؟ بگوتاهمین امشب‌اگرتوی چنگ‌شیروپلنگ باشد بیرونش‌میآورم گفتم دراین‌شهر نیست . گفت‌بگو در کدام‌شهر وپیش کیست ؟ هرجاباشد میروم ومیگیرم. گفتم جائی‌نیست که باین‌آسانی گرفتنی‌باشد ، هرشب‌بیست‌نفرتفنگدار مواظب این‌جعبه‌هستند . گفت‌اگردروغ‌نمیگوئی اسم‌صاحب جواهررا بگو. گفتم سالار مهیب حاکم همدان . پرسید برای آوردنش چه اقدامی کرده‌ای ؟ گفتم روزنامهٔ‌گوهر رامن علم کردم ، خرجش را من میدهم . دراول نمره بسالار مهیب تاختم واز وزارت داخله خواستم که معزولش کند اما می‌بینم این وزیر داخله نمی‌تواندازتعارف ورشوه های‌سالارمهیب صرف‌نظر کند ، این‌است که حالاخیانت های خودوزیرراروی دایره ریخته‌ام . تااین‌مرد کهٔ بیمعنی‌ازکار نیفتد سالارمهیب بتهران نخواهدآمد .

بفکرفرورفت وپیدابود که باور کرده ، گفت‌اگر لازم بشود ، وزیر داخله را ازمیان‌برمیداریم . گفتم برای‌اینکه مثل‌میرزاباقر خیال نکنی که بایدمرا از بین‌برد وجواهررا تنها خورد ، بایدبدانی که اگرآهن‌وآتش بشوی آن‌جعبه‌رااز چنگ‌سالار بیرون‌نخواهی آورد . بیست‌نفرمسلح هرشب کشیک‌میدهند ومواظب این‌جعبه هستند امارفیقه‌ای دارم که خاطرسالار را برده و دیوانه‌اش کرده ، این زن، عاشق ودلدادهٔ من‌است وحاضرشده که وسیلهٔ ربودن‌جعبه‌را بادونفر همدست رشید فراهم کند . مدتی بود در جستجوی همچه آدمی بودم و پیدا نمی کردم ، معلوم شدمأموریت تواین است که باما همراهی کنی نه‌اینکه مرا بکشی ! ضمناً خندهٔ درازی کردم .

گفت من بایداین‌زنرا ببینم وتحقیقات بکنم ، لابدخوشگل‌است، گفتم بیا وببین ، دروجاهت نظیرندارد . صورتش باز وخندان شد . پیمان همکاری بستیم و

قرار ملاقات دادیم.

وقتی از هم جدا شدیم، دیدم موقتاً از مرگ فرار کرده‌ام اما با آن اقرارها که وحشت مردن از دهانم بیرون آورد، خود را کت بسته بزندان موچول آقا انداخته واختیار حیاتمرا بدست او داده‌ام، اگر موچول آقا مأمور کشتن من بود، حالا برای از بین بردن من نفع شخصی دارد! چرا همچه سر یرا افشا کردم و یک جعبه جواهر را رایگان بقاتل خود بخشیدم! چکنم، در آن وقت تنگ که مجاهد رادر بغلم میفشردم وقت تفکر نداشتم، آنچه گفتم بی‌اراده والهامی بود.

✡

هر قدر برای جبران آن خطا وفرار از آن مضیقه فکر کردم عقلم بجائی نرسید دلم میخواست اول دشمنی را که بدست مجاهدین جوانم نابود خواهم کرد موچول آقا باشد، اما خطر نزدیکتر از آن بود که فرصت تهیهٔ مجاهد واقدام داشته باشم.

همچو محکوم بمرگی که از زندان گریخته باشد، سرگردان و بی پناه در کوچه ها افتادم. کجا میرفتم ودردم رابکه می گفتم، ازمن بدبخت تر که بود!

بچه از وحشت دنیا در آغوش مادر پنهان می‌شود و خیال می کند دست روزگار به آن مأمن نخواهد رسید. وقتی بزرگ شد می‌بیند که هیچ مأمنی از دستبرد درامان نیست امابازهمینکه گوشی برای ناله‌ودلی برای دردهای ماباز باشد، ازناچاری مثل بچه هابآن دل و گوش‌پناه میبریم .... بیچاره من که‌جز دل پر کین دشمنان و گوش کر بد خواهان، دراین‌شهرملجأ وپناهی‌نداشتم: باهر که میشناختم‌درجنگ وستیز بودم، تودهٔ مردمرا که‌نمیشناختم، مثل گلهٔ اسب وحشی که باید درآینده رام کنم وسوارشوم، دایم درخیال، محاصره میکردم و فریب میدادم واز گاز ولگدشان خود را حفظ میکردم، یعنی‌یك تنه‌باهمهٔ اهل تهران دشمن وطرف بودم. ازهمه جا بیشتر ازخانه وحشت داشتم: مادرم دیوانه بود، بامریم‌ازترس زیبا نمیتوانستم صحبت کنم، بازینب دلم‌نمیخواست حرف‌بزنم. از همه بدتر زیبابود که هرگز حال دلش رانشان نمیداد ودایم‌بمن نیرنگ میزد و مرا هم‌بدفاع وتزویر وامیداشت. اگر سرم را بسینه‌اش میگذاشتم و آه کشان و

اشك ریزان میگفتم: برای آنکه کشته نشوم جعبهٔ جواهررا اودادم!... چه جیغ‌ها که نمیزد وچه بلاها که بسرم نمی‌آورد ! بازن وبچه از خانه‌اش بیرونم میکرد و میرفت بامیرزا باقر وموچول آقا همدست میشد ، جواهررا باهم میخوردند و مرا بخاك وخون می کشیدند ...

از این افکار جانگداز مست وحشت بودم ، نمیدانستم کجا هستم و بکدام مقصد میروم. ناگهان صدای گیتی گیتی بخودم آورد. پسرك داد میزد تصنیف گیتی گیتی ، سنار (صددینار) ... بابا گیتی ارزان شد، یکی سنار ... بخرید که قیمت آب است ، گیتی گیتی جان دختر وزیر داخله ، سنار ...

تصنیف را باآواز میخواند وعابرین دورش را گرفته بودند. بچه‌ها سعی میکردند تصنیف را یادبگیرند :

بی‌اختیار خندیدم و این مقدمهٔ فتح را بفال نیك گرفتم ، دردلم خطاب بـه متانت السلطنه گفتم « نتیجهٔ خشونت و بیرحمی را ببر ! اگرهمان روزاول مرا بوزارتخانه راه داده بودی و گذاشته بودی منهم از این خوان یغما لقمه‌ای بربایم ، زن وبچه‌ام را باآنچه ازشرافت وتقوا برایم مانده بوداز شرزیبادرمیبردم ودزدیرا بدزدان و فواحش وامیگذاشتم و مثل امروز جانم بدست موچول آقای آدم کش نبود ! اینمرتبه باخدای خودم عهد کرده بودم باحقوق اداری ، بنان وپنیر بسازم و پیرامون شناعت ودزدی نگردم . شکستن عهدرا تو بگردن من گذاشتی، گناهان من بعداز این هرچه باشد بگردن تست ! من روزنامه نویسی بلدنبودم ، فحش دادن و بهتان زدن برازندهٔ من نبود ، گیتی را شنیده بودم خوشگل وباکمال است ، شایدهم آرزو داشتم روزی مال من باشد ، امادختر بیچاره را بدنام کردن وبرایش قصه و تصنیف ساختن را توسبب شدی ، من همچه خیالی نداشتم . آیا با این افتضاح بـاز پشت میزوزارت مینشینی وسیاههٔ اعمال مرا از کشوی میز بیرون می‌آوری وبرایم میخوانی ؟ چه احمقی که برای چهارشاهی رشوه گرفتن من، درمملکتی که سرتاپا رشوه خواری است ، خودترا باین بد نامی گرفتار کردی . مگر هرگز تصنیف گیتی گیتی جان از دهن هرزه سرای این مردم بیکار بچّه وضع ، خواهد افتاد !

ای سفیه‌خودخواه، تو که میخواهی درست‌باشی واز دزدی منضجری، چرا وزیر شدی، برونماز وروزه اترا درست کن! مگر نمیدانی که دیگران مثل تو ابله نیستند!.. تازود است ازوزارتخانه برو وگرنه جانت درخطر است، موچول آقا از خیال جواهر دیوانه شده هرچه بکند کرده، کی جرئت دارد بموچول آقا بگوید بالای چشمت ابرو است! مگر تو از آنهمه مردم که روز روشن کشته شدند بهتری! بروتا من‌سالار مهیب رابتهران بکشم واز آن جواهر نصیبی ببرم، بلکه ازشرتو وامثال توراحت بشوم!»

غرق‌این‌فکر بودم که اگر ان‌شاءالله یك کرور جواهر سهم‌من بشود، نصف مزینانرا میخرم ومادرم رابه‌تخت مینشانم، زینب رابشوهر اصلیش میرسانم، از مریم عزیزم پنج پسررشید میآورم که چرخ مملکت را بدست بگیرند ونامم‌را تا ابد زنده نگاهدارند... سعی‌میکردم با این تصورات خوش‌از خیال موچول آقا و گرفتاریهای دیگر، خودرا منصرف کنم. دراین‌حال‌بودم که متوجه شدم جمعیت زیادی‌اززن ومرد بمن میخورند وبعجله میگذرند،یقین کردم واقعه‌ای‌رخ کرده، من که سر گرمی میجستم بدنبال مردم افتادم وتند رفتم، همینکه داخل کوچهٔ دیگری‌شدم‌دیدم محشری‌است! چندردیف‌زن‌دردوطرف کوچه‌نشسته وایستاده‌اند وشیون میکنند. درمیان، ازدحام مردهاست که‌میروند ومی‌آیند یا ایستاده‌اند وباهم‌حرف میزنند. بعضی‌دستمال‌بدست، گریه میکنند ومینالند.

ازآن منظره و احوال و بخصوص از فغان دلخراش زنها که آتش بر جگر داشتند هرچه غم‌اشك نریخته درخاطرم بود بیادم آمد وچشمم پر ازآب شد. از یکی پرسیدم چه خبراست؟ گفت‌جوان ناکامی مرده، از چند نفر دیگر سؤال کردم تابالاخره یکی گفت دختر متانت‌السلطنه خودش را کشته. پرسیدم گیتی؟! گفت بله.

بنظرم آمد این‌جمعیت همه میدانند که آن دخترنازنین را من کشته‌ام، درجا خشك شدم، نه میدیدم و نه میشنیدم، انتظار داشتم بریزند وبرای‌ثواب، هر کس تکه‌ای از بدنم جدا کند، همچو بنظرم میآمد که اگر مرابکشند گیتی

زنده خواهد شد، دردلم فریادمیکردم که‌چرا معطلید، این جان پلید مرا فدای آن دختربیگناه بکنید! ... تا آن‌لحظه خیال‌میکردم دردنیارنج فراوان‌برده واز دست انسانها بناحق، صدمهٔ زیاد کشیده‌ام. در آن حال هرچه خواستم‌دیهای دیگران وزجری راکه از دست پدر گیتی کشیده بودم بخاطر بیاورم و گناهمرا کوچك کنم، میسر نمیشد. بدی هائی که دیده بودم بنظرم شوخی و مهربانی می آمد، میدیدم هیچ عذر مسموعی برای این جنایت ندارم و سزاوار عقوبت و شایستهٔ جهنمم!

ازفشار پشیمانی‌مغزم درد گرفت، پشیمانی آنکه چرا بگلولهٔ موچول آقا تن ندادم، چرا چاره کردم ونگذاشتم این وجود جنایتکار پر آز وشهوت را از من بگیرد! کیفری بآن آسانی دیگر کجا نصیب من خواهد شد، مگردر تمام عمر، مرگ این دختر، دست شکنجه را ازجان من بر خواهد داشت! زار میگریستم وشیون میکردم، منتظربودم یکی‌ازحالم‌بپرسد تابگویم من کیم وچه کرده‌ام، آنقدر ازبدبختی وشقاوت‌خودم بنالم که مردم رحم کنند، وزنجیر این زندگی پرعذابرا از گردنم بردارند!

از شدت هیاهو وضجهٔ زنها بخودآمدم: تابوت گیتی رابدوش گرفته بودند و می‌آوردند . . .

دیدم ... آری بخدا دیدم دختر رنگ پریده‌ای باموی افشان، روی تابوت برخاست ونشست، چشمهایش از گریه خسته و بیمار بود. با صدائی نالان که دل سنگ راآب میکرد، بمن رو کرد و گفت: تو باپدرم بد بودی، من‌بتوچه کرده بودم! چرامراکشتی، چرا اینهمه جوانی وآرزو را بگور فرستادی؟ اگربدانی نامزدم را چقدر دوست داشتم، چه خیالهای خوشی برای زندگی کرده بودیم! نخواستم این‌ننگی‌راکه توروی من گذاشتی، بوجوداو ببندم، نخواستم دل‌حساس پدرم ازوجود ننگین من دایم درعذاب باشد، رفتم که درآن‌خانه ودردنیا نباشم.. نمیدانی‌بهتان‌خوردن چه‌دردناك‌است! جزمردن علاج‌ندارد. آه که مادرم‌ازفراق من چه خواهد کشید...

دوباره خوابید و تابوت ازمن گذشت. مثل گرگی که شکارچیها در میان گرفته باشند، دیوانه وار شکافی پیدا کردم ودر رفتم. اگر طاقت راه رفتن داشتم سر بصحرا میگذاشتم یا راستی اگر در آن لحظه ذره‌ای اراده در وجودم باقی بود خودم را میکشتم. مثل حیوانی که حس میکند نزدیك مردن است، میخواستم هر چه زودتر سوراخی پیدا کنم وآنجا ازغصه بمیرم. بی اختیار بخانه رفتم و در رختخواب پنهان شدم. زیبا گفت مثل کوره از تب میسوزی. دلم میخواست فریاد کنم که از دست تست! ای امان، چرا تو خوب نیستی که بتوانی بدردم برسی! دوای من این است که حرف بزنم، خیالاتم را بی پرده بزبان بیاورم، افسوس که باتونمیشود رازدل گفت! باید از آتشی که بجانم افتاده بسوزم و خاموش باشم. تو از هر دشمنی بدتری! خدایا چرا انسانرا اینطور محتاج همدرد و غمگسار کرده‌ای، حیوانات که این احتیاج را ندارند وشاید باخودشان درد دل میکنند، چه نقصی دارند!

اما اگر کسی رنج تنهائی وبیکسی را تا آخرین قطره چشیده باشد آن منم، منم که میدانم یك غمخوارواقعی ولو طفل ده ساله باشد ازصدهزار نوکرو چاکر وتملق گو بهتراست. هیچ عذابی بالاتر از دایم صورت مصنوعی گذاشتن و بازی کردن نیست. بایدپیش یکی در دنیااین صورت دروغیرابرداشت وآزاد شد وگرنه زندگی سراسر جهنم است. من حبس وغربت هردو را دیده‌ام، بمراتب ازمرگ سخت تراست!

بزیبا اشاره کردم که بگذاربخوابم. گفت توباز هم تب کرده بودی اماهرگز اینطور بیهوش نمیافتادی، الان میفرستم حکیم بیاورند. گفتم لازم نیست، چند ساعت خواب لازم دارم. لحافرا بسر کشیدم وسیل اشك را رها کردم، گلویمرا بادست میفشردم که صدای گریه‌ام بلند نشود، از زجر فکرهای جانکاه، بخواب پناه میبردم و از وحشت رؤیای کشنده، از خواب میجستم. در خواب و بیداری هرچه میدیدم مردهٔ گیتی بود که بهزاران وضع، باصور گناهان من ترکیب میشد وجانم را می گرفت. در دنیا و آخرت، کوچکترین روزنهٔ نجاتی نمیدیدم جز

آنکه یقین داشتم از زهر آن همه غصه و ترس، مسموم شده‌ام و از رختخواب برنخواهم خاست.

یگانه امیدم مردن بود چرا که در آن عالم برای عقوبت خدا حد و انتهائی میدانستم در صورتی که میدیدم در این زندگی مقدار زحمت و رنج من تمامی ندارد.

گویا یك لحظه خوابم برده بود یا بیهوش بودم، ناگهان بخود آمدم و احساس کردم که دست نرمی صورتم‌را نوازش میکند، چشمهارا باز نکردم وخودم را به خواب زدم که این رؤیای خوش را برهم نزنم. خیال کردم خداوند دلش بحالم سوخته وعذر گناهانمرا پذیرفته، فرشته‌ای مأمور کرده که درد بیکسی من سیاه روز را دوا کند. پس از چند دقیقه که خوب بهوش آمدم، دریافتم که دست انسانی است، دست محبتی است که دیگر در این دنیا انتظار نداشتم. دیدم گیتی دیگری است که سالها مشغول کشتنم اما هنوز نمرده! دستش را بوسیدم وروی قلبم گذاشتم، گفتم مریم‌جان، بخدا قسم میخورم که اگر زنده ماندم تورا خوشبخت کنم و باقی عمررا عاشق و بندهٔ تو باشم.

زیبا در رختخواب خودش تکانی خورد، از ترس اینکه بیدار بشود و مثل همیشه راه سعادت را برویم ببندد، صورت مریم‌را بی‌صدا بوسیدم و روانه‌اش کردم.

***

آنروز وشب را غذا نخوردم، فردا صبح هنوز دهانم برای خوردن باز نمیشد ضعف‌خوشی داشتم که با شیرینی عشق مریم آمیخته بود. زیبا بالای سرم نشسته و انتظار می کشید یا بمیرم یا خوب بشوم که تکلیف جواهر معلوم بشود. برای اینکه دلش‌را چند دقیقه بسوزانم، قوا را جمع کردم که بخلاف مصلحت، مریم را بخواهم، بغلش بگیرم و هزار بوسه برسرو دست و پایش بزنم وعذر خطاهای گذشته رابخواهم، هرچه برسرم رفته برایش حکایت کنم و زیبا رانشان بدهم و بگویم من باغوای این شیطان از بهشت بیرون آمدم و باین دنیای پر شر و گناه افتادم، بگویم

هر خفت و بلائـی بسر تو آوردم بدست این شیطان بود ، بعد از این من و تو و عاشقی . . .

ناگهان خانم مهرالسلطنه وارد شد وبا وجود آنهمه سکونت و وقاری که داشت پیش از آنکه حرفی بزند گریه را سرداد . زیبا گفت خانم بفرمائید چه خیری پیش آمده ، جزمردن ، هردردی دوا دارد . مهرالسلطنه باصدای گریان می گفت وقتی شرافت یك خانـواده از دست رفت ، وقتی یك زنی مثل من بی آبرو شد ، دردش دوا ندارد ! بچهای من دیگر کجا میتوانند سرشان را از خجالت بلند کنند ...

بادل رقیق و صدای نازك گفتم گمان میکنم قدیم السادات نسبت بشما سوء ادبی کرده باشد . فریاد زد که ای آقا بخدا این آدم سید نیست ، اگر اولاد پیغمبر بود اینطور حقه باز وخیانتکار نمیشد . الان چندوقت است درخانهٔ من ناهار وشام میخورد وتریاك میکشد ومهمانی میکند ، پسر ساده لوحمرا به بهانهٔ وطن پرستی گول زده هر چه پول دارد از دستش میگیرد ، بعوض تشکر وحق شناسی ، یك عقدنامهٔ دروغی برای من درست کرده ، یك همچه آدم کثیف تریاکی بی همه چیز میخواهد شوهر من باشد ! خدا مرگم بدهد بهتر است تا بعداز پدر مصطفی رویم بروی این ناسید دزد گدا باز بشود ! دیشب سخت گرفته بود که باید بیایم اندرون ، پیغام دادم که مرد که حیا کن ، اگر مصطفی بفهمد شکمت را پاره میکند ! من پسرمرا می شناسم. گفته بود این عقدنامه را مظهرالعلما مهر کرده، ده نفرمیفرستد مصطفی را آنقدر بزنند که بمیرد !.. ای امان ، آقای قیاس دوله ، این بلای روزنامه نویسی ازخانهٔ شمابجان من افتاد ، مارا ازشر این دزد بی حیا خلاص کنید اگرنه تریاك میخورم و خودمرا میکشم . آخر این چه مسلمانی است ، این چه دینی است که مرد که مرا بمیل خود عقد کند ! میگوید بله دادی . کجاهمچه چیزی بود ؟ چندروز پیش آمد پشت در اندرون ، راجع باجاره خانه و مصطفی وچیزهای دیگر که یادم نیست حرف زدیم اما صحبت عقدو نکاحی دربین نبود! مرد کهٔ بی شرف میگوید آنروز بله دادی ،دونفر شاهددارم . معلوم میشود دونفرمثل خودش راهمراه آورده

بوده! آیا خداوپیغمبر مارسم‌عقد ونکاح‌را اینجور قرارداده‌اند ؟ آقای‌قیاس‌الدوله دستم‌بدامانت ، من‌بیکس وبی‌پناهم ، این‌پسرمثل پدرش تند وغیرتی‌است ، اگراز این‌حرفها بوببرد ، سیدرامیکشد ، یك‌کاری بکنید که این مردکه دست ازسرم بردارد ، میترسم‌پسرم‌از دستم برود . خدایاشوهرمرا چرا بردی، من‌بیوه زن‌بی‌باعث‌وبانیرا چرا گرفتار این‌سید خدانشناس کردی ! آقای قیاس دوله ، شما بمن رحم‌بکنید ، ای‌خانم ، شما که دلتان ازسنگ نیست ، شما نگذارید یك‌خانواده ازبین برود ! ..

دست زیبارا گرفته بود وازاشك ترمیکرد. دیدم‌این گناهرا هم‌من کرده‌ام واگر این زن خودشرا بکشد باعث قتلش منم ، با خود گفتم پیش از مردن باید از این قتل دوم جلوگیری کنم ، عقوبت آن اولی کافی است . گفتم خانم آسوده باشید خیالات سوء سید انجام نخواهد شد ، من اینکار را تمام میکنم .

بهرزبان بود خانم را مطمئن وخوشدل روانه کردیم . زیبا گفت بخدا اگر جواهر نبود ، پیش دستی میکردی و خودت مهرالسلطنه را میگرفتی ، من تو را می شناسم .

تاآن لحظه همچه فکری نکرده بودم اما بیك نظر دیدم درست میگوید ، اگر اینهمه مانع نداشتم ثروت مهرالسلطنه حق من‌بود ، گفتم بخدا قسم هرفکر بدی‌ازخاطرم گذشته ، هر گناهی که مرتکب شده‌ام با غوای توشیطان خیال‌بوده، هرچه گرفتاری دارم ازدست‌تست، فکرمهرالسلطنه‌را چرا شیطان‌وار تلقین‌میکنی دست ازسرم بردار ...

پرخاش کرد که خودت رابساولوسی نزن ، توخودت از ابلیس شیطان تری، من‌توملاشپشو رااز کنج مدرسه بیرون‌آوردم وقیاس‌الدوله کردم ، اینهمه خوشی راکه جوانها وپولدارها بخواب نمی‌بینند بتوچشاندم، این روزنامه‌نویسی وآقائی وبیا وبرو را از دولت سرمن داری . بگوببینم درعوض برای من چه کرده ای‌جز اینکه نجیب ومطهر ازپرویزم گرفتی ودادی بسالارمهیب ! آیا توشیطان تری یا من ؟ در شیطان بودنت حرفی نیست اما عرضهٔ اینکه یك حاکم پوسیدهٔ همدانرا

بتهران بیاوری نداری، بهر که اینکار دوپولی‌را رجوع کرده بودم تابحال صورت داده بود. حالا هم دیر نشده ...:

خواستم برخیزم وازآن خانه واز دنیا فرار کنم، زیبا نگذاشت، میگفت هنوزتب داری، امروز را هم استراحت کن وفردا برو دنبال کارسالار، این‌مرد که را بیاورتهران وبعد هرغلطی میخواهی بکن.

***

درآن حال ناتوانی، درخیال با سید بجنگ وجدال مشغول بودم، اززبان مهرالسلطنه هرچه فحش بلد بودم نثارش میکردم وآنقدرچك ومشت بسرورویش میزدم که قباله راپس میدادوتوبه میکرد که بعد ازاین گرد زنهای بی‌پناه نگردد نمیدانم خواب بودم یا بیدار، صدای قدیم السادات بخودم آورد. نشست و گفت خدابدتری بدهد، بالاخره تو نمیخواهی دست ازسرما بکشی؟ مگر ازجانت سیر شده ای! منکه بتو گفتم مهرالسلطنه حق من است، چراپایت را توی کفش من میکنی؟ میرزا باقربمن میگفت که چشمت‌دنبال این لقمه است اما تاخودم‌ندیدم باور نمیکردم این اندازه محیل وبد ذات باشی. مگربمن نگفتی مهرالسلطنه را برایم درست میکنی، پس این تقلب وحقه‌بازی برای چیست! بدان که اگر کوه آتش بشوی، من‌دریای سیاستم! مهرالسلطنه مدتی‌است که زن من شده، توخواب بودی که اوخاطرخواه وزن‌من شد، ثقلین نمیتوانند او را ازمن جدا کنند. حالا بگو ببینم زن معقودهٔ من امروز پیش توچکارداشت، برای چه اینجا آمده بود؟ راستش رابگو والابجدم‌کارت ساخته‌است‌یعنی‌تعجب میکنم‌باآن‌حرفها که میرزا از خیانتهای توپیش داداش قره گفت، چرا تابحال زنده ای! حکم قتلت صادرشده، اگرمرغ هوا بشوی مجال فرار نخواهی داشت. از خدا بخواه که هرچه زودتر کشته بشوی، مردن‌ازاین زندگی هزارمرتبه برای توبهتر است. پیش‌دموکراتها که میرزا یك پول سیاهت کرده، یك دوسیهٔ رشوه و دزدی درعدلیه داری بوزن یك‌من! لقبت‌هم که دروغی‌است ومن نمیدانستم! توخیال میکردی مرا گول‌میزنی غافل ازآنکه من باتو بازی میکردم و فریبت میدادم! ای راستی مصطفی‌خان هم

که بخونت تشنه است ...

گفتم او دیگر چرا؟ گفت مگر نمیدانی دختر متانت‌السلطنه خودش را کشت؟ ازغصهٔ آن مقاله‌ای بود که تو برایش نوشتی و دادی مصطفی امضاء کرد. پیش از خودکشی یك کاغذ سوزناك بپدرش نوشته، متانت‌السلطنه هم کاغذ دخترش را متحدالمال کرده و بهمهٔ روزنامه ها فرستاده، خودماهم یك نسخه داریم، بخوان وخجالت بکش ببین چه بیرحمی کرده‌ای! حالا تو آدم کش بیمروت میخواهی مهرالسلطنه را که بقانون شرع زن من شده ازچنگم بیرون بیاوری! مصطفی را امروزوفردا میبرند عدلیه توقیف میکنند. چشمش کور بشود، چرا نفهمیده ونسنجیده گول تورا خوردو آن مقالهٔ سرتا پا افترا ودروغ را امضاء کرد. متانت‌السلطنه گفته که اگر مصطفی محاکمه نشود بدست خودش قصاص خواهد کرد. مصطفی هم عاشق دخترهٔ مرده شده زارمیزند ومیگوید اگر معلوم بشود که حرفها دروغ بوده، میرود سر قبر گیتی وخودشرا میکشد اما پیش ازمردن، در عدلیه وهمه‌جا خواهد گفت که دروغها را توقیاس‌الدوله بدهان او گذاشتی. بهرصورت کارت زاراست، سه‌پلشت آورده ای! من هرگز حقه بازی بگرفتاری و بیچارگی تو ندیده بودم. حالا تو با اینهمه بدبختی و گرفتاری بازن من محرمانه ملاقات میکنی ودوزوکلك می‌چینی! خیال میکنی حنای تودیگردراین شهررنگی دارد؟ توازبی کفنی زنده ای! آمده‌ام بتوبگویم که اگر دست ازاین حقه بازیها برنداری، بجدم قسم میدهم پنج شش نفرسید گردن کلفت آنقدرت بزنند که از زمین پا نشوی! ازامروز ببعد حق پا گذاشتن بخانهٔ من نداری، روزنامهٔ گوهراحتیاجی بوجود تونارفیق خائن ندارد.

برخاست برود، بازمقداری ملامتم کرد ونا روا گفت ومن حال عجیبی داشتم مخلوطی بود ازپشیمانی وخجلت وسوزدل وترس وبی آبروئی وذلت فقر و وحشت کشته شدن. ازهمه بدتر غم سیاه بیکسی قلبمرا فشارمیداد وجانمرا میگرفت. مثل اینکه خواب باشم وببینم که ازقلهٔ کوهی پرتم میکنند، بعجزوالتماس فریاد میزدم که ای قدیم‌السادات، ای آقای بزرگوار، مرابگیرونگذار بیفتم! جان‌من بدست تست، توهرچه بخواهی میتوانی، توپهلوان سیاستی، من نادان وبیعرضه‌ام

محض رضای خدا، تورا بجدت قسم مرا نجات بده، مهرالسلطنه را خودم توی رختخوابت میکنم، تاعمر دارم بنده و فرمانبردارت خواهم بود... دهانم ازوحشت بازمانده بود وناله والحاح میکردم اما صدایم بیرون نمیآمد!

سید درکاررفتن بود ومن هرچه تقلا میکردم نمیتوانستم دست دراز کنم و دامنش را بگیرم و فریاد کنم که نرو! مثل فاتحی که بجسم نا توان مغلوب خود نگاه میکند، نظری،بمناعت وتبختر بمن انداخت ویك پارا ازدرگاه بیرون گذاشته بود که برگشت و گفت: بیاور، خوب بموقع آوردی، بارك‌الله..

صفرنوکر، منقل ودستگاه وافوررا آورد. سیددستمال‌دایره وار، دورسینی انداخته بود و با صفر کمك میکرد. نشست و مشغول شد. هیچ تریاکی باندازهٔ آنروزمن ازمنقل لذت نبرده وبرای بانی تریاك کشی دراین‌مملکت طلب مغفرت نکرده! اگر درآنموقع سینی نرسیده وسید رفته بود برمن چه میگذشت! شاید ازجنون غضب‌چند نفررا میکشتم وانتحارمیکردم یا دیوانه میشدم وسربه بیابانها میگذاشتم. کمتر توپی‌مثل تهدیدات سید که قلب مرا ویران کرد، بآن درستی بنشانه خورده.

من‌ساکت بودم وسید میکشید، همینکه یکی دوبست زد. مثل عاشقی که پنجهٔ نگارین‌معشوق رابدست میگیرد و باعشق وحیرت تماشا میکند، لوله های تریاکرا برداشت وماليد وبا جبههٔ گشاده وذوق زده گفت: رنده بگوببینم‌اینهارا ازکجاپیدا کرده‌ای؟ این‌تریاك گیرشاه نمی‌آید!

سنگ بزرگی‌ازروی سینه‌ام برداشته شد، زنجیری که فکروزبانمرابسته بود بازشد، گفتم از املاك خراسانم فرستاده اند. غرغری کرد ووافور را بلبش گذاشت که حرف نزند امادرقیافه‌اش دیدم که‌جریان‌خیالش براه دیگری افتاد، دنیا ومافیها از تصور کیفی که از کشیدن همهٔ‌آن لوله‌ها خواهد برد، فراموشش شد. دورنمای املاك خراسان من باآن گرزهای خشخاش وآن‌شیرهٔ معطر وآن قرصها ولوله های زرین‌تریاك، درنظرش نمودار گشت واز گناهان من‌خیلی‌کاست. حتی‌یکی دوبارهم درضمن‌پختن تریاك، بانگاه بمن‌خندید واظهار لطف کرد اما

من هیچ نگفتم وخودمرا بخواب میزدم تالولهٔ اولی تمام شد. ازلولهٔ دوم ثلثی کشیده بود که چشمش خمار شد وتنش بخارش افتاد وچرخ حرف زدن درجانش بحرکت آمد. گفت مقصودم این بود که مادردهر نتوانسته سرمن کلاه بگذارد، تو گنجشك امساله میخواهی بمن حقه بزنی! خوب، پسرجان باهم راه میرفتیم چه عیب داشت؟ یك شهری راداشتیم منترخودمان میکردیم چه ضرر داشت؟ بخدا شش ماه نمی‌گذشت که معاون ووزیرت میکردم، آنقدر میدادم بخوری که تاحلقومت بیاید! چهار روزدیگر هرچه دوله وسلطنه وتاجر پولدار بود می آمد وعتبه رامیبوسید! اگربامن ساخته بودی میرزاباقر وعدلیه و داداش قره که سهل است، قشون سلم وتور هم نمیتوانست بتونگاه چپ بکند، آخرچرا فریب شیطانرا خوردی، بازن من چکار داشتی؟ مگرازغیرت وحمیت من خبر نداری! بجدم ...

لبش بوافور چسبید وبمن فرصت صحبت داد. هرچه قوهٔ مغزی وبدنی داشتم بکمك طلبیدم و مثل کسی که ازترس حیوان درنده‌ای ازجان میگذرد وخودرا پرتاب میکند، یکمرتبه دهانرا باز کردم و گفتم تو بااین بی‌شعوری قابل دوستی من نیستی، حیف ازمن که‌چندی باتوهمکاری کردم، تو کجا میتوانی راست را از دروغ و مرد را ازنامرد تشخیص بدهی! خیال‌میکنی با این قبالهٔ دروغی که ساخته‌ای میتوانی مهرالسلطنه را بدام بیاوری! این‌زن هزار قوم وخویش‌و بستهٔ متنفذ دارد، اگر گذاشته بودم میخواست برود وتفصیل را بامام جمعه بگوید و همانجا بست بنشیند. یکساعت برایش وعظ کردم ونصیحت دادم وتو بد ترکیب بی‌همه چیز را بنظرش فرشته وغلمان جاوه دادم و راضی بخانه‌اش پس فرستادم، حالا اگر بخواهی حاضر است بترتیب خدائی و بدستور شرع زن تو بشود اما تو خودت میدانی که اگرمصطفی بفهمد کارزارمی‌شود. بایداین بچه را بیك طوری ساکت کرد.

چون تریاکش پخته وموقع صعود روح و نفس بود، مقداری ازدماغ فریاد کرد وحرف زد که نفهمیدم. دنبال مطلب را گرفتم و گفتم: مشغول بودم برای ساکت کردن مصطفی نقشه میکشیدم وخوب هم کشیده بودم که توآمدی و آن

یاوه هارا سر دادی . اگر دوباره ننشسته بودی هرگز این توضیحات را نمیدادم ومیگذاشتم در اشتباه بمانی ودر انتظار وآرزوی مهرالسلطنه بمیری ! بدان که من ازهیچکس نمیترسم . یکدسته مجاهد وفدائی دارم که بیك اشاره، داداش قره ومیرزا باقر وعدلیه وتو وهر که رابامن دشمن باشد ، ازبین بر میدارند . از آنجا که من پای بند احساساتم وزود گول دوستی رامیخورم ، خیال داشتم این اسرار را باتو درمیان بگذارم وازطرحی که برای عمل واستفاده ازاین قدرت بی نظیر ریخته‌ام خبرت کنم که تو هم بنوائی برسی ومن هم یك لانه بچه سید ، دعاگو داشته باشم ، منکه مثل تو بی‌دین و ایمان نیستم ! تواینقدر شعور نداری که بفهمی این جنجالی که روزنامهٔ گوهر بپا کرده اثر ابداعات فکر بلند من وتبحری است که در علوم زمینی وآسمانی دارم ، توسواد نداری که دوسطر بی‌غلط بنویسی ! امروز غیر از دیروز است ، روزنامه نویسی علم واطلاع و سواد میخواهد . من بتحریك عطوفت جبلی میخواستم تورا درآتیه شریك ترقیات پر دامنهٔ خودم بکنم وازلذت دوستی و ثواب آخرت بچشم. حالا که تونمیخواهی ، بجهنم، برو بدامن میرزاباقر آویزان شو وببین چه نتیجه میگیری ! مگرمیرزا باقرهمان نیست که بمن میگفت سیدرا باید بپائی ، دزد ماهری است ، سرمه را از چشم میزنند ، مواظب باش که اشخاص داوطلب حکومت همدان را از حالا ندوشیده باشد ! اما توسفیه ، مثل بچه ها از دروغ ونیرنگ میرزا گول خورده‌ای ، اوراغالب میدانی ومرامغلوب وبضدمن بااو بندوبست کرده‌ای ! نتیجهٔ این حماقت وعهدشکنی راخواهی برد ...

شکم وسینه ودهان سید پر ازدودشده و گونه هایش باد کرده بود، درچشمهایش دیدم که میخواهد یکمرتبه آنهمه دودرا بافحش وتهدید بسیار ، بروی من خالی کند، گفتم بهترین شاهد من دردوستی ومودت ، همین تریاکهاست که برای توخواسته‌ام، اگر پسندیدی مینویسم دوسه من بفرستند ! . .

باد سید بطرف ریش دررفت ومقداری خاکستر منقل را بهوا فرستاد . پس ازلحظه‌ای که من ساکت بودم واو نفس تازه میکرد گفت منکه کف دستم را بو نکرده بودم وپیغمبر هم که نیستم ، گفتند مهرالسلطنه آمده خانهٔ تو ، جوان که

هستی ، گردنت که کلفت است ، هر که باشد خیالات برش میدارد ، فکر کردم نکند یارو قیاس‌دوله هم بطرف‌خانم و بساطش درازشده باشد ! هر که‌جای من بود دشمنی‌را شروع میکرد و پیش‌تو نمی‌آمد ، آخر اینجور لقمه‌ها که همیشه گیر آدم گرسنه نمیآید : زن‌باین‌خوشگلی باآن دوچشم و ابروی سیاه که طاقتم را برده ، ماشاءالله چاق وچله ، بـاخانه واثاثیه والبته باصندوق‌های ترمه و جواهر و پول زرد وسفید، دوباره از کجا پیدا کنم !آن میرزا باقر شیطان بمغزم‌فرو کرد که‌تو میخواهی‌این‌حوری‌را که خداوند آخرعمری بسزای‌آنهمه عبادت وخدمت از بهشت برایم فرستاده از دستم بگیری .گرچه ، من کار را صورت داده‌ام و از امثال تو نمیترسم ، توی خانه‌اش نشسته‌ام و میگویم متصرفم ، عقدش کـرده‌ام و میگویم‌زن منی‌، بخدا اگرسیمرغ بشود نمی‌تواند ازچنگک من‌فرار کند . اما باز هر که بود بدتر ازاینها بتومیگفت . ازاینها گذشته خیلی خمار بودم وهیچ‌حـال نداشتم، چه خوب شد منقل راآوردند اگرنه خدا نکرده میانمان بهم میخورد . حالا که می‌بینم‌قضیه‌بعکس بوده وتو خودت‌حاضری مهرالسلطنه راتوی رختخواب من بکنی ، قربانت میروم و چاکرتم بشرط آنکه زودتر آن چهار من تریاکرا بمن برسانی اما سفارش کن تمامش مثل همین‌نمونه زرین باشد ، شر مصطفی‌را هم همانطور که گفتی خودت از سرم‌بکن ، من حوصلهٔ اقدام ندارم . ضمناً چند لوله تریاك برداشت وبو کرد وبااحتیاط تمام درجیب بغلش‌جاداد .

باز گفت بااین‌زن و خانه وزندگی که خدا عنایت کرده ، دیگر روزنامه چه بدردم میخورد ، ازسیاست خسته وبیزار شده‌ام ، همه را وامیگذارم بتو ، هر غلطی دلت‌میخواهد بکن امااادارهٔ روزنامه همان خانهٔ من‌باشد که بساط منقلمان بهم نخورد . من برای‌صحبت سیاسی‌دورمنقل میمیرم یعنی‌یك عمر باین‌عیش‌عادت کرده‌ام ، تریاك بی سیاست یاسیاست بی تریاك بمن لذت نمی‌دهد ، اما بگوببینم قصهٔ مجاهدوفدائی را از کجادرآوردی ! مجاهد یاواقعاًبرای وطن‌جانبازی‌میکنند که بامن‌وتو سر وکار ندارد یا سنگك خودش را بسینه میزنند وکارش رابا طپانچه پیش‌میبرد که باز بمن وتو احتیاجش نمی‌افتد . گفتم پس چرا میرزا باقر کمیتهٔ

مکافاترا مثل انگشتر دور انگشتش میگرداند؟ گفت میرزا صدتا مار خورده تا افعی شده ، ازاول مشروطه درکار بوده ، عمرش را دراین بازی گذرانده ، بعلاوه بختش زده واین داداش قرهٔ ساده لوح وطن پرست بدامش افتاده ، هرچه بگوید برای داداش وحی آسمانی است ، چه باید کرد ، مرغ اقبال بسر هر کس بخواهد می‌نشیند . اما بخدا آنروزی که داداش قره بفهمد میرزا چه چاچول باز و کلاه گذاری است ، همان روزشکمش راپر از دود خواهد کرد . نامهٔ اعمال وشیشهٔ عمرمیرزا پیش‌این‌حقیراست ، هروقت بخواهم‌کلکش‌را میکنم .

ازشنیدن‌این‌جمله برقی‌زد وخاطرم روشن‌شد ، دیدم هرطور هست داداش قره باید بفهمد که میرزا چکاره است . گفتم برای اینکه بدانی میشودیك شبه ره صدساله رفت ، همین روزها ضرب شستی نشانت‌میدهم که اعتراف کنی کمیتهٔ من‌از دستهٔ میرزاکاری‌تر است. گفت بگذار تریاك بکشم ، حوصلهٔ دعوا ندارم ، اگرتو هم توانستی کمیته درست کنی نازشستت اما تامن نبینم باورنمیکنم ، عجالتاً توسر مصطفی‌راگرم کن ومادرش‌رابمن‌برسان ، روزنامه و کمیته وسیاست‌همه رامیبوسم ودو دستی تقدیمت میکنم .

گفتم الان بنویس و امتیازروزنامه رابمن واگذار کن . گفت تو هم‌امشب مهرالسلطنه را راضی کن مرا باندرون راه بدهد ، بگو که این‌ناز و اداها فایده ندارد ، بحکم شرع وخدا درعقد و اختیارمن است ، منتها من نجیبم و نمیخواهم حقمرابزوربگیرم وهیاهوراه بیندازم والاازپسرزنم‌چه ترسی دارم ، میدهم‌سادات آنقدرش بزنند که‌آدم بشود !

بفکرفرورفتم کدچه بگویم ، بستی‌زد و گفت : باروزنامه‌ای که اینطور در شهر صدا کرده وبایك دسته فدائی چد کاری بخواهی که نتوانی‌بکنی ! الان نصف بیشتر روزنامه‌ها آنهائی که نفوذ وقدرت دارند ، پای‌علم روزنامهٔ گوهر یعنی‌دور منقل قدیم‌السادات سینه میزنند . اینهاهمه رابتو وامیگذارم ومیروم ، خداهمچه خواسته که من‌بایك زن مسن بیوه‌یك گوشه بیفتم واستراحت کنم ، توبایدمعاون ووزیروصاحب‌خانه ودستگاه وهمه‌چیز بشوی ، هرماه وهرهفته بایك‌دخترچهارده

ساله عیش کنی وداد خودت را ازاین مردم بگیری.

گفتم همین دو روزه مهرالسلطنه را بنرمی موم بدستت میدهم بشرط اینکه تو دیگر اقدامی نکنی و گره تازه‌ای بمشکل نزنی، شرط دیگراین است که از تقلبات میرزا باقر فعلا باندازهٔ یك مقاله برایم نقل کنی. گفت من هرگز بامیرزا باقر طرف نمیشوم وبدوستم خیانت نمی کنم... مگراینکه بکلی ازسیاست کنار بکشم وبا مهرالسلطنه گوشهٔ خانه بیفتم وروی میرزا رانبینم. گفتم پاشو برو زود مصطفی را بعیادت من بفرست. گفت عقیدهٔ من این است که هرچه زودتر وسایل حبسش را فراهم کنیم. خندیدم و گفتم تو که ادعای شعور وپختگی میکنی چرا نمیدانی که باید باتهدید حبس وزجر مصطفی مادرش را رام کرد والا وقتی پسر را بحبس بردند، مهرالسلطنه هرگز تسلیم نخواهدشد.

***

تصدیق کرد وهرچه تریاك باقی بود برداشت ورفت. بازبرگشت و گفت یادت نرودبنویس زودتر تریاکها رابمالند و بفرستند. بمحض اینکه اورفت زیبا خنده کنان وارد شد و گفت دیدی منقل را چه بموقع فرستادم! پشت در بودم و گوش میدادم، ملتفت شدم که از توپهای سید جا خورده‌ای، منقل را بکمکت فرستادم وآن چند لوله تریاکرا که سالارمهیب یادگاری بمن داده بودفدا کردم، چشم تریاکی که بآتش سرخ وتریاك اعلا افتاد، هرچه غصه داشته باشد فراموش میکند، هرقدر اوقاتش تلخ باشد آرام می‌شود، من هزار بارتجربه کرده‌ام، راستی خوشم آمد که دندان طمعت را از مهرالسلطنه کشید ورفت اما باهمهٔ اینها باور نمیکنم توبتوانی برای جواهرکاری بکنی، دست وپایت چنان توی پوست گردو رفته که خیلی مردباشی بتوانی خودت را نجات بدهی. خندهٔ دراز عصبانی کردم که معنی هزارفحش وشکایت وناله راداشت، گفتم تو که اینهمه صبر کرده‌ای چند روز هم دندان روی جگر بگذار تا ببینی من چکاره‌ام وچه از دستم بر میآید. حرفهای سید برای من همان وز وز مگس است که در تار عنکبوت افتاده باشد، مطمئن باش که کارش ساخته است! دیدی میرزا باقر آنچنانی‌را بچه‌آسانی دست

و پا شکسته خانه نشین کردم! سید را از بین بردن پیش من آب خوردن است.

در این صحبت بودیم که در بهم خورد وموچول آقای مجاهد وارد اتاق شد، دستش رفت بطپانچه، شاید هم برحسب عادت بود وخیال زدن نداشت امامن مردم! نمیدانم این احوال چه مدت طول کشید. زیبا جیغ ملیحی زدوچشم وحواس موچول آقا را بخود جلب کرد. بادست وساعد، سروصورت را میپوشانید ومیگفت: آقا برو بیرون برو بیرون مگر نمی‌بینی چادرسرم نیست! موچول آقامحو زیبا شده و دهانش بازمانده بود، گفتم همشیرهٔ من است ...

آنهمه خشم وتکبر وتحقیر که درچشمش بودبه نیشخند شیرینی تبدیل شد. گوئی لولهٔ طپانچه را ازسینه‌ام برداشته باشد، نفس درازی کشیدم وراحت شدم. بزیبا گفتم بدری‌جان، موچول آقا برادرما است، بی چادری اهمیت ندارد. زیبا باچشم وابرو وحرکات مشق کردهٔ دلربا، ببازی مشغول شد و تبسم کنان زیر لب میگفت برادری را که من هرگز ندیده ام ... جواب خدا را چه بدهم !..

موچول آقا خوش وخندان نشست وگفت خانم جان، من وقیاس دوله باهم برادریم، جانمانرا از همدیگر مضایقه نمیکنیم، بعد از این باید مرا از فامیل خودتان بدانید...

چنین صدای نرم ولحن ملایمی ازاو نشنیده بودم، معلوم بود که زیبارا خواستگاری میکند. گفتم خواهرجان، همینطوراست که موچول آقامیگوید، ازهیکل مجاهدیش نترس، اگربدانی چه دل رحیمی‌دارد، چقدر باوجدان وبا انصاف است، مورچه را زیرپالگد نمیکند، من خودم تصمیم داشتم اوراداخل خانواده بکنم ومیخواستم باتوحرف بزنم منتهاکار، مجال زندگی نمیدهد.

زیبا ناز کنان برخاست واطوارها ریخت ورفت. چشم موچول آقا بدنبالش دوخته بود، دهانش بازشد که بگوید نرو، دیوانه‌ام کردی، هرچه دل وقدرت و بیرحمی داشتم ازدستم گرفتی، پیش این آدم که میخواستم زیرپالگد کنم زبون وبیچاره شدم، نرو!

لکن چنان مسحور بود که زبانش نمیچرخید. هیچ نگفت ومثل شکار تیر

خورده نگاهی پرازالتماس بمن کرد .

برای اینکه رفع هر گونه سوء ظنی را کرده باشم آهسته بقسمی که زیبا نشنود گفتم اتفاقاً زنی که سراغ جواهررا داده پیش‌ازپای توانیجابود ، حیف که چند دقیقه دیر آمدی، اینمرتبه که آمد خبرت میکنم ، اما کسی نباید بفهمد ...

کلمهٔ کسیرا طوری گفتم وبآن اتاق اشاره کردم که فهمید مقصودم همشیره است. خودش‌رالوس کرد و گفت هروقت، موقع کارشد مراخبر کنید، من باآن زن حرفی ندارم ! از فاحشه بدم میآید .

پرسیدم‌اینروزها خیال‌میرزا باقر وداداش نسبت‌بمن ازچه قراراست؟ گفت همان است که بوده ، من مأمورم که شما را بکشم اما این حرفها بین ما تمام شد ، بعداز این اگر سرم برود طپانچه ام بروی شما خالی نخواهد شد . گفتم اگرمن بداداش‌ثابت کنم میرزا بوطن خیانت‌میکند ، حقه باز ورشوه خواراست ، آیافایده خواهد داشت؟ گفت‌اگرهمچه چیزی‌بداداش‌ثابت بشود مغزمیرزاراداغون‌میکند، گفتم‌پس توپیش‌داداش‌قره، چشم‌و گوش من‌باش‌تامن کارهارا روبراه کنم، ان‌شاءالله تا دوهفتهٔ دیگر که ازآن‌کارآسوده شدیم عروسی را راه میاندازیم .

✿❋✿

موچول آقا را خوشدل وخندان راه انداختم وبا وجود ضعفی که داشتم از رختخواب برخاستم وعازم‌خانهٔ مصطفی‌شدم. زیباآمد ومکرر سروصورتمرابوسید، میگفت چطور بعقلت رسید که بگوئی من خواهرتم ، خیلی خوب حقه‌ای زدی ، از کجا که خیال‌بدی درحقت نداشت ، دیدی دستش رفت بطپانچه ! اما بعدازاین خرخودمان است ، باید از گرده اش کار کشید ...

درخانهٔ مصطفی، سید کنارمنقل لمیده بود ، گفت‌چرا بااینحال راه افتادی، الان مصطفی را فرستادم پیش تو . گفتم میخواهم جدی صحبت کنیم ، چه بهتر که تنهائی، بردار بنویس‌وروزنامه را بمن واگذار کن ، منهم تا سه روزدیگرعروسی تورابامهرالسلطنه راه میاندازم. فکری کرد و گفت منهم‌سه روزدیگرروزنامه را بتوواگذار میکنم . گفتم میخواهم در روزنامهٔ فردا شرح کلاهبرداریهای میرزا

باقررا برملا کنیم، مختصری برایم بگو که تامصطفی برگشت مقاله رادیکته کنم واو بنویسد. خندید و گفت میخواهی میرزا رازمین بزنی که کارعدلیه‌اترا تعقیب نکند، من ازهمه جاخبردارم....

پرخاش کردم که توچه نارفیق ونظرتنگی ، برای یکقدم دوستی اینهمه ناز وادا وشرط داری ، میخواهی یك همچه زن وجیهه ایرا با اینهمه ثروت که حاضر نیست باعیان واشراف این مملکت شوهر کند بیندازم توی دامنت ، آنوقت یك خواهش باین کوچکیرا ازمن قبول نمیکنی! گفت این حرفهابخرج من نمیرود آنروز که عروسی‌را بامهرالسلطنه راه‌انداختی‌نو کرت‌میشوم‌ویك کتاب‌اسرارمیرزا را که پیش من‌دارد زیرچشمت میگذارم . اما راستی یادم نبود ، توخیال میکنی من برای گرفتن مادر مصطفی بتو احتیاج دارم ! بگیر وبخوان !

اززیر تشك کاغذی درآورد وبدستم داد ، احضاریهٔ عدلیه بود که بنابشکایت متانت‌السلطنه برای مصطفی‌فرستاده‌بودند . گفت اگراین‌احضاریه را بمهرالسلطنه نشان‌بدهم‌خودش‌را باهرچه دارد درطبق‌اخلاص میگذارد که پسرش‌را نجات‌بدهم اما هنوزمصطفی احضاریه را ندیده ، الان که او رفت‌آوردند . خندیدم و گفتم با من که‌تا دوروز دیگراحضاریه را لغو کنم ، حالا که سردعوا داری بسم‌الله ، این گو واین میدان .

آهی کشید و گفت من صد مثل تو را زمین میزنم اما بجدم دیگر حوصلهٔ کشتی گرفتن ندارم ، تقصیرپیری است ، بگذار تریاکم را بکشم، همان‌است که گفتم ،آنروز که عروسی‌را راه انداختی روزنامه وقصهٔ کارهای میرزا باقررایکجا توی دامنت میریزم .

دیدم‌چاره جزراه انداختن‌عروسی‌ندارم ، بمهرالسلطنه پیغام دادم که برای کارلازمی‌میخواهم سرکارخانمرازیارت کنم.خبرآمد که بفرمائید.احضاریهٔ‌عدلیه‌را از سید گرفتم و رفتم باندرون . خـانه آنقدر مجلل و باغچه زیبا بود که خیالم منقلب شد . دل بی‌اختیـار مـن نقشهٔ عقـل را از پیش چشمـم برداشت وپردهٔ آرزو راگذاشت: دیدم‌این دستگاه آرام بااین زن نجیب که جعبهٔ جواهرسالار

مهیب را ازمن نمیخواهد همان است که بجبران اینهمه رنج وتلخی زندگانی خداوند نصیب من کرده، با خود گفتم معامله راباسید وارونه میکنم یعنی روزنامه ومجاهد وپول و وزارت را باو وا میگذارم و باقی عمر را در همین گوشه پنهان از دنیا میگذرانم . . . اما این دل بچه خو که هرگز بزرگ وعاقل نخواهد شد ، در آن واحد هزار چیز مخالف میخواهد ! دیدم در پردهٔ آرزو صورت مهرالسلطنه محو شد وچهرهٔ محبوب مریم نمایان شد ، فهمیدم که دلباختهٔ مریم وبعشق او زنده‌ام، هرچه تلاش میکنم برای اینست که وسایل زندگی با او را فراهم کنم ، باید اول شر عدلیه ومیرزا باقر را ازخود دفع کنم وبعدازآن بمقامی برسم ویك چنین خانه وباغچه‌ای تهیه ببینم تا بکوری چشم زیبا باخاطرفارغ ، باقی زندگیرا با مریم بعیش وخوشی طی کنم .

با این افکار متلاطم کفشها را کندم و وارد تالارشدم، خانم روی مخده نشسته بود برخاست وتعارف و مهربانی کرد . گفت « من میدانستم شما جوانمردید و از بیکسان حمایت میکنید ، ازبیوه زن ، بیچاره ترهیچکس نیست ! بخدا من شب و روز ازخیال مصطفی بیرون نمیروم ، نمیدانم بااین روزنامه بازی چه بلائی بسرش خواهدآمد! پیشها همینکه ازمدرسه میآمد میرفت اتاق خودش ، تاوقت شام درس میخواند باز بعدازشام می نشت وکارمیکرد تا من میرفتم وبخواهش و تمنـا توی رختخوابش میکردم . ازوقتیکه سرش بروزنامه گرم شده لای کتاب را بازنمیکند بخلاف آنوقتها که میگفت ومیخندیدحالا همیشه عبوس وغمخواراست ، مثل اینکه دراینمدت کم جوانیرا گذرانده و پیرشده ! هرچه میپرسم مادرجان راز دلت را بمن بگو، غمت را هرچه هست بامادرت درمیان بگذار ، اگربدخترپادشاه عاشق شده باشی برایت میگیرم ، اگرپول میخواهی بگو ، این چه دردی‌است که توی دلت میریزی وبمادرت بروزنمیدهی، میترسم ازدرس عقب بیفتی، مگریادت رفته پدرت آرزوداشت که توعالم بشوی، بعدازاین، علم بدردمیخورد نه دارائی ! میترسم خدا نکرده ازغصه ناخوش بشوی ، جگرت عیب بکند !

روز های اول میگفت مادر تو نمیدانی ، وطن درخطراست ، باید ملت را

نجات داد و گرنه تایك سال دیگر همه از گرسنگی میمیرند ! باید انقلاب کرد، باید خائنین را کشت ، خون ریخت ! ... فهمیدم که این حرفهای زشت بیمعنی را این سید جد کمرزده به پسرمعصوم من یاد داده ، داد وبیداد کردم که پسرجان باین مزخرفات گوش نده ، این حرفها مال تونیست ، بگذار آنها که از توسن و تجربه شان زیاد تراست بکارمملکت برسند ، تودرست را بخوان وچیزیاد بگیر. هنوزغوره نشده که نمی شود مویزشد .

هرچه میکشم‌ازدست این سید بیدین‌است، بازشکرخدارا که شمارااداریم، یقین‌دارم که شراین مرد که‌را ازسرما کنده‌اید ومژده آورده‌اید ، یك مژد گانی خوبی برای شما کنار گذاشته ام . »

اومیگفت وازهرکلمه اش مشتی بسرمن میخورد . برای اینکه بیش از این نشنوم وعزمم سست نشود ، حرفش رابریدم ودل بدریا زدم ، گفتم روی من سیاه که نتوانستم مشکل راآنطور که میخواستم‌حل کنم. حریف ماپرزوراست وموقع باریك، بایدفداکاری کنید پرخاش کرد که‌چه میگوئید،نمیفهمم، روشن‌تربگوئید گفتم‌موقتاً چند روزی سیدرا بشوهری بپذیرید، همینکه .

نگذاشت حرفم تمام بشود ، گریه و فغانش بلنـد شد . دایه خانم و کلفتها ریختند که ببینند چه خبرشده، خانم شیون میکرد که دایه جان دیدی‌آخر چه بلائی بسرم آمد ، دیدی بعد از یك عمر نجابت و وفاداری رسوای این شهرشدم ! بخدا مردهٔ شوهرم ازاین‌حرفها توی قبرمیلرزد ! از این‌آقا بپرس ازجان من‌چه میخواهند ، بپرس چرا دست ازسرما برنمیدارند ، این روزنامه بازی راهمین آقا درآورد ، پای این سیدآتش بجان گرفته را این‌آقا توی خانهٔ من واکرد. بپرس ببین اینها ازجان من وپسرم چه میخواهند ...

آنقدر گفت وشیون کرد که ازحال رفت. شرح‌آن مجلس راخلاصه میکنم که شما راخیلی متأثرنکرده باشم : دایه خانم‌کلفتها را روانه کرد وبا من بصحبت نشست ، ازقضایا کاملاً آگاه بود . پس از گفتگوی بسیار گفت سید برود وهرچه ازدستش برمیآید بکند ، خانم مهرالسلطنه زن قدیم‌السادات نخواهد شد !

برنده ترین اسلحه را در آوردم وبکارزدم ، گفتم این احضاریهٔ عدلیه است که برای مصطفی خان فرستاده اند ، اگرخانم در رد تقاضای سید پافشاری کند ، این مرد بی‌همه چیز پسر نا کامش‌را بحبس خواهد انداخت یعنی نخواهد گذاشت مصطفی خان تبرئه بشود چون عدلیه امروز بدست این سید است .

مادربیچاره چنان بی‌تاب شد وفریاد زد که وحشت کردم. خودش رامیزدو لباسهایش رامیدرید وهرچه فحش ولعنت و آتش جهنم‌بود نثارمن وسید ومشروطه بازها میکرد . ناگهان ساکت شد وبا نگاهی خشم‌آلود ومردانه گفت آقا پاشو برو! مصطفی راببرند بکشند، بیایند مرا تکه‌تکه‌بکنند، بجهنم! بعدازآن شوهر من زن کسی نمیشوم ، پاشو برو !...

جای اصرارنبود ، برخاستم و بیرون‌آمدم. مثل این که کتك مفصلی‌خورده باشم، جان وتنم خسته و کوفته بود، سرم گیج میرفت . ایستادم وبدراندرون‌تکیه کردم . نمیدانم‌چه مدت طول کشید وچه فکر میکردم ، صدای دایه خانم بخودم آورد ، گفت آقا من خانم‌را راضی کردم ، بسید بگوئید فرداشب عروسی‌است ، ملا بیاید وخانم را عقد کند . ما از داماد هیچ نمیخواهیم منتها چون این کار را باید روزهای اول ازمصطفی خان پنهان کرد ، عروسی را توی‌حیاط خلوت که به‌کوچهٔ پشتی در دارد راه میاندازیم ، بعد از یکی دوماه که مصطفی‌خان دانست حرفی نخواهد زد .

فهمیدم که دایه‌خانم پیش خود این تعهد را میکند ولی اطمینان دارد که عقیدهٔ خودرا بخانم تحمیل خواهد کرد .

گفتم آفرین بعقل ومحبت شما،پیداست که خانمرا مثل‌فرزند دوست داری. سراسیمه پیش‌سیدآمدم‌و گفتم خانم‌میگوید مصطفی راببرند بکشند ومراتکه‌تکه کنند، من زن سیدلات نمیشوم !

بیك دست ،آتش بانبر گرفته وبدست دیگر گرز وافوررا بلند کرد وبالای سرلرزانید ،گفت بجدم ... گفتم حرص‌نخور که دومثقال تریاك ضرر میکنی، فردا شب‌توی حیاط خلوت عروسی‌است اما مصطفی‌باید یکی دوماه نداند . گفت :آخی

قربانت بروم ، بیا برایت یك بست بچسبانم، مگر از تو رفیق بهتر هم پیدا میشود! گفتم بعوض این مهربانی از تقلبهای میرزا باقر برایم بگو . گفت ان‌شاءالله فردا که صیغه جاری شد کارها همه را یکجا صورت میدهیم.ضمناً برای اینکه مرا از تقاضا منصرف کند کاغذی بدستم داد، گفت این متحدالمآل را متانت‌السلطنه برای روزنامه ها فرستاده البته ما و رفقامان درج نمیکنیم . بخوان و ببین چه گلدسته ای بآب دادی ! نوشته بود :

آقای مدیر روزنامهٔ . . . این کاغذ را گیتی دخترم پیش از خودکشی بمن نوشته ، بنام آزادی مطبوعات تمنا دارم در آن جریدهٔ فریده درج فرمائید .

پدر جان میدانم از رفتن من چه اندازه رنج می‌برید اما یقین دارم اگر بانگی که بمن بسته اند زنده بودم بیشتر رنج می بردید خودمرا کشتم که بگویم این افترا دروغ است خواستم این بدنامیرا که بدامن پاك پدرم گذاشته‌اند باخون خودم بشویم اینهمه محبت و آرزو را بخاك میبرم تا ازطرف هر که افترا شنیده ودل آزرده است اعتراض کرده باشم . مرگ من فریادی است که از حلقوم بهتان خورده‌ها تا ابد درفضای این مملکت بلند خواهد بود ، پدر جان شما در راه زندگی همیشه مواظب بودید که روی حق وشرافت کسی پا نگذارید چرا بیرحمانه آبرو وشرافت ما راپایمال کردند، من قسم میخورم که توبکسی ظلم نکرده ای غرض و کینه در وجودت نیست قسم میخورم این دشمن بیرحم توکسی است که بمعبود شما یعنی بوطن خیانت کرده شما عاشق وطنید بیملاحظه واحتیاط هرجا وهرموقع برای وطن سینه سپر میکنید اما من دراین میدان چه گناهی داشتم این مصطفی نام که این قصهٔ عجیب راساخته وبمن بسته مگر دل ندارد مگر هیچ وقت دلش نسوخته واشك نریخته یا هرگز ندیده مادر و خواهرش گریه کنند مگر بی پدرومادراست پس چرا دل وجان مرابااین آسانی سوزاند وخاکستر کرد آیا جزدروغ وتهمت حربهٔ مردانه‌ای برای جنگ باشما نداشت‌چه بی‌همت وترسواست که زورش بپدر نرسید با دختربیچاره در افتاد مگراین آدم هرگز جوان نبوده نمیداند دردل جوان چه آرزوها وامیدها است نمیداند رشته های علقه ومحبت جوان بدنیا چه‌سخت‌است

ومن امشب باید این زنجیرها راپاره کنم، ای مصطفی من ازدست توخودمرا میکشم اینهمه مهروعشق وجوانی ویکدنیا ناکامی وشکایت ازتورا بگورمیبرم تومگر میر غضبی که یکی را ندیده ونشناخته برای خاطرمنفعت کشتی،ای مصطفی نام اگردلی داری تورابهمان دل می‌سپارم که تاعمرداری ازغم پشیمانی بسوزد واگردل ووجدان نداری تورابوجدان وانصاف ملت وبعدل خدا واگذارمیکنم،اما پدرجان مرابببخش بیخود اینهمه ناله کردم باید از این مردن شادی کنم که سپربلای توشدم و تیر دشمن را بجانم گرفتم دراین وقت رفتن اگرخواهش من ارزشی داشته باشد این است که نگذارید مادرم خیلی غصه بخورد از قول من دست وصورت و پایش را ببوسید وبگوئید گیتی رفت که آبروی خانواده راحفظ کند آبرواز گیتی بهتراست دختر فدائی تو گیتی.

***

عجب آنکه مرگ گیتی مرا بفکر مریم میانداخت ، مثل این بود که مریم را هم من کشته باشم . آنهمه خفت ورنجیرا که باوداده بودم درنظرم مجسم میشد و میدیدم مریم همان گیتی است که دایم بدست من جان میداده ومن نمیدانسته‌ام

اگرسید نبود یاانسان بود ودل داشت،ازظلمی که بمریم و گیتی کرده بودم آنقدر فغان میکردم و با مشت برسر خودم میزدم که بمیرم . اما سید سبعی بود نیمه جان مترصد اینکه مرا ضعیف ببیند وپاره کند . ازترس اینکه مبادا اشکم بریزد یا ناله و شیونم بلند بشود دندانها را بهم فشار میدادم وخیره بچشم سید نگاه میکردم . گفت البته رفقای ما هیچکدام این کاغذ را درج نکرده‌اند ومردن گیتی را جزواخبارعادی نوشته وتأسف خورده اند که چرا اخلاق عمومی اینطور پست وفاسد شده که دختری خودش را بکشد ، تقصیراز پدر ومادراست که عقیده وایمانشان بمذهب سست شده وفرزندان خودرابیمذهب بارمیآورند !

بازمیگفت امااین سراج الواعظین احمق ، کاغذ رابی کم وزیاد توی روزنامهٔ سراج درج کرده ومثل اینکه وکیل مدافع متانت السلطنه ودخترش باشد درچهار ستون بماتاخته . این بیچاره ازباقیماندهٔ مشروطه طلبهای دورهٔ اول است که مثل

مسلمانهای صدراسلام، جز فداکاری و راه راست هیچ سرش نمیشود، ملتفت نیست که زمانه تغییر کرده، آنها که مثل‌اوجان ومالشانرا برای ملت ووطن فدامیکردند همه مردند ورفتندیا باشتباه خودشان برخوردند وسرخررا بر گرداندند. دیوانهٔ بخت بر گشته‌خانه وملك وهرچه‌داشته فروخته وصرف‌روزنامهٔ سراج کرده، کارش این است که از آدمهای پاك ووطن پرست وفاع کند یا دایم بظالم وبدعمل بتازد. آدم پاك که پول‌نمیدهد، ظالم وبد عمل‌هم وقتی ببیند که نمی شود جلوقلم بد گو را گرفت، برای چه پول بدهد! بیچاره‌آخوند ملا سراج، شده‌لات وآسمان‌جل، چیزی که برایش‌مانده عشق وطن ویك‌روزنامهٔ تق‌ولق‌است، جنونش بجائی کشیده که‌بمن حمله کرده! بخوان ببین چه مزخرفاتی بافته، پدرش را میسوزانم، هزار خیانت ودزدی‌برایش‌درست‌میکنم، آبرویش‌رامیریزم. فردایك مقاله برایش‌بنویسم وچنان مفتضحش بکنم که دکانش‌را ببندد وفرار کند، بگو مرد کهٔ سفیه، تورا چه بسیاست وروزنامه نگاری، توبایددردهات روضه بخوانی. تو که هنوزنمیدانی روزنامه نویس باید از همکارش پشتیبانی کند ولوآنکه شمر ذی الجوشن باشد، ولوآنکه زبانم لال، منکرامامت شده‌باشد، باید بروی حمالی کنی!...

مستأصل بودم که چه بگویم. مصطفی وارد شد وچشمش بکاغذ گیتی‌افتاد، یادش رفت سلام کند. گرچه کاغذ راخوانده بود، بازدوسه سطری خواند و گریه میکرد وسید تریاك میکشید ومن ساکت بودم، ناگهان بمن پرید وباخشونت و تهدید گفت‌آقای قیاس الدوله، شما این قصه را گفتید ومن‌نوشتم، بایدثابت کنید که درست بوده اگرنه میروم روی قبر گیتی خودم را میکشم!

خواستم بدست وپایش بیفتم وبنالم که تورا بصفائی که در چشمت می بینم، تورا بآن دل پاکت که برای گیتی میسوزد مرابکش، تو تقصیر نداری، کشتنی منم. مرا از رنج ومردمرا ازشرمن خلاص کن!...، لکن چشمهای نیم بستهٔ سید مرا زیر ذره بین تفحص و انتقاد گرفته بود ومی‌خواست ببیند من‌از این مهلکه چطور بیرون میآیم.

درمقابل‌حریف خود را گرفتم وهرچهٔ قوهٔ شیطانی‌داشتم بکارانداختم، گفتم

دردرست بودن حکایت جای تردیدی نیست ، آقای قدیم السادات هم کاملاً مسبوق است وگرنه هرگز نمیگذاشت همچه دروغ و بهتانی در روزنامهٔ گوهردرج بشود . تازه ازعشقبازیهای گیتی خانم یکی را گفتم، ده تای دیگر میدانم که بموقع خواهم گفت وثابت میکنم !

کلاهش را زد زمین وفریاد کرد که بفرض دختری عشق بازی می کرده چرا باید رسوا بشود ، مگر ما مجبوریم عاشق ها را رسوا کنیم ! گفتم مطلب این است که توهنوز بوظایف روزنامه نویسی ورهبری اجتماع آگاه نشده ای ونمیدانی که وقتی قلم بدست گرفتی ومقاله نوشتی ، وجدان حکم میکند که شرافت جامعه و ملت راحفظ کنی . اگرممکن میشد بایستی اعمال بدکاران همه راروی دایره ریخت ولی چون ممکن نیست باید یك نمونهٔ برجسته را مثال قرارداد تا دیگران حساب کارشانرا بکنند وبدانند که نباید کار بد کرد ، اتفاقاً خوشبختی تودراین است که اولین تیر قلمت اینطوردرست بنشانه خورده وباین خوبی اثر کرده ، چه بهتر که این دختر بدعمل خودشرا کشت وبهمه ثابت کرد که هرچه درباره اش گفته شده صحیح بوده والا هرگز خودشرا نمیکشت. حالا دخترهای دیگر پندبگیرند وببینند که بی‌عفتی چه نتیجه‌ای دارد ! تو باید بعداز این همانطور که آقای قدیم السادات میگفت، علمدار انقلاب بشوی ، باید ببینی که از خون‘ سیل راه بیفتدوچشم بهم نزنی، باید بدست خودت شکمها پاره کنی و گردنها بزنی . شاید هم در آن میان هزارها بیگنـاه بدست تو جـان بدهند ، چه اهمیت دارد ، در راه وطـن و جامعه باید فداکاری کرد ، باید ازجان افراد ملت و از احساسات و دل خود مایه گذاشت ! کسیکه دلش نازك باشد و از مردن یك جنایتکار متأثر بشود مردسیاسی نیست ، همان بهتر که دست ازسیاست و ریاست و مملکت بردارد . . . اشکهایت را پاك کن ، حیف از تست !

دست ودامنم را گرفت ومینالید که ای آقای قیاس الدوله بدادم برس، دارم ازاین غصه هلاك میشوم ، این دختر ناکامرا من کشتم ، این خون گرم پرازعشق رامن ریختم! ای امان، دایم نالهٔ گیتی را میشنوم ، میگوید مصطفی چرا مرا کشتی،

مگرتو دل نداری ! ... از این صدا دیوانه شده ام ، نمیدانم بکجا فرار کنم ، من آدمکشم چرا زنده باشم، باید خودمرا بکشم ، بروم پیش گیتی بپایش بیافتم وزاری کنم ، مادرمنهم باید مثل مادر گیتی روی قبرجوانش گریه کند ...

ازاین مقوله میگفت ومیگریست ، من سرش را نازمیکردم ومردهٔ مصطفی رامیشنیدم که بمن میگوید : مراهم تو کشتی! دندانهایم از ترس بهم‌میخورد. سید که بفکرخودش بود بدادم رسید، گفت آن احضاریه رابده مصطفی خان بخواند

دوسه‌بار گفت تامصطفی‌متوجه‌شدوسرش رابلند کردوپرسیدچه‌احضاریه‌ای؟ گفتم هیچ ، لازم نیست که بدانی . آنقدر کرد تا احضاریه را باآب وتاب ازجیب درآوردم وبدستش دادم . خواند ورنگش پرید ، گفت من ازخدا میخواهم بمیرم اما ازحبس نفرت دارم ، شرافت انسانرا لکه دارمیکند .

سید گفت بخدا هرچه بترسی‌حق‌داری، من ازشنیدن اسم‌حبس تنم میلرزد، وقتی شرافت رفت مردن از زندگی هزاردفعه بهتر است . لبهای مصطفی سفیدشد وبلرزه‌افتاد، باصدائی‌ضعیف‌نالید که شماها این‌بلارابسرمن آوردید ! سیدخنده‌ای کرد و گفت پسرجان، مردسیاست شدن‌آسان نیست ، معروفیت ومقام ملی‌بدست آوردن خیلی‌زحمت دارد . منتها خدا برای تویکی خوب ساخته و بعوض اینکه راه سنگلاخ را بپای خودت بروی وهزاردفعه زمین بخوری وسرت بسنگ بیاید یك نفر مثل من داری که روی تخت روانت گذاشته و دو اسبه بطرف مقصد یعنی بمسند وزارت وحکومت میبرد . آره عزیزم ، سیاست هزارخطردارد ، ازفحش و کتك خوردن گرفته تا حبس وتبعید و کشته شدن را مرد سیاسی باید هر ساعت منتظرباشد ! منتهاتورا خدادوست دارد که بمن‌سپرده ، غلط میکندآنکسی که‌بتو نگاه چپ‌بکند ، کی جرئت دارد مصطفی راببرد حبس، مگر قدیم‌السادات مرده، تاآن دقیقه که خون غیرت توی این شاهرگها میرود ومیآید هیچکس نمی‌تواند بمصطفی پسرقدیم‌السادات بگوید بالای چشمت ابرواست ! من آن عدلیه راآتش میزنم که بخواهد پسر مرا بحبس ببرد ! یکذره تزلزل باین دل نازنینت راه نده، انگار روی تخت روان خوابیده ای یك روزچشم بازمیکنی و می بینی پدر جانت

پسرش را روی صندلی وزارت نشانده !...

بدون آنکه بچشم من نگاه کند مدتی از این مقوله گفت تا صدایش پست و چشمهایش خمار شد و بوافور چسبید . رنگ مصطفی رفته رفته بجـا آمد و تبسم محزونی درصورتش پیدا شد ، اشك میریخت و با گلهای قالی بازی میکرد . پس از چند دقیقه که سید ساکت شده بود، گفت بارواح پدرم و بجان مادرم قسم که من جز خدمت بوطن هیچ قصد وخیالی ندارم واصلاً مال ومقام نمیخواهم، آرزوی من این استکه وطن راآباد کنم والا من باسیاست ووزارت کاری ندارم ...

گفتم مقصود آقای قدیم السادات هم همین است یعنی ایشانهم غیر از وطن معبودی ندارند وجز خدمت بوطن هرگز منظوری نداشته اند ، وقتی میگویند سیاست و وزارت، نظرشان این است که برای نجات وطن باید امثال شما جوانهـای فداکار بمسندوزارت بنشینید تا کارها اصلاح بشود . مصطفی آه درازی کشید و گفت اگر برای خاطر وطن لازم باشد که من وزیر بشوم چه حرفی دارم .

مدتی باینگونه صحبت گذشت وقصهٔ گیتی از بین رفت ومن بهمین آسانی از دست مصطفی خلاص شدم .

***

باخاطری ملول بخانه آمدم . فکر کامیابی سید وحساب آنهمه مشکل که در کار من بود و هر روز اشکال دیگری بر آن زیاد میشد ، خسته و رنجورم کرده بود . اگرعشق مریم نبود ناامید میشدم وهمانشب ازمیدان جنگ زندگی فرارمیکردم، حال خودرا نسبت بمریم ازنداشتن لغت دیگری که مقصود رابرساند ، بعشق تعبیر کردم درصورتیکه عشق ، جزئی از اجزاءِ آن حال بود : مریم قد کشیده و رعنا شده بود ، بجای آن موهای صاف روی پیشانی و طنابهای سیاه بافته ، بتقلید زیبا یك خرمن چین وشکن روی سرش درست میکرد ، بعوض آن دولك قرمز که شب عروسی روی گونه هایش گذاشته بودند ، صورتش راچنان میساخت که ازپشت چینی شفاف ، سرخی گلی نمایان باشد . آن لباس های ضخیم وبد شکل را که بوی عرق میداد دور انداخته بود وپیراهنهای لطیف پر نقش ونگار میپوشید که از بادحرکت

به تنش میچسبید ودلمرا می‌برد. اینها همه را از زیبا یاد گرفته بود، مثل او می‌نشست و برمیخاست، می‌خندید وناز میکرد. نمیتوانم بگویم اززیبا خوشگلتر شده بود لکن علاوه برقشنگی، نیکی و مهربانی که نمك خوشگلی است از سرو صورت وسراپای وجودش میریخت. همه دوستش داشتند، مادر دیوانه‌ام درحملهٔ جنون، ازنوازش وپرستاری مریم آرام میگرفت. اگر کسی نمیدانست خیال‌میکرد بچهٔ زینب مال اوست. زیبا را چنان اسیر محبت و اطاعت کرده بود که اغلب نازش میکرد و میبوسید، پیراهن و کفشی نداشت که عین آنرا برای مریم نخریده باشد.

امامن، تنهامفتون حسن ونیکی مریم نبودم، از آنهمه بدرفتاری که با او کرده بودم خجالت میکشیدم، از اینکه زن پاکدامن وباحیای خودم را با زنی مثل زیبا همخانه کرده ام وباختیاراو گذاشته ام که باخودش بکوچه وبازار ببرد، درعذاب شکنجه بودم. ازاینها سخت‌تر زنجیر عشقی بود که مریم بانگاههای پر مهرولطفهای ظریف بیریا بگردنم میانداخت. چشم وقلبم از اینهمه خوبی پربود، وقتی لبریزشد که مریم و گیتی درذهنم یکی شدند، مثل این بود که گیتی‌همان مریم‌است که ازظلم من‌مرده! بخیالم میرسید، که اگربتوانم نسبت بمریم آن‌ظلمها را جبران بکنم گیتی را زنده کرده ام...

سرشما را چرا بیجهت درد بیاورم، هرگزنخواهم توانست‌آن رقت پدرانه وسوز عاشقانه ودرد جانگدازپشیمانی واحساسات دیگریرا که نسبت بمریم‌داشتم طوری‌بیان کنم که دیگری بفهمد. آری‌اگر گرفتارمریم نبودم، بهرخفت وضرری بود دست ازمبارزه و کشمکش برمیداشتم وتسلیم‌دشمنان‌میشدم. اماعاشق ومدیون مریم بودم، بایستی زنده باشم وعذرآنهمه گناه رابخواهم وعاشقی کنم. چکنم که ازترس حسادت زیبا نمیتوانستم حتی‌چند دقیقه بامریم باشم. بدبختانه میترسیدم که اگررازدلم رابا اودرمیان بگذارم بزیبابگوید. منتظر بودم که هرطورهست خودمرا ازشردشمنان خلاص کنم وجواهراتراازچنگ سالار مهیب وزیبا بیرون بیاورم وباقی عمررا با مریم خوش باشم. خیلی مواظب بودم که زیبا باآن فراستی

که مخصوص حسادت است از نگاهی که بمریم میکنم بخیالاتم پی نبرد، سعی میکردم با حضور زیبا بصورت زنم نگاه نکنم .

آنشب از کامیابی سید، رنجور و حسود بودم و از اشکالاتی که برای رسیدن بزن محبوب خودم داشتم جانم بلب رسیده بود . با این حال خراب بمنزل آمدم . در خانه باز بود، وارد حیاط شدم و دیدم مریم کنار باغچه ایستاده بماهتاب نگاه میکند چنان مجذوب بود که بصدای پای من متوجه نشد ، مثل این بود که هرچه مهر و صفا و نیکی در دنیا است بهیکل رعنای مریم مجسم شده ، هیچوقت او را باین حسن وجمال ندیده بودم ، از شوق لرزیدم و بی اختیار دو دستم بر آسمان بلند شد، گفتم خدا یا شکر ، اگر هزار بلای دیگر بسرم بیاید باین نعمت میارزد . بغلش کردم و بوسیدم و از ذوق نالیدم. در آن ناله هزار مطلب بود که میترسیدم بزبان بیاورم مبادا بزیبا بگوید . دستم را گرفت و بوسید و اشك از چشمش سرا زیر شد اما دهانش میخندید .

آری تلخیهای زندگی هرروز مرا بمحبت و مهربانی و بخشایش تشنه تر میکرد واین مایهٔ حیاترا هرروز در وجود مریم فراوانتر میدیدم . دل مهربان و بخشندهٔ زن، آن معبدی است که هر گناهکار گمراه و هر درماندهٔ بی پناه را مأمن و آسایش می بخشد ، دهان خندان زن آن باغ باصفائی است که هرغمی را از یاد میبرد. من بتجربه میدانم که خوشگلی بی صفا و نیکی ، عاقبت به بیزاری و دشمنی میکشد. من گرفتار زیبا بوده ام و میدانم که اگر دنیای بیرون همه دشمن باشند میشود با همه جنگید اما وای اگر زن خانه دوست نباشد ، زنجیری است که از پشت سر بگردن و بازوهای شما انداخته اند .

صدای پای زیبا را از دالان اندرون شنیدم و مریم را بعجله رها کردم. وقتی من و زیبا تنها شدیم گفت تو که از مریم بدت میآید چطور شد که عشقت دبه کرده! میخواستم بگویم از تو شیطان بفرشته پناه برده بودم. حرفم را خوردم، و گفتم وقتی من وارد شدم مریم از دوری پدر و مادرش گریه میکرد ، نوازشش میکردم، خندید و گفت بچه گول میزنی ! گفتم بفرض که اینطور باشد ، تو که مرا دوست نداری ،

برای چه ازمحبت من بمریم خوشت نمیآید ؟ گفت بخدا هیچ دوستت ندارم امـا نمیتوانم ببینم دیگری‌را دوست داشته باشی ، اگر برای کارجواهر نبود الان بامریم ازخانه بیرونت میکردم ، گرچه حالاهم خیلی بتو احتیاج ندارم ، خودم باموچول آقا کاررا صورت میدهم .

ازشنیدن این تهدید که گمانی از آن درخاطرم بود ، دلم فروریخت زیرا میدانستم موچول آقا جز وجود زیبا که تصور کرده خواهرمن است مـانعی برای کشتن من‌ندارد واگرزیبا بسازدکارمن ساخته‌است، مثل اینکه طپانچهٔ موچول آقا مرانشانه کرده باشد ، بزیبا پناه بردم وبگردنش آویختم والتماس کردم که‌در حق من ظن بد نبر ، این عشق وآتش فرونشستنی نیست . اینهمه گرفتاری وشرو فساد را بخاطرتودارم ، جانمرا بعشق تونشانهٔ تیربلا کرده ام ، این روزنامه‌نویسی، حزب بازی ، مجاهد سازی ، خود را باوزیر وامیرطرف کردن وهزارزحمت‌طاقت فرسا کشیدن همه برای آوردن سالار مهیب است ، برای این است که تو بمقصود برسی، حالا که‌کاررا باینجا رسانده‌ام وهمین‌روزها سالاررابتهران میکشم‌میخواهی با موچول آقابسازی، خیال میکنی دیگربمن‌احتیاج‌نداری ، اشتباه میکنی ....

حرفم را برید وذوق زده گفت تو را بخدا راست بگو . سالار همین روزها میآید ؟ گفتم توبفکرکار خودت‌باش که سالار هفتهٔ دیگر اینجاست .

شب را بعیش ونوش گذراندیم ، عیشی که فکرمان همه‌جا بود جز آنجا که باهم‌بودیم ، ازفکر بیدادی که گلولهٔ‌داغ بابدنم‌خواهد کرد ، ازحال میرفتم یا تند وسبع میشدم وزیبارااز کینه‌دربغل فشارمیدادم. دایم‌طرح میریختم ودام‌می‌ساختم ومعانی‌وعباراتی‌برای‌نطقهای مؤثروفریبنده پشت هم‌میانداختم که مصطفی‌ورفقایش را طپانچه‌بند ومجاهد کنم وروبروی موچول آقا وا دارم .کاشکی‌میتوانستم آسوده یك رشته خیال را دنبال کنم ، میرزا باقر وعدلیه وابوالقاسمخان وقدیم‌السادات‌و بی پولی وبیکاری وحس‌انتقام وجاه طلبی واین‌قبیل‌خارهای جانگداز ، متصل‌رشتهٔ فکرمرا پاره ودرهم میکردند .

***

قدم اول فردا این بود که سید را داماد کنم و امتیاز روزنامه را از دستش بگیرم وبکمك او برای میرزا باقر مقاله ای آبرو ریزبنویسم تا پیش داداش قره کارش را بسازم. نزدیك غروب ازدر دیگری که در کوچهٔ تنگی بود، براهنمائی دایه خانم، با قدیم‌السادات رفتیم بحیاط خلوت. سفرهٔ مفصلی‌ازشیرینی ومیوه‌پهن بود ودر بالای‌اتاق، آینهٔ‌بلندی‌بدیوار تکیه‌داده‌بودند ودردوطرف آن،جارهای‌بلوری می سوخت. مهرالسلطنه روبروی آینه نشسته وسروصورتش ازحریرپوشیده‌بود، بلافاصله دوملاآمدند ونشستند. خلاصه‌آنکه مجلس عقد کنان چنان گرم ومجلل بود که بنظرم آنهمه انکاروتحاشی دیروزخانم ازته دل نبود والا اجباری درچیدن این بساط نداشت!

بالاخره‌خانم بله گفت و صیغه جاری‌شد. خانمرا کلفتها‌بردند وملاهارفتند، من و سید تنها شدیم. انتظار داشتم با روی باز از من تشکر کند، به پشتی تکیه داد وخمیازهٔ درازی کشید و گفت پس منقل کو؟ گفتم این قلم واین‌کاغذ، بردار بنویس و روزنامه را بمن واگذار کن. گفت بروخدا پدرت را بیامرزد، حوصله داری، حالاهم وقت این‌کارها است! گفتم بردار بنویس!...

خندیدو گفت‌بچه جان، من‌بیخودی‌وعده دادم، توچرا باور کردی، مگر قدیم‌السادات مرده که روزنامهٔ گوهررا توصاحب‌بشوی! آنوقت که‌جیبم خالی‌بود تورا بمنشی گری قبول نداشتم‌حالا که الحمدلله این‌همه‌مکنت زیردستم ریخته و میتوانم‌مثل‌توده نفرمستخدم وکار گرداشته‌باشم، روزنامه راچرابتو واگذار کنم! مگر دیوانه‌ای که همچه تقاضائی از من میکنی. من بااین‌روزنامه خیالها دارم، باید اول‌پدر سراج‌الواعظین‌را که‌بمن توهین کرده دربیاورم، بایدخانهٔ من‌مرکز روزنامه‌نویسی بشود، روزنامه نویسها باید هرشب اینجا جمع بشوند، بخورند و ببرند ودستور فردا راازمن بگیرند، من‌بایدایران مدار بشوم، انتخاب وزراء و حکام‌باید با اجازهٔ من‌باشد. سفارش‌نامهٔ من‌بایدمثل‌وحی منزل، روی‌میز هروزیر و رئیس وحاکمی که برسد ببوسند وبالای سرشان بگذارند، آنوقت بیا واگر

می‌توانی حساب مکنت مرا بکن، پارك میسازم ودرشکه وکالسکه‌واتومبیل میخرم، ماهی یك دختر چهارده ساله میگیرم...

خنده‌ای کرد و به‌تمسخر گفت تورا هم‌فراموش نمیکنم، گرفتاری عدلیه‌ات را تمام‌میکنم ...

بدون فکروتعقل، جستم وروی سید افتادم، گلویش‌را چنان فشاردادم که چشمش ازحدقه بیرون‌آمد، گفتم پدرسوختهٔ بیحیا! روزنامه رابمن واگذار کن وگرنه الان کلکت رامیکنم ...

باحرکات دست و صورت التماس میکرد که ولم کن ، مینویسم . چنگ از گلویش برداشتم وقلم وکاغذ رابدستش دادم . پس‌ازمقداری که گردنش را مالید وناله کرد نوشت : از این‌تاریخ روزنامهٔ گوهر را بجناب مستطاب اجل‌اکرم عالی آقای‌آقامیرزا حسین‌خان قیاس‌الدوله دام‌اقباله‌العالی واگذار کردم وبعد ازاین هیچگونه حق دخالتی دراین روزنامه‌ندارم ...

مهروامضاء کرد وبدستم داد. گفتم‌حالاازدزدیهای میرزا باقرهرچه میدانی بگو . دوسه حکایت‌نقل کرد ومن یادداشت کردم ، وقتی مطمئن شد که خشم من فرونشسته گفت تو خیلی باهوشی وخیلی جسور وبی‌باکی اما پیداست که در این شهربزرگ نشده‌ای و در سیاست کار نکرده‌ای . مثلا این کاغذی که بزور گردن کلفتی ازمن گرفتی‌چه فایده‌دارد؛ خیال‌میکنی نمی‌توانم زیرش‌بزنم یایك‌روزنامهٔ دیگر علم کنم ! مگرتو خودت نمی‌توانی یك روزنامهٔ دیگرراه بیندازی ! هنوز درسیاست بچه‌ای ، فحش‌دادن بمیرزاباقرچه اثر دارد ، او که گیتی نیست‌خودش رابکشد، همان‌فحش‌نامه‌راپیرهن عثمان‌میکند واسباب‌شهرت‌ودخل قرارمیدهد، مهار داداش‌قره راکه بااین حرفها نمیشود ازدست او گرفت ، تواگراهل سیاست بودی هرساعت ازحال‌دشمنهایت خبرداشتی ومیدانستی که پای‌میرزا باقرقنقرایا کرده ورو بمرگ است ، شایدتافرداز نده نباشد . اگرمرد تونفس‌راحتی‌میکشی وخیال میکنی‌ازاین واقعه استفاده کرده ای ! اما من‌بامردهٔ میرزا باقر کارهادارم که عقلت‌حیران بماند : رفقا را جمع میکنم ، نخل و کتل و دسته راه میاندازم ،

نطقهای انقلابی میکنم و مرگ میرزا را بگردن مستبدین می گذارم، بازارهارا می‌بندیم و آشوب می کنیم! تادولت نیاید وبدست و پایم نیفتد، دست بر نخواهم داشت. کابینه باید بیفتد یااقلاترمیم بشود، مقصود این‌است که باید چندنفری را که من‌میگویم، وزیر ومعاون ووالی وصاحب‌مسند بکنند. خلاصه‌اینکه حکم مرا بایدسراسر مملکت بخوانند، بایداعیان واشراف وهر که‌مقام میخواهد دست وپایمرا ببوسد وجیبم را پر از اسکناس بکند تا بحرفش برسم. روس و انگلیس بایـد مزدور هاشان را جواب بدهند و بمن رجـوع کنند، سیاست مملـکت دست من است ...

حالا میپرسی پس‌چرا دراین‌مدت‌کاری صورت نداده‌ام. برای‌اینکه سرمایه نداشتم، سیاست باز بی‌سرمایه حرفش مفت است، دایم‌باید بفکر آب ونان باشد وملاحظهٔ همه کس رابکند. آدم‌ملاحظه‌کار که بجائی‌نمیرسد. خداوند تواحمق رامأمور کرد که این‌زن وخانه وتمول رابچنگ من‌بیندازی‌تامنهم بی‌پروابتازم و دیگرازفلك نترسم! بعدازاین بنشین وتماشا کن ...

دراین‌ضمن صدای پاآمد ودر باز شد. رمضان نوکر، منقل وافور آورد. سید که به پشتی‌تکیه داده بود، راست‌نشست وچشمهای زرد ودهان سیاهش راهر چه میتوانست‌بمن‌درید، گفت‌توباید جواب آن دوسیهٔ عدلیه رابدهی، بایدجواب قتل‌آن دختـر معصوم را بدهی، تورابایدحبس بکنند، باید بکشند، تودهاتی بی‌شعور میخواستی مرا خفه کنی! تو پدرسوختهٔ گردن‌کلفت را باید شمع آجین بکنند ودور شهر بگردانند، بلائی بسرت بیاورم که در داستان‌ها بنویسند! ...

قاه‌قاه خندیدم و گفتم: رمضان تو برو و گوش نده، ماباهم شوخی داریم. سید فریاد کرد که رمضان نرو، نرو، این مرد کهٔ آدم کش می‌خواهد امشب مرا خفه کند!

دیدم‌جای ماندن نیست، برخاستم که بروم، گفت آن‌کاغذ مرا پس‌بده اگر نه میگویم رمضان‌بامشت ولگد از جیبت‌بیرون بیاورد! رمضان سررازیر انداخت و گفت‌آقا، محض‌رضای‌خدا، مارا‌داخل‌شوخی خودتان نکنید.

درضمن اینکه از اتاق بیرون میرفتم ، سید فریاد زد که مبادا دیگر بخانهٔ من قدم بگذاری ، اینجاخانهٔ من است ، فهمیدی ؟ اگر بیائی میدهم قلمت را خرد کنند ! آن کاغذرا بگذار در کوزه آبش رابخور ، فرداتوی روزنامهٔ گوهر تفصیل دزدیها و آدم کشی‌هایت رابخوان، داداش‌قره هم خدمتت خواهدرسید .

ازاین تهدیدات تمام‌قوا را ازدست دادم اماخوشبختانه سیداز حالم نفهمید که‌اگر فوتم کند میافتم ، گذاشت بروم. مست‌وحشت بخانه‌آمدم .

***

مثل کسیکه در غرقاب افتاده جز فنا شدن ، چاره‌ای نمیدیدم ، دنیاسراسر، دریای متلاطمی بود که هر آن برای بلعیدن من دهان تازه ای بازمیکرد ، در این دریای طوفانی یك پرکاه نمیدیدم که پناهگاه باشد . نه تنها قدرت فکر کردن نداشتم صدایم بیرون نمی‌آمد ودهانم باز نمیشد ، اشك درچشمم سنگ شده بود ونمیریخت . چنان مشاعرم ازدست رفته بود که‌ایستاده بودم‌ومیلرزیدم ونمیدانستم چه بایدم کرد . زیبا لباسم رابیرون آورد وبرختخوابم برد . تب شدیدی کردم و میسوختم . هردقیقه که ازخود میرفتم خواب وحشتناکی میدیدم ومیجستم. سعی میکردم خوابم نبرد اما بیداریم ازخواب موحش‌تربود . نمیدانم درخواب بود یا بیداری، دیدم سیدوداداش‌قره ومیرزا باقروهزار دشمن دیگر باقیافه‌های سهمناك وآلات شکنجه ، دوره‌ام کرده‌اند و هر کدام بزبانی گناهانم را میشمرند ، فحشم میدهند ومسخره‌ام میکنند . میگویندتو دهاتی‌احمق‌میخواستی ما راگول بزنی ؟ دیدی‌ازسید چه گول‌خوردی،لقمهٔ شیرین‌را ازدهانت گرفتی وبدهان‌او گذاشتی ، خودت‌کارد را بدستش دادی که مثل گوسفندبی‌شعور گردنت رابزنند !.. من‌ازترس وخجالت ذره ذره میمردم ، بدنم‌ازفحش وتمسخر زخم میشد وتکه‌تکه میریخت . ازجاجستم وفرار کردم ، دور حیاط میدویدم وفریاد میکشیدم . ناگهان فهمیدم که دیوانه شده‌ام! مثل‌این که به‌پناهگاهی رسیده و ازهر خطری در امان باشم . احت وآسوده شدم. فکرمیکردم من‌دیوانه‌ام ، هرچه کرده‌ام ازدیوانگی‌بوده ، مجنون حرجی نیست ، دیوانه‌را نمیزنند و نمی کشند !

زیبا دنبالم میدوید و میگفت حسین کجا بودی ، چه خوردت داده‌اند ؟ چرا دیوانه شدی ! ..

بازچندی دویدم ودیوانگی کردم تابزوروالتماس برختخوابم آورد، بیهوش افتادم ، یك وقت ازصدای آقا ، آقا ، آقای قیاس‌الدوله ، چشمها را باز کردم . دیدم مصطفی بالای سرم ایستاده ، گفت ماشاءالله بشما ، هنوز خوابید ! نزدیك ظهر است .

خودمرا بدیوانگی زدم وقاقاه خندیدم، میخواستم بگویم من تورانمیشناسم! فرصتم نداد و گفت مگر نمی‌دانید قدیم‌السادات مرده !.. خیال کردم راستی دیوانه شده‌ام ، گفتم چه میگوئی ؟! گفت خانم‌جان مرافرستاده که شمارا ببرم ، زودباشید برویم ، قدیم‌السادات مرد !

ازخوشحالی، نعره‌ای کشیدم و برخاستم، گفتم چه شد که مرد ؟! گفت مگر شماهم مثل من خبرنداشتید که قدیم‌السادات دیشب دامادشده بود ؟ صدیقه امروز صبح هرچه میکند، سیدبیدار نمیشود ، معلوم‌شد مرده ! من بیشترازاین خبرندارم، زودباشید برویم که خانم منتظر شماست .

گوئی هنوز خوابم، درست نفهمیدم چه میگوید وباورنمیکردم خبردرست باشد ، باخود گفتم شایددام تازه‌ای است که برایم کشیده‌اند : مصطفی فهمیده که من‌سبب عروسی مادرش‌شده‌ام ! سید برایش گفته که‌قصهٔ گیتی‌را من‌دروغی‌ساختم واورا گرفتارعدلیه وملامت وجدان کردم ! میخواهد مرابابرد وبزند وبکشد . . .

منهم‌میخواستم آخرین اسلحهٔ دیوانگی‌را بکاربزنم وتکلیفم‌رابامردم‌روشن کنم . ازخانه بیرون آمدیم ، تصمیم گرفتم درراه حرف نزنم تاببینم قضایا ازچه قرار است لکن‌برای اینکه‌مقدمات جنون‌راظاهر کرده باشم بطرزمخصوصی‌دست وپا میانداختم وتقریباً می‌دویدم . مصطفی گفت معنی وفاداری همین‌است ، ازاین عجله پیداست‌تاچه حد بدوستی‌مرحوم‌قدیم‌السادات اهمیت میدهید در صورتیکه من‌حس‌میکردم که‌باهم اختلاف نظرسیاسی دارید .

غریدم ونالیدم وهیچ‌نگفتم تا بخانه رسیدیم . مهرالسلطنه به پسرش گفت

توبرو من با آقاکار دارم. همینکه مصطفی رفت خانم دیوانه وار گفت ای آقای قیاس‌الدوله دستم بدامانت ، دیدی چه بلائی بسرمان آمد ! دایه خانم پرخاش کرد که ای‌خانم چرا اینجور حرف میزنی ، طوری‌نشده ، بلائی بسرمان نیامده ، سید مردنی‌عروسی کرد ومرد، خانم گفت مردن که اینطور نمیشود، مرد که سیاه و کبود شده وچهارچنگالی مانده !

یادم رفت که دیوانه‌ام ، گفتم شما کی فهمیدید که سید مرده؟ گفت صبحی صدیقه خبر آورد . پرسیدم مگر شما بیدار نشدید و نفهمیدید که حال‌سید بهم خورده ؟ دایه خانم خندید و گفت ای وای حیوونی آقای قیاس‌دوله خیال میکند خدا نکرده شما دیشب بغل آن سید پوسیده خوابیده بودید ! . . . نه آقاجون ، آنکه دیدید دیشب زن سید شد ، صدیقه خواهرمن بود، ماشاءالله تنه‌توشهٔ خانمرا دارد ، حاضر شد برای ثواب ، زن سید بشود ، خانم‌هم خیال داشتند ماهی پنجاه تومان بسید مستمری بدهند که صدیقه راحت‌باشد ، دیگرسید ارث بابایش را که از ما نمی خواست ! صدیقه هم از آنهاست که اگرسید زنده مانده بود چمش را بدست می‌آورد ومنترش‌می کرد ، نمی گذاشت دیگر ازاین فضولی‌ها بکند...

باز گیج بودم واین حرفهارا رشته‌های دام‌میدانستم ، گفتم میخواهم سیدرا ببینم . بادایه رفتم‌ودیدم ! آن وجود نحیفی که میخواست ایران مدار بشود ،آن وجودمخوفی که‌میخواست مرا بهزارزجروعقوبت گرفتار کند،آنکه‌دیشب‌ازترس دیوانه‌ام کرده بود ... لاشی‌بیش نبود !...

پس‌ازچندی که‌متفکر ومبهوت بودم ، صدای دایه بخودم‌آورد ، گفت‌مگر مردن‌هم چیز تازه‌ایست ؟ ازخانم بپرسید برای‌چه اینطوروحشت کرده . نکته‌ای بنظرم رسید، بصدیقه رو کردم وباهیبت گفتم دیشب چه بخورد سیددادی ؟ گریه کنان گفت یك‌قاشق دوای‌سفید بختی که صددفعه بشوهرمرحومم دادم و هردفعه محبتش‌زیادتر میشد ، چکنم‌این دوارا دادم که سید دوستم داشته باشد ودست از سرخانم بردارد ..

پرسیدم دوارا باچه ساخته بودی ؟ گفت باشیردختر و ... ومغزموش . گفتم

مغزموش از کجا آوردی ؟ دایه‌خانم گفت پناه بخدا ، توی انبار پراز موش است ، هرچه‌باتله‌ومرگ موش‌میگیریم ومیکشیم بازهست! معلوم‌شدصدیقه سهم سیدرا ازدوای‌سفید بختی، باموشهای‌سم‌خورده ساخته‌بوده !

از رجزخوانیهای دیشب سیدخنده‌ام گرفت ، یادم‌آمد که میگفت روزنامه نویسها راجمع‌میکنم ودستور میدهم ، وزیر وحاکم معین میکنم ... بازیادم‌آمد که میگفت‌من‌بامردهٔ میرزا باقرکارها دارم که عقلت حیران میماند، رفقاراجمع میکنم‌ونخل‌و کتل ودسته راه‌می‌اندازم،مرگ‌میرزا را بگردن‌مستبدین‌میگذارم وهنگامه بپا میکنم .

ناگهان درخاطرم برقی‌زد وروشن شدم ، دیدم منهم با مردهٔ قدیم‌السادات کارها دارم ... بحیاط آمدم وهرچه هوای آزاد بودبیك نفس بلعیدم . لذت‌نعمت همیشه متناسب بارنجی‌است که برده‌ایم : شب‌پیش ، من باندازهٔ یك عمر، محنت کشیده بودم،آنهمه بیچارگی‌و ناامیدی وذلت دروجودم مبدل بغرورونخوت شد، گوئی‌سید بتدبیرمن‌مرده !

بمهرالسلطنه گفتم سید درخانهٔ شمامسموم شده ، کارخطرناك است! رنگش پرید و لرزید ، گریه‌کنان میگفت آقای قیاس دوله دستم بدامانت ، هرطور میدانی‌این‌شتررا ازدرخانهٔ مابلند کن، هرچه‌خرج دارد میدهم، دوهزارتومان‌بس است ؟ گفتم‌فعلاکافی است .فرستادم عملهٔ موت‌را بااسباب‌کامل‌آوردند ، سیدرازیر طاقه‌شال‌ترمه دروسط تالارخواباندیم وپنجنفرقاری بالای‌سرش گذاشتیم. روزنامه نویسها و وکلای موافقمانرا خبر کردم‌وپیغام دادم که هرچه‌میتوانندعده‌بیاورند، چندنفر زرنگ وشلوغ کن فرستادم درشهرهیاهو راه‌بیندازند که قدیم‌السادات شهیدشده ، بیائید . . .

بعدازظهر، درخانهٔ بآن‌بزرگی‌مردم بهم‌می‌تپیدند، ازفرط‌جمعیت راه عبور از کوچه‌های اطراف بسته‌بود ، ازصدای‌غم‌انگیز قرّاء فضاپراز شیون و دلها پراز غم و ترس مرگ بود ، از شهادت قدیم السادات با یکدیگر صحبت می کردند و قصه‌ها میگفتند .

برای اینکه بدستور آنمرحوم رفتار کرده باشم ، هر چندی یکبار تلاوت قرآن‌رامتوقف میکردم ودروسط حیاط روی صندلی میایستادم وحرف‌میزدم : از مشروطیت و آزادی میگفتم وخدمات قدیم‌السادات رادر این راه شرح میدادم و فریاد میکردم که ای‌مردم ، این‌مجاهد راه‌آزادی، این فدائی‌ملت ، کسی که جز خدمت بشما فکروذکری نداشت ، آنکه در تمام‌عمر لك خودبینی وشهوت و نفع پرستی بدامنش نیفتاد ... آری‌مردم ، این‌خادم شما ، این‌پدر وبرادرخدمتگزار شما بدست استبداد کشته شد ! .

چنان‌شور وهیجانی برپامیکردم که باورم نمیشد این‌همهمه وجنجال رامن راه انداخته‌ام ، هرگز درخودم این‌استعداد نطق وبیان واین‌وقاحت و پررو‌ئی‌را سراغ‌نداشتم، ازتأثیر کلام‌خودم تعجب‌میکردم . ازاینها گذشته دربازی روزگار حیران بودم که بچه‌نیرنگ آن‌من‌سیاه‌روزنا امیدرا که بدیوانگی پناه‌برده بودم، این ناطق توانا ورهبرملت کرده !

ناطقین‌دیگر پس‌ازشرح کشافی ازصفات وخدمات ومقامات علمی و اخلاقی من گفتن فریاد میزدند ای ملت ، ای هموطنان ، ای شما که بخادم وطن پاداش میدهیدوخائن‌وطن‌رامثل کرم ، زیرپاله میکنید ، چرا نشسته‌اید ، مگر نمی‌دانید که یك خادم‌بزرگ وطن‌بدست استبداد کشته شد ! چراخوابتان‌برده ، برخیزید بدنبال قیاس‌دوله برویم وخون‌این‌خادم شهیدرا تقاص کنیم ..

متحیر بودم که این دروغ من چرا باین روانی تکرار میشود ، چرا مردم میشنوند و گریه میکنند ویکی‌ازمن نمی‌پرسد مأخذاین‌افسانه کجا است ، کدام مستبد قدیم‌السادات را کشته ؟ .. دیدم این دروغی که من‌ساخته‌ام پول‌رایجی‌است که‌بدست سیاست‌بازان‌داده‌ام . آیا کسی‌میپرسد مأخذپول کجاست یاچراساخته شده ؟ هرگز ! ... هرکس متناسب بااحتیاج واستعداد خود ازپول واخبارسیاسی استفاده میکند وبامأخذ ومبدأ آن‌کاری ندارد . و اما شنوندگان یعنی آنهائیکه برای‌سواری‌دادن خلق‌شده‌اند ، ازتنبلی وبی‌شعوری ، حوصلهٔ سؤال‌وجواب‌ندارند، بهرکه جرئت کرد سوارشان بشود سواری میدهند وشکایت نمیکنند .

شب شد ومردم رفتند ، رفقانشستیم وبترتیب حمل جنازهٔ سید پرداختیم .
همگی مرعوب جرئت وجسارت ونطق وبیان من بودند و برتری و ریاستم را عملا شناختند وامامن همواره نقشه‌ایرا که‌سیددرشب عروسی برای‌استفاده ازمردهٔ‌میرزا باقر میکشید وبعنوان رجز وبرای‌سوزاندن دل‌من‌میگفت ، مثل‌لوح آسمانی در نظر داشتم . برفقا گفتم بایدنخل و کتل راه بیندازیم ، بازارهارا بایدببندیم وبسا نطقهای انقلابی شهررا آشوب کنیم تا اینکه دولت بیاید ودست وپایمانرا ببوسد ، باید درکابینهٔ جدید ، وزرا ومعاونین‌را مامعین کنیم ، تعیین حکام و رؤسا باید بسا تصویب ماباشد ، یادتان نرود که سراج‌الواعظین را باید تنبیه کرد ، درنظر داشته باشید که بعدازاین باید هرشب اینجاجمع بشویم وخط مشی سیاسی خودمان را معلوم کنیم ، راستی‌رفقا چرا ماخودمان واردکارها نشویم !
همگی گفتند شمابیفتید جلو، مابدنبالتان می‌آییم . هر کس برعهده گرفت که‌اشخاص متنفذی رابین‌تجاروعلما واعیان وداوطلبان مشاغل وناراضیها وبین‌همهٔ آنهائی که میخواهنداز آشوب نتیجه‌بگیرند‌ملاقات کندوبرای‌فرداوسایل‌اجتماع درمسجد وبستن بازاررا فراهم بیاورد .
ضمناً برفقا گفتم که قتل‌سید بدست‌کار کنان متانت‌السلطنه صورت گرفته . بی‌چون وچرا قبول کردند و گفتند ماخودمان یقین‌داشتیم که بعداز آن‌مقالات و حملات روزنامهٔ گوهر ، متانت‌السلطنه سیدرا ازبین خواهدبرد . قرارشدفردا در روزنامه‌ها وبرسرمنابر نوشته و گفته بشود که قدیم السادات بدست متانت‌السلطنه کشته شد ، استبداد آزادی را کشت !..

***

همه رفتند ومن‌ومصطفی تنهاشدیم . گفتم این‌مقدماترا من برای‌خلاصی‌توازدست متانت‌السلطنه می‌چینم ، برای‌این است که تودر این مملکت مردی بشوی ، باید دولت وملت ازتوحساب ببرد ، بایدهمانطور که‌مرحوم قدیم‌السادات میگفت هرچه زودتر توورفقایت کارهارا بدست بگیرید .
گفت حقیقت این‌است که بنده امروزخیلی دلم میخواست نطق کنم ، یکی

دوبار برخاستم که از شما اجازه بگیرم، قلبم آنقدرزد که نشستم ، غصه میخورم که قلبم اینطور مریض باشد . گفتم هیچ غصه نخور ، من تورا چنان رشید کنم که اهل شهر ازاسمت بلرزند . چرا تونباید همیشه یك طپانچه بکمرت بسته باشد ؟ گفت اتفاقاً بنده طپانچه بستن‌را خیلی دوست دارم . گفتم من فردا طپانچه می آورم و بکمرت میبندم ، خواهی دید که قلبت از فولاد محکمتر خواهدشد، توباید یك دسته ازجوانهای غیور وطن پرست طپانچه‌بند ، زیردستت داشته باشی که بیك اشاره دمار از روزگار خائنین وطن دربیاورند . گفت من اقلاده نفررفیق وطن پرست فدائی دارم که هرچه بگویم می‌شنوند . بهمه‌شان میگویم فردا طپانچه‌ببندند وبیایند ، شمارا بخدا اجازه بدهید همان‌فردا انقلاب راشروع کنیم ، گفتم حالا شما بروید بخوابید ، من موقع انقلاب‌را خواهم گفت.

بخانه بر گشتم امامن آن آدم دیشبی نبودم ، بزرگترین دشمنم پیش از مردن یادم داده بود که ازمرده‌اش چه استفاده ها بکنم ، برای خاطر من مرد که جنازه‌اش‌را زیرپا بگذارم وراحت بالا بروم ، آن تهدیدات برای این بود که یك شب ازترس ونا امیدی دیوانه بشوم تا فـردا از لذت نجات ، آن حظی را ببرم که نصیب همه کس نمیشود . دیشب از فرط غم واضطراب دیوانه شده بودم ، امشب از ذوق وخوشی خوابم نمی‌برد ، دلم میخواست بیدار باشم ومتصل بفهمم که‌ازچنگ چه‌جانور سهمناکی فرار کرده‌ام . دیشب از وحشت وغصه چنان دهـان و گلویم بسته شده بود که آب دهنم فرونمیرفت ، امشب خیال میکردم که هرچه پول وعیش دردنیاست خواهم بلعید. مطمئن بودم که قدیم آلسادات یك عمرسیاست بازبوده ورموز کارراخوب میدانسته ، راه راست همین است که پیش پایم گذاشت ورفت، بایدبی‌تردید باین راه بروم وخواهم رسید ...

فردا صبح دوستان جمع شدند ، آنچه اشخاص خواهان انقلاب اعانه داده بودند وبدست من رسید بیش ازده هزار تومان بود . همه را برفقادادم وصرف انقلاب کردم . لوطیها و سرجنبانهای محلات آمدند و اسباب کار را آبرو مندانه فراهم کردند . نزدیك ظهر جنازه از زمین بلندشد . یك صاحبمنصب وچند نفرپلیس ما

را احاطه کردند و گفتند بقرار راپورتی که بنظمیه رسیده خیال دارید جار و جنجالی درشهر راه بیندازید . فعلا جنازه بماند تابزرگتر شماهر که هست بیاید نظمیه وتوضیحات بدهد .

همه بمن نگاه کردند ومن برای آنکه اضطراب ووحشتم رااز چشمها بپوشانم دستمال درآوردم ومشغول سرفه شدم . ناگهان یکی‌ازفدائیان مصطفی که اسمش هوشنگ بود ، دست کرد بطپانچه وسینه‌اش رابسینهٔ صاحبمنصب چسبانید، گفت: علمدار آزادیرا کشتید بس‌نیست ، حالانمیگذارید نعشش‌را بخاك بسپریم ! این دولت ظلم وبیدادرا ماسرنگون‌خواهیم کرد ، شماهمه ظالمید ، عملهٔ استبدادید، ما شما را از بین بر میداریم !..

صاحبمنصب گفت پسرمگر دیوانه شده‌ای ، این چه فضولیهاست میکنی !.. هوشنگ چك محکمی بگوش پیرمرد نواخت ، پلیسها ریختند که هوشنگ را بگیرند مصطفی و رفقایش شیروار طپانچه ها را کشیدند و پلیسها را خلع سلاح کردند یعنی آن سر نیزهٔ کوتاه زنگ زده را از کمرشان کشیدند و کتك مفصلی بآن مرده های نان نخورده زدند . صاحبمنصب فرار کرد اما پلیس ها تا از ما انعام نگرفتند دست از گریه و زاری بر نداشتند و نرفتند !

بمصطفی وپهلوانهایش گفتم آفرین باین رشادت وحمیت وطن‌پرستی شما ، همانطور که مرحوم قدیم السادات آن یکه فدائی وطن میگفت ، حکومت ایران حق شماست ، این کشتی شکسته را شما باید بساحل‌نجات برسانید ..

جوانها مقداری از شوق جان بازی در راه وطن گفتند و حرارت بخرج دادند و مرا در مورد خودشان ، بانجام مقاصد خود در آتیه ، امیدوار کردند .

نخل و کتل داشتیم ودستهٔ مفصل سینه‌زن ونوحه خوانهای متعدد ومتجاوز ازصد اسب سیاه پوش فراهم کرده وعمامهٔ سیدرا چندبرابر بزرگتر از آنچه بود ساخته وروی عماری گذاشته‌بودیم . ازصدای‌سنج وطبل وشیپوروآوازنوحه‌خوان وسینه زن ، هرچه زن‌وبچه درخانه‌هابود بیرون‌ریختند وشیون‌میکردندوجمعیت ما هر آن زیادتر میشد .

بازارها ازترس مهبستند، دسته های بزرگی ازمعممین واعیان وتجارواصناف وشاگردهای مدرسه وغیره پشت جنازه درحرکت بودند . زن وبچه های سید بنا بدستوری که داشتند هر چند قدم یکمرتبه خود را بخاك می تپانیدند و گاه بسر میریختند وفغان میکردندومردم را بگریه وزاری وامیداشتند. خط حرکت را از خیابانهای گشاد وبازارها قرارداده بودیم.

درمیدان شمس العماره جمعیت را نگاهداشتم وروی چهار پایهٔ بلندی رفتم و فریاد کردم : ای ملت چرا منتظرید ! وقتی نوکر را کشتند نوبت آقا میرسد ! قدیم السادات خادم وطن بود ، نوکر ملت بود ، ازدنیا بجز خدمتگزاری شما چیزی نمیخواست ، یك عمررا سراسر صرف روزنامه نگاری یعنی تنویرافکار ، یعنی باز کردن چشم و گوش ملت کرد ، یك عمرجانش را کف دست گرفت ودرمعرض تیر استبداد قرار داد که بملت بگوید حق آقائی وحکمفرمائی باتست نه بااین یك مشت زالوی خونخوار که خون شمارا میمکند ! عاقبت هم بمقصد رسید یعنی درراه شما جانش را از کف دادوشهیدشد ! ای ملت ، ای شما که مادروخواهر وزن وبچه دارید، روزگار این زن وبچهٔ گدا وبیکس قدیم السادات را ببینید وبحال خودتان گریه کنید ! زن وبچهٔ شماهم عنقریب ازدست استبداد بهمین روزخواهندافتاد. استبداد که رحم ومروت ندارد ، زالو که انصاف وشفقت نمیفهمد وتاشماخون داریدمی مکد! ببینید بچه فقر وروز سیاهی گرفتارید ، یکسال نمیگذرد که ده خانه بیك دیگ محتاج خواهیدشد ، همه تان بگدائی توی کوچه ها خواهید افتاد ! ای ملت مظلوم ، بخدا زالورحم ندارد، همت کنید زالورا بکشیم و گرنه اوما را خواهد کشت! چرا قدیم السادات را کشتند؟ برای اینکه ازاین حرفها میزد ، میخواست شمارابیدار کند ، دلش برای شما می سوخت ، زن وبچهٔ شمارا اهل وعیال خود میدانست .

میگفت من اول ملت را باید آزاد و آباد کنم بعد بخانوادهٔ خودم بپردازم. بله ، قدیم-السادات را کشتند ، هرکس بخواهد زنجیر اسارت ملت را ازدست این ستمکاران بی وجدان ، این خائنین وطن ، این ظلمهٔ بی انصاف بگیرد کشته خواهد شد ! یکی از این روزهاست که میشنوید قیاس الدوله کشته شد ! امابدانید که درراه خدمت شما

زیر خنجر استبداد جان خواهم داد ! ...

چنانکه قرار گذاشته بودیم صدای زنده باد قیاس‌الدوله از رفقا بلند شد، مردم همه فریاد کردند زنده بادقیاس‌الدوله، زنده باد ... گلویم ازشوق گرفت، اشك شادی‌ازچشم‌هایم‌میریخت، دردلم مناجات میکردم که ای‌خدا توچه خوبی، چه رئوف ومهربانی، این‌همه خر سواری برای من‌خلق کرده‌ای که نه‌ازمن علوفه میخواهند نه‌تیمار و پالان! منکه جز تقصیر و گناه بدرگاه تو کاری نکرده‌ام که مستوجب‌این‌عنایت‌باشم! پروردگارا الاکرام‌بالاتمام، حالا که‌باین بندهٔ گناهکارت نظر مرحمت داری، لطف و احسانرا تمام کن و سواری کردن و چهارنعل تاختن راطوری‌بمن بیاموز که این‌چارپایان‌نتوانند روزی‌جفتك‌بینداز ندوخدا نکرده مرا از آن بالا سرنگون کنند ...

از گریهٔ من‌مردم زار میگریستند وشیون میکردند ومن باز از آن حرفها که خواندید سرهم‌میکردم ومیگفتم ودلهای‌ساده را میشوراندم. هیجان‌وانقلاب مردم وحشت‌انگیز بود ودل‌من‌از اضطراب می‌تپید که بالاخره ازاین‌موقع‌مساعد چطور باید استفاده کرد.

همینکه ازچارپایه پائین آمدم وبراه افتادیم، شخص‌ناشناسی تقلا میکرد که نزدیك‌بشود، مصطفی‌وفدائیان باطپانچه‌های کشیده دوره‌اش کردند واگرمن متوجه نشده بودم‌کارش‌را ساخته بودند. فریادمی کرد که بخدا من‌اسلحه ندارم، بگذارید مطلبم را بآقای قیاس الدوله بگویم. گفتم آزادش بگذارید. نزدیك شد وآهسته بگوشم گفت حضرت‌اشرف رئیس‌الوزراء میفرمایند هرتقاضائی‌دارید بفرمائید. گفتم ازقول من بگوئید مردم خیال دارند بریزند خانهٔ متانت‌السلطنه راغارت کنند، من‌صلاح می‌بینم که این‌شخص فوراً استعفا بدهد تابتوانم مردمرا ساکت‌کنم بلکه اگرازتهران خارج بشود خیلی بهتر است چون یك عده فدائی کمرقتلش رابسته‌اند. مطلب دیگراینکه الان سالارمهیب‌حاکم همدانرابتهران احضار کنند که‌میترسم یك همچه بلوائی‌هم درهمدان برپابشود. دونفرازرفقا را همراه آن شخص فرستادم که حامل‌پیغام من‌باشند.

جنازه را درصحن مسجد گذاشته بودیم ، ناطقین پشت سرهم نطق های آتشین میکردند ودرشرح اوصاف من روی دست یکدیگر را می گرفتند ، پس ازیکی دو ساعت ، فرستادگان برگشتند و گفتند تلگراف احضار سالار مهیب را خودمان بتلگرافخانه بردیم واستعفا نامهٔ وزیرداخله رابچشم دیدیم ، امشب متانت السلطنه بفرنگستان خواهدرفت .

برای آنکه مقبرهٔ قدیم السادات دردسترس باشد ، آن مرحوم را درقبرستان بیرون دروازهٔ حضرت عبدالعظیم بخاك سپردیم وهمین که جمعیت متفرق شد، رفقا جمع شدیم وبحساب روز پرداختیم ، دیدیم مقدمه امیدبخش بوده بایدنتیجه گرفت. آقایان هر کدام ازدولت تقاضائی داشتند ، قرارشد فردا من ودونفر دیگرصورت تقاضاها را برئیس الوزرا بدهیم وبگوئیم یاباید این مطالب حقه را انجام داد یا از امروز منتظر بلوا بود ! ...

***

درمراجعت بمنزل ، مصطفی ورفقایش دوره ام کردند ، میگفتند پس انقلاب چه شد ، فرصت ازاین بهتر کجا بدست ماخواهد افتاد ، کی دوباره این مردم جمع خواهندشد واین طور عرق ملی بجنب وجوش خواهدافتاد . چرانگذاشتید انقلاب کنیم وخائنین را بکشیم ! اگر امروزصبح آن صاحبمنصب نظمیه وپلیسهارا کشته بودیم انقلاب شروع شده بود . گفتم هنوز عدهٔ کشتنی هارا معلوم نکرده ایم . داد وبیداد کردند که این چه فرمایشی است ،مرحوم قدیم السادات میگفت پنجاه هزار نفر باید کشت، دراین صورت ماخودمان می توانیم معلوم کنیم چه اشخاصی را باید ازبین برد کارمشکلی نیست ! مصطفی میگفت اگرهم نخواهیدحالادست بکشتاربزنیم بایدعلم انقلاب را بلند کرد و حکومت را بدست گرفت ؛ شما خودتان باید بجای مرحوم قدیم السادات ، رئیس الوزرا بشوید ، اگر امروز خواسته بودید می شد ، نمیدانم چرااهمال می کنید !

یکی دوساعت باجوانان دراین موضوع بحث و صحبت داشتم ، همیشه حق راباآنها میدادم ویك ذره مانع واشکال در فکرشان ایجاد نمیکردم که ازحرارت

نیفتند. گفتم نهضت امروز مقدمهٔ انقلاب است، هرانقلابی دردنیا مقدمه داشته و الاا گر یکروز بی‌خبر بریزیم وخائنین‌را بکشیم مثل‌این میشود که قشون‌اجنبی بی‌خبر بسرمردم ریخته باشد، تاریخ‌مارا مسئول خواهد کرد وحال آنکه باید نسل‌های آینده بدانند که ماقصد وغرضی جزخدمت بوطن ونجات‌این‌مملکت‌فلک زده نداشته‌ایم. ضمناً مبلغ گزافی ازشجاعت وهمت و غیرت بی‌نظیرجوانها گفتم و آنقدر نام و شهرت وقدرت بر ایشان در آینده پیش بینی کردم که از شادی گریه میکردند.

اسم جمعیت را گذاشتیم کمیتهٔ وطن، همگی‌یکزبان مرابریاست ورهبری پذیرفتند وقسمهای غلاظ وشداد خوردند که جان مرا از خودشان عزیزتربدانند وبادشمنم دشمنی کنند ودرهیچ مورد ازاجرای دستور من بهر قیمت و فداکاری باشد سرنپیچند...

جوانها آنشب ازاینکه مردشده ودر کارمملکت دست پیدا کرده‌اند، چه نشاط وعیشی‌داشتند خدا می‌داند، امامن‌بخانه رفتم وازجملهٔ فتوحات‌آنروزیکی بدام گرفتن چنداسب جوان تناورراشمردم که باید بارابهٔ سعادت خودم ببندم و بمقصد بتازم.

دراین افکاربودم که درزدند، صفر گفت شخصی باسم فلان باشما کار فوری دارد. گفتم‌بیاید. مردنظیف مؤدبی‌واردشد، پس‌ازمذاکرات مقدماتی گفت‌جناب وزیر مختار مرا برای‌اظهاردوستی خدمت‌جنابعالی‌فرستادند ومخصوصاً‌ازشهامت‌و وطن‌پرستی شماخیلی قدردانی کردند. فرمودند البته شرط آزادیخواهی ووطن دوستی شما این‌است که چنانکه وعده داده‌اید این نهضت راادامه بدهید تاوطن عزیزتان‌را ازاین‌وضع رقت‌بار باوج‌ترقی برسانید.. چون این‌کار خرج‌دارد فعلا پنج‌هزارتومان مرحمت کردند که بشماتقدیم کنم. بازفردا بنده شرفیاب‌خواهم شد. مقصودجناب وزیرمختار این‌است که ایشان‌کاملا بااین نهضت موافقت دارند وازشما پشتیبانی‌خواهند کرد وهرچه مخارج‌داشته‌باشد لطف‌خواهندفرمود. خیلی هم میل دارند شمارا ببینند...

پولرا گرفتم و گفتم خدمتشان عرض کنید که تاریخ آزادیخواهی ایران، حسن نیت شمارا ثبت خواهد کرد، خودم هم خدمتشان میرسم .....

داشتم‌به‌پیشانی‌میزدم که ببینم‌خوابم یابیدار، دیوانه‌ام‌یا عاقل؟ بازدرزدند، مرد نظیف مؤدبی‌واردشد وپس‌ازمذاکرات مقدماتی گفت جناب وزیرمختارسلام میرسانند ومیفرمایندا‌حساسات وطن پرستانهٔ شماموردهمه گونه تحسین وتمجید است، ایران باید بداشتن‌اینگونه جوانان وطن پرست نطاق‌فخر کند. ولی‌چون شما جز خدمت بوطن عزیزتان قصد و نظری ندارید لازم است دوستانه بجنابعالی تذکر داده شود دراین‌موقع که سراسر ایران گرفتار هرج‌ومرج است، هر گونه بلوائی درپایتخت موجب انقلاب ولایات وبالاخره خدانکرده سبب دخالت اجانب درامر حکومت ایران خواهد شد، این‌است که با یقین بحس شدید وطن دوستی جنابعالی‌یادآوری می‌شود که ادامهٔ‌این‌نهضت بزیان وطن‌شماتمام‌خواهدشد. ضمناً چون‌حرکت‌امروزباعث مخارج گزافی‌شده، جناب وزیرمختار مبلغ‌سه‌هزارتومان تقدیم کردند وفرمودند خیلی بملاقات باجنابعالی مشتاقم ....

پول‌را گرفتم و گفتم این‌تذکر‌جناب‌وزیرمختار بسیاربموقع‌بود، ازایشان تشکر میکنم وخودم خدمتشان خواهم رسید ...

***

فردا صبح من وچندنفرنماینده بدیدن رئیس‌الوزراء رفتیم وصورت‌تقاضاها رازیرچشمش گذاشتیم. خواندوفکری کرد و گفت‌خیلی‌خوشوقتم که‌آقای‌قیاس‌-الدوله رامی‌بینم، گویاآقاحرارت زیادی برای‌آزادی مطبوعات‌دارید. من‌حق‌را بشما میدهم، اگرمطبوعات آزادنباشد مشروطه معنی نخواهدداشت. اما اینکه مرحوم قدیم‌السادات درنتیجهٔ مطالبی که درروزنامهٔ گوهر نوشته شده بود خدای نکرده کشته شده یاخیر، نمیدانم و نمیخواهم وارد این بحث بشوم چون کسل و مریضم وباید استراحت کنم، شمااین‌قضایا واین‌تقاضاها رابادولت بعدی درمیان بگذارید. من‌الان بحضوراعلیحضرت میروم واستعفا می‌دهم. ضمناً آقایان و کلا هم که میخواستند استیضاح بکنند وکابینه‌را بیندازند خوشوقت خواهندشد. من

میروم وجانمرا خلاص میکنم شاید دیگری بتواند ازعهدهٔ این همه تقاضای شما برآید امابشما میگویم وبدیگران هم گفته‌ام که اگر آقایان سیاسیون، دولت را صرفاً برای انجام دادن مقاصدخودتان بخواهید، هیچ دولتی نمیتواند درمقابل این همه خواهش دوام بیاورد و در نتیجه مملکت همین می‌شود که می‌بینیم. سراسر فقر و ظلم و هرج و مرج! حالا اختیار با شما سلسله جنبانهاست، هرطور صلاح میدانید رفتار کنید.

درجواب، نطق غرائی درموضوع مشروطه و آزادی کردم که بحرفهای ایشان هیچ مربوط نبود ولی من میخواستم قدرت بیان خودمرا نشان بدهم. گفتم تا دولت قاتل مرحوم قدیم السادات را بماتسلیم نکند دست برنمیداریم، بایدمنتظر انقلاب باشید، انقلابی که سراسر مملکت رابخاك و خون خواهد کشید! یك عده جوان غیرتمند وطن پرست از فرط خشم وغضب خودشان را میخورند که بریزند و هرچه خائن دراین مملکت داریم بجزای اعمالشان برسانند، منتها بنده تابحال هرطور بوده بانصیحت ووعده ونوید مانع شده‌ام اماتاکی میتوانم مردم غیور ووطن دوست را از رفع ظلم مانع بشوم! ...

یك ساعت ازاین مقولات گفتم وبیچاره پیرمرد گوش میداد. همینکه برای تجدیدنفس ساکت شدم برخاست و گفت اگرفرمایشتان تمام شده باشد اجازه بدهید بحضور اعلیحضرت شرفیاب بشوم.

ما باتهدید وخشونت ازاتاق بیرون آمدیم ومدیران جراید موافق ووکلای همفکر ومنتظرین شغل ورفقا همه جمع شدیم. اگربخواهم شرح مذاکرات آن جلسه را بنویسم یك کتاب مفصل خواهد شد در صورتیکه اگر واقعاً شما طالب شنیدن اینگونه مذاکرات باشید، راه دورنروید ودرهمان محلهٔ خودتان بیکی از این مجالس سری بزنیدتا بدانیدکابینه را چرا میاندازند وکابینهٔ جدید را روی چه نظریات واغراضی تشکیل میدهند. قصهٔ آن کابینه سازی، موضوع دفترجداگانه‌ای خواهدبود که حکایت زندگانی سیاسی من است. دراینجاموضوع صحبت حوادثی است که عاقبت مرا به میدان سیاست انداخت.

***

خلاصه‌اینکه رفقا باتفاق ، ریاست و برتری مرا شناختند . درمدت چندروز شخصیتی‌درشهرپیدا کردم که خانه ام زیارتگاه کلیهٔ طبقات مردم شد، دراتاقهاجای نشستن‌نبود ، گروه گروه مردم میآمدند وبانتظاراینکه چنددقیقه‌بامن زیر گوشی حرف بزنند ساعتها می‌نشستند . آنقدرمطلب وتقاضاهای مختلف وعجیب بگوشم‌فرو میکردند که پس‌ازچندی‌اصلاً بحرفها گوش‌نمیدادم واز آنهمه رازونیاز وخواهش وتمنا جز صدا هائی شبیه بوز وز پشه وزنبورنمیشنیدم وسرم دایم به‌علامت قبول وموافقت درحرکت بود اماهمینکه درضمن‌تقاضا اسمی‌ازقالی وقالیچه وسینی‌نقره وانگشترالماس وطاقه شال وپول نقد واین قبیل موضوعات برده میشد ازخواب و خیال بیدارمیشدم ومی گفتم‌بچشم ، مطمئن باشید، اقدام میکنم، حتماًانجام‌خواهد شد ، آسوده باشید .

بهروزارتخانه واداره‌ای پیغام‌میدادم وچیزی‌میخواستم فوراًصورت‌میگرفت وگرنه روزبعد زمزمه های ریز ودرشت درروزنامه های وابستهٔ حزب بلند میشد وصاحب کارنافرمانرا مجبور به اطاعت میکرد .

راستی یادم رفت که بگویم حزب ملت را درهمان روزها من ورفقا تأسیس کردیم. هردفعه که‌تقاضای بزرگی ازدولت داشتیم حزب ملت درمساجد ومیدانها (می‌تینگ) میدادومن نطقهای غرای آتشین میکردم . اعضای حزب معدود بودند لکن‌مردم بیکاردورمانرا میگرفتندوماهمه‌را بحساب خودمان میگذاشتیم وبخرج دولت میدادیم .

سیل پول وثروت بخانهٔ من روان بود ومن یقین داشتم که خواب می‌بینم یا مجنون شده‌ام‌یامردم دیوانه اند واموالشان رابیجهت درخانهٔ من‌بامانت میگذارند وناچار روزیکه شعورپیدا کردند میآیند وپس‌میگیرند ...

اگر دیوانه‌نبودم زیبا وفکرجعبهٔ جواهررا ازدل‌وخانه‌ام بیرون‌میکردم و با مریم عزیزم بعیش وخوشی میپرداختم ، اما چون عقلم‌زائل شده بود ، باغوای شیطان حرص ، بتلفیناف زیباتسلیم شدم : میگفت تودهاتی بی‌تجربه باین دوروز

اقبال مغرور شده ای ونمیدانی که یکی ازاینروزها سفره را جمع میکنند و از پیشت برمیدارند ، میخواهی خودترا از گیرمن خلاص کنی وبا مریم خوش باشی ، خیال‌میکنی بزودی صاحب‌مکنت میشوی ودیگربمن وجعبهٔ جواهراحتیاج نداری ولی‌اشتباه میکنی، با این پولها نمیشود دم و دستگاه چید و از اعیان شد ، اگر میخواهی‌همیشه سرپاباشی ودرسیاست زمین‌نخوری‌باید گنجی‌مثل‌آن‌جعبهٔ‌جواهر بدستت بیفتد ، چرا سالاررا بتهران نمیکشی !

باخود گفتم گویادرست‌میگوید، منکه اینمدت، زندگی با زیبا ومحرومیت از عیش با مریم را تحمل کرده ام ، چند روزهم صبر می کنم و یك چنان گنجی بدست میآورم .

دو روزنگذشت ، برای زیبا مژده بردم که سالارمهیب وارد تهران‌شد . بی اختیاربگردنم آویخت وازخوشحالی مثل‌بچها گریه میکرد. گفتم‌نقشه ات‌چیست؟ بگو من‌چه باید بکنم . گفت هروقت بکمك تو محتاج شدم خبرت میکنم . گفتم اما من‌باید مواظب باشم مبادا دچارخطر بشوی، غرضم را دریافت و گفت : مقصود ترا میفهمم ، چه احمقی که تا بحال نفهمیده ای اگر من قصد نارو زدن داشتم تا بحال‌اینکاررا بادیگری صورت داده بودم ، وقتی جعبهٔ جواهربچنگمان افتادازدل پاك وفداکاری من خبردارخواهی شد .

باوجود نفوذ وقدرتیکه داشتم مطمئن بودم که نه تنها زیبا نخواهدتوانست مرا فریب‌بدهد بلکه جعبهٔ جواهررا یکجا ازدستش میگیرم ، بیرون کردن زیبا وخوش بودن با مریمرا موکول بختم قصهٔ جواهر کردم .

هرچه خوشی آرزو کرده بودم وحتی خوشیهائی که بخاطرم نگذشته بود، پیاپی میرسید . آنهمه گره که از تلاش و تقلائی که می کردم هرروز بر گره های دیگرم میخورد، یکمرتبه ازبازشدن‌یك گره، همه گشوده‌شد ، ماری که‌روی گنج سربلند کرده‌بودومیخواست‌مرا نابود کند، بیجهت روی‌زمین پست‌شدوخاکسترش را باد برد . قدیم السادات بمن دستور زندگی داد ومرد ویکذره دردل من جای ندامت وشرمساری نگذاشت چونکه‌آنمرحوم ازجام لبریز شب زفاف مست شد و

درگذشت ومن بجز آن ناله ها وزاریها که آنشب بدرگاه پرورد گارمیکردم ، در این امر دخالتی نداشتم وهنری بخرج ندادم .

وقتی پیشخدمت گفت داداش قره اجازهٔ ملاقات میخواهد ، مثل این شد که خاطرهٔ فراموش شده ای بیادم آمده باشد زیرا با وجود آن حصار احترام ومحبت وتملق وفرمانبرداری که دورم کشیده بود تصور اینکه تیری از این حصار بگذرد وبمن برسد ازخاطرم نمیگذشت . چنان خوش وسرگرم بودم که دشمنان همه‌از یادم رفته بودند . داداش قره با صورت گشاده واردشد ومرا گرفت وبوسید ، گفت آفرین بغیرت‌تو، از آن نطقهایت فهمیدم وطن‌پرستی، ملتفت شدم که هرچه‌میرزا باقر میگفت دروغ بود ، مرد انقلابی توئی ، یکسال است که بمیرزا میگفتم پاشو انقلاب کنیم ، تمامش را بامروز وفردا میگذرانید ، حالامیفهمم که مردکارتوئی ، ما از امروز دراختیار توهستیم ، هرچه بگوئی میکنیم ...

گفتم‌میرزا آدم نادرست‌رشوره خوارطماعی است، البته چون من نمیتوانستم بامقاصد سوء وافکار خائنانه اش کمك کنم بامن دشمن خونی‌شد. ضمناً چند فقره ازدزدیهای‌میرزاباقر راکه ازقدیم‌السادات‌شنیده بودم‌برایش نقل کردم. مثل‌توت سیاه شد و گفت الان میروم پدرش را میسوزانم ! ...

داداش‌قره که اسمش مثل دیوولولو فکرضعیف‌بی‌تجربهٔ‌مرا پریشان‌میکرد، رفیق معتقد وفدائی من شد .

✡

حوصلهٔ شماسررفت، میگوئید آخر بگوجعبهٔ جواهرچه شد ؟! قریباً خواهید دانست، لکن ربودن جعبهٔ جواهر ، امرعجیبی نیست . دزدیدن یعنی بردن حق و مال دیگری فطری بشراست ، عملی است که متصل می بینیم . اگر برنده بیزور بود میگوئیم دزد است ودستش را باید برید ، اگر پرزوربود میگوئیم حاکم و فرمانرواست، دستش‌رامیبوسیم. امرعجیب‌این‌است که چرامردم‌جمع‌میشوند وزور خودشانرا بیك نفرمیدهند که وقتی پرزور شد وآزادی وحق ومالشانرا گرفت از ناچاری دستش را ببوسند !

چرا یك روز قرار بود مرا بزنند وحبس کنند و بکشند ، فردا گفتند توآقا و سرور وفرمانروای مائی ، هرچه میگوئی درست است ، بهرچه امر بدهی اطاعت میکنیم ، بیااین پول وعقیده وآزادی فکرما را بگیر وبرما منت بگذار ، هرچه داریم باختیارتست، هرطورتوبخواهی مافکرمیکنیم ، مابنده وچاکرتوهستیم!...

راست است که من بلند ودرشت وقلچماقم اماهرگز زورم به‌بیش ازدوسه نفرنمیرسد، پس‌چرا اینهمه مردمرامثل گلهٔ گوسفند میرانم ! آیا این گوسفندان تشخیص داده اند که من آنقدر خوب وپاك دلم که دست تعدی بدنبه شان نخواهم برد یاآنقدر باهوشم که اسباب خوشبختی را که تا بحال پیدا نشده من اختراع خواهم کرد ! آیا خیال میکنند که من فرشته‌ام وبلباس انسان بزمین آمده ام که خودمرا برای گوسفندان قربانی کنم !

وقایعی‌را که سبب‌نفوذ وقدرت من شد بی کم وزیاد برای‌شماحکایت کردم، نمیدانم شما از این حکایت چه نتیجه میگیرید، اما آنچه من‌خودم میدانم ، تنها موجب قدرت وریاست من ، مردن اتفاقی قدیم‌السادات وبیحیائی من دراستفاده‌از مردهٔ او بود. وگرنه‌من‌میدانم‌وخدا که‌نهادمن‌ازچه اغراض‌نگفتنی‌وچه‌خودپرستیها وبیرحمیها ترکیب شده ! من همان چوپانم و گوسفندان را جز برای دوشیدن و خوردن نمیخواهم ، منتها گوسفند فکر چوپانرا درك نمیکند. این است که هرجا هر که را فرمانروا می‌بینم احتمال قریب به یقین میدهم که جز استفادهٔ از مردن قدیم‌السادات ، هیچ امتیاز ودلیلی برای حکمروائی ندارد .

تا وقتی که طبیعت بشربر گوسفندی‌است همیشه چوپان ودوشنده و خورنده خواهد داشت .

یك عده از وزرای‌کابینه آنها شدند که ما میخواستیم ، بیشتر ازمعاونین را ما روی‌کار آوردیم . درتعیین حکام ومأمورین ورؤسای ادارات دخالت میکردیم و اغلب نظر خودراپیش‌میبردیم . وزرا برای ربودن من‌بسمت معاونت ، باهم‌معارضه میکردند لکن تصمیم رفقااین شد که فعلاً هیچ سمتی راقبول نکنم ونفوذ وقدرتی راکه درهمهٔ وزارتخانه‌ها دارم‌بخاطر دوروزمعاونت یك وزارتخانه ازدست‌ندهم .

چنان سرگرم کار ودخل وبسط قدرت بودم که صبح باآفتاب بیرون‌میآمدم ونصف شب بمنزل برمیگشتم وگاه میشدکه دوسه شب متوالی در ادارهٔ روزنامه میخوابیدم. روزنامهٔ گوهر شاخص ورهبرافکارعمومی شده بود. عمارت باشکوهی برای روزنامه وحزب اجاره کردم، وبعد ها آن خانه را خریدم.

یکروز که با سران حزب شورا داشتیم. گفتند شخصی میخواهد الان شما را ببیند، میگویدکارفوری دارد. باتاق دیگررفتم وآنشخص‌را پذیرفتم، موچول آقا بود. رنگش پریده و سر و گردنش را با دستمال بسته بود. یادم آمد که از بی خبری و بزدلی چه بیجا ازاین آدم میترسیدم ورنج میبردم! بسلامش جواب ندادم و گفتم‌بگو! گفت دیشب بهمدستی بدری خانم، منزل سالارمهیب‌را بریدیم، سه چهارجعبه بود همه‌را زدیم وبردیم، یکنفر ازما ودونفرازآنها کشته شد.....

گفتم زود بگو جعبه کجاست؟ زود بگو! گفت همینکه بکوچه رسیدیم پنج نفرمسلح ازتاریکی‌جستند وبما که سه نفر بودیم حمله کردند، ماجعبه هارا گذاشتیم و باآنها گلاویز شدیم. بعد از چند دقیقه فراری شدند اما وقتی روی زمین نگاه کردیم دیدیم جعبه ها را برده اند و نادعلی که یکی از آدمهای ما بود نیست!

پرسیدم بدری خانم که بود؟ گفت خانم همشیره را عرض میکنم. یادم‌آمد که زیبا را باسم بدری بموچول آقا معرفی کردم، فهمیدم که در این مدت زیبا با او مشغول تهیهٔ دزدی بوده! گفتم حالا بگو جعبهٔ جواهرچه شد. گفت ملتفت شدیم که نادعلی با دستهٔ رئیس‌نظمیه کارمیکند وجاسوس بوده. تاصبح نخوابیدیم وردشانرا گرفتیم تا نزدیك سحر، نادعلی ویکنفر رفیقش سرچهارراه... گیرمان افتادند، آن یکی‌فرار کرد اما بی‌معطلی دهان و کتف نادعلی‌رابستیم وبردیم توی خندق، انگشتهایش‌را اشکلك کردیم تا تفصیل را بروزداد. معلوم شد همان‌دستهٔ رئیس نظمیه پریشب هم پست را نزدیك دروازهٔ قزوین زده اند والان‌آن پست و جعبه‌های ما درخانهٔ فلان است. کلك نادعلی را کندیم که خبرنبرد اما بایدالساعه تا دیرنشده‌ازدولت‌چندنفرژاندارم‌بگیرید که‌برویم پست‌را ازآنخانه‌بیرون‌بیاوریم

منتها باید بتردستی جعبه ها را از آنمیان دربرد.

بیدرنگ با موچول آقا بوزارت پست وتلگراف رفتم، اورادردالان گذاشتم وخودم داخل‌اطاق وزیرشدم، زیر گوشش گفتم‌مطلب‌محرمانه ومهمی‌دارم. رفتیم باتاق خلوت، گفتم پستی را که نزدیك دروازهٔ قزوین زده شده آدمهای رئیس نظمیه دزدیده اند، الان در خانهٔ فالانکس است، چند نفر ژاندارم بدهید بفرستم بیاورند. اظهار تعجب کرد و گفت شما همینجا باشید تا من برای شما مأمورتهیه کنم. باتاق وزارت رفت وپس ازمدتی بر گشت، رئیس نظمیه با کلاه پاپاخ بدنبالش بود.

وزیر، مارا بیکدیگر معرفی کرد و بمن گفت راجع بپست مسروقه هر مطلبی دارید بآقای رئیس نظمیه بگوئید. گفت و رفت.

فهمیدم که وزیر از ترس رئیس‌نظمیه‌جرئت هیچ اقدامی‌ندارد، متحیرشدم که چه‌بگویم، چندی باحوالپرسی گذراندم و عاقبت گفتم بقرار معلوم پریشب پست راداخل‌دروازه زده‌اند، من‌دراین‌پست مقداری اسنادمهم بخراسان‌فرستاده بودم، خواهش‌میکنم هرطورشده این‌پست‌را پیدا کنید که آن‌اسناد، فوق‌العاده برای حزب مااهمیت دارد. ابروها رادرهم کرد ودستش را گذاشت روی طپانچه گفت غلط کرده هر که همچه چیزی گفته، پست رابیرون دروازه زده‌اند، دخلی بنظمیه‌ندارد، بژاندارمری رجوع کنید، چرااین وزیر تحقیق‌نکرده وقت مردم راتلف میکند! خداحافظی سردی کرد ورفت.

منهم بدون آنکه‌بخواهم دوباره وزیررا ببینم، ازدردیگر بیرون آمدم و هرچه تفحص کردم موچول آقا نبود! حدس زدم که از دیدن رئیس نظمیه فرار کرده یا گرفتار شده. شتابان بخانه رفتم که تفصیل را اززیبا بپرسم. با زلفهای ژولیده وپیراهن پاره وچشم‌خونین دیوانه واربمن‌پرید وفریادزد: جعبه‌را ازاین پدرسوخته گرفتی؟! گفتم من‌ازجائی خبرندارم، مگرچه واقع‌شده؟ گفت همین موچول آقای پدرسوخته رامیگویم، راه وچاهها را نشانش‌دادم ودیشب که سالار خانه نبود در را باز گذاشتم، باچند نفر آمد و آدم کشت و جعبه را برد،

قرار بود بیاورد اینجا اما تا حالا نیاورده ، می‌ترسم با آن همه عشقی که نشان می‌داد کلاه سرم گذاشته باشد ، میخواهم بروم برئیس نظمیه خبر بدهم ، چکنم، تو بگو !

گفتم چرا ازمن دستور نگرفتی ، مگر نمیدانی این اسلحهٔ دلبری که تو داری کند شده و دیگر کاری نمیکند ! بسلامتی شما جعبهٔ جواهر الان ملك طلق آقای رئیس نظمیهٔ کلاه پاپاخی است ! موچول آقا راهم یارئیس نظمیه گرفت وبرد یا خودش فرار کرد ورفت، حکایت از اینقرار است . آنچه را واقع شده بود برایش گفتم . گوش میداد واشك میریخت. افتادزمین وپاهایم‌را می بوسید ، زاری‌میکرد که حسین‌جان مرابکش ، من بجهنم ، توراب‌دبخت کردم ، آخرین‌مایهٔ‌خوشی‌راازدستت گرفتم ، دیگرچرازنده باشم وبروی تونگاه کنم ! امابخدا بجان آن کسی که میپرستم من‌تقصیر نداشتم .

گفتم چه‌اشتباهی میکنی ، مایهٔ خوشی‌من جواهر نیست ، مگر یادت رفته چه شب وروزهاالتماس میکردم ودست‌و پایت‌را میبوسیدم که بیا وازخیال‌جواهر ومکنت صرفنظر کن ، بیا با عشق ونان وپنیر بسازیم و عیش کنیم . مسخره‌ام میکردی وبعشق والتماسم میخندیدی! من همانم که‌بودم ، حالاهم بعشق زنده‌ام ، این‌نفوذ وقدرت‌وعنوانی که پیدا کرده‌ام برای‌این‌است که بعداز این‌بامریم‌عزیزم خوش‌باشم . من دنیا را بی عشق نمیخواهم ! چرا حقیقت را نگویم ، دیگر ازتو چیزی‌نباید پنهان کنم، جعبهٔ جواهررا که درمیان مابودومارا موقتاً بهم‌وصل‌میکرد دزدیدند وبردند ، دیگرمابا هم کاری نداریم ، توبرو با موچول آقاکه تازه بدام انداخته‌ای خوش‌باش ومراهم بعدازاینهمه ازدست توناکامی کشیدن ورنج بردن ، بامریم بگذار که جانم رانثارش کنم .

شیونی کشید که ترسیدم، خودش‌رابزمین‌میکشید ودیوانه وارفغان میکرد خیال کردم هنوزمرادوست دارد وازآتش‌حسادت‌میسوزد ، ازلذت‌انتقام‌میلرزیدم ناگهان‌جملهٔ مخوفی بگوشم‌خورد !

گفتم دوباره بگو ، مریم چه شد ؟! گفت بخدا تقصیر من‌نبود ، من همچه

خیالی نداشتم ، اول خودم تنها رفتم سالاررا ببینم ، معلوم شد تامن از همدان آمدم یك دختر خوشگلی گرفته ، مرا از ترس او باندرون راه نداد . هرچه بآدمها پول دادم وهرچه کردم نتوانستم سالاررا توی آنخانه ببینم ، پیغام میداد که بیا برویم باغ بهجت آباد، درفکر بودم که چکنم، یکروز که بامریم رفته بودیم خیابان لاله زار، لاله قربان مارا دیدودلش برای مریم رفت والتماس کرد که این دختر رابیاور من ببینم . برای اینکه بخانهٔ سالار رخنه کنم جز این چاره نداشتم که مریم را باخودم ببرم واز لاله قربان دلی بگروبگیرم بلکه کاررا صورت بدهم . مریم بیچاره مثل بره بدنبال من آمد . رفتم وهرطور بود لاله قربان را خاطرخواه ودیوانهٔ مریم کردم اما بخدای نا دیده قسم هیچ خیال نداشتم مریم رالو بدهم . فهمیدم که امشب سالار مهمان است وبخانه نمی آیدولابد چندنفر ازتفنگچیهارا باخودش میبرد، همانطور که با موچول آقا قرار داده بودم فوراً خبرش کردم . خودم بامریم رفتیم پیش لاله قربان .نزدیك نصف شب بود من ببهانه‌ای ازاتاق بیرون رفتم ودرحیاط راباز کردم. یکربع ساعت طول نکشید که توی خانه جنگ درگرفت وسه نفر کشته شدند!مریم غش کرد . الهی من بمیرم ، بخدامن تقصیر ندارم ، مرابزن ، بکش ، هرچه بکنی حق داری! لاله قربان مریم را بغل کرد وبردتوی رختخواب، من مثل بید میلرزیدم وزبانم بندآمده بود . نزدیك سحر که من فرار کردم ، لاله قربان ومریم بغل هم خواب بودند ...

***

رویهم تاشدم ونشستم، اگرفوت میکردند میافتادم . جزیك فکرضعیف که وجود وصورت مریم را مثل جانی که از بدن رفته باشد درآسمانها و باغهای بهشت میجست ، چیزی ازحیات برایم باقی نمانده بود . مثل اینکه پرتگاهی پیش پایم باز شده باشد زندگی را خالی وسهمناك میدیدم . آنهمه اسباب بزرگی وریاست بنظرم زینتی بود که برتن سرد مرده‌ای کرده باشند. دریافتم که زندگی بی عشق برای من مردگی است ، فهمیدم که مریم از کفم رفت !

حق این بود که برخیزم وزیبا را زیرمشت ولگد خرد کنم امادیدم نمیتوانم،

دیدم تنها وجودی که مرا باین دنیا می‌بندد زیباست ! آری زیبا مجموع خاطرات یعنی تاریخچهٔ حیات من بود ، راه پر خار زندگی را دست در دست او رفته بودم ، آن همه رنج وخوشی را او بکامم ریخته بود ، غیر او با که میتوانستم از فراق مریم ناله و فغان کنم، پیش که میتوانستم از گذشته بگویم و بخندم ، اگر او نبود از وحشت تنهائی میمردم !

مایهٔ عیش وزندگی را قبل از این حادثه ، عشق مریم میدانستم اما بعد از این علت حیاتمرا انتقام از لاله قربان قراردادم . از خیال انتقام قوت گرفتم و برخاستم، مشت‌ها را گره کردم وفریاد زدم که بخدا انتقام مریم راخواهم گرفت . زیبا بپایم افتاد وزاری والتماس میکرد که اول مرا بکش ، تقصیر کار منم ، خیال جواهر را من بسر تو انداختم ، من نگذاشتم بروی مزینان عبادت کنی ، مریم نازنینت را من بخانهٔ آن وحشی بردم، طفلك گریه می کرد که «من پیش نامحرم رویمرا باز نمیکنم من جز شوهرم مردی دردنیا نمیخواهم ، چه اهمیت دارد، اومرا دوست نداشته باشد، منکه اورادوست دارم.» امابخدا من خیال نداشتم مریم را لو بدهم ، چکنم از بخت بد من غش کرد وبحال نیامد . ای امان ، مریم جان ، میدانم بتو چه میگذرد ، روی بر گشتن نداری واز عشق حسینت میسوزی ، دردت جز مرگ علاج ندارد ، اماخدا خودش میداند که من این کارها را بخیال بد نکردم ، جواهر را برای خودم نمیخواستم، عشق پرویز و آه و گریه برای عمر من بس است، میخواستم آن جواهر را بپای پرویز بریزم ، میخواستم برایش خانه وزندگی ودستگاه راه بیندازم ، زن خوشگل نجیب بگیرم ، خانواده‌اش راخوشبخت کنم ، آخر من از حالش خبر دارم که هنوز بدبخت است ، کاسبی میکند امافقیر است ، آدم خوب که دراین دنیا چیزی گیرش نمی آید، پرویز خوب است ، شرم وحیا دارد ، باوفا و راستگو است ، اگر مردی قابل عشق باشد پرویز است . ای امان ، من عاشق زار پرویزم ، تا بحال بخیال خدمت بپرویز زنده بودم، بعد از این چرا زنده باشم ، ای امان، ای دخیل ، بیا مرا ببر بازار بفروش وقیمتم را برای پرویز بفرست !... امانه ، من بدم ، فاحشه‌ام ، مرا نمیخرند ! ... بیا این گوشواره های مرا ببر بفروش ، بفرست بـرای پرویز ، هرچه دارم بفروش

و بفرست . . .

چنان گوشواره را کند که گوشش پاره شد وخون ریخت، میخواست آن یکی را هم بکند نگذاشتم ، امازور اسب گرفته بود ، پیراهنش را دریدوعریان شد، تنش راباچنگ وناخن ، خونین می کرد، خاك باغچه رابسرش میریخت وازفریادپرویز جان، پرویزجان، شوروغوغائی بپا کرده بود . دل سنگ بحالش میسوخت، ناگهان باتاق دوید وآینه وچراغ وشیشه‌هارا میشکست وهرچه بدستش میآمد بقصد من می‌انداخت وهذیان ونامربوط میگفت ...

زیبا دیوانهٔ خطرناك شد !

***

اولین فکرواقدام من ، کشیدن انتقام از لاله قربان بود، برای اینکه ازتهران نرود حملهٔ بسالارمهیب را ازنوآغاز کردم . هرچه پول وواسطه میفرستاد بآشتی تن نمیدادم . رفقاهمه تعجب میکردند امادرد و کینهٔ من گفتنی نبود .

وزیر داخله را دیدم و قول گرفتم که این مرد ظالم وحشی را بحکومت نفرستد .

یك روزظهربارفقا دراداره نشسته بودیم، خبری آوردند که البته بنظرشما دراین زمان ، باور کردنی نیست چنانکه شایدبسیاری از آنچه راخوانديد واز آن جمله قصهٔ دزدی پست راباور نکنید ولی بدانید که وقایع امروزهم بعداز چند سال قابل قبول نخواهد بود .

درآنزمان میدان سپه سنگلاخی بودباسم میدان توپخانه که درچهار طرف آن، درطبقهٔ زیر ، جای توپ و در طبقهٔ بالا اتاقهای مسکن سرباز بود ، همینکه جلـو داران کالسکهٔ وزیر داخله یـا وزیر جنگ و بعضی دیگر از بزرگان نمودار می‌شدند چندنفرسرباز ژنده پوش می‌دویدند وطبل وشیپورمیزدند .

خبر آوردند که الان وقتی کالسکهٔ وزیر داخله بمیدان توپخانه واردشد و شیپور خبردار صدا کرد ، سوارهای امیرفلان ایل ، دورش را گرفتند وبا تهدید تفنگ های کشیده ، وزیر را بمنزل امیر بردند ودر محلی حبس کردند ! . . .

یك عده احکام مأموریت در آن محبس امضا شد که یکی از آنها حکم نصب سالار مهیب بحکومت ایالت ... بود !

سالار که مرد عاقلی بود، پیش از رفتن بمأموریت ، آمد و با من آشتی کرد . صحبت را بقضیهٔ سرقت جعبه‌ها کشاندم. گفت هرچه جعبهٔ مهر و تسبیح واسناد داشتم بردند مگر جعبهٔ جواهراتم را ، خداوند مال حلال را حفظ میکند ...

معلوم شد مریم را برای لاله قربان عقد کرده‌اند و از تهران برده‌اند، جز سکوت وخون دل خوردن چه چاره داشتم امـا با خودم شرط کردم که تاانتقام نکشم نمیرم .

شاید این بهانهٔ ماندن درتهران وسیاست بازی وجان کندن بود و گرنه با ثروتی که بدست آورده بودم میتوانستم بآسانی آرزوهای دیرین را بر آورم و آسوده زندگی کنم اما طرح زندگی را دل میریزد نه عقل ، دلی که دایم بضرر خود میکوشد واز زندگی بی‌زحمت ورنج گریزان است !...

آری مریض سیاست شده بودم! این چه بلائی است که مبتلا شفا نمیخواهد ، مدام درتب و تاب است و تلاش میکند که بیشتر بسوزد ، مقصودش در وهم وخیال است وخودش نمیداند چه میخواهد ، هراندازه بیشتر میرود تندتر میدود وبیشتر خود را بخطر میاندازد !آنروز که ازجوشیدن وجان کندن بازبماند مثل اینست که دست وپابسته بزندان افتاده باشد !

آنچه من درخودم تجربه کرده‌ام سیاست انسان را ازلذت دانش وصنعت واز درك زیبائی بازمیدارد ، جولانگاه فکر ومیدان نظر را تنگ و کوتاه میکند، امید بدوستی ودرستی ونیکی وانصاف یعنی سرمایهٔ حیات را ببادمی‌دهد ودنیا راسراسر پر از مکر وفریب میسازد، هردل پاك وآرامیکه بکارسیاست پرداخت فاسدومضطرب میشود ... چه میتوان کرد، سرنوشت من این بود که یك عمر گرفتار سیاست باشم وروی سعادت را نبینم .

ولی باز نسبتاً ما سیاست بازان ایـران از سیاستمداران خارجی آزادتر و خوشبخت تریم چون آنها برای رسیدن باغراض شخصی مجبورند خدمت بوطن و

درستکاری‌را وسیله‌قرار بدهند زیرا ملل غربی جز بخدمت وفداکاری گول نمیخورند، درصورتی که مابی‌ترس وبرملا برای رسیدن بمال وجاه ، ملت ومملکت را وسیله قرار میدهیم وهیچ‌اجباری درخدمت بوطن نداریم . بقول یکی ازرفقاوطن پرستی در سیاست ، صرف نمیکند .

بااین‌حال‌چه عجب اگرهراندازه درونم تاریکتر ونامهٔ سیاه اعمالم درازتر میشد ، برجاه وجلال وجلوهٔ ظاهرم میافزود .

خلاصه اینکه در بیرون ، دچار محنت سیاست بودم و درخانه گرفتار درد فراق‌مریم! زیبا گاه عاقل‌میشد و گاه دیوانه..! امابیش‌ازاین‌نمینویسم‌، شمارا کسل کردم وخودم خسته شدم . باقی سر گذشت را بوقت دیگرمیگذاریم ، همینقدر بدانید که زندگی‌سیاسی من‌ازاینجا شروع‌میشود ، بارهاوزیر ووکیل ووالی‌شدم ودرکارمملکت نقشهای مهم داشتم.

شاید دلتان میخواهد بدانیدکارعدلیه چه شد، بامیرزاباقررزاز چه معامله کردم . بیچاره‌یك سال مریض بستری بود و عاقبت لنگ شد ، مخارج روزانه‌اش را من میدادم وسالها کفیل مخارجش بودم ، بقول خودش ازدولت سرمن آسوده وراحت زندگی‌میکرد و اغلب بزیارت میرفت .

دوسیهٔ عدلیه را هم آوردند و من بدست خود پاره کردم و سوزاندم ، با ابوالقاسم خان بدی نکردم اما هیچ وقت دلم راضی‌نشد دستش‌را بگیرم .

پایان

آثار محمد حجازی

قصه‌ها :

۱- ~~آینده~~ آئینه
۲- زیبا
۳- هما
۴- پریچهر
۵- ساغر
رشك
نگ
م
وانه
زو
شه
وهی

تألیفات :

خلاصه تاریخ ایران
هزارسخن

ترجمه‌ها :

سلامت روح
حکمت ادیان
رشد شخصیت
شادکامی